



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

توانا خدایی که بیخودان بزم محبت گاه مست اویند و گاهی مست رحمت او چه بر چشمی
بیخودی بر هم زنند برهان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل بر رحمت او پس در هر نظر دو شکر
دارند و در هر شکر چندین هزار شکر **قطعه** جنبش مژگان دلیل جنبش جان است جنبش
جان چیست پیک قدرت یزدان که بودش آگهی ز جزو قدرت آنکه ندارد خبر جنبش
مژگان هر نعمتش را شکر در خور است و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت نعمتی
دیگر در پی دارد تا بجدی که در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نگفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین
ناگفته و چون نیک تأمل در نگری هر شکر کفر است و هر کفر غفران **قطعه** حل معمای
نعمتش نتوانی الکن حق صد هزار معانی فهم سخنش بگو که کسی من یقینه(?)
زدن المعجزه حقا در هر دانه هزار خرمن حکمت نهانست و از غنچه هزار گلشن اندیشش عیان
و در هر قطره هزار سیل رحمتش نهفته و در هر ذره هزار سیل غضبش خفته بر هر وجود بقا هر آن
و از هر موجودی ظاهر قدرتش برهان هر دلیل است و در روشن دیدن هر علیل عالم منظر نور

قطعه هیچ دیده نبود بر جای خراب پس بنای معموره تا به آفتاب پس بهر جا که ویران شد بود
چشم خورشید تابان تر بود در بیابان چون درو دیوار نیست لاجرم در وی بکجا انوار نیست
کلبه درویش چون بیت خراب پر بود از نور و ماه و آفتاب چون نبود آباد کاخ
منعمان آفتاب و ماه کم تابد در آن بنابر این کافر النعیم جهان داده و منعم النعیم جهان
و عارف را زین و زان **قطعه** چون لعبت عشق فارغ است ز ناز بدو کسی خدا پرستان را
دوستان را بلا فرستد تا در بر خویش خواند و دشمنان را نوا دهد تا از خود خویش راند این
طایفه را نعمت دام نهد و آن فرقه را به بلا کام دهد آنان را در ضربت بلا شربت لا
چشانند و اینان را از خبث غنا جرعه زخم عنا کشانند لاجرم هر که راه در این کارگاه ز جر دهند
بار کار ما جرد هند و هر که راه در دنیا بسفره نعمت کشانند در عقبی کفر نعمت کشانند **قطعه**
در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز لیک چون شد روز سوزد پا و سر بیگانه سوز
شمع را هم روز هم شب راست سوزد لاجرم تا رادو بیگانه را و نور او پروانه را نخستین عنایت
حق جل و علا است که ما را از ظلمت عدم بنور آفرینش کشانیده و شراب محبت و بینش
چشانیده تا هر کجا که رویم سوی او گرویم آنگاه چنین بر کار در نهاد ما نهاد تا نظر در راه غیب
و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول حرکات را موجب وصول برکات کرد ما رحمت
شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت کامله اش در هر کامی کامی دهد **قطعه** ز فیض رحمت
حق دم بدم فزون گردد جمال حسن ما را فروغ رونق و رنگ چه در برابر خورشید
تو آیینه که لمحه لمحه بصیقل از او زداید زنگ با این همه شمول نعمت چنانست که قدر نعمت
نشناسیم و ظهور قدرتش چنان است که از قدرتش بیخبر اسیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از آب
و دریا غایب نشود از آفتاب نترسد **قطعه** گر نشد کی ابر تیره پرده خورشید جهان
آفتاب بی ع زنهفتی می نشد ای آشکار آیت ظلمت کس نمی شد جمع آفتاب نگفتی
لاجرم بنده چون در غفلت منتهی شود حق سبحانه دفعه وی را به بلای مبتلا فرماید تا قدر

لوح وقلم؛ بر او سلام وبر سنت آل اطهارش؛ فرماید که ما عرفناک حق معرفتک
یعنی خداوندا حق معرفت تو نشناسیم وستیدم که این سخن فرموده از مظهر اسماء وصفات است
ومرات تجلی ذات بلکه خود خالق دوجهانست وپرورنده اشکار وپنهان الرحمن بر
اقطار بر خوانی باور کن ودیده که عرش وحاملان او وکرسی وخازنان او وخلق ولوح وجنت
وملائکه وماه وستاره کمان وعقل وحلم وعلم وعصمت وتوفیق وروح انبیا واولیا وسعیدان
تمام از نور سینه حلم خلق شده اند وچون آن بزرگوار باین مرتبت وشان حق معرفت آن
بی نشان نداند الحق بجا آن است ما که قشر خود نمائیم ونمونه گر اب نقیعه بجنبه الظمآن
ما الیم ودر آن نادر وم زنیم ودر آن وادی قدم **قطعه** ایدل ار جوئی که جز احمد کس
سیراب نیست؛ چون شوی سیراب چون میراب خود سیراب نیست؛ جو جو بینه بجر بی پایان
که هر یک قطره اش؛ صد هزاران لجه ژرف است کش پایاب نیست؛ خلاف الانصاف که باشد
و مشتری نیستان هر دم بلافیم وبر فرلغ در هم بیافیم بر آن قانع شویم وآن را ضایع سازیم
ابی سبحان الله خود در افارس این میدان سیلانیم وسالار آن خوان میخوانیم و هنوز نه
که در آن میدان نهره واز آن خوان بهره منتشر مار کرنده خود را سلیمان دانیم وطائفه جو
گنج غربها خود را سلمان خوانیم العجب الکفلة از کوتیم و حسبنا از چو بشر خیال است و
قیل وقال **فرد** رجون آید مترادفات بلجون؛ تعالی شانه عما یقولون
در که یر اوفق ویستم صعب؛ پای ما سر حلقه حلقه چون زره؛ هر چه ریسیم کران وابیم
بنشر کرد وز بیچون کره؛ لیس بتر آن است که دم در کشیم؛ و خرقه بر سر کشیم **قطعه**
ولاکون که نداری بپوشش وکرسی راه؛ کال همت تو عرش است پاکرسی؛ وگر بکرسی و عرش
هم جوار دهند؛ سراغ کرسی و عرش وکرم رسی **قطعه** ایدل الکس که خویشرا
نشناخت؛ مر خدا را نشناخت نتواند؛ تا نکوید بترک مر خویش؛ نرد توحید باخت
نتواند؛ چنانکه خواجه مطلق وخلیفه برحق عزه او جیاد و جد الرا صفیا مرسی شریعت

بیرون بود زحیز فکر وخیال ووهم **قطعه** ایدل ار نقد جان طمع داری؛ بکزمان لب
به بند از گفتار؛ خوابی ار همی خانه نورانی؛ بیش خورشید بر مکش دیوار؛ نه تو را گفتم
آفتاب مسیر؛ کم شود فیض نورش از آثار؛ هر چه افزون مراتبت ستر وحجاب؛ پرتو مهر کم کند
دیدار؛ کم نگردد تو کم کنیش بعمد؛ چونکه بر دیده بر نهی دستار؛ دست خود چون حجاب
شمع کرد کی بچشم؛ قدم بفند انوار؛ الحمد او نعمت ومنت هم؛ که به تحقیق واقف اسرار
عمر توفیق ده مرا چند دمی؛ که کنم ز آنچه گفتم استغفار **سبب تالیف کتاب** در فصل زمستان
هوا سرد وسرد پوشیده از برف وچشمه چشم سحاب چوشیده نفس در حلق خلق تنگ شده
ومردم چشم در چشم مردم سنگ **قطعه** موج زن کوه ودر جو به آب؛ خاک یزن
همچو مردم آب؛ پیره و برنا بیرزن وبازار؛ در شنا هر یکی چو مرغابی؛ سر یک سر آبی
عاشق بر آب تر شده وعمارات از نرگس معشوق خراب تر **قطعه** بعض بوستان
هر نوالها؛ رفتا ما فرق عریان چون قلندر؛ همی هر دم زجوی آب بابی؛ با آتش میل کرده
چون سمندر؛ باران گفتی نخوشه سیم است وتگرگ خوشه در یتیم **قطعه** بوقت
باران بعقل گفتم؛ بکرکه نقش بر آب است وکوه ودشت ودبار؛ بروی آب اگر نقش را
بقائی نیست؛ چیست نقش بهمان را بروی آب قرار؛ ما بر چنبر آنکه در حوض حوض کرد فرع
[illegible] در ذوق نشنیدی **قطعه** چنان لغزنده خاک از یخ که چون کرد
هزاران بار لغزیده به کام؛ زلیس سرما نگلو نگاه خاطر؛ بشکر دیر شد آمد بیک دو گام
از شدت سرما قلب دیغالب برودت بافت وخیال در خاطر جمودت **شعر** خون بی روق
الحیان فسرده که گوئی؛ شاخ بقم رسته است در رگ شریان؛ کوه پر از برف زیر ابر
قو بردست؛ دیو سپید است بر رستم دستان؛ نه از شقیق دمن که چون عقیق یمن لعل
جز مانده ونه از شاخ شکوفه چون کاغ کوفه اثر **شعر** بسکه درون هوا از فرط برودت
یافه پیوند قطره قطره باران؛ کرد زنجیر عدل داود دست؛ کامده آون هم زکینه کردن

سرو چمن شد جهان ورست ز گل گل، فغان برآر چو قمری سخن سرا چو بلبل، سخن بگوی
و مینا بگوش ساغر صهبا، هر اشاره بگفتن کند ز ناله قلقل، چون این حلاوت گفتار
مشاهده رفت بر جستم و چون جان شیرینش در بر گرفتم و گفتم **قطعه** از این حلاوت
گفتار بس عجب نبود، که خاک در طرب آسمان برقص آید، هر آن کمال که داغ قبول لایق
بران، چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید، چون لختی ناز و نیاز کردیم و سخن از هر در ساز
نهادیم ذکر گلستان سعدی که هزار نقش بر آرد فرشته در خور است بمیان آمد **قطعه** گلستانیا
که هر برگ گلش را هزاران گلشن خلد است بسته، روان اهل معنی تا قیامت، بدو از موج بحر
لوت زنده، حالی تسلیم گرفت که خدایا چه باشد همی که تا کاشته آید و کتابی بنظم و نثر
بر آن نمط نگاشته گفتم ای سبحان الله از این کفر استغفار کن، چه مایه من که در این سخت
کار با چنین کسی تقدیر جویم و بر نمط او سخن گویم، نه هر متکلمی فصیح است، و نه هر معالجی مسیحا
با باقل چه نسبت و نادان را با عاقل، نه هر ستاره برجیس است، و نه هر مظلومی جرجیس، نه هر متکلمی
کلیم است، و نه هر معماری ابراهیم، نه هر سیاهی عنبر است، و نه هر غلامی قنبر، و نه هر تیغی
و نه هر تیغی ذوالفقار **قطعه** نه هر چه در سر صفر یک بود هلال بود، نه هر که در بغل شیر تیغ
هلال بود، هر آینه بی‌عود نیست و هر ترنج داود **قطعه** نه هر چه که کل برد به کل است
نه هر چه در خم گوشه مل است، نه هر کتابی مصحف است و نه هر ذوی دلالی ذوف **قطعه**
نه هر کلاه گوهری شب‌چراغ، نه هر گهر مرجان نه هر نی شکر، نه هر آهو نی را بود ناف مشک
نه هر سفته آورد سیم و زر، پشه را صولت پیل نیست، و قطره را دولت نیل **حکایت** دانی
رمان کجا و لعل بدخشان، قطره زیبق کجا و مهر درخشان، نه هر چه سرخ است لعل است
و نه هر سفیدی در ثمین **حکایت** ابو مسیلمه که دعوی نبوت کرد، جز این چه بود که خواست
خلق گمراه کند، گرفتم الکه ابیتی که از مکل همی تابید، چه حد آنکه برابر بر قرآن لبش، القصه چندانکه
بر او گفتم و از این نوع سخنان گفتم در آتش تیزتر شد **قطعه** هر که را حسن اعتقادی

ولی تنگ این دولت بیکران، هم کرم از من مباد اشان **قطعه** در این کتاب پر از
زبیر از ترتیب، عجب مدار که چون نام خوبتر پریشان است، هزار شکر که با یکجهان پریشانی
چه تا رطره دلدار عنبر فشان است، امید که ناظران در حق من بگوشه نظر از قدحش بچشند
و هر کجا لغزشی ببینند با کرم اذیال عفو بر آن بگسترند **قطعه** در این کتاب پریشان نگر که خوا
جمع، که هم کار جهان درهم است و آشفته، هزار گنج نصیحت درون هر حرفش، چو روح در
دانش نغز نهفته، ولی خبر بود بوالفضول نادان را، از آنکه بر سر گنج اژدها خفته
رباعیه آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر، چون کار جهان بی‌سر و سامان خوشتر
حکایت پادشاهی از قاضی جدلی سئوال کرد که از پادشاهان چه ماند، گفت بگویم ولیکن
به دو صفت برسید که آن کدام است، گفت نام که چون عدل و انصاف کننده به نیکی و الا بزشتی
قطعه هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد، از او نماند بجز نام زشت در عالم، اگر چه دولت
کسری البی نماند ولی، بعدل و داد شده در زمانه نام علم **حکایت** و فرا ابلهی بر شغت
وبی موجب خبران سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شده بکنج خوابگاه خوش بنشست
قطعه هر وقت که فربه آورد بانگ، و ز لغزه او بدرد گوش، فارغ بنشین
که گردد آخر، مسکین خرک از نهیق خاموش، یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا در جواب آن
هیچ نگفتی گفتم با بس چه حجت دوستان دارم، چه ابلهی که بی سابقه خصومت دشنام گوید از
دشنام سیلی زند و بر سیلی چوب و بر چوب سنگ و کلوخ تا ... بزرگ شود و چو جنگ
که دعوی از یک طرف خورد میانجی از دو طرف پس بهتر آن است که تنها برنجم و تنها برنجند
قطعه چه دشنامی شنیدی گر فرو بند، که سالم مانی از دشنام دیگر، چه خوش گفت
آن حکیم نکته پرداز، که بر جان آفرین بادش ز داور، خر را چون بر زیر دم خلد خوار
شود دهلم تر آن بر جستن فر، و ما ناخن سیانه و نقم عاقل و جاهل هر یک را دو گوش داده
تا هر یک را که تر آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار

قبوه قرین مسیح است که او را از مرگ خلاص کنی **قطعه** وقتی از رحم آورد جلاد بر بیچاره
بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص • هم برآن رحم آورد کز کشتنش بخشد امان
هم برآن رحمت که گردد زخمش سازد خلاص **حکایت** سالی یاد دارم که در شیراز چنان
زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از نکبت منزل درویشان پست‌تر شد و دود فغان از
مسلمانان چون غبار آنگه تر سقف آسمان شد و هم پست‌تر آستان **قطعه** چرخ فلک درشد سیاه
بسکه زغبرا • گرد بگردون گرد گرد برآمد • گشت هوا از سپهر بسکه زمین سو • از جگر مردم آه سرد
برآمد • قضا را لیلی [illegible] که خاک عمارتش شکافتند و پیمانه شرابی چون پیمان عاشقان و ایمان
صادقان در زیر گل درست یافتند **قطعه** مرآن خداداده پیمانه را که دارد •
بزیر خاک چه پیمان اهل عشق درست • زدودگی صدق دلا که بکام شیر دو بر خود خوان [illegible]
قسم که حافظ او است • و هم در آن هفته شنیدم یکی از ظریفان جنازه معهود را الخ [illegible]
کاین لیلی لطافت پیمانه شراب خداوند بخشش در زیر خاک نگه دارد و شکستن درست نباشد
قطعه پیمانه دلی که خدا شیر نگاه داشت • پنهان بخاک لاله عارف از الست • زاهد
شکست و غافل از این که رشک آسمان • در طاق نه رواق معلق فته نشکست • و هم در آن جا
استماع دارم که پیری هفتاد ساله را بعد از دو روز از زیر خاک زنده برآوردند اگرچه امثال
این غرایب و اشباه این عجایب با قدرت حق عز و علا چیز غریبی نیست بسیار دیده‌ایم که طفلکان
خورد بر لب بامهای رفیع سر فرو برده و در چاههای عمیق می‌نگرند بلکه هر روز در بازار و برزن
که محل ازدحام مرد و زن است رونده و در معبر بهایم تا زی از پی لعب و خاک بازی دوان
با این همه از هیچ خطر محفوظ‌اند و بی هیچ لا حظ ملحوظ **قطعه** کودکی پیشتر خوار دیدم •
بر لب چاه و برکشیدم آه • کار عجب با اثر ندارد طفل • کش نگه دارد از مخافت چاه • با تقی
گفت نکیم اغیب • ایکه از حال خود نه آگاه • طفل را آنکسی نگه دارد • که تو را او دریتیم
داشت نگاه **حکایت** درویشی را گفتند از صناعت چه آموختی گفت آن را که پیشه

نوع سخن گفتن عادت این است سالها صد دینار داد لاجرم احوال را از غرایب آن احوال ابن بلخ
تمام بر روی ظاهر شد و این سخن بر زبان جاری کرد زهی حکیم علی الاطلاق که بکم امیر را لکنت داده
تا روزی فقیر را حکمت دهد **قطعه** دو سال تلخ آنت نه شراب او رخم • که عیش دل شده
و فقر از آن شود شیرین • چه گنجها که شود زیر خاک تا رو نهد • بالتفات و از مکنت هر کسی
شنیدم و فقر احوال سکوت که آنچه من در چشم دارم امیر بر زبان دارد و بعضی نیز بود بر لیلیم ولود
گوید لیکن این صفت درباره من موجب قبح است و درباره او موجب مدح صاحبدلی حاضر
بود تبسم گو که اگر امیر بعزت و طعن تو زبان بگشود معلوم میشد که دو گونه نیز عیب است چه دادن
وقت بجای ده دشنام صد دشنام می‌شنید و بجای ده ضربت صد ضربت می‌چشید پس آنچه
مایه مدح است نگاه داشت نه لکنت **قطعه** معرفت تا لیقه باشد ورنه در صد عمر
نوح • کی بطاعت جاهلی نوح بیغمبر میشود • نام یزدان را گرچون نماید عارفی • ذوق عشق
هر ذکر با مرد و دیگر میشود • ور کند نامش بتکرار جاهلی از روی جهل • زو بیکلبرا بزدان تا رشک او
وایضا قطعه آن را که گنج معرفت کرد کار دست • بی اختیار ذکر خدا سر کند همی
و آن را که نیست معرفت ذکر کردگار • از روی اختیار بتکرار کند همی • آن ذکر بهر حق کند این
یک بهر خلق • کی این دو را خدا برابر کند همی **حکایت** زنی را حکایت کنند که
پیوسته از غایت شهوت بطبق زنان بود • و از شدت شبق بسبق از سایر زنان ربوده
فرد از فرط شبق بر نفس از خاک مطبق • حیث طبقش برشده از خرج معلق • قضا را
از ایام مردی قوی اندام دید که گفتی هفتاد ببرد را بیکجا سیلاب نشان خفته و خرطوم هفتاد بیل
در سر او بیش نهفته با جوکهنت عمری تا رو بلبه هوا و هوس با همه او انجه بیکخ نا یکسان
سیجستم حالی بر الهیان الله فنم فی المجلد مرد را بخانه دعوت کرد گفت از حسب و نسب و بر بانه جهت
مرد بزبان آورد که نسبم بعباس منسوب است که سر حلقه گدایان است و حسب بانغه که مقلدا
طلاعان زن سستی کرد که همه امد در نسب طلبی نیست و در حسب عیبی **قطعه** چون زنا

دعوت او باز پرسم گفت مضایقت نباشد لاجرم زن و برادر خوانده در یکجا خفتند تا نیم
شب شوهر برخواست و دستی بهیکو غریزه زد که رفیقا برخیز که وقت هنر نمودن است نه هنگام غنودن
بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین ساله بلبیاز لحاف و مغز هشته و استخوان آب باحالی ضعیف
و آلتی نحیف برخواسته و بیکار رو چند انکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چون
آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید پیش برد کیان تنبل کثیر الاکل و ایر منبیل کریه الشکل
خاک بر سر که صورت بیل داری و سیرت با بیل برابرست صولت عقاب داری و آلت ذباب
و با این آلت با چیز حالت خفت و خیز ندارید بیچاره گفت من چون به تمامت عمر راه پیش خود
اکنون تا دست آویز نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون چنین است چه چیز که بر کنار افتاد
نهاده سر رشته بفلان من کن و دو دنبال پشه و دولت کر تا دروغ از کار است و دروغ از راست معلوم
شود شوهر بیدار بود سر بر داشت که ای برادر خوانده هر کار کنی فی الحال اما هیچ آتش خوری کو و کار
نجس مکن **قطعه** مکن ای نفس هرچه بخواهی لیکن با جاهلان مکن پیوند جاهل از فی المثل
برادر تو هست آخرت رو رسید بزار گریزند **حکایت** فقیری زبان بشکر امیر باز کرده بود
و بلبیده گفتن آغاز نهاده که روزگاری است بیلای فقرم مبتلا کرده و عاقبت خداوندم از آن بلا
رهانید صاحبدلی این سخن بشنید گفت زنهار شرم کن فقر را بجای لذت دهد و غنا را بیهوده
عمر و نعمت را از خالق داند و لیسر و نعمت را از مخلوق **قطعه** هر کسی را که خود کند چرخ
هر را از خدا داند و بس ورا از او خبر اتفاق نیست برگ بیشتر نفس **حکایت**
جاهلی بر رسم تمسک و تمسخر از دیوانه پرسید که این در کجا خیمی بتری داد گفت ای بدبخت
عاقلان را چنین جواب دهند گفت آری نشنیدی که کلّم النّاس علی قدر عقولهم
قطعه با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان خوبتر کو را نباشد بهره از فرزانگی
ای بسا دانا کامل کز پی روپوش خلق روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی **ایضا**
هر انکه را که بود بهر بلبیا بغرزنند بکو زره تمسخر که هست دیوانه مگر نه عارف و عامی تمام

کن خواجه تغافل که بی جرم نیست زفردای قیامت امروز نکر تو به کسر چاره و گرنه فردا
نه پذیرند از او عذر زند است **حکایت** وقتی یکی از یاران که با من یکروح در دو پیکر بود جوکی
منکر کرده و بر خلاف ادب صغیر شوخ نفیز ار جانم بر خواست و رو ترش کردم و تلخ نشستم حالی بلطف
پیش آمد که چون فعل را از فعل خالی دیدم تراحی کردم تا مراجعت بنام اجرو خاطرت را از نشاط ارتجاع
دست دهد گفتم ای رفیق عذر بدتر از گناه او روشن تو بدان ماند که غلامی بر پشت خواجه خود
انگشتی رسانیده و بخشم بر آمد و چون پرسید گفت ای خواجه معذور دار که تو را گمان خاتون کردم
خواجه گفت سبحان الله که معاملت تو نیز با خاتون معلوم شد اکنون من هم مایه فرصت و بایه خواندن
تو را با خویش آزموده و نیکو دانستم که در این روزگار درد آز کرا بس پیوند حمیت داشته مرام و فرخت
طبع بیند … باشد اگر غبار روشنی از بیت من بود غبار و دشمنی در میانه چنان خیزد که به هیچ آب …
فرو ننشیند این بگفتم و برخاستم و چند انکه استغفار کرد و استغفار گفت نپذیرفتم و حالی از
حجره بیرون رفتم بی اختیار ز نکش در دامن آویخت و در دامن آویخت که ای قاصد …
و قفس جهان بی رضای تو بر من تنگ است بس … که پیوند را معقول دارم تا رشته بندگی
موصول ماند این بگفت و دستی بگفته بر دو دیگر بچشم دارد و معاتبت با نفس خویش فی …
رباعی بگذار که خویش را بخوار بکشم مپسند که بار شرمسار بکشم چون دوست بر کی
بدر حال خویش است من نیز برکت خود بدر حال خوشم حالی که این نوع اظهار ارادت دیدم
استبشاری کردم و گفتم ای یار جانی در کتم … سیکوت کرده و عالم نفر … و با این حال بی موجبی
شکوه شم … این همه تعرض و تعزیزی از ان بود که مرا بس … و در حضور من حرکتی نکوهیده کرد
بلکه … گر تو خود را در نزد خود وقع نهاده و حسن مکارم اخلاق را فراموش کرده
و بدین معنی لطیف و نکته دقیق التفات نفرموده که عمل قبیح در نفس قبیح است و فعل جمیل هم در نفس
خود جمیل خواه این هر دو در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت **قطعه** گل هرجا که است
هر کجا روید خواه در باغ و خواه در گلخن خار خوار است هر کجا باشد خواه در راغ و …

غایة غریب نیست ٭ بیگانه است با دو جهان آشنای تو حکایت درویشی مستغرق حالی بود و مجذوب
جذبهٔ جمالی یکی از یاران از حالتش استنباط ملالی کرده سر پیش آورد که حبیبا گنجی نهفته دارم و دلی از
ملالت گفتم کدام است گفت جز وارث که اجابتش ممکن است و هر آرزو که نه حاجت و دریکم بر آورده گفتم
ای عزیز حالی خاطرم از هر نوع آرزو و خیالی خالیست زیرا که آرزو از لواحق تعلقات دل است
و اکنون دل در تصرف دیگری است فی الجمله استغراق بنجم خوشتر است که اتفاق کج شعر
مست تو تا نقد جان و دل دادم ٭ بنهاد تو کز چشم خلق افتادم ٭ چنان مجذوب تو مستغرقم
یکدم هوس ٭ که آرزوی وصال تو رفته از یادم ٭ مسلم است که هر آرزو ز دل خیزد ٭ چه آرزو است
از آن پس مرا که دل دادم ٭ رباعی تا ما را بوده از دست خویش ٭ واقف نیم از رابطهٔ هستی
خویش ٭ الگونه زجام عشق مستی دارد ٭ گاه گاه نیم ز خویش و از دست خویش حکایت توانگری
مالش بی نهایت بود و بخلش بی غایت چندانکه ضیفش گفتندی کم و بالت عابد و مالت ماند
لاجرم شهره شد و علامت نداشت گر قطعه بخیل چون زر قلب آینه چون آتش
نرز قلب آتش سیاه تر گردد ٭ زر چو در مال بخیلان مکو نسبت دعا ٭ از آن بترس که روزی
بخت برگردد ٭ آورده اند که روزی قلیل بر آمد که روزگار بخیل سر آمد قضا را خود فرزندی از آن
و زنی زانیه وارث نداشت و هنوز هفته از هلاک بخیل نرفته که زن را عشق مال پسر را
زندان و غالبا سالی نگذشت که عشق را قیمت مال زن بر جهات زن بچربید و حرص دلیتش چسبیدن
گرفت لاجرم بحکم آن تهمت تهمتی بر زن نهاد و او را با گیسو بریده بیازار و بر ملا کرد
قطعه زنان زانیه را پیش و پس بر قفس آید ٭ ز شوق خرزه مردی که شهره شد بعفاف
بهره در پی آن خرزه جان دهند و لیکن ٭ کشد هر آینه پایان کار سن لوخات ٭
دور زمان چندان امان نداد که رندان دندان در مال فرزند خلف فرو بردند و مال بسیار
در اندک سالی تلف کردند تا جایی که بیچاره از الف بی چیزتر شد و از صورت دال چیزتر
یعنی قرابت گشت و کار از پیش رود همانا که آن سرمایه نیز از آن فاسد تر

شعر را جواب ده تا باقی را جواب گویم قطعه الخواجه چه نرد شتم امروز ٭ از عهدهٔ
جرم بیرون نیایی ٭ در روز جزا بنزد داور ٭ ممهید خطا چسان نمائی حکایت شکم خوارهٔ را با
درد شکم بدکان عطار رفت عطار از یانه بر داشت و بکوزه دعطر نجوا است بهانه آورد عطار
هم یکی ان را خبر کرد و طپانچه بسیار بر سر و روی وش زدند بیچاره خود را بسیار رسانید و از ضعف
بر زمین افتاد و هر لحظه از بیم هلاکت می نالید و شکم بر خاک میمالید قضا را طبیبی بر او بگذشت
پرسید از چه نالی گفت از درد شکم گفت دوش چه خورده گفت کرسنگی گفت امروز نان
اتفاق افتاده گفت آری مگذشت را ز یانه خوردم و بیزار شت و تا زیانه گفت غم مخور بادی چند
رها کن تا خلاص شوی بیچاره چندانکه نفس حبس کرد و بطانه شکم زور آورد گرست فتح بابی
سو بانگ بر نخواست ناچار سر بسجود نشان کرد که خدایا از آن باد که بقوم عاد فرستادی
لطیفه بکار چندانکه نالید و شنید گفت خدایا اکنون که
بهشتم روزگار خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت زهی خام طمع که بی تیزی جواب
و نومید شد اکنون امید بهشت دارد قطعه اگر دیروز آرزو بود ٭ هیچ دیوانه گنج
چه شد امروزکت بود در سر ٭ هوس ملک حکایت یکی را شنیدم در مجلس یاران
بگفت ناگاه تیزی از موضع نشستن چون بیزار شد بیچاره بر جست یکی گفتش چه شد
که بر خواستی گفت پدر مرحوم را در خواب دیدم که با من اعتراض کرد که تا
تو خفته و یاران بیدار ظریفی گفتش راست گفتی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم قطعه
ای برادر کرت خطایی رفت ٭ متمسک مشو بعذر دروغ ٭ کان دروغت بود خطای دگر
که برد بار دیگر از تو فروغ حکایت کرد تیزی داد حاضران بقهقهه در آمدند ساده لوح کمان
برد که مگر لطیفه مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم قطعه اگر تیز از لطیفه
نشناسد ٭ چه خبر از اصول دین دارد ٭ بیت جو مستی زبانگ بی هنگام ٭ چه کند بی نوا عجب
دارد حکایت یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحب

رسم زنان شد بغیر زنی خویش طعنه زنان * پس پدر گفت کای پسر مادر تو هیچ دکوبی هم
حلقه در * من کم سازم حلقه جنبانی * تو در آن حلقه زن کرمیشد * تا که آواز حلقه می‌شنود بیاید
بابرابیش حلقه پس برگشت و در بیرون رفت بگفت مادر که گفت * نیم شب رفت و در بیرون حجت و بگفت
حلقه زن مادر را بیرون ولیس * حلقه زد جفت خویشرا ببرد * از درون و بیرون ... شب
کرده و حلقه هر یکی بگشت * آن یکی از پشت در گرفته قرار * این یکی از پیش زن نشسته بکار
مادر آن حلقه کوفتن بیرون * پسر آن حلقه کوفتن زدرون * پس از پس نواخت بدرون زن * شد شش
انزال در وقت جهان آدمی * بنده مادر چه حلقه کرد بکوبش * گر شود یک حلقه کی خاموش
همچنان لیکو کرم آمد شد * که نبود بش ز حرف خلد ربه * مادر از آن تو ندانست نیز خبر * همچنان حلقه
می‌خواست بدر * این چه آن ساده لیک چه آن ابله * باز این آن زن کی از این آگه * پسر آخر
کشید نعره ز دل * همچو آن خر که اوفتد در گل * گفت مادر مکوب حلقه بست * که مرا آگاه
آخرین نفس است * گر زنی حلقه نیست هیچ شکی * کر دیده رود ازین دو کار یکی * یا رگ کون
زن شود پاره * یا شود جانم زکون آواره * هم چنین است حال مردم دون * کار بیرون خلاف
کار درون * غافل است از زبان زحالت دل * هم دل از حالت زبان غافل حکایت
گوسفند طایفه از دزدان بر سر کاروان ریخته‌اند و هر یک بحکم عقل بعقل گریخته‌اند قضا را
یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای دزدان کور نهان شده دزد او را به پیش گرفت که
بیرونش کنند و بکوشش کنند بیچاره گفت مدارا کن که من کره خرم دزد بخندید و گفت با اینکار
محل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نه‌ای لیکن متحیرم که دراز گوش نر است و با این حال
محال باید که تو از او بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاریست که ازوم
مرده بخود بگذشت سه پدرم قطعه آدمی با عقل و هوش شناس * نه بچشم و دهان و گوش و دهان
خواه آن آدمی بس بهتر * که نشود دیر ... پنهان حکایت شنیدم که وقتی چند عیب فلاخن
مشغول بجهد کو ده کی لیست ... و صورت منظور ... بازنگه است ... چنان نظر

... پسر باکره اگر نیست * از حلال و حرام خبر نیست * مال قحبه را مو وده ابا * چون مظلوم
گرفته بود * چه کند بابت ارشوه رو خورد * از حلال و حرام مستغفر حکایت دزدی نطیع
... بجلبی ... در آمد خود بکی و بارچه کلیمی که فقیر بر خود پیچیده بود نیافت با خود گفت
ما لا یدرک کله لا یترک کله * جرم دیگر یابر داشت و بیرون شد فقیر بر خواست و از عقب
او کرد دزد او را دید که از او بیاید لبش می آید گفت فقیر چه اراده داری گفت اراده کوچ تو دیگر
برداشتن هم کلیم دزد بخندید و دیگر با ... گذاشت قطعه عاقلا ... نیست ساده ...
که گفت ... به ... بگذری * مرد آزرده در سر ... که از او دست بر بیرون بیز حکایت
در فصل زمستان که ایام برستان است دزدی بلانه حقیری که خانه فقیری بود در آمد و چندان که
جستجو کرد غیر از حصیر که چند از زیر او ربیده و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد لرزان
هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت درویش زاید الوصف شرمسار شده فقیر از اینکه خوی دزد
و خفت ... برخواست و حصیر حقیر را بر دوشش انگنده و گفت مرا معذور دار که چه
خوان ... لایق ... ندادم قطعه چه غم از بینوائی ... که کرم باشد و درم نبود
حکایت دزدی بخانه فرو رفت جوانی را خفته دید پرده بر دوشش داشت بکشید تا هر چه بود از
نهاد بر دوش کشید جوان بعیبه بود رحالت برده بگفت دزد هر چه گشت چیزی نیافت چون
ناگاه مراجعت کرد که پرده را بردارد ... برود و جوان را دید که با هیئت ... و
در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در آنست که ترک پرده گویم تا پرده از روی
کار نخفته پرده را گذاشت و از خانه بیرون شد جوان آواز داد که دزدا در را ببند تا دیگر
کسی بخانه نیاید گفت جوان تو در را نبندم زیرا که من پرده انداز تو او تو هم باشد که دیگری روی انداز
تو آورد قطعه امید بود که ... اهل توحید * چیزی بشر بزرق دوستان * رسم کرکی
بازنبرد * در خانه خدا پرستان حکایت دزدی بخانه درویشی رفت چندانکه بیشتر
جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر بر داشت که من روز روشن درین جا هیچ نیابم تو در

عز فوتی بود تا بحر حیوان [illegible] که رهنه و [illegible] دام بر [illegible] گسترده‌ام و مقدمات [illegible] از
هر مقوله انواع [illegible] آورده‌ام یا ده خضر [illegible] لعل بدخشان و [illegible] طبرزد مهره [illegible] سوده و سنبل
[illegible] طبق بر بام ریخته بود، و ریاحین و گل که ورق ورق در هم آمیخته، گل [illegible] سنبل [illegible]
ریاحین [illegible] شقایق [illegible] عنبر سوخته [illegible] چمن گلشن [illegible] شمع [illegible] ترانه
عود [illegible] زمزمه رود [illegible] نغمه چنگ [illegible] بانگ [illegible] باده صاف [illegible]
مرغ [illegible] کوارش [illegible] زمزمه بربط و رباب [illegible]
که رباب زن چون دل عشاق بریان بود، چون چشم مظلوم گریان، چنگ [illegible] بربط
[illegible] **قطعه** [illegible]
هر گوشه [illegible] شمع [illegible] چون روز شب سیاه روشن [illegible]
ابواب طرب باز بود و اسباب فرح ساز و با این حال نظر ما [illegible] منظور بود [illegible]
دل [illegible]
و شورش آغاز نهاد چنانکه در مطرب و مثانی رود [illegible] داود [illegible]
[illegible]
[illegible]
از کیسه [illegible]
یاران [illegible]
[illegible]
و از [illegible]
[illegible]
در راه چهره [illegible]
[illegible] چون چنان دیدم [illegible]

[illegible] این [illegible] اهل [illegible] حکایت [illegible] بود
[illegible] در این حال این بیت گفتم **بیت** [illegible]
[illegible] **حکایت** یکی از [illegible] زادگان [illegible]
[illegible]
[illegible] ضرورت [illegible] دوستان عزیز [illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
در جان [illegible] جانان [illegible] دل [illegible] جان [illegible]
[illegible] سجاده [illegible]
[illegible]
[illegible] امانت [illegible] خیانت [illegible]
[illegible] آن وقت [illegible]
[illegible] **قطعه** [illegible]
[illegible] **حکایت** پیری [illegible] جوان بود
[illegible] **قطعه** [illegible]
چون دو دست اهل دعا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در میان آن دایره [illegible] مستقیم [illegible]
چون [illegible]

بخت استخوان ابله زند بخت • نتوان کشتن کسی را که اجل نخواهد کسی کشت • قاضی
گفت ای یاران این نوعروس تو بحث دهیم و جواب عقلش باشد اگر اریم پیر جنسی کرده و حکایت
خویش باز گفت تا سخن بجائی رسانید که حریفان برفتند بحث سیرت و قبح سیرت زن اقرار
کرده و گفته بیفزا که پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت ذمی عجایب خود کرده
اقوال او قبول کنند و در اقدام بیک جمعیت معاصی چهار گونه را تکمیل نماید یکی از حاضران
پرسید ایها القاضی آن چه چیست گفت اول بی اجازه خداوند خانه بخانه رفتن دوم
بی حکم قضا بیگانه با بیگانه خفتن سیوم جماع اجماع کردن چهارم شهادت حکم خداوند
و حال آنکه خدا در قرآن عزیز فرماید که ولا تکتموا الشهادة ومن یکتمها فانه آثم
قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پیر چنین کرد و تمام عمر
چون راهب از صحبت زنان ارب بود **قطعه** نفس کافر زهیت زاینده که بیگانه
رام نگردد بسته از زر حلال نظر گر در رزق حرام میکرده مرکب دیر کو که از خیانت او
عقل کند خام میکرد **حکایت** دوستی را گفت نصیحتی کن گفتم ای رفیق من بیش از تو بسیر
این رنج و فقیر این گنج **مصرع** دیگران کو گمراهند و لیکن سعید حکیمان سخن گویم نشیا
در تو اثر کند **قطعه** چاره خویش بکو که نصیحتی شیء چه خویش نیز بسا نگو که سیه نیره
لب طبیب که نکو علاج کند • ولیک خود بجان رنج عاقبت میرد گفت آن سخن چیست گفت
کم خور تا خود رنجی دکم گو تا دیگران نرنجند و کم خسب تا از ادراک فتحا محروم فانی و شبا
کم خوردن باید کم گفتن و کم خفتن نیز نشود چه در تقلیل طعام قدرت بر وصول کلام نماند
و دماغ از غلبه بخارات موجب مزید خواب نباشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که
شیطان بر کسی غالب نشود چه موسی علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که تو ابر وی
ظفر نیست گفت کسی که هم الحضرت فرمود که دیگر تمام عمر سیر نخوردم **قطعه** اگر خیله
زخیله خصم • و چاره حیله کن بهستوره • نه آنکه کید در خصم • اگرچه غایه از تو مستوره

دشنگی دو هسته که چراغ فروش برد و آتش ظلمت در دل نشست **قطعه** ظالما بر تو که خود
رو دیده شوی از ظلم دیگران مظلوم • خان لعنت زپیش بردارند • خود بیابی چه دیگران محروم
حکایت عادت انوشیروان آن بود که اگر تحفی از دوستان بیگانه از بوستان بیگانه
سیبی برده وی را از آن سیب داده گفتی **قطعه** جور اگر کم بود اگر افزون • زان زیانها رسد
در آخر کار • ای بسا دو دمان که خواهد سوخت • آتش ار اندکست اگر بسیار **حکایت** درآن
زنی فاسق خویشتن بر بام برد و آتش گوسپند چوبش آمد بنیت حق آمد بش بر خاک رگیت چنگ
زد فنت و جنگ دهم روز سقط گفت و دشنام داد و او را زرنش احتیج سیر بریش کرد
گوسپند و از کرد کوب از تشنه بیرحب که از چها خوب چیادم آورد ریش کرفت و چیزی
دست شود و قطع کرد دستش تقصیر کرد و جمعی مصالحت برخواستند تا آتش منازعت بنشست آنگاه گو
زد و بیرا بوسه داد سر را گوشش برد و گفت شکر کن که حق نیشتی **قطعه** الخواجه هر خطا
و گناه نخود کنی • روشنی را خدا کند و هر دیگران ببیند • خود را زیشتی اگر گوسپند کند
هم ببرد و از ریش بود چای شیخ **حکایت** ام در این سال باصفهان رفتم یکی از اهل جبال
با آنکه وقوع امثال این حکایت نزد یک بمحال است بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در
جبال قحط عظیمی اتفاق افتاد که گدایان نقش نان نه دیدندی بگرد و قرص آفتاب با سفره غبنا
در خواب و هر کاه و قصابی بیدرت گوسفندی میکرد کان بر سر قطره خونش هزار خون کرد
دستخوان که فیض را که ب الغزال النشر دندی **قطعه** معاذ الله چنان قحطی که کس را اگر لب
ز نشوق نام نان تا روز نکشد • دهان هر دو انش آب گشتی • قضا را روز جبه و بجمعه استطار رواد
معقوم سیکیستیم تا کاهوزنی دیدم ویرزی بودم عروسان و جلو جا و دستار حمیت اخرام گیک در
مدام چادر سفید بر سر کرده بود با سفید و اندر پس و چادر افر کفتم خوم لنترن است باد آمد که
چون ناگه بپرسید وی تر نشتم بحاد و چنگی بسیم و در دستم دانستم معین نیست که بسیم عادت کردیا
بسا قصه سینم پس از دادن سیم سپاس نموده و اعانت کرد که هر غمی که در دل در سینم و چا

دعوی پسندیده برداشته هر دو طفل را در سبدی که بهشته و گفته سبد را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون
نه که این بار بحکم آن دو طفل خلاصی یابی **قطعه** دردلم هست دو صد عقده ز سر زلف
که بصد قرن کس از دو گره نگشد • گر چه رو مرد تو انگیز خدا او فتاده • به دو صد عقده و دعا خوان
محروم آید • وان که او را کمیک فرطه شان فتوح است • بیکی لفظ دعا ولا وعظ فرماید •
ناچار بحکم آن سبد را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و هر روز تا حیران بودم تا عقوبت
تخت فولاد رفتم سبد را از سر بر گرفتم آنگاه موزه از پای کشیدم و تا نفس داشتم دویدم تشنگی
بر تنم غالب آمده قلب در قالبم افروخته شده و نفس از غایت التهاب سوخته تا بسیار
بسیار جستجو آب یافتم و آتش دل نشاندم ولی هنوز در کنار جو نشسته بودم و عذار
از غبار راه نشسته که سوار در آمد و [illegible] آتش کینه برد سوار بر من حمله آورد
و تازیانه چند بر سرم زد چون دست تیر نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابه پیدا شد بدانجا پنهان
شدم قضا را پایم لغزید و در رفته بسر در آمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را
در حجره دیدم چو غم زاید الوصف غالب شده ریزه نان و در آن خوانی را طالب شدم ناچار بتطلب
بر خواسته روغن و سبد تخم مرغی در آن یافتم لا جرم چون حرص حیره بود و نفس جیفه
زخیره را غنیمت دانستم نعل از روغن و کلاه از تخم انباشتم پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم
تا از خوردن بیضه و روغن جیفه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض آمد که چرا در وقت آز
چشم قناعت باز نکنی و انجام کار در آغاز نه بینی **قطعه** غافلی امروز که نفس حریص
کت لغز داده است نه بد عاقبت • سخت میکوشی نمانده ولی • سخت میترسم بباید فضیحت •
ناچار بموجب تقاضای طبیعت بر خواستم و از بهر دراه منجانی جسته تا در بسته یافتم از زردی
در نیکاری کرده [illegible] افروخته دیدم از حسد خورشید افروخته تیره چو بر زده در کنار شمع آتش
سوخته تر [illegible] تا تاریخ آفرینش جهان کسی چنین با قامت خمیده [illegible]
[illegible] و دیده خشمناک چهره غمناک [illegible] از زانو گذشته [illegible] بیرون

و بر از پنیر خواره کان بر سر دویم فرود رفت از خجلت برخواستم و گریختم تا [illegible] رسیدم بجای
[illegible] در آن بود به بنده گی خوانچه دعوت عود اجابت کردم روز دیگر مرا با باز دید [illegible]
[illegible] اتفاق در آن روز [illegible] در عرصه خیابان یافتیم عنان عزیمت بتافتیم در راه [illegible]
[illegible] بر عزیمت بر دند بار دیگر [illegible] که تو از خویش [illegible] چون [illegible]
رفتم باز طپیدن گرفت و چندان [illegible] بر سر دویم زد که چشم تیره شد و چشم [illegible]
[illegible] ناگاه [illegible] سگان [illegible] حمله آوردند از خوف عقل [illegible]
[illegible] پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه
[illegible] بود و دلش بر من بسوخت و [illegible] گرفت که مرا در نزد خواجه شفاعت کند کودکی شیر
خواره در بغل [illegible] داد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک بی تابی ساز کرده و گریه کردن آغاز
نهاد [illegible] شدم که [illegible] شنیده بودم که تریاک موجب تسکین اطفال است
[illegible] تریاک [illegible] قطع شد **قطعه** آدمی را که نباشد تجربت • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • کو رطب [illegible] • چون زن باز آمد که کودک را [illegible] دید و [illegible]
گریبان را دریده و دو کریبانم آویخت من از هول بیهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد
بهوش آمدم گفت [illegible] اگر چه هلاک فرزند من بغایت سخت است لیکن تا [illegible]
[illegible] ندارد زیرا که تیر رفته [illegible] باز نیاید و سخن گفته [illegible] اکنون دل قوی دار که شربت
[illegible] چون [illegible] شد خواجه با حال تباه از راه در رسید
سراغ باز [illegible] گرفت زن [illegible] عذرها [illegible] گفت از آنجا که خواجه [illegible]
[illegible] در آن اثر کرده مرا گفت شفاعت زن در باب تو بدین شرط مقبول است که [illegible]
چراغ بر افروزی تا صبح چشم از خواب بدوزی [illegible] کرده [illegible]
[illegible] و چون [illegible] بهلاکت [illegible]

وان لب تو بود تا سحالش • از خشم گشته پاره پاره • وانگاه بیازموده دادم تریاک
بطفل شیرخواره • وان خواب سحرگهان به بیگاه • وان گشتن شمع چون ستاره • تا کی
شنیع کار و فراق • از گوش جهان بود نظاره • وان اسب بچه کاه کشتن • بی رحمت و نور
استخاره • وآن روز نشستن بخانه بی وجه کرایه و اجاره • این جمله ز جرم و شیمه
تو است • ایدون حریص شیرخواره **حکایت** در سفر عراق توسنی داشتم که باستماع صفیری
رمیده دو دست بر داشتی و خورشید آغاز نهاد در یکروز چنان رمید که نزدیک بود در پیش
زنده ستنه شدم که شیر از پشت آن و عنان از دست من رباید زاید الوصف حیران شدم
و متعجب آن رمیدن و بر دویدن بیست مرتب الخیال بودم که مقارب الحال تیز بر دیگر داد
و جستن دیگر کرد تا کار بجائی رسید که پی در پی تیز کرد و سکر الغفنه را از دست ها
خنده گرفتم ... روی داد ... تا بیاد چیزی برد گوفتم و گفتم خدایت ترک بیاد این
تیزداران چیست ولی پرواز کردن کدام **قطعه** تا چند دهی تیز و خود از تیز کنی رم • با تیز
باد کر از تیز بیندیش • چون زاهد خودبین که بعد خطا کار • با آنکه ملول است مدام از عمل
خویش **قطعه** از من بگو بزاهد خودبین که تا بکی • خود بیکنی ریا و ملولی خود از ریا
یا خود مدار باک چه کرده خطا بود • یا چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا **حکایت** باده
بیمائی شنیدم همواره ساز عشرت ساز کرده و با هر صبحی در هر صباحی صبوحی آغاز نهاده
هر کجا شهسوار عرصه ملاحت یافتی با وی شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پریرویی
دو دیده بر راه کاهی ... که یکبار پیل و کشتی رفتار فرزانی هست کی ... **قطعه**
بلند از کرنا می خورم و مست نشوم • چون مست نشوم بیک از ذکر نشوم • او دست نشوم هیچ نشوم
مست نشوم • بار چیزی نگذشت که آب دو ساله اش و شش ساله بر باد داد تا مطرود کسان
و مطعون جهان **قطعه** باده داد اش و کاو بر باد • وان بغفلت که هر چه باد اباد
هر که را باده ساخت دیوانه • چه غم از طعن خویش و بیگانه • تا که بر خوبست عقل و دانش ...

جامه خود طلب کرد دیدن و او همی و زرد و خفش • هم بیخت ز آب از بحرین چشم • تا ... پیالی
پیالی بکشد از بیخ خفش **حکایت** درویشی را پرسیدند راحت دنیا در چه دانی گفت در دو چیز
اول توشه که از رحمت خلق بازدارد دوم کوشه که از زحمت خلقم ایمن داد گفتند اگر
قبول یکی از این دو مقدار ... کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه گویم زیرا
در زهر جای که نشستن اول شرف است از منت جامعی کشیدن **مثنوی** در سر آخوند نشینی مرو ...
بر آستانه کردن رجوع • الله هر روز بر رسد روزی از غیب • عیب باشد که شود روزی عیب
گفت تشنع یا طعام خیش • که ضرورت اگر از سر قضا • گرکسی مسند زهر سو راه حلق • از نجات ...
جو میدر او حلق • در جوابش گفت آن میراجل • در کشی آیه ز الطرف کایه جل **حکایت** وقتی
از شیراز عزیمت عراق کردم و بنا چار قصه عراق و غصه فراق با دوستان در میان آوردم یکی از
دوستان که با من بیشتر از همه یار غار و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بعد وداع کرد در میان
دوستان بجهت حصول ... بیشتر از دیگران در مقام تکرار بیش داین بیت خواند **بیت** بعد
هر که از دوستان دل • کرد ال کند از جان کار بست مشکل • این بگفت و چندان از تاسف
نالید و شیدائی از توقف ... طالب ... که تو بر من در من اثر کرد و گفتم ایدون در این ... جمع
بی حکمت و این هم فرع ... حکمت گفت از این نالم که بار سفر بسته و کربت غربت را بر رحمت وطن
از آنچه گفتم ای یار ... هیچ عاقل کلفت سفر را بر الفت حضر ترجیح ننهد و محنت غربت را بر راحت وطن
تفضیل نهد لیکن در این شهر جوران بسیارند که نادانی خود را با دانائی دیگران بسنجند و از غرو
اثار ارباب کمال بر نجند و ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بی سابقه جرمی
ساز معاتبت سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیق گفتن به از طعن فریق شنفتن است **قطعه**
بسکه از نشنفتن ملول شدم • چشم بستم ز دوستان وطن • در بیت سرده خانه بهتر تا یکی
از جوانع ... و شور و روشن **حکایت** وقتی بخیال کلفت عیالم در شیراز زور آورد و عزم جبل
کردم با آنکه در آن اوقات دختری را بحباله نکاح در آورده و هفته بیش با آن ماه دو هفته

دشمن چهره و روز کار بر من تیره انگاه بعتاب بر خیز و با من درآویز که این حکایت آویزه
زینت گوش و قرنبا و بزم دوستان عقد گوهر گران نقدش عقد گهر از دیده فرو ریزم و نقل
حلاوتیست که از خلقش پنجم و حدیث حلال زکر از خلاقش با جرود هم کشم و طبع دستوانی
نیست کر آن دست بشویم و تن یاره نه کر از عدم با آفتو و تفصیلش هیچ نگویم اگر در کتب تفصیل
تفکر یا در تحصیل مجلی تعطیلی رفت بپذیرفتم و جهد انکه از لباس چهکس و کالای فروش دیبا و حریر
بر بوریا و حصیر زنت نیکیخ بگفتم **قطعه** گفتم زخشک جهان چشم بپوشم • کز خشک و تر
آنی و زیست کفایت • ناچار کنون از ستم شوخ بهر کوی • آغاز حکایت کنم و ساز شکایت
قطعه یکروز که جرعه عطش نوش کنی • هر چیز که گفته فراموش کنی • آن به که کنون بجای
آویزه زر • آویزه پند بنده در گوش کنی • حالی [illegible] کرد و فع صداع کنی و نقد اوقع
چون سخنانم از غرض خالی دید در دوم گفت و در دوم کرد **حکایت** این حکایت اثر کند بکسی
گرچه من دور کرده از خویشان • ور نه انکس کزین درست بود • چه غمش از جراحت ریشان
حکایت شوریده ای گفتند در کجا خسپی گفت هر کجا شب شود **قطعه** هر که را بالین
رضا بالش شد و بستر ز خاک • هر کجا کو شب برو زآید ندارد هیچ باک • منعم از بیم هلاکش نیست
فکر خانمان • وانکش آن بی خانمان کش نیست فکری جز هلاک **حکایت** یازده ساله بودم
که پدرم گلشن ترا که شمع کاشانه مجالس روشن بود خار رشا در یا رفت و هنوز خارش
در پا بود که کارش از دست شد چه بتعلقات هم را زانکی رشن در پا و در جراحت شد که طبیبان
بدر مانش در مانند و آیه اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون
فرو خوانند و با کمال که چلش فرا رسید یکی از ظرفان که رفیق الکبر رعونتی داشت و خصوصیت
پدرم نوبت میگذاشت از او پرسید که اکنون میکند عیال خود بکه میکنار فرمود با حافظ این
تکوت و صد حاشیه از قید نفس رمیدن گرفت و بگلشن فردوس آرمیدن اقربا و خویشان با حالی
پریشان گرد آمده نعشش را چون بنات النعش فرو گرفته منتظر که نقد او کی [illegible] از خاکش

غار از او اهل سلطنت نه با پدر است و در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت که بریان لشکر عظیم
غازیت خراسان فرمودند خویش هر نقطه را بوقفه گرفتند و هر جا زا بگیله بشکستند تا انکه قلعه خرسخس فتح
شد و فتوحی در کار اهل اسلام پدید آمد اسیران را بند کشادند و امیران را بند نهادند هر کجا اسیری
بود رهایی یافت و هر کجا قلعه حصینی بود آن بی انجلا و در طاقه سارق سارقی خانه که بگاه دست شستن
بریده و دو در فروش او سالها کرده کرم بود و از جا برخاست و بنشستند و با زیاده از دو سال
بند و آزادی بحکم اقدس بارض مقدس در آمدند و قفس را در آن سال بخجسته تعاقب فتح عباس
طاق مفتوح شد از قامت دیار اسلام و عبور بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیة و الثنا
سعادت یافتند و هم از حضره و مشهد و نواحی ترکستان بعزم زیارت دیار رشید ساحتی
جاهلی و بیراک کار رو هر رسید تا کار بجا رسید که عبور در محلات بجز عبارت دست نداد
و عبور در باز دو آزار اتفاق شد فاری اتفاق زمستان تا سال چنان سرد شد که آتش افروخته
در کانون افسرده و کسی از چنگ برد جان بلب است سرد و هر بادی برد خشان و رسیده چون کوه
هداد خورشید و مهر نیستی که بر کوهسار گذشتی چون تیشه فرهاد و ترا نشیده **قطعه** فراز کوه
بهر ابر برف و سبب بنان سکاب • ز تابش خرم مرغ زیر پر غراب • ز برف حیطه کافور گشت کوه گران
زبیح تنیده ریگ گشته بر آب • هوا چنان شده کسیر کرده بود • ما بان نخوشته زر صنعت سیماب
• ز بسکه فرق جوانان شده ز برف سفید • قبال فرق کس بتیغ از اسباب • قزلباش
اسلام و هر گوشه آتش زده است او خفته و از جوش آتش نجای انگشت سوخته
شد است برف باران بر سر زمین رسید که هر کی اشیا بود از هم افتاد و هر کی اسیا و دار
و هر کی انبار غله خراب شد و هر کرا بارگیری بود سیلاب برد شیر در پستان گوسفند بخ
خوشیدن گرفت و آب در چشمه ها بست سرمازدگان چوشیدن سلطان شهر و کان تماما
بستند و دیگر قناعت کنوده منتظر انکه کی ملک الموت از در در آید و روزگار نفس سر آید
تا کار بجا رسید که مرد و زن از بی دوشاخ مرگ در کفن کشیده و هر صاحب خود از غصه لب با

در ایام پیشین تربیت طول نشو نما نموده بودم او خود فیروز **حکایت** جناب شمس الدین میرزا ابو...
شیرازی رحمة الله علیه ذیل ... گره بالا رحم کرد حلقهٔ خاموشان و مقصد خرقه پوشان با منفق
... بود و بقول ... صاحب ... بر آن بودند که در عین ایمان ... سهیل دارد و در عین
ایقان کمال ... گفتند که آینه وجودش زنگ ... ندارد و دست بد ... بر ... خود
پرستی **قطعه** یکی جان تسلیم در یک ... یکی فلک توحید ... طبقات ... خلق او مستغنی
از اوصاف خلق ... خورشید ... بر ... آفتاب چون کشایم
... پرده ... از اوصاف خویش تا ... بر هر حال
پارسی بود ... **قطعه** ...
و آفتاب رهنمای خلق ... تسبیح و ... چون نسیم گل ...
... پیوسته ... خرقه طبیعت ... و شریعت را ... وصول کام و حصول مرام
... سالکان طریقت رفیق ... حقیقت ... همواره زبانش از سخن گفتن
خاموش بود و یاد خویش ... فراموش با این همه فراموشی ... با این همه خاموشی
زبان هم **قطعه** شرح خاموشیست باید از زبان و دل شنید که زبان سر زبان سر
ندارد آگهی غیر خاموشی ندارد گفتنی از حیرت سخن هر که را یک ره نظر افتد ... خو کی
قطعه چون زبان راز دل ... چیست ... چون ... زبان
... عوام کالانعام با آنکه غیر خاموشی ... اهل
... دل ... همواره ... سیاه دلی ... قتلش را ... داشتند ...
... گواهی مجهول ... از علماء عصر فتوی بر قتل آن جناب گرفتند
... هر یک ... گذشت ... بسته ... بر ... دو ...
... آلات حرب ... طعن و ضرب ... حضرت ... نهادند ...
بالتماس ... الحاح کردند حضرت ... فرمودند که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

در ... گفت موسی که دگارا چاره کن ای دو عالم گرده ... غیرت حق ...
... باشد تا کمر ... اجرم ... حلقه سنگ
... چون حلقه تنگ آن ... شد کوه ...
... چون ... سنگ همچون طوق ... در گردنش چون ...
... کردن آغاز نهاد و ... فاعلم انهم لا یؤمنون
عربیه یَفعَلُ ما یَشاءُ و یَحکُمُ ما یُریدُ فلا یکلّم الاحبّین ...
... زبان عارف ... از کلام ... آفتاب فلک
... انوار ... فرمود ... از ... و موجب ...
... گفت چون ... است ... فرمود ... و لی موجب ...
چه ... خود را ... مباح ... گفته ام گفتند ...
از ... خون ... که بر ... فرمود
برادر ... خون ... خداوند فرماید که و لا تزر وازرة وزر اخری گفتند ...
این سخن موافق تحقیق است و لایق ... محقق فرمودن کلام
گفتند ... باد سیاه ... نوشته ... در کف ...
... من که بسته اید ... چگونه ... بادوت ...
... **قطعه** چگونه در برج دوستان ... کسیکه در برج ...
... و در آن مقام که بیگانه را جواز بود محقق است ... **قطعه**
... تا قیامت ... که ... کشته ...
برج دوستان ... **مهجان** ... الکتاب ... نفس ...
... خوابم ... فراموش کرده ام **قطعه**
... چون درگذشتی ... اندر وجود ... هم ...

انفعالی را در کلمات او گشته یکی از اهل آن دیار بسر بالینش نشست و جبهه بر خاک نهاد یکی گفت
اکبر او در سیرت عاقلان آن است که هر دو دست نالنده بر و خسته زبان از آن عاجز است که هیچ زنده
برش هیچ زنده نکند نشسته و هر کی نانی و خوانی دیده نان را خورده و خوان را برده **قطعه**
فوری بکیش دلبر از شیر جان شکار دخیل چون حریص غرا از مرگ ناگهان درم خاک آن کرا آن
جمیل در هر سن و زنوک تیغشان کرا زان نیشتر و رفو نشد از لب که خسته لب گران بار خسته زینها
از لب که گشته لب شد پر انفعال شد زبان **قطعه** نه تو شکیبا ماندم از تن نه هوشی ماند اندر سر
نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند در پیکر همیا انجمان بر درد خوان می پرستان غزا که نه می ماند
نه مینا نه ساقی ماند و نه ساغر گفت ای رفیق حق با تو است لیکن چون شخص را من بدین جمال
دوست دارم **قطعه** نقش لبها تو دشمن تو است چون تو کشته دوست کرده دوست
نه تو دوست است و جان تو دشمن مغفرت ارا ز دوست لیکن دوست **حکایت** ابو ذر غفاری
چشم بر درد آمد تا دو چرخ خدا بخش و حقه مرصع شد و درد عین بر حق نگرش در ولا الله عالی
قطعه چشم چون شاهباز بر بسته تا بعینه نگر شوی شاه دیده را گر کمال نداری
غالبا زین سخن بود آگاه یکی گفتش چه در معالجه چشم نکوشی دارا غایت حکمت چشم بوشی گفت
قبال معالجت باشد در دلبیارست **مثنوی** چه دیدم در درون در دو کرانبار ده دو چشم از تماشا
بستم یکباره بهر آنکه لذت آن درد و اند چه پروا باشد ش از درد و دوا **قطعه** گرفت
هر رستد تو تا چشم بصیرت بپوشی چشم تنها ز تو ننمایی بطهارت اگر بدیده معنی جمال
دوست بینی نظر بدیده صورت مشکلی ز حقارت **حکایت** دیو جانس حکیم را که متقدم یونانیان
بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد که تو را اگر دو مناعت است در اجر و قناعت
تا آنجا با تو حاجت نزد من بیا و تا اینجا با حاجت پیش تو بیایم **قطعه** درویش قناعت گر و سلطان
تو انگر هیچ نه نیاید بصید کاسه سر لیشم هر کس که تند مرطلع بیش دل خویش خود دشمن خویش
اند و چون کرم بریشم **حکایت** ابن سماک را مرد عیاری گفت که حق جل علا و مقربان عزیز

دشنام میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را دشنام داد ودم **قطعه** ظلم
ظالم ز خیره دستیت بگو که در آخر نصیب مظلوم است ظالم خیره عاقبت چه بخیل خواستش زان
ذخیره محروم است **حکایت** غلامی بود در حالت مستی امیر را دشنام داد
امیر بر هم آمد فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت امیر من بگردم در حالتی
که بیهوش بودم تو در حالتی که بهوش هستی داد و بکش از عقوبتش درگذشت و با نعام و خلعتی
خورسند کردش **قطعه** مست عشق ار کند بیرا خطا چشم پوشند خدا عفار بخش
ز رضا گر التماس کرد از عمر ولت **حکایت** مرد با زن بیگانه آشنا شده بود و
دیگر معروفش مشغول شد روز دریافت این معنی کرد که شوهرش و حق مرش معروف
قطعه منافق انچنان داند زلبیش که افعال بدش با خلق نیکو است نمی داند که چشم
مغز است مغز را می بینند از پوست تا روز با زن بیگانه اش در یک خانه دید و با او الغرض
گرد که ای زن حلال طیب خود آخر و با غیر الفت کری مرد تبسمی کرد که حلالش
دروغ **قطعه** اگر از عقل و عشق مرا هست خیر و دروغ و راست عقل
عشق زان وجود خوف عشق را با امید و بیم چه کار بیم امید اهل عشق
خطا است **حکایت** چون جزو از این کتاب پریشان نوشتم بر پریشان دلی گذشتم که برکت
خواستش گفته بود و گنج توحید در خزانه دل نهفته شراب محبت نوش کردم و سخنی
تر از شهد در گوشش **قطعه** گر سخن گویت اید اگر روز و شب آن ز ره گوشت شود
عشق شرط آن فراموشیت این که آن فراموشی فراموشت شود **قطعه** ای دل ار عشق
ببطلبی هستی بجو و ترک هستی کن مست شو از شراب عشق الست ترک هستی و در کشتی کن
القصه روزی بخودانه ترک ادب کردم و گفتم ملوک ارباب سلوک را چه حاجت است که بلفظ
ترک ارکان طبیعت گفته اند و در تحفه سالکان بیدار گفته اند **قطعه** اتفاقی
بجهان ظلمات باد شاهی بجهان و شخص که بذیرد که گوسفندی را کام کرکان شود

ناعیان بینه که جز حق هر چه بینید باطل است **حکایت** از دوستان کسی سفره کمال بود و قبیسه
جمال **قطعه** رخساره او زبشره روشن‌تر • مرآت ظهور بشره خوشتر • و خنده چشمه چون لبش
زعادت • ما گفتم تجربه کردم که وقتی این دو بیت در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت **شعر**
صبح آن سرو آن کرد رسم دایره زانکه • زلف تنگ بکرد و زهیچ سو بر کار • در او دو مور چو دو
گرد و چار شوند • زنند قرطه و هر یکه گرفته سوار • پس از سلام و ترحیب رسم ادب بجا آورد و
گفت بحکم آنکه در حق تو اعتقاد بی‌عیب دارم و اعتماد بی‌ریب مرا ذکری باید که بگفتم آنچه نیز
دو جزو این الفاظ خود نفس ... سبحان الله کفش ... از هر غنچه ...
تا بین الفاظ و معنی چه رسد زانکه علی علیه السلام میفرماید کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص
نفی الصفات عنه **قطعه** کر صد ره منزه شود الفرزند • کاین زمان تو منزهی به ...
کی بست کنه ذات اهل شرع عام • کو مست ... ارباب فقر ... **قطعه** آدو ...
کفتن • منزه است ما ... ایکه ... کوش کش ... صورت
دوست • کوش سبزه و چشم سیر بکشاده • تا بد ... **حکایت** اسکندر
با ندیمی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد در این باب چه صلحت دیدی گفت بانکه ...
گفت بحکم آنکه ... چه دوستان ... دوستی باید کشت و دشمنان را بکرم دوستی **قطعه**
چون ... حجاب ... ره ... از این ... عشق ...
بر ... آن ... **قطعه** ... آتش ... سلطان
... هر دو ... و فرمود ...
قطعه ... اسکندر ... و کر ...
... **حکایت** ... منصور ...
و گفت الخلیفه ... از غرض ... منظور ... خلیفه ...
داد گفت الخلیفه خدا ... خلق ... عظیم ... حکم ... هر که ...

شرط مروت داشت آن نفقت است و اگر ایشان را موجب فتوت خواهند آن تعلیم است ...
چه جمال مروت آن است که فقر از غرایب ندانند و شوهر را از کار و جمال غریب را از ...
وزنی را از دو **قطعه** آن شنیده قاضی بغداد • بود در فضل و در سخا مشهور • روز
از دو چه ... خواست یکی ... باده انگور • قاضی از هول ... چنان ... که چون ...
... خشمگین گفت کاین سؤال چه بود • ... گفت ... اگر ...
... باید معذور • جرم ... آن است • که سراپا ... و غرور
... چون ... این سیب چون سیاه را کافور • گفت قاضی ... است تو را
... در شرع مصطفی ... جو کردن ... زن ... دادن ... گفت
... فاعتقد ...
... جو ... جو ... مستور • جو و ترجیح کافور
جو و ... خبیث و طهور • ... خورشید است که ...
... جو ... یزدان است
... عنایات اوست ... رزق ... که در عالم • دیو و دد ... جان ... وحوش
... اگر پرستار ... اسلام ... را ...
... **قطعه** ... مسلمان
... سعید ...
... **دیگری** ... خلاص ...
... حلقه ... آورده ... مسلمان
دل ... ملاطفت ... خویش ...
... کامل ... غرض ...
... **مثنوی** چونکه ...

خینش دلگیر نکرد **مثنوی** الا یا آفتاب عالم افروز • بگیتی هر نشیبی بر ساز دلسوز • چه کرده
روزنی بت کرد اما کی • چه قطب چرخ ولی بیت ساکن • چه باید رفت هر روزت بکوشا • چه باید
دیده هر ساعت بپوشد • اگر کو ملیت باید کوش دلبر • وگر رو ملیت باید روی دلبر • بباید از پی تحصیل
کاری • بهر کوشه زدن هر روز کاری • بترک کام کو تا کام یابی • قدم بر نام کش تا نام یابی •
درست آور یکی کو صد هزار است • خطا گفتم همه بیرون از شمار است • یکی باید از هزاران کویا
یکی بر از هزاران جو بلدز • چه یک گنج گهر در حکمت آید • ز صد خروار ارزن تنگ آید •
یکی در از دو صد خرمهره خوشتر • یکی خور از هزاران ذره خوشتر • آفتابا اگر خجسته
مرادی در خاک [illegible] چرا این هم گرد خاک گردی • و اگر [illegible] در سر کجستی چرا این هم مسافت
به رخوت در نوردی **قطعه** آفتابا ز رنگ خاک تو را • سزد از جیب غصه چاک تا د •
کوست مهر لطف و قهر [illegible] که کهی زنده که هلاک شود • گاه جنت شود کهی دوزخ • گاه گلزار
گر مغاک شود • [illegible] مانند لوح روشن است • که کهی تیره گاه پاک شود • سرخ رو است که
[illegible] و گل • چون بسی عمر خشمناک شود • [illegible] سعله برق • تیره و تفته [illegible]
ساک شود • لاجرم هر چه در جهان بینی • خیزد از خاک و باز خاک شود • آفتابا تا افق [illegible]
[illegible] آفتابا در دو
سلوک که حیرت [illegible] آفتابا تا هنوز
ظاهر [illegible] آفتابا تا ترک عادت نکنی درک سعادت نکنی
تا بر [illegible] آفتابا چو
خورنا [illegible] آفتابا تا غربت [illegible] الدنیا [illegible]
در عالم [illegible] السلام [illegible]
آفتابا تا [illegible] آفتابا
تا جام فنا ننوشی [illegible] آفتابا [illegible] دو جهان را جران کرد و [illegible]

هم پر چشمه دان • آورده اند که آن بوستان [illegible] این سخن [illegible]
وقتی بیالینش رفتند که جانش [illegible] رسیده بود و قالبش بر خاک [illegible]
قطعه آمد و گفت ای رفیق جانان باز • ای رفیق بشهر [illegible] جان باز • [illegible]
از حالت ما [illegible] که چه گوید • [illegible] از حالت ما [illegible] آن [illegible]
[illegible] جهان است • [illegible] جان است • آمد و گفت ای رفیق [illegible] چه [illegible]
از [illegible] باشد که رسد [illegible] • [illegible]
[illegible] **حکایت** طایفه [illegible] حاضر بودند یکی از ایشان [illegible]
دیگری [illegible] باطل شد یکی دیگر گفت [illegible]
دیگری گفت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] **قطعه** چون زبان راز معرفت راند • [illegible] علم الیقین [illegible]
جولان • [illegible] عین الیقین [illegible] علم الیقین [illegible] حق
الیقین [illegible] رخش خورشید سان [illegible] عین الیقین
[illegible] جان [illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible] معارف [illegible] انواع معارف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **قطعه** [illegible]
[illegible] خلاصه سخن آن که [illegible]
[illegible]
[illegible] **قطعه**

شعور بسته گفتم تا شعر شیرین بی فایده **قطعه** مرده‌ای که حریص است به هر کرشمه و قناعت [illegible]

یا کنون از جامه زنگار رنگ کو پا نشسته بر سر الخوا [illegible] فرموده نگار زن چه که بخت برخیزد

بنشیند فرنگ خلق را گر بیاید از خانه سیاه به بیت فرجی فراخ دست از دست نگرد رنگ **حکایت**

یکی از فرزندان طبیبان شکایت کرد که چندان زبان [illegible] فلان نگفتم و گو بگو [illegible] فایده ندید

لفظ چند به بند و کم تفرقت بکن شاید فایده بینی **قطعه** [illegible] طمع [illegible]

[illegible] بر رود شاخ [illegible] به بوستان [illegible] که از شاخ کس [illegible] **حکایت** [illegible]

سخن بگفت جاهلی [illegible] جاهل [illegible]

[illegible] گفت [illegible] **قطعه** [illegible]

جان باختن در راه عشق هیچ عاقل [illegible] گذارد [illegible] عشق [illegible]

جان [illegible] این معنی [illegible] عقل [illegible] **قطعه** [illegible] چشم [illegible]

[illegible] دوری [illegible] مرهم [illegible] هر کس [illegible]

[illegible] **حکایت** پادشاهی [illegible]

[illegible] مظلومان [illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible] علاج [illegible] حکیم گفت علاج حسود [illegible]

[illegible] که چشم [illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible] چشم [illegible]

داد مظلوم [illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible] **قطعه**

[illegible] آئینه [illegible] عکس [illegible]

خویشتن [illegible] **حکایت** [illegible]

دولت [illegible] دولت دارم [illegible]

فرو [illegible] چشم [illegible] درگاه **قطعه** مرد کاهل [illegible]

گوید که [illegible] هر چه خواهم طلب کنم [illegible] حسب [illegible]

[illegible] سقف [illegible] اسرار [illegible]

اینکه دعوات [illegible] و در حدیث قدسی [illegible] دعوتی [illegible]

اسباب [illegible] اجابت [illegible] دعوت خلایق [illegible] وصول [illegible]

حصول [illegible] عقل [illegible] جان [illegible] حال [illegible]

[illegible] عالم [illegible]

اجتماع [illegible] اوقات [illegible]

[illegible] روستازاده [illegible] الآلام [illegible]

[illegible] حقیقت [illegible] **الآمال** [illegible]

الالام **قطعه** [illegible]

[illegible] خلاف [illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible] روستازاده [illegible]

[illegible] ازوی [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت خدایا [illegible] دینار [illegible]

تعالی [illegible] دینار [illegible] دینار [illegible]

[illegible] دینار [illegible]

[illegible] خورشید [illegible]

[illegible] الفقر [illegible]

[illegible] خدا یا [illegible] دولت دنیا [illegible]

[illegible]

که صلت زعشق شد آنجا • سوزد سبزی ز وصلت او • شراب خواره کند بر وجود خویش ستم • تو ز جود
بر دیگران ستم خواهی **حکایت** در بیرانه بخانقاه پیر رفتم تا زنده رود و بنده که جوانی بازو نافته
و کنج نشسته و در کنار پیرش نشسته با خود گفتم با خود گفتم اسلامیه پیر قرآن را چه کند جوانی است که چنین
جوانی را مصاحب پیر است صفا باطن در باطن گفت نامت چیست گفتم حبیبم گفت از اهل این
دیار گفتم نه غریبم گفت حبیبا مادر پیر و جوان را چگونه دیدی گفتم تو را شیخ صنعان و او را شوخ
صنعان پیر از سخن بیساع آمد و گفت که بر سو کن که این جوان بحقیقت در طریقت فرزند منست
اگر خواهی رسم نیاز تو را بخشم گفتم بر طبیب رشکم کشید که چنین بنده را چنان منت داشت **قطعه**
گل بهاران به که در چمن باشد • تا که بخت راب و تازه رو بود • سبزه و قمری بود لب آنکه او مکان
لطف جوی بود • شاهد نیک روی ما آن بهتر که بر شاه نیک خوی بود **حکایت** ساده رو
در بغداد بر ساده لوح بود و قمری از قفس لب سینه چاک کرد با هر کوه دری صبح در هر نظر جای شیخ
گرد آستان شد و مرد قلاش چو روز جای مرد جسته و دست او بیر و سبیلی رشته موقت بیستی
دود و دمی مراقب گشتی تا زمانیکه کارد بیلوس دکان گشت **قطعه** آن شنیده که مرد قلاش
کرد با کودکی بمهر خطاب کمر او بوسه بده که بود • بوسه کون را کلید فتح الباب **القصه** روز
ساده و قلاش در بسته و بعشرت نشسته لبی لکه رخت که قلاش را آتش شهوت که کشش آمد
و شیر سیتی در خروش با کمال عجز و ناله بپسر گفت آیا یار جان امروز آن ده اند که جوان و غلامی دکه
باین بازیگری کرم دا بپسر از غایت ساده لوحی گمان برده که کون دادن برسم مهر و عادت است
معین است با کمال شرمساری جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت بر کنند که هیچ یک کون را دم که تو ندا
نشسته ام اگر کون دیگر داشتم مضایقت بکردی **قطعه** ای لب قند زرین که طبع که فرط طمع
[illegible] ای معصیت رنگ بود • لاجرم آن کوده که کر زنگ ملی ایمن است • بهتر از زنگی اوند
کیر [illegible] **حکایت** در بهار جوانی بیچ نام دلارامی داشتم که آرام جان و قرار دل بود و کمر
عشقش در خزینه خاطر افزون عزه سیاه بش در طره سیاه مورود و در شب قدر روا ابرو و جادو نرگس

خوشترش • زان روشنتر جعد معشوق در آتش • همچون فلک سیاه بسان که بحر بیاره • کوته در این باتش نسیم
فاحش • ایمان و دل روان و خود و صبر جسته • در هر نفس بیک حرکت جسم تو منتقی • زان لعل
شکرین لکن حال به نخوت • با انکه هم چه مرده داری بخشی • وکار دولت برابر دولتش نهاده گفتم
غزل ای ابروی نگار ز نکر قامت منی • چون قامت من از چه نگون او کنی • تا بشکل اهل دو آن
رود آتش • من آتشم تو لعل در آتش چو لکنی • بی خوار رو بقبله کنم بر تو ابرو • آن قبله که تو چو
بشکنی و لکار مرلب برکشی طمود و طب سر و دم **غزل** انعل القریب لکر خاتم جلی • گر گرچه شد
مائی نسیم عاطر • مریم نه دولی نسخه روح بخشی • قیشی ز مسیحا چه مرگی • در رحبه باج عیز
فرق لب تو ده که جسم روح بخشی و تو روح بخشی **القصه** چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم
وقار نباس سرم در کنار گرفته و از عرق شر مرو لب چو کنار من برگ گل که ترش نشسته بود بر روی کلاب
افشانده تا بهوش آمدم سرم در کنار مقصود دیدم معذرت در خواست کردم و چهره از آن تنگ
ندامت تر و لی عذر ز معذرت تمام بود که باز هم نور قرب ز سر رفت داده و پرده نقاب تکلی ایمان
بر افشاده خواستم شتابا طاهر حرم استقیم گرفت کز نشین تو اینک آهنگ وجد و آر و من آهنگ
تو نقشه سماع و آز و من نقشه وداع تو در فکر سر و دم من در فکر بدو دمی یک بیت و فکر کی بر لاله
فرود گیت ودو دیلم بر عضو سیم بر انگیخت **قطعه** عقده پروین بر آفتاب فشانده • عنبر تش بر شقیق
دمن • یا که بر برگ گل گلاب فشانده لیک • رخ معرض عقیق یمن • چون آن حالی دیدم زبانم از وه
لاکت و چشم از اشک خونین آل با خود گفتم که عاقبت عافیت آفت شد و سلامت ملامت
و نشیب نشکست و الی نیوش رحمت طرب برحمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل با ولای فصل
تحویل شد و سعادت منسلخ شد و شکر سعادت تلخ **قطعه** شهد سم شد عیش غم شد
خرم خل شد تر خاره • نوز قوت رشته قی شد عمر طرف دور گل • زاکی
[illegible] آورده باز • رشته جان تاب خورده شد دین لا فرجه دو کی • لاجرم [illegible]
کو فرقت خوردم و انواع فرح و فرح کاین آورده گفتم ای یار ره برین که کون کر خرو چنج آ

از خاک مذلت برچینی و در صبح مسعود قبای منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربانی کنی الا بر تسلیم
پیش پشته باز بتقصیر خویش حروف نوشته و جرات طاعت را که مایه استظهار نفس است بجانب جیحون [illegible]
بهتاب کنی تا بکعبه دل که مقام امن است با بشارت و بلطف فتح فایز شده و با خود مقام ابراهیم که مقام خلیل
خلیلست و دوگانه شکر بسپاسش بگذاری و استلام حجر الاسود که معنی سویدا القلوبست و مقام یدالله که عهد
ایمانست در لباس کفر پدید است ادراک کنی و هم چنان سنت قربت که نازیست که اول مرتبه اقرار است و علامت
تقرب و دوستی است [illegible] هر روز که صبح سعادت از مشرق بشهود برآید جرات طاعت بر رسم معهود باب
کنی و باز بکعبه مقصود روی و طواف خوف و رجا و نیاز بجا آری بهوش دار تا عوض طواف [illegible]
[illegible] کنی چه قربات کعبه حقیقت دلست که خدا پرستان [illegible] و در سعی خویش دیده اند تا [illegible]
چون سخن بدینجا رسید دست در گردن یکدیگر کردیم و ولی گریه و ناله سر کردیم انگاه روز وصال [illegible]
و شام فراق برآمد **قطعه** بتم بار سفر چون لبت کردم • دریغ از دل که بود مجروح تابش • [illegible]
خورشید [illegible] چون آفتابش • [illegible] درد فراق [illegible]
[illegible] غم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون [illegible] بعد بگشتم و چون [illegible]
بهر کو میگشتم یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت گفت حبیب [illegible] سفر علاج کن
چون رایش صائب دیدم سفر را جازم شدم و در عشر آخر صفر و فا [illegible] اول بهار و ابتدای [illegible]
بود که از شیراز با طایفه از دوستان عزم هندوستان برآمدم و [illegible] چون [illegible]
[illegible] شیراز گذشتم حال هلال ربیع چون ابروی [illegible] و دلال ربیع پدید شده و باز [illegible]
شد چه [illegible] که چون در وقت غالب بود یکی وقت بهار و یکی وقت دوست هلال [illegible]
چون رسید که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و دوست هر سه یکی باشد و یکی
بود و از آن یکی هزار چون [illegible] و این نقش [illegible] که یکی [illegible] که ابروی دلدار هم [illegible]
نام [illegible] برسید که درست بود و لیکن گفت اگر چنین بود گفتی ابروی [illegible] گفت دلت [illegible]
گفت اگر چنین بود گفتی [illegible] [illegible] از هر عضو [illegible] کرد جان [illegible]

گفت هیچ شنیده که هلال [illegible] کامل نبود گفتم این فرق من ندانم و در این مسئله حیرانم و این مشکل
مانده که [illegible] بباغ رفت و میوه بسیار چید هر چه [illegible] قضا را باغبان رسید و در دو [illegible]
که چرا خوشه بباغ مردم در آمده گفت باختیار نیامدم [illegible] گرد بادی تند بر خواست و مرا در هم پیچیده
در این باغ افکند گفت این همه میوه چرا چیده گفت این حق باشد که آدمی را از خاک برگ [illegible]
فرو افکند گفتش بر خاستن باد و بر کندن میوه تو گرفتم راست است این میوه را در دامن تو که ریخت
و دامن را که گره زد [illegible] کرد که رفیقان که آن عزیز است خوکنند که من نیز همین حیرت را دارم [illegible]
هم چنان میرفتم و در آن باب حیرت زده می گفتم که این هم معنی عجیب و صورت غریب است مگر [illegible]
که بدر رخشان آفتاب درخشان شد [illegible] فریاد و [illegible] بر آوردم که قامت کاروان
[illegible] رسیده و موجب این [illegible] عظیم پرسیده گفتم [illegible] که آفتاب از مغرب بر آمده و بر [illegible]
رفته استغفار کنم از این سخن [illegible] و [illegible] در [illegible] و بسیار خود را [illegible]
بر زمین انداختند و [illegible] عذرت بر خاک [illegible] و [illegible] و در آن [illegible]
[illegible] از این [illegible] و آفتاب [illegible] گفتم [illegible]
[illegible] رسیده و [illegible] حضرت رسول صلعم فرموده که آفتاب در روز قیامت [illegible]
[illegible] آفتاب روشن [illegible] و [illegible] طایفه بیهوش شدند و طایفه [illegible] آمدند
[illegible] چاک کردم و بر سر خاک ریختم و با جیب پاره از بی چاره استغفار [illegible]
[illegible] مگر یکی از [illegible] گفت که [illegible] ایست [illegible]
[illegible] قیامت [illegible] آفتاب [illegible] و [illegible]
قصیده آفتابی [illegible] • که [illegible] آفتاب [illegible] • [illegible]
[illegible] چون نیک نظر کردم دیدم که [illegible] که صورت [illegible]
[illegible] گفتم خدا [illegible] که [illegible] خلق را [illegible]
[illegible] باز گشتم و رفیقان را گفتم [illegible] که اهل روز قیامت [illegible]

باشد اگرچه غیر فعل باشد بسی معروف است و از این مرتبه بخل را با جود و تواضع را با کبر و هم چنان [illegible]
از فضایل رذیله را با رذایل با مرتبه تفاوت نیست **قطعه** آنکه سر طبع را [illegible] که ز بیگانه نگرد
تبسش هرچه زاید جوانمرد بود خواه باشد قبیح و خواه حسن بلکه برخوان قصه قاصدان فرموده اند
که کبر لئیمی از تواضع لئیمی بهتر است باشد زیرا که آن کبریست بی رنگ و این کبریست در لباس نفاق
و بیرنگ **قطعه** هر صفت کو ز طبع بی زاید [illegible] اگرچه غیر بود [illegible]
چه فضیلت و چه رذیلت بود و این هم تحقیق که در خلال حکایت آوردیم نکته آن بود که جاهل را بر عالم [illegible]
اعتراض نه و تشنیع و تفریع بر افعال و اعمال انبیا و اولیا نرسد که جوانان مطلق [illegible] منکران
کاشانه و کفار و فجار را رغبت فرمایند چه فعل بزرگان منوط بر حکمت و آنچه گویند و کنند از علم [illegible]
نه از عالم خلق چنانکه حضرت حق سبحانه و تعالی فرماید وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى
و هم فرماید وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَى **قطعه** از [illegible]
تا کی ای حبیب عمل کنی بار گران [illegible] تا کی [illegible] کنی [illegible] امیر را علامت
آن بود که پیوسته نام درویشان [illegible] و با ایشان آرزوی امتحان [illegible] و هر کی [illegible]
[illegible] کرامات و تعظیم او داد و او را [illegible] کی از درویشان [illegible]
[illegible] گفته بود که [illegible] کاریست که [illegible] ایشان خاصه [illegible]
که چنان در کنج خلوت مقیم است که [illegible] **قطعه** هیچ بیرون نیاید از خلوت [illegible]
[illegible] در [illegible] خلق پروانه وار سوخته اند لاجرم امیر آن [illegible]
و آن [illegible] طلب [illegible] کرده [illegible] خویش [illegible]
کرده چه [illegible] بود که چنانکه [illegible] مطلوب گشته [illegible]
[illegible] ایشان از [illegible] در [illegible] امیر [illegible]
کردیم [illegible] تعظیم [illegible] آوردیم و [illegible] آن که چون [illegible] سعادت
صاحب دلی استماع کنند [illegible] و [illegible]

دریابد غنایان ایالت و خودپرستی بصوب ترک نفس که مفاد مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا است بیابد
در این حال سالک در عقاب فنا [illegible] شود و تمامت ارکان طبیعت که عبارت از وهم و خیال
و حسد و حرص و کبر و آز و آرزو و سایر امارات نفس و علامات خودپرستی است در آن عقاب [illegible]
گردد **قطعه** وهم و خیال و حسد و حرص و کبر [illegible] شود [illegible] عجب که [illegible]
[illegible] بارگاه راه دو گام است یکی بر خود [illegible] گام دگر بر حرم خاص شاه چون
سخن بدینجا رسید امیر [illegible] و گفت ای حبیب بنابر آنچه تو گویی [illegible]
اولیا را [illegible] گفتم [illegible] مرا [illegible] منافقان است که انکار دارند [illegible]
آیا در کدام حدیث دیده یا شنیده باشی که [illegible] از حضرت رسول [illegible] امتحان طالب [illegible]
بالعموم [illegible] باز گردد **قطعه** [illegible] طریقت [illegible] مبادا که کسی
امتحان اهل طریق [illegible] که [illegible] امتحان [illegible] و لا [illegible]
[illegible] که عیار نقد وجود ابرار و [illegible] کسی که آنان را امتحان کند [illegible]
[illegible] باشی که روز [illegible] بر لب [illegible] بود که جاهلی [illegible]
[illegible] گفت یا علی اگر راست گویی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز [illegible] فرمود که [illegible]
[illegible] خداوند بندگان را امتحان فرماید نه بندگان خداوند را **قطعه** کسی که آتش [illegible]
شناخت [illegible] اگر [illegible] امتحان [illegible] چه امتحان کنی ای بی خبر خدایی [illegible]
[illegible] بود [illegible] امیر این سخنان استماع کرد [illegible]
[illegible] معذرت باز فرمود که حبیبا [illegible] این همه اسرار و [illegible] من در این [illegible]
[illegible] از صاحبدلان [illegible]
[illegible] طریقت [illegible] آینه [illegible]
[illegible] آینه مظهر صورت [illegible]
[illegible] سالک [illegible] آینه جمال [illegible]

ازو در کار پیری دیگر تیر باید در پهلو نشستن که این چه حظ [illegible] است گر آورد که مرد این وقت
قحط غلام امرد بود گفت ای خواجه غلام را چه کنی گفت تا به غلامش فرو برم و [illegible] باز گم
گفت ای امیر [illegible] عجوزه فرو برد با حمدان من باز گن **قطعه** خواجه گفت زان تقلید م
نیک مشتاق سر تو [illegible] زان به تقلید شد دلم [illegible] که [illegible] زاهل دل اجازه گفتم این
نیک با نغز نیست حرف نا نغز قشر بی نغز است تخم در شوره زار میکارد حاصل از بوستان طمع
دارد **قطعه** دلا گر سیر و لعل بی شبه زاهل دل چه خواهی کرامت هر آن نقطه کز در سالوس
دیده هم از سالوسیان [illegible] غرامت [illegible] دامان بشستی از کف این راه [illegible]
لیکن با سلامت رهی نزدیک خواهی فقر بگزین ولی هر گام بینی صد ملامت **ایضا**
ای خواجه اگر پیر و ارباب سلوکی بر خیز و بدر پرده سالوس [illegible] سالوس کن از [illegible]
ناموس ولیکن سالوس تو آخر بدرد پرده ناموس یا دامن سالوس پرستان مده از دست
یا بر سر بنیاد فنا خیز و بزن کوس گر تشنه آبی چه روی جانب آتش در طالب فقری چه روی
از پی سالوس **حکایت** زنی را حکایت کنند که طفلی [illegible] دانا [illegible]
از بخت نادان فرزند بتر آن یکی چون صبح عید خجسته و این یکی چون قلّه دماوند بر جسته **قطعه**
لعل لبها داشت [illegible] کاین رخ گلگون منست سرو بگرفته به بر کاین قد موزون منست کوه الوند
[illegible] زیر شلوار نهان کرده که این کون منست قضا را روزی سر از در
خانه بیرون کرده و با زنی از همسایگان از هر در سخنی سر کرده اتفاقاً یکی از حریفان [illegible]
قیام داشت در آن حال [illegible] در آمده زن را دید که سر [illegible] فرو برده و شلوار [illegible]
در پا کرده [illegible] یا دو تا [illegible] یا عقیق یا لولو خوشاب [illegible]
[illegible] زن جون [illegible]
[illegible] در اضطراب [illegible]
[illegible] گریبان [illegible] در کم آمد [illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible]
هر کسی که بود پرده دار پرده غیب لب دوا [illegible] عشق [illegible]
[illegible] خود گفت سخن در آن است که خواب آلوده سخنی گویم [illegible]
[illegible] معذرت آرم [illegible] خواب [illegible] سکوت [illegible]
[illegible] خواب [illegible] گفت [illegible] جواب [illegible]
[illegible] بر سر [illegible] دختر بیدار بود [illegible] که معلوم است که غلام [illegible]
[illegible] تفضیل [illegible]
قطعه [illegible] مرتو داده است یزدان اختیار [illegible]
[illegible] **النقصه** [illegible] مادر [illegible]
[illegible] **قطعه** رو سیاه آن غلام [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] **النقصه** [illegible] غلام [illegible]
[illegible] غلام [illegible]
[illegible] خواجه خویش [illegible]
[illegible] ولایت [illegible] **قطعه** [illegible]
[illegible] سعادت خویش باش از قدر خویشتن آگاه [illegible]
خویش [illegible]
[illegible] خواجه [illegible]
[illegible] گر چه [illegible]
غلام [illegible]
[illegible] خواجه [illegible]
[illegible]

بزرگ گناه **حکایت** قدوم رجل ملک الشعراء عندلیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک [illegible]

بکلام او خلقی دارد که خلافت او را رده صفتی باتفاق لایق است و باکتساب رسوم و آداب باهزار گونه

لایق نه لایق باشد چون شمائلش محمودست و بخت چون خصائلش مسعود فی الجمله روزی پدر را گفت که [illegible]

دوگانه بگزارید که آفتاب مقارن غروبست پدر بر رسم ظرافت فرمود که ای پسر که من آفتاب پسینم که [illegible]

آفتاب کم گفت ای پدر اگر حال چنین است جواب صحیح تا آفتاب بر نیاید نگزارید **قطعه** [illegible]

ای پسر که بطاعت کنی قیام • زان پیش که آفتاب چو کند غروب • [illegible]

در عرصه دعا نبود لایق رکوب • و محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت حقیقت آنست که [illegible]

سوء عزار ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شور حواس عاطل و باطل مانند تا مکر [illegible]

[illegible] رفع [illegible] ظلمانی و نورانی شده آنگاه سالک ناظر [illegible] شود و در عالم الی حضرت حقیقت [illegible]

خبردار شود **قطعه** حق گفت با پیمبر و دین گفت با امام • خوشتر بود ز بهر سخن [illegible]

نی صحبت روزگار چون ازانکه هست • [illegible] سیاه شب تیره در ظلام • [illegible]

زنی نقش • ملک [illegible] لقا کردت بکام • [illegible] • [illegible]

توان گرفت باتیغ انتقام • ورنه چه رشته سپیده دم [illegible] • [illegible]

حکایت فاجر [illegible] با تاجر [illegible] طرح موالفت ریخته بودند [illegible]

چندانکه تاجر بدید وفاق کرد [illegible] فاجر [illegible] نفاق [illegible]

قطعه خوش آید که منافق [illegible] • [illegible]

با عشق و حکیم [illegible] موجب اختلاط و ارتباط فاجر و تاجر آن

بود که تاجر دختری داشت که [illegible] صورتش [illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible] • [illegible]

توحید باطنش [illegible] • و این دختر [illegible] با فاجر [illegible] دولت بودند [illegible]

چون دو نفر در یک پوست [illegible] الخبیثات للخبیثین [illegible]

سر آوری که بود [illegible] دیوانست • ز آخر از رفتار [illegible] حکایت کردم و [illegible]

دختر شکایت و با این همه [illegible] که مسئول جنابی و مامول برای فاجر گفت [illegible]

اکنون من [illegible] تمام است که چاره کار ندیدستم و اظهار آن [illegible] اکنون که رضای خاطر خود [illegible]

چه راست آنکار بکنم و انکار نکنم لاجرم فاجر [illegible] فاسق [illegible] که علامت معاصی [illegible]

پیدا بود در کوچه پنهان شد قضا را تاجر از مسجد بخانه می رفت از غایت [illegible]

بر آمد اتفاق در همان شب دزدی چند بخانه تاجر رفتند دختر [illegible]

[illegible] دست بتاراج کشودند تا آنچه در خانه بود [illegible] رفتند چون شب سر آمد

و روز بر آمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البال مال را صاحب شود و دختر را صاحب تیغ خون آلود

در گوشه خانه دید بر داشت و بحجره دختر رفت که صورت حال معلوم کند مقارن [illegible]

در کوچه مجروح دیده و قالبش بی روح [illegible] دوید تا از سرگذشت خبر دهد فاجر را [illegible]

آلوده بر بالین دختر یافته [illegible] خستند و [illegible]

الحال [illegible] نوشتند و بحاکم بردند حاکم جانی فرمان داد تا او را سنگسار کردند **قطعه** [illegible]

[illegible] • که منظور بود بصورت [illegible] • آخر از [illegible] گرند • [illegible]

[illegible] • [illegible] • [illegible]

[illegible] • [illegible] • [illegible]

حکایت [illegible] شنیدم که [illegible] در سر بازار ایستاده بود و از غایت [illegible]

[illegible] • [illegible] او پرسید که چرا [illegible]

[illegible] تکان [illegible]

[illegible] چون در خانه [illegible] خود را در خانه اندازم **قطعه** [illegible]

[illegible] • [illegible] از سر بیرون [illegible]

می خواهد • بی ریاضت [illegible] • بی عبادت بهشت می خواهد **حکایت** [illegible]

ودیرین علت باقلت اوضاع از طارمت معذور دم تا حوالی اسلام که کتابه ذوم معذور بخود وشوق دیدن
پایبزم علم دست اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم لب بعیم برگشت وگفت نیک
بود که موکب پادشاه اسلام نیز بر جهت فرخونده بازگشت سفر بر حجت خضر بدل فرحت گفتم اگر توانی بسته
در این حرف خلاف مصلحت دولت است گفت چه پادشاه اسلام خلد الله ملکه از دیرینست که بر سریر
ملک داشنشسته واکنون تا زه ملکی گیر خواسته و هر چند ملک دار نیز مظاهر دارد عاز م و عزم جازم
لیکن در ملک گیری این همه وسعت بکار است وجود و حکمش آنکه لازم است چه دولت و دانش
چشم وگوش اند درون وبیرون مملکت فرا داشته تا طریقه عزم وحزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص
در هنوز عنفوان شباب سلطنت است واگر حالی طلبات ملک دار ند بر وفق مراد در خاطر ایشان
کنند واسان رسیرت سلطان خلاف شان ورعیت او ظاهر کرده باشند که قریه وقع پادشاه در نظر
مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاده گردد ولاجرم دوستان ملالت رسند ودشمنان ... خلاف
خانه ور و فته رفته باشد کار خود خویش کجا ورکنند حال مصلحت در آنست که این عزم نکوهیده
جزم بگوید چه حکیمان گفته اند **قطعه** عزم آئینه صواب وخطاست صورت هر عمل درو...
لندر آئینه کن نخست نگاه تا که بد را به نیک ننگری ❁ وخاتم حکومت و دولت را در این باب
نباشد زیرا که حاصل یکدیگرند ومنظور از هر دو نظم امور ونظام جمهور است لاغیر **قطعه**
عزم باید که کار گیرد نظم تحت تا گشته که بر وید کشت ❁ هیچ سر خویش تا کمان نبرد بی عبادت
کسی رود به بهشت ❁ وچنانکه این ملت را ملکات دین داشته خود در مشغولیها جو صورت
نه بندد ولا لنکی ولا فارض بل عوان بین ذلک مرچنان بنا دولت را نیز ملکات ملک دارد ...
خود در ایمان شناب سلطنت بحصول نه پیوندد و بالآخره در طریق نیز آنچه مصلحت دولت مستم گفتم تا تو نیز بیکه
از نیک خواهان دولت خوبطریق تعقل زبانه وخلاف مصلحت نه جوی وجز اشته به عزم سخن نگوئید
قطعه شاه بنیرات دعزم جهانکشائی ❁ نکند هیچ سر بی جهانگیر ❁ هر که داعیه در خوردم
کار روزش کشد بپاه وبلاء ❁ لاجرم رفته رفته حلقه زنند ❁ کرد اقبال لشکر اجال ❁ فی الجمله

بدیگران گویم تا گر عظیم بگوش میکوبد رنجت باشد زدیگران جویم **حکایت** با آنکه سال
کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته باز هم گمان میبرد که هفته بیش نرفته که صغیر بود این جان پدر تو
وهفت ساله در هفت وساله دو ندانی که تا غایت امروز چه درد و دریغ کشیده ام وچه کرم دیده
چشیده تا بضرورت بخرج چه آموخته ام و اینک از آن همه یکی را در عوض میراث بتو میآموزم
قطعه یک نصیحت کنم امروز مگر گوش کنی ❁ نفس در دست مبادا که فراموش کنی ❁ گفتم که ام است
گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق دوست نگردی که آنان با خدا دروغ گویند چه میترسم که عاقبت
خداوندت بدان درست بازخواست نفرماید زیرا که آنان دشمن خدا بیند و خدا دشمن خویش را دوست
ندارد **قطعه** هر که با دوست دشمنی دارد ❁ تو از او دشمنی دریغ مدار ❁ چون بود دوست ...
دوست ❁ هیچ پروا ز تیر و تیغ مدار ❁ اتفاقا چنانکه با اهل آن طایفه دوست گفتم بنده هم پیران استوار
تر دیدم وجوانان را دولتی بزرگ و ذخیره نیکوست که بنده پیران را فراموش نکنند تا پس از ...
دیدآن کار به تحقیق بدانند وتجربت بردارند لاجرم هر چند سرمایه عزلت پس چه بهتر که آنچه ...
آموخته اند جوانان باقی در آموزند **قطعه** پند پیران در جوانی گوش دار ❁ پیش از آن کت ...
آینه بیش سوکن نامهی آید بدست ❁ پیش از آن کت دل بجز کرده زنیش ❁ دیده فضل وکمال ...
بیرون کند انگاه خویش **حکایت** درست ندانم کی بود و کجا بود نقش عالم آن هست که
انگاه در روز نو روز جشنی فرو ریخته بودند تماشا را پیش رفتم فرو بیش ... بر طرف روم ... بگو ...
زد طرف دیگر پیش پیر دم نخندید که عجیب بکارها وغریب بی عار گفتم تامل این هر دو بیکیار ... چنان
کرد که گفت از آن بیکار که باز عالی صحبت علم گذشته ور طلب لهو ولعب همت گماشته و از آن
بیکار که بیکی حلاوت قناعت نکرده وجابلوس پیش گرفته نکرد در تماشا این جشنت مطلق العنان
ودر حالی که دستش بوسیده و قامت عمر بیهیچ سر درو رو نکردم الا امیدوارم که ...
قطعه ای دل اندر پی نشاط مرو ❁ که از او صد هزار غم خیزد ❁ طالب عافیت بود هر ...
کز آن جهت اخیر **حکایت** نکرد کیمیاء سعادت غزالی دیده باشی که شخصی در ...

و بدین سبب هیچ از دنیا بهره نبرد گفتم غالب علت جهان [illegible] است که در این راه چیز
که بکار آید نمیدهم قطعه مرا تحمل جور زمان بباید کرد که عار آیدم از دست دون قفا خوردن
بلای هیزم قناعت کم معده [illegible] توان چو آب ز سرچشمه صفا خوردن غنی نخوان گدایان که [illegible]
کند که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن طبیب اگر چه [illegible] را دوا بخشد نه لازم است مر او را
چو او دوا خوردن [illegible] اگر ضرورتی پیش آید و در روزگار ارباب دنیا راه [illegible] پیش کرم
و چون رفع ضرورت شود سر خویش گیرم و هم آنان را اگر چیزی [illegible] چندی قدم [illegible]
تا در کار ضرورت [illegible] یکی کفاره کند و دادن و آن دیگر [illegible] بر باد دادن [illegible]
جز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و صحبت [illegible] که مطلوب
از میان برخیزد و از آنان که چیزی بدیشان [illegible] بود [illegible] اگر [illegible] چه عادت نفس آن است که چون
بجاهی [illegible] بخدا پناه و پرورد و از فرج خلق بخالق اگر التجا جوید قطعه نفس گدا [illegible]
نهاد و نیک با مردمان بیامیزد چون از ایشان [illegible] شنود از فرج در خدا گریزد

حکایت یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامه
نیلی [illegible] کان است [illegible] این رنگ [illegible] اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم
گفت آری [illegible] هر رنگ خواهی کن مگر [illegible] بر آمد هر روز که صاحب جامه بطلب
پیش رفتی و تقاضای جامه [illegible] جامه [illegible] رنگی تازه [illegible] و [illegible] تازه [illegible]
دادی تا روزی مرد [illegible] پیش رفت که جامه را [illegible] رنگ [illegible] که یک جامه [illegible]
صد هزار رنگ قبول [illegible] صباغ گفت [illegible] اول روز جامه [illegible] بود [illegible]
[illegible] جاره ندید گفت ای برادر معذور دار که جامه تو را [illegible] زده ام و رنگ
عدم گرفته مرد بخندید که [illegible] هر رنگ [illegible] اما این رنگ مکن [illegible] قطعه
[illegible] عشق [illegible] ترک هر چیز و هر چه خواهی کن و انکه [illegible] عشق
شاهی از ماه تا بماهی کن قطعه [illegible]

جای آن دارد که خلق [illegible] دشمن تو بدان ابله ماند که از فقیری سؤال کرد که در این شهر
متکفل احوال کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرده و دیگر باره پرسید همان جواب
شنید باز سؤال همان بود و جواب همان تا فقیر تنگ آمد خواست ابله را [illegible] حکمت الزام
گفت [illegible] حقیقت که [illegible] یکی [illegible] داره [illegible] جواب [illegible]
[illegible] حکم ابله [illegible] که حال [illegible] گفتی و [illegible] بدان جهت بود که صورت [illegible] معلوم
کم فقیر بصیرت [illegible] نظر کرده گفت زهی ابله [illegible] خدا را [illegible] قطعه نفس [illegible]
[illegible] خدای فطرت از فولاد و آهن کرده یا از روی و سنگ [illegible]
کند چون [illegible] وجود حقش را [illegible] چون غنچه تنگ قطعه [illegible]
[illegible] چون رسد روزیت [illegible] دولت [illegible]
هزاران [illegible] حدیث [illegible] حکایت
یکی از لشکریان [illegible] ابره و قبائی بخیاط [illegible] استاد [illegible] ظریف بود [illegible] که این ابره را چند قبا
کم [illegible] آری اگر قدری کوتاه و تنگتر خواهی دو قبا [illegible]
چون [illegible] بگوش رسید [illegible] گفت ای استاد [illegible]
[illegible]
[illegible] خیاط داد گفت ای استاد [illegible] جامه تنگ [illegible] کوتاه [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] اندازه تنگی و کوتاهی [illegible]
درست [illegible] ابره [illegible]
[illegible]
[illegible] استاد نظر کرده گفت [illegible] قبا [illegible] اندازه [illegible]
گفت [illegible] استاد [illegible] قبا از [illegible] گفت ای برادر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] است ولی قبا نیست

غالبا موجب تجمل وکرم تعفف و عدم تعلق باشد هر چه علاقه کمتر بیشتر است در ضعیفش بیشتر
کوشند و هر چه کمتر از او چشم بپوشند **قطعه** خوش وقت آنکه در نظر همتش جهان • و نقش
دولت باکف خاکی برابر است • خاکم بسر که هر دو جهان باخیال دوست • در چشم اهل دل
زکف خاک کمتر است **حکایت** زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده به بازار و برزن
میگردانیدند و از هر گوشه جمعی بهر النفس تماشا بیرون آمده در آن میان فاحشه را بر زنی
نظر افتاد که با او سابقه معرفتی داشت بشتی کرد و گفت ای خواهر تو نیز این نقل را نقل محافل کن
برادر بند تا مگر موجب سوز دل تو شود **قطعه** نفس را بین که با هر ارکنار • خویش را ز اهل حال
میشمارد **حکایت** رمالی در علم رمل در انبال سر آمد بود و جمیع ضمیر هر چه بودی گفتی وقتی
یکی از ظریفان در زیر خرقه خرده خویش بدست گرفته بود و گفت ای برادر زحمتی کشیده قرعه
بلند از و معلوم کن در دست من چیست رمال قرعه بلند خت بعد از اندک تاملی گفت چنان دانم
که انچه در دست داری چیزیست دراز و میان خالی که رگها سخت و میانش قوی دارد و فرود آن
لقمه جالی دو رنگت سوراخیست که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بود **قطعه**
این شیخ ریاکار که بر دوش فکنده • چون اهل صفا خرقه تقوی و کرامات • آن جنس که بدریدم
بشنیدم که این شیخ میکرد و شد آمد بسر کوی خرابات **حکایت** روزی نشسته بودم خادم
دوان دوان آمد که جمعی از عیال حضرت در غلام جا نشسته بیرای تو را در لباس غیبت
جلوه می دهند گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود مستور دارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیده
که طفلی در برابر امیر تیز سر داد جاهلی نعل کفش بر زمین سود تا مشتبه شود امیر از یکی پرسید
که این چه میکند گفت گوز با بال میکند **قطعه** سخت با بال میکند جاهل • عیب خود را
بغیبت دگران • عارف کو که عیب مردم را • ننگر باشد بچشم و دل نگران **حکایت**
یکی پیش فقیهی رفت که خانه ام را ابنت الکلاثیت رو بقبله و این معنی در شرع حرام است
چون کم گفت سهل باشد چون سر مرد نشی قدر میل کن **قطعه** کردی تعقلیست تو را

تو وجه در اینکه حسن الانتقال است چه انتقال بیت **مصرع** فارسی گو ارچه تازی خوشتر است •
یعنی ابر قول مخاذات کون مادیان واقع شود بقوت تمام در سبو زد و چیز انگبین مر خواست
بعضه شقاق بعد از فراغ خداوند ماد یانان بار راه رفته و کون دریده مادیان ملوط مجروح را پیش انداخته
بسمت خانه خویش روان شد و زنگ نرگک میراند و این رباعی میخواند **قطعه** گر خرج جفا
کرده چه میبایه کرد • ور نرگ وفا کرده چه میبایه کرد • مقصود دل اگر بدست آید بتر • چون نیز خطا
کرده چه می باید کرد • اتفاقا در راه یکی از دوستانش با او دو چار شد پرسید العزیز بکجا رفته بودی با
کون بعقیه پیشکش گفت مگر تهی و عجب گفت آرکونها وابره قرضها مدیون بودم رفتم دادم و اینک
بخانه میروم **قطعه** گو طول ارشن راست خوش آلی • ستم است از سخن است مگذر گشتن •
چه روی پیش بزرگان چه دمی هر جا • عین غبنیست بسود مزد در گشتن • چون بهر روز تو سود
روزی مقدر رسد • درنت باشد زپی رزق مقدر گشتن • ره چنان دهی و سود بر ملی است
رفتن و دادن و با دست تهی برگشتن **خاتمه در نصیحت ابنا ملوک** بچند چند چنانکه عقلا
بگویند بگوییم هر که خواهد پند گیرد و هر که نخواهد پند نپذیرد **قطعه** ما بر جناب نقد جان بخشیم
جنس سخن برایگان بکشیم • هر کس که ان مطاع پند نپذیرد • نقد سخن آورده باز پس گیرد •
حکمت العزیز مراتب امراض مملکت بمنزله مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزله
معالجات پس هر چه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض بنقطه و امثال آن دفع شود
و بعضی بصلاح بر خی از امراض بتهدید و تخویف زایل گردد و بر این قیاس چنانکه هر عضو بیمار
علاج آن عضو بقطع آن عضو کرده اغلب آن مرض است لازم است و در بعضی امراض مملکت نیز همین حکم
واجب است یعنی دزدان را و قطع دست و حسود و ساعی کننده را بقطع زبان
بجل اگر قتل مال و صاحب عشیره و خیلی از غیره و درویش طایفه را مستغرق و بر این دستور **حکمت**
اعتبار مملکت بشقاقلوس را مانند و مملکت بدن را و خیار مملکت بمنزله اعضا بجهت پس هم چنانکه
بشقاقلوس از عضوی علیل بعضوی صحیح سرایت کند اخبار شرخواه اگر نه لازم علاج آن بما

و صدور که هر چه نیز وسعت خلق ایشان بیشتر باشد قضاء حوائج و تالیف قلوب که موجب بقاء
مملکت است نیکوتر فرماید **پند** پادشاه را چندان ظریف و شوخ چشم باید که دشمنان
از سطوتش نیارامند و نه چندان مهیب که دوستان بخوف حوائج نتوانند چه این دو صفت
اندک منقصت آرد **پند** پادشاه سفرا و ایلچیان را احترام باید و نام پادشاهی که رسل از اوست
چنانکه حضرتش بیشتر باشد بازآید برگوید تا موجب تلطیف شود و سفیران را بال الیسار و تملق
خوشنود دارد که این هر دو در نزاعی سازگارست و بقول حکیمی مرکب القول است و چرا نباشد
که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق که موجب مزید آبروست و دیگر مال و این مال
اعجوبه غریبیست تو گویا که هست که چشم هر شاه با آن نیکو باید و تمامت اهل دنیا هر که زحمت
و جهد کرده از برای اوست همین قدر بیش نیست که طریق الکسب را هر یک باین علاقه و مکتب نامی نهاده
گذارند سلطانی که هر خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و کاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طبیب
گوید معالجه بدین مسکن و حق القدم کریم و شاعر گوید مدح کریم و توقع جایزه ام مقلد گوید تقلید کنم
و حق النظر چشم دارم و برابر تبیس انتقال حق اللسان خواهد و نقال حق المیزان دارد و فقیر حشر
حق الفلاح و البهائم **قطعه** بغیر از مال کس را نیست کامی * دلم گیرد سرا و نهاده نامی
نیاز چه بدین خورند شکر فقیران * خراج و باج کو نیز بخش ایران * غرض مال است هر جا در میان است
طراز فضل و نقش بیان است * مصیبت نامش ار خواهی اربیت * چه نیکو گفته ای نغز از یکی بیت
و نعم ما قال القائل **شعر** عباداتنا شتی و حسنک واحد * و کل الی
ذلک الجمال الکثیر **پند** بر پادشاه لازم است که سفیران و ایلچیان را زیاده توقیر و تجلیل
فرماید لیکن نمایش و اظهار آن هم در لباس شوکت و جلال و قدرت و جلال فرماید تا سفیران آن
حرکات را حمل بر ضعف و سستی پادشاه نکنند که این معنی موجب جسارت و جرات ایشان گردد
پند بر سلطان لازم است که هر سفیر که از مملکت بیگانه گسیل میدارد رطب اللسان و عذب البیان
و علام خوش و نامدار باشد چه سفیران ترجمان پادشاه اند و ملایمت زبان موجب حلاوت

نه چه نظم پادشاه کوس دگر چون در آینه بچهره عزرا بیل چه کند کاشه طوس دگر **پند** و امیران
و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نطلبند عقوبت نفرماید چه علاوه این معنی باعث طلوع طبیعت پادشاه
حمل کنند و وثوق مردم تمام شود **پند** پادشاه باید که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت
ملی طلبند بدیشان سخت نگیرد بلکه رسم تجاهل نگاه دارد زیرا که پادشاه را از دو صفت خالی نباشد
اگر چه ضعیف است موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد مایه وحشت و دهشت شود و این هر دو
عاقبت موجب ضعف و زوال ملک شود و چاره این عمل چنان کند که زیردستان را با امثال این خیانتها
عقوبت کند تا زیردستان پند گیرند و هم بزرگان آن حال بینند لیکن نه چندانکه ظلم منتهی شود **پند**
پادشاه باید مناصب پدران را برسم میراث به پسران ایشان و بازماندگان سپاهیان که در جنگ کشته
شوند و اگذارد تا زندگان در جنگ سستی نکنند و اگر احیاناً استحقاق نطلبند مناصب را به اشخاص
ایشان معوض دارد و در سپاهی دیگر که مرتبه ایشان شوند و در هر حال چه دادن مرسوم و اداره چه منصب
هیچ چیز دریغ ندارد **پند** عمال را بخیانت گوشمالی لازم است لیکن نه چندانکه از کار باز مانند
زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نکند و لاشک باز بدیشان حاجت افتد **پند** پادشاه عموم
گناهکاران را مادام که خیانت ملکی از ایشان نطلبند حبس فرماید چندانکه پند گیرند **پند** پادشاه باید
تو ضعیف نیز وزن دارد با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگاه دارد و بیدار او را
دشمن اعتماد نفرماید چه او نیز همین مراعات کند و حکما گفته اند که پادشاه غالب دهقان چون آن را
مانده و ملامت بوستان را دشمن ضعیف که در واقع ملک است حاربه الاجم چون پادشاه قوی
با دشمن ضعیف مدارا کند باید که وقتی دشمن ضعیف قوی گردد و سلطان قوی ضعیف شود
پند پادشاه باید به هر چند گاه لشکر را بتحقیق باز رسد تا نورسیدگان را اگر به سر حد رشد و کمال
رسیده اند نوازش و التفات کند که منفعتی بخشد تا دلگرم شوند و پیران را که از کار رفته و مانده معذور
دارند لیکن جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر بر خر و اجا نشین که بکار آید نباشد او را زاده
او را در حق او و بازماندگان او مقرر دارد تا موجب دلگرمی جوانان شود **قطعه** بوستان

دهم اگر فتح اندک کند فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در این
حال لشکر منصور مقهور شده و نیز لشکر را مادام که از دشمن آسوده نکرده به نهب و غارت دست
باز ندارد و چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خود ساز مراجعت نموده و بر لشکر خصم
ناگاه غالب شده و جز غنایمت [illegible] لشکر کشی زیاده از آن است که در این کتاب گنجایش [illegible]
قسم چهارم سه حکمت سه چیز است که پادشاهان را از کار باز دارد و مشغول بسیار دارد اول
شهوت و جهالت که عیب و اسراف دویم حرص جمع مال و بنیاد اسباب سیم ملاهی
قمار و شراب است پند پادشاه باید که کار بزرگ بر دوش خردمندان نهد که دوراندیش
باشند و بر خیال برندارد و پادشاه باید خانه معلوم منزل ننهد که خدا امین معامله کند پند دخل
سرچشمه است و مخارج جوی ها چه که آب سرچشمه در آنها جاریست و ما شکی چون سرچشمه بسته شود
جوی ها خشک شود پس هر کس آب در جوی جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند پند پادشاه
باید وضع پایه شریف نگاه دارد که نیز بار خدا امین معامله کند پند خرج باندازه دخل
باید کرد تا آنکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم چه این معنی بغایت نامعقول است که بار در پیش
قدم و باید کرد در فکر عدم باشد قطعه الا آنکه خرج هست موجود و دخل بکار رفت می نباید
دخل معدوم شنیده ام که کسی از مهر جولانه نشیند برفراز اسب موهوم نگاه باید خلق الا در کم
خلق کس موهوم را باکر معلوم پند پادشاه باید که مملکت را با لشکر نگاه دارد و لشکر را
بسیم و زر که گفته اند لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالمال پند پادشاه باید
که رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد ماند چون خزینه آباد بود لشکر آباد ماند و چون لشکر
آباد بود کشور آباد ماند و چون کشور آباد شود خزانه ملت آباد ماند و چون خزانه ملت آباد شود
خداوند بزرگان دین را خوش آید لاجرم با آبادی دنیا خویش عقبی خویش را معمور خواهد داشت
پند پادشاه باید سخن چینان اعتماد نکند پند پادشاه باید غریبان را نوازش نموده
و کار روز شما ملک را پیش خوانده و نوازش کند پند پادشاه باید از خدا غافل نماند تا خدا

بیم کرد که بگوید چه بسیار بوده که بدین واسطه مردم با هم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امر
معظم از آنجا پیوسته و نهانی در تخریب کار کوشند و وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع سود نبخشد
پند چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کریم پیشه باشد تا موجب تالیف قلوب شود
چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قدرت غفور باشد چنانکه
خداوند کافر و مومن هر دو را روزی دهد پادشاه باید صدیق و زندیق و عالم و جاهل را وظیفه دهد
هر یک را برحسب خویش مستمال دارد پند پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه تکبر
موجب نفرت مردمان شود و از خصایص عامه یکی آن است که صفت جریان دارد یعنی نیک و بد را
بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند با پادشاه بد و نفرین فرستند
پند پادشاه باید آنان را که بلون مزاج معروف اند مدخل ندهد که وثوق مردم کم شود و گمان
پادشاه در دل گیرند حکمت شخص مملکت مرکب القوت باید که هر دو طرف نگاه دارد یعنی
هم محافظت ناموس خلایق کند و هم جانب اغنیا و اعیان دولت که مغلوب اند نگاه دارد
چه اگر اعیان حضرت را مطیع نکرد از دو منفعت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند
تا او را معزول دارند و کسی هم مشرب خود نصب کنند معضوب سازند آنوقت ناموس خلایق نگاه از ایشان
رود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود لیکن ایشان التفات نفرماید که با پادشاه در دل
گیرند و در ملک و مال خیانت جایز دارند پند پادشاه باید در وقت غضب و ناخوشی خیانت
کاران را پیش نخواهد چه بسا باشد که بیش از گناه عقوبت فرماید پند پادشاه باید اهل باطن را
در حضور اهل ظاهر مجلس نکند و اهل [illegible] آن دو طایفه محو باشند لیکن بطریق که هر یک با او
از سلک خود نبند پند پادشاه باید اگرچه در ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست نفس
چنان مرعی کند که در مملکت دشمن چه دشمن خفیه که در خارج است در داخل نیز باشد پس هر که این
بگوید نیز [illegible] پند پادشاه باید [illegible] فرستد که او ضایع و بی طمع باشند
والا فرصت [illegible] پند پادشاه باید ذخیره ظالم نگیرد و بعد مظلوم رساند که این هر دو جانب

برنگوشند لیکن در آن وقت که کسی نباشد به از طبق عسل بوده پند پادشاه سر
چشمه است و طبایع دیگران جوی‌ها چند که از سر چشمه به هر سو جاری شود و لا محاله اگر آب سر چشمه شیرین
است جوی‌ها شیرین باشد و اگر تلخ تلخ الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه بهتر از آن
که سبیل عدل و احسان و اخلاق حسنه فرماید تا دیگران متابعت کنند پند سلطان عادل
منزلت زبان کامل دارد که باید از فضل هر کس آگاه باشد و الا کامل نیست و دیگر از سلاطین
زمان را عادت آن بود که زبان را که از آنان که سوء ظن پادشاهان داشت نفقه و دستار
تا صورت از علوم کند خاطر پادشاه باید آینه صاف را ماند که نقوش استعدادات چنانکه
در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی زنگی را زنگی نماید و چهره را رنگی تا هر کار مستحق آن کار را
پند کسی که مرتبه ... و ذلیل و ناحق دارند که چون زیاده شوند لذت رسانند و دفع نقصان
هر چند ... اگر چه بدی را از امثال ... از قبیل ... بوده و ادبا ... قیل علی هذا
من نشئت وما نشئت فی ربنا و یعید پند رعیت گنج است هر چه بیشتر ...
پند ... و وقایع نگاران را پادشاه تربیت فرماید که عبرت سلاطین نام نیک است
هر چه بیشتر ماند و دوام سلطنت را نفع بیشتر رسد حکایت ... و غلطه اقبال آنها
در مزاج صحیح بیک ... و با آنکه ... هر چند آن ... نکنند و دفع نکند ازیه
لیکن اگر علاج نشود مزاج ... از قبیل است طبیعت و ظرفی که سلطان از ... حضرت
بلند ... موجب ... نشود لاجرم اگر وقتی از مقربان حضرت خلاف ... او هم
و ... کند و در مقام ... برآید ... که موجب ... باشد ...
ظهور کند ... الکتاب ... میکوید از ... داخل است میکوید
چه عادت ... که در مقام عداوت مادام که خود را ... اگر ... وجوه باشد
از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود نتواند کرد پند در هر کرد ... بیشتر ... کم
و دیگر را لااقل در آن ... با حضور واقع است پند پادشاه در ارجاع عده ها

تصحیح فرمایند پند پادشاه و ... اخلاق و استماع ... فرماید و هر آنکه
نیکو شود ... زراعت و نگاه ... آب و هر چند مزارع سیراب تر شود نفعش بیشتر
گردد پند چنانکه پادشاه در مملکت وسعت بهم رسد باید خلقش وسیع تر شود چه ... کفته اند
آن کر ... خلق و تواضع است ... والا ... بگرد دست لطافت ... نفرین
پند پادشاه باید هر صبح و شام ... فرماید که آفتاب با چنین شوکت و بها چگونه زوال
یابد پس زوال ملک خویش را متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید
انتظار نور ... که بسیط زمین را روشن دارد هم چنان موجب تعظیم و تکریم ...
پادشاه هم ... عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود پس چنانکه ... خود موصوف است
در ملک وجود موصوف است پند پادشاه باید که ... ضعیف ... غالب
شود ... دشمنان ... استماع کنند و حساب بردارند لیکن با دشمن ...
کسند ... از حزم دور نباشد پند پادشاه اگر دشمن را بجنگ آورد مادام که ...
مغلوب نشده باشند ... کنند و ... فرماید تا دیگران ... آیینه ... گناه قصاص
کنند پند پادشاه در هر طایفه ... سفیران ... حاسد ...
فرماید تا چون ... طایفه و حاکم شهر ... اهمال ... باشد لاجرم در هر
ملکی و طایفه ترتیب ... لازم است تا ... مشغول باشند و پادشاه ... پند پادشاه
سخن ... و ... مقرون ... باشند ...
... آن عمل چنان ... آورد که ... پادشاه ... پند
پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید که نیکی را ... اگر چه در واقع از دیگری باشد
و بدی را ... او ... این عمل موجب تألیف قلوب شود پند پادشاه باید ...
... بلیغ ... فرماید که ... بسیار اتفاق افتاده ...
... سلطان بوده پند ... پادشاه ... در نظر دارد ...

از بیم خاتمه شکر که از پایان نبرد از من ۰ جمع شد اوراق پریشان من هست در اثنای
مجلس خاص هست الحمد در اولیست ولیس ۰ جز دو سه ورقی ز عربی و عجم ۰ کامده جاری
بزبان قلم ۰ خاصه که در ظرف عبارت همی ۰ رفته بدان جمله ثبت رست همی ۰ تا حدود آن
دق مرا ۰ سطر باطل نشود حق مرا ۰ رفته ز ماه رجب ایام بیست ۰ پنجه و دو سال و هزار و دویست
که بود از سی و دو سه و رسال عمر ۰ لیک لیلی خسته بود حال من ۰ لیکه ز غم کو ز تراز تا الم ۰
راحت جهه پیران بود سالهام ۰ لیک ز غم من غم عشق است ولیس ۰ زانکه غم اوست کنم یاد
شاد که عالم همه در دین غم است ۰ عاشق از این غم بجهان خرم است ۰ غم اگر هست فزون تر
خوش است ۰ بر صفت قند مکرر خوش است ۰ هر که از این غم بدلش پرتو لیست ۰ در نظرش
دو عالم جو لیست ۰ یارب از این غم دل ما شاد کن ۰ از غم دنیا دلم آزاد کن ۰ تمت الکتاب

تحریر و اتمام کتاب پریشان ادیب کامل و اریب فاضل خلاق المعانی حکیم
قاآنی میرزا حبیب شیرازی برادر مغفور قدس سره العزیز
مقارن با سادس شهر ربیع الثانی از شهور سنه
خمس و سبعین و مائتین و الف من الهجرة
النبویه المصطفویه سلام
علی المرسلین و الحمد
لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

دوش [illegible] درگاه کبریا | کای بنده کرده بهتر از این عجز بار ما

خواهی مرا جنیبه و خلاف تو آشکار | دانی مرا [illegible] و نفاق تو بر ملا

کردانیم بصیر چرا میکنی گنه | ور خوانیم صغیر چرا میکنی خطا

ما کرده ایم هر چه خدمت کنی بخلق | خلق از کرم کشند چه منت برآر زما

مائیم خالق تو چه حاصل شود لقب | خلق اند خواجه تو چه حاصل شود عطا

اجر از من خوری و کنی خدمت امیر | روزی ز من بری و کشی منت کیا

گر چون مگس حلاوت از خوان [illegible] | گر چون مگس قرارت بر خوان اغنیا

در [illegible] لعاب در [illegible] | در جستن [illegible] خانه و نقاش در صفا

[illegible] گفت [illegible] | لیکن گفت [illegible]

[illegible] عدو جلال آفتاب | [illegible] خذاب کهربا

این کو بدست [illegible] که حق کرام | آن را بدست [illegible]

تو در میانه [illegible] | آگنده از نفاق است و آلوده از عمی

آن دزد کاردان و تو مسکین کاروان | آن رند اوستاد و تو نادان روستا

آن آرزوت [illegible] | این آیدت [illegible]

بر دیده خلوص تو حاجب شود هوس | بر آتش نفاق تو دامن زند هوا

[illegible] | آرد تو را [illegible] نفس مبتلا

نفس تو را [illegible] | طبع تو را [illegible] شود عطا

[illegible] شرع است [illegible] | [illegible] که دین است [illegible]

تا رفته رفته [illegible] دل شود قوی | تا لحظه لحظه [illegible] جان کند قوی

گوید [illegible] که رب ز چه رفته است در حجاب | رانی بدل که حق ز چه مانده است در خفا

از آنکه [illegible] حکمت پنهان شدن کدام | ور زانکه [illegible] فرمان شدن چرا

تا چند مکر و [illegible] | تا چند کفر و [illegible]

بر بود من دلیل بس این چرخ گرد گرد | بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا

گو بنده [illegible] تا [illegible] | گو بنده [illegible] تا که کند صدا

[illegible] زیر پرده که [illegible] آسمان | [illegible] زیر پرده که [illegible] آسیا

بی نوبهار گل نشود بوستان فروز | بی گردکار گرد نشود آسمان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | نخستین [illegible] بهار آن سرا

[illegible] صفت نقاش [illegible] | [illegible] قدرت [illegible]

آخر چگونه کوه باین شوکت و شکوه | آخر چگونه چرخ باین رفعت و علا

بی قائدی [illegible] زند قدم | بی صانعی [illegible] امکان زند لوا

خورشید و سایه نور و چراغ افق [illegible] — دریا و قطره در و [illegible] بوریا

جهل و طفیل شخص و شبه عقد و احتمال — بوده وجود ذات صفت عین و قضا

ناچص و فیض علت و معلول نور و ظل — نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا

معنی و لفظ مصدر و مشتق مفاد و حرف — عین و اثر عیان و خبر صدق افترا

یا الله من لا [illegible] — تا الله من [illegible] خیر [illegible]

ذات تو سرفراز به تحمید ذو المنن — نفس تو بی نیاز ز تقدیس [illegible]

ذکر هر تو عالم ایجاد را مشرف — وز هستی تو بوده مبداء ابداع را [illegible]

در پیشگاه امر تو بی گفت ناشنود — در کارگاه نهی تو بی چون و بی چرا

اضداد بی مسافه با یکدگر قرین — اعداد بی منازعه از یکدگر جدا

اخلاف رشته بین تو گنجینه شرف — اسلاف ما حدین تو آئینه صفا

یکسر بکارگاه هدایت گشوده دست — یکجا بکارگاه اطاعت نهاده پا

در پیرو امامت عظمی نهفته رو — بر مسند خلافت کبری گزیده جا

نقش تو بوستانی منظور و دلنشین — ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا

هر غنچه و لاله زیب در آن بوستان ادب — شکفته غنچه زیب از آن گلستان حیا

گلچین شود هر چه تو گلچین شود رسول — شادان شود هر چه تو شادان شود خدا

خورشید اگر نه [illegible] از شرم روی تو — داده چرا ز خط شعاعی کف عطا

شرعی که بی ولای تو حاصل شود دغل — وحیی که بی رضای تو نازل شود دغا

هر بخشش کز خلیل تو [illegible] دلنشین — هر نوش کز عدوی تو [illegible] جانگزا

مهر تو را ثواب خلد بود [illegible] — قهر تو را عذاب [illegible] بود جزا

آنجا که قدر [illegible] — آنجا که [illegible] اقتضا

با شوکت تو چرخ [illegible] — با الفت تو مهر [illegible]

زین پیش بر طبق چه [illegible] — زین بیش بر فلک چه زنی [illegible]

کرم کرد در کلام تو تا شیر کیمیاست — دانا بکان رد نکند عرض کیمیا

کرم کر عنبرین سخنت نافه خطاست — کس نافه [illegible] نبرد جانب خطا

خلقان ز خشکسالی چاج [illegible] — نوزاد و [illegible] شکر [illegible]

کرمان و زیره [illegible] — عمان و در حدیقه گل [illegible]

گر دایت از مدیح شناسایت [illegible] — خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا

در مقصد از دعا طلبی سبل مدعاست — خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا

شد [illegible] باید [illegible] — بی منت ستایش و بی منت دعا

آن ذکر [illegible] — باید ثنا ستوده و بخود دعا روا

یارب بپادشاه رسل ماه هاشمی — یارب بر [illegible] سبل ولافتی

یارب باشک دیده گریان فاطمه — یارب بسوز سینه بریان مجتبی

یارب باشک چشم اسیران [illegible] — یارب بگوش پاک شهیدان کربلا

یارب بآفتاب امامت علی که هست — مفتاح [illegible] و مصباح [illegible]

یارب بنور [illegible] باقر که [illegible] — از علم [illegible] کرامات اولیا

یارب بفر مذهب جعفر که [illegible] — از صدق او [illegible] مقامات اصفیا

یارب بجاه موسی کاظم که [illegible] — یا حلم او [illegible] سبق کرد از صبا

یارب بپادشاه خراسان [illegible] — مردم کند بجود که [illegible]

یارب بجود [illegible] که کرده [illegible] — تعویذ جان ز حرز جواد [illegible]

یارب بجوهر [illegible] تقاوت [illegible] — [illegible] عالم از آن [illegible]

یارب بنور دعوت [illegible] — [illegible] حقیقت جام جهان نما

یارب بنور حجت قائم که تا قیام — قائم بود [illegible] کربلا

خورشید بینش تنیده توج بر کنم
نطقم چو نی شکر شکر انگیز هست و
از نوک کلک و سلک گهر آورم ولیک
شعرم بود بطبع طرز ده و یا بود
از صد هزار غنچه یکی باز کو بسست
خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش
فرانش تنها نش الف نه استیفن
منت خدای عز و جل را که داد
زان صد هزار زخم که برمن زد آسمان
مرهم نشاد و زخم زبانش چنگ سخن
قدرلی درشت گفت ولیکن درشت گفت
روی زمین فراخ چو بر واکه دشت تنگ
راه عراق امن و طریق حجاز باز
عودم لباس و بی بهری مایه جوع قوت
گر چارپا ره سپرم حیث کو مباش
باشد اگر بهر قدم صد هزار ذره
مانم چوا نجا رسی که بود در آن دیار
یک قطعه بیش نیست سفر از سفر و ما
زین پیش به گر و بر به تجارت سفر کنم
دیده سه و دو سال بیش که در ملک خاوران
خورشید سان ز مشرق و مغرب سفر کنم

اکنون که یخ فضل بخشود مر مرا
جز در هر غنچه بهره از آن نا شکر مرا
بشر بشنه نماید سلک گهر مرا
اکنون بکام گشته جلو دقت مرا
خوان کرم بسنجش لبی جگر مرا
تا خوانده پاسبانش را نه زر مرا
جست استیفن از آن رو بر چشم تر مرا
فرانش او ز بهشتی جود جز مرا
الحق چنان نگشت بکار کر مرا
بر زخمها که بود بدل بیشتر مرا
چونانکه گرد گفتش در دل اثر مرا
پا کشید ز نیستی کسی در حضر مرا
وحدت رفیق راه و قضا راه بر مرا
تسلیم عنان و رضا هم سفر مرا
با سه دو دواده پت خدا ره سپر مرا
بخرای زمین بجلیه نه زرده که مرا
فی آب و خاک و فی شتر و گاو و خر مرا
ایدون نهر از قطره سفر از سفر مرا
سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا
یلیه دو سال دیگر در یا خضر مرا
تا زان سفر فزوده شود فال و فر مرا

خم خم جبین چین گره گره سر زلفش
و خم هر چین او هزاران فتنه
روی سپیدش براو دره کردون
چشم نکو یکی قبیله زنگی جنگ
زلفش از چینش نسیم چه رقاص
لعل نکو یکی قرابه باده خلر
منظر زلفش کلبه لغت جاود
مات شدم در خمش چنانکه تو گو
چین نه لبسند چشن بچهره اگر چه
گفتمش نوخ چین بچهره میفکن
چین و شکن باید ت بزلف نه بر رو
سر که فروشی مکن بچهره که در عشق
شاید باید گشاده رو و سخنگو
دلبر باید که چهره هم اندر شوخی
سیب زنخدانش و لطف عارض و عا
از دشکر خنده که حکمت معروف
لعبت شیرین اگر نش نشینه
صاحب بار طوک کرنگه منع
خدا اگر پاسبان نخل نباشد
رشت بهر جا رود که نشانه
منشا هد زیبا لبان چشمه خورشید

گرده بر دوش سر چو پیچ شکل چلیپا
در سر هر تار او هزاران سودا
موی سیاهش لسر هم شب یلدا
تیر دو کمان بر گرفته از پی هیجا
نگاه بیابش جیده نگاه بیا لا
زلفش نکو یکی لطیفه عنبر سارا
مرده وصلش نوید دولت دنیا
او هر خورشید بود و من اهر حربا
شاهد غیظ لبا بود ز عیب مبرا
خوش منوچهر ز خم بچهره بر ما
چو دوستم شاید ت بعقره بر ما
بچشم از این سر که کم نکرد و صفرا
دلبر بود دلجو بی تو و لفریب و دل آرا
بوسه نماید لبش بطبع تقاضا
تنگ شکر ارنش نه ز جاهل و دانا
رشت چو دانه ز موی ظلعت زیبا
بد عیانش طمع بر نه بحلوا
خان سپاهان مغلسان بر نه بیغا
بر در نخل کس نه لبینه خرما
کرم باشد ز صلب بیر نگار را
بر سرش ز هر کرانه خیزد غوغا

اوج ستاره تو را سزد که بروید — خاک رهت را بزلف یافته جو را

بوسه بزن مر مرا بلطف و گرنه — غمزه تبان سر شکسته کردم و رسوا

در همه عضوم فتوری بی بوسه — از سر هم لیک بگیر و بوسه بزن تا

بوسه چه باشد که رستی کند [illegible] — [illegible] کرم اینک بوسه تو دو نی پا

[illegible] دلبر [illegible] در خور تو سند — این من و اینک تو روی [illegible] ولیم با

گفتمش ای ماه ترک این سخنان گو — بس کن ازین غمزه و رمز و عشوه ها یا

با تو خیانت کنم الا بجه ز بهره — با تو جسارت کنم الا بجه یارا

خصلت دزدان و خوی راه زنان است — چشم طمع دوختن بجانب کالا

گفت اگر کام من ز بخشی امشب — نزد ملک از تو شکوه را تو فردا

گفتم دور و که کار اگر نه نهفته — شاه مرا بر گزیند از همه دنیا

[illegible] — چون کند از راه لطف شعر من اصغا

گفت مزن لاف و عشوه کم کن از ایراک — پایه شعر تو از من است سراپا

گر نکند سرخ گل نقاب ز چهره — بلبل مسکین چه گوید برگ نه آوا

[illegible] ز طلعت شیرین — [illegible] ز لعنت عذرا

چهره یوسف بخواب دید که مصر — ترک وصال عزیز گفت زلیخا

گفتمش ای ترک در لبان تو گوئی — رحل اقامت فکنده است مسیحا

[illegible] وصال تو باید — شعر کردن بمدحت ملک [illegible]

خنده کنان گفت این تعلق تا کی — تا کی این چون و چند [illegible]

غره اورا بخشم کردم و خوندم — غره صفت درد این قصیده غرا

اصل مدیحه القصیده

تا ز زوال است لایزال مبرا — ملک ملک باد از زوال مبرا

خاره ابلس خاره شکن کو بد — زانسان که نیک کو بد سخندان را

چون زین [illegible] بکو بد آن [illegible] — بر تخت باد تخت سلیمان را

زندان شده است بر من و [illegible] — بدرود کرد باید زندان را

کرم که ملک پارس گلستان است — اینک ز خوان رسید گلستان را

دیگر جهان بپارس [illegible] — در ساحتش فصاحت سحبان را

چندین در آن همی [illegible] — بیهوده پاک طبع سخندان را

[illegible] از شاه معتمد الدوله — از بهر تا فروشد دیوان را

بگذار [illegible] اندر — تا خون جان شود دل [illegible] را

زین پس سفر گزین [illegible] — [illegible] همی جان را

خواهی عزیز مصر جهان گشتن — بدرود کن چو یوسف کنعان را

جائی که [illegible] — عطار گو ببندد دکان را

[illegible] — چون من درم ز خشم گریبان را

آری [illegible] گریبان چاک — طرار شب وداع کند جان را

خود بینی مالدار اگر دزد — از مال [illegible] ابنان را

با من چه ستیزه کند آن کو — از وحی [illegible] را

کرده چه [illegible] — گر خفته [illegible] را

با سامری که [illegible] — از [illegible] موسی عمران را

با عنکبوت [illegible] — از [illegible] چه نقش [illegible] ایوان را

کرم که رایج آید خرمهره — قیمت نکاست گوهر غلطان را

کرم که بو [illegible] — از [illegible] مصحف یزدان را

گر [illegible] امتحان [illegible] آید — دانا کی خورد غم نادان را

جنود جلال اگر بصفت باشند — شکل هلال داس دهقان را
هر دو سوار لیک لیسی تو قیصر — از نی سوار فارس پیکران را
هر دو کلام لیک بسی فرق است — از سبعهٔ معلقه فرقان را
اشعار جاهلیه بسوزان ها — چون بنگری فصاحت قرآن را
عریانم ببین که کنم چون صبح — از نور جامه پیکر عریان را
بر خوان رزق فضل و هنر بلعم — لیک لقمه برشمارد لقمان را
چون نخل بخشش و نوشش بهم دارم — منت یگانه ایزد منان را
از نوشش همی نوازم دانا را — وز نیشش همی گدازم نادان را
ما ناکه دلیس از میلاد دم — یزدان عقیم مادر کیهان را
چون من پس از وصال تیمار گر — صد بار اگر بکاوی ایران را
با ما وراقی بس مکن زیرا که — با چو منی نسبت عمان را
در بحر فکرتش جز زنی غوطه — تا حشر می نیابی پایان را
جوهر چه هست جز چه می داند — قدر و بها گوهر فروزان را
زان جوهری که خون جگر خورده است — قیمت بپرس لعل بدخشان را
ورنه جگر فروش چه می داند — قدر و بها لعل درخشان را
هر چند لعل رنگ جگر دارد — لیکن هزار فرق بود آن را
چو بنده هر دو عود و حطب لیکن — لختی جگر کن آتش سوزان را
گر دانه انار بود بلبلی — دل در طمع میفکن مرجان را
ور بنگری بعود سراب از دور — کم گوی تهنیت لب عطشان را
لختی چو زاغ بوده بکنک آری — مفکن ز چشم گل سیاهان را
در صد هزار نرگس شهلا نیست — آن حالتی که نرگس فتان را

قرب عیان بهر از زیان دارد — بر خویش چون پسند خسران را
نزدیکی است علت فرو می — زان چشم می نبیند مژگان را
قرب عیان سبب که از خورشید — بهره بدیره گردد نقصان را
قرب نهان خوش است که مه روز — سازد عیان عنایت پنهان را
قرب نهان نگر که بخویش از خویش — نزدیکتر شمارد یزدان را
از نار چه خصم قرب عیان بلند — سازد بجا ز حیله دستان را
طبع تو را حول کند از من — تا خود محال بیند بد یان را
ای حکمتی مکن بنود کا یزد — بر آدمی گماشته شیطان را
کان دیو چیره گر بندی آدم — آلوده می نکشتی عصیان را
با آنکه گر بهشت برین باشد — نتوان کشید منت رضوان را
هر روز بنده از پی دیدار — راحت شمرده زحمت دربان را
هر جا خون ز مهر و وفا تو — آلوده همچو دل رگ شریان را
اوراکان بد آنکه تو نگزیدی — هرگز برابر او امثل اقران را
گرم که یا فتی گهر از ان — نتوان شکست گوهر ارزان را
هر کو بجد زد گهر برسنگ — آماده بود باید تاوان را
نه هر که مدح گوید تو گفتارش — چون گفت من ز دل برد اخوان را
نه هر که گفت مدح رسول و آل — زو دق رسد فرزدق و حسان را
نه هر که یافت صحبت پیغمبر — باشد قرین اباذر و سلمان را
آخر نه هر زرق چه کشتی کم — سیراب اگر نمود بعطشان را
از نور آفتاب چه بیک به — گر کور تا نه بخشد عریان را
قاآنیا از نعت بی دردل — انگشت ... مشعل ایمان را

کفت تو ز اهل هوشی دانم که پرده پوشی / عذر رهی شنو که تاب ... را
رندان شهر و شیخ آواره در کمین اند / باید ز چشم رندان بستن ره کمین را
ویژه که از بزرگان نقش قلندر ... / کز خلد حور باید غلمان حور و عین را
هر جا که ساده رو ... / تا بر نهند بسجده چون زاهدان جبین را
من ترک پارسی کو دانم که پارسایم / آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را
در حقه دان نقره دارم نگین ... / زانگشت دیو هر دم بپوشم آن نگین را
کر کنج خلوت که با تو خالی افت / از خانمان دولت فرق او این را
آخر تو اهل رای مداح پادشاهی / خورسند دانشت باید مداح آنچنین را
آن نایب محمد آن مهدی مؤید / کز صارم مهند بگشا دروم و چین را
شاهان هفت کشور رو در نهند ... / هر که او کذارد بر پشت رخش زین را
با جاه او بهرام فرزند ... / با عدل او نکو وصف ... آیین را
کلکش ز جود قطره چون حرف ... / چون سین بسان قطره ... از فضل ... را
وز کلک ... چون حرف شین ... / دندانها رباید از نده حرف شین را
چون کوهر وجودش از ماء و طین سرشتند / تا حشر شکر گویند خلاق ماء و طین را
کر نام عزم او را بر باره نویسند / ناورد کنور کردون آن باره حصین را
... از خدمت تو هر که دور ماندم / ... ز دل هر دم کشتم چنین را
لیکن بکذرت شاه معذورم ار بیایم / کز غالب ... مانم همی چنین را
کوتاه ز ما در ... / جز ... این ... را
تشریف هر چه دادی انعام هر چه کردی / خاقان ... آن را حاکم ... را
در دولت تو باید من بنده را که هر شب / از ... این خاطر حزین را
کر کاهی بطرب ... از ارغنون را / کر ... ساز مسکین را

یارا تو هم انیسی و آهو هم وحشی است / با رسته ... تو مطبوع تر است یا
چون خود بگیرد از غزلکو ... غزالی / کز مشک زره سازد و از نافه چلیپا
از آهوی سیمین ... آهو ... / تا خانه چه ... ازش بدو عیب
ای زلف تو تاریک تر از خانه ... / ... تو تاریک تر از فکرت دانا
شهد لبت مصفا ... / با جعد ... آن شهد مصفا
ای لعل شکر خا تو بگفته که هم / وی طلعت زیبای تو یک شقه دیبا
زان حقه بود در دل من زنگی پنهان / زین شقه بود در رخ من اشکی پیدا
زین اشک مرا ابر که روان است بدامن / زان زنگ مرا سر که عیان است ز سیما
زان برکه مرا هر دم تشنه است لب و کام / زین سر که مرا هر دم افزون شده صفرا
کر صبح جمال تو ز چون بخت ... / ور عید وصال تو ز چون فتح ...
چون فتح روز ... لشکر خسرو / چون بخت دوانی ز چه در موکب دارا
دارای جوان بخت محمد شه غازی / کز سطوت او موم شود صخره صما
... لب ... او نام سیاست / هرگز نکند صولت او یاد مدارا
بوید ز ریاض کرمش روضه رضوان / جوشد ز حیاض غضبش لجه خضرا
هر که بوغا ... فتنه کند ... / هر که بعطا دست کند فاقه کند پا
ای دست تو بخشنده تر از ابر ... / ای تیغ تو رخشنده تر از برق ...
هر دم ... از قهر تو ... بود اندم / هر جا صفت از خلق تو جنت بود آنجا
ای ... جهان را ... / زین ... سویدا ...
کر صاعقه قهر تو بر کوه ... / پیکان ... عوض خاره خارا
ور نخل ز ... بارور آید / بس ... کهر ریزد از خوشه خرما
... نکویم ... / بر ... الله ... مرکب ...

از لعل تو لعل روح در ... — از عشق تو مغز عقل پر سودا
چون از خم زلف چهره بنمائی — خورشید بر آید از شب یلدا
چون سلسلهٔ زلف تو شد پر چین — چون دل ز غم عشق تو پر غوغا
این زلزله کوه را کند از بن — آن سلسله عقل را کند شیدا
بنمای تا تحقق بی معجزه — از خلد برون چه حوّا را
بکشت بیا کم تا گر ... — بر خدمت تو در ایستان جوزا
پیش آی و بیار خندهٔ شیرین — برخیز و بیار بادهٔ حمرا
لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد — از حکمت خویش خالق یکتا
عاطل مکن از خلقت باری — باطل مشمار حکمت دانا
تو گوئی عوذه مکنه آئین — من لشت ... دام کمان ...
چون بیتر تو از کمان من عاجل — چون تار من از کمند تو دروا
ایمانترک بعید بوسه آئین است — در شرع رسول ملت بیضا
حالی بهل این طبیعت غره — مشهور بکن از شریعت غرّا
زان لب که مباح شد مرا بوسه — پیش آی که تا به بوسه ... عذرا
از بوسه مکن دریغ تا ترک — صد بوسه زنم بدان رخ رخشا
بل تا بگزم لبان شیرینت — خوش خوش بزنم آن دو دانه خرما
زان دو چشم ورق ورق ... — زان لعل خورم طبق طبق حلوا
زان گرد رخ گرو ... را ماند — در رقص آیم چو گوی پاسر تا پا
... بوسه حاجتم امروز — گر عمر بود بوسه فردا
کامروز لبست لبت ... شیرین — از شکر شکر خسرو والا
دارا جهان ستان محمد شه — کز هر دو جهان فزون بود تنها

چون باد دوده قلم در انگشتم — گر ... دارت کنم املا
چون برق کشد ضمیرم شعله — گر وصف بلارکت کنم انشا
اخلاق تو آبگینه پارساخت — از شرم دلی ز صخره صما
گردون سپهر تو چشم بد خواهان — یکباره به افعی است و اژدرها
مستغنی تو جهان پیر برنا کرد — از دولتش پیر و طالع برنا
رحم رتو ابلنه است و خصمت دیو — زان در تو چه بنگرد نشود رسوا
تا ملک تو خیزد از خور سیه — تا فتنه نشود زاید از صهبا
تو کام مروا بزینه وافلیت — از عدل تو بارامن از غوغا

نقل از ... در مدح مرحوم نایب السلطنه عباس میرزا رحمه الله گوید

حق نکن وا رکشته بیبی بی گنه را — بردوش تو افکنده دو زلف سیاه را
قصد دل ... از زلف عنبرین — چشمم ندیده در شب تاریک چاه را
... سر انگشت کج کلاه — بردار چنان که دزد شب از سر کلاه را
هجران را ... که بر آن زلف چون بهشت — از ابلهی گناه شمارد نگاه را
می خور ... جانان گناه نیست — دستوره در بهشت چه داند گناه را
... چهل سال روزه — یکدم بجا دمیکده کن خانقاه را
که باده دو سال و ماه و دو هفته — تا بیت بعیش روز کنم سال و ماه را
در گیسوی سیاه تو دلها چو بردران — گم کرده اند در شب تاریک چاه را
دارم دلی گرفته و ... کرشته عشق — در این فضای تنگ زند بارگاه را
... دل ... فتنه خویش — آنجا که لشکر عباس شاه را
... خاک ... — تا بح ... زرت تارک خورشید و ماه را

... در مدح میرزا ... یزدی و آن ... سخاوت و مردی گوید

براه یزد چه یعقوب دیده گشته سفید / ز شوق خاک رهت سرمه صفاهان را
ز نور رای تو گردد ز رو آفتاب مریخ / که التهاب تبش موجب است هذیان را
ز بیم اعد ... رسل حیین چه حسن ... / از فرق زمین ساخت عرش ریحان را
ز رواق تو نیز این زمان زنائره یزد / ... وخان برابل یزد خان را
بزرگوارا از درد شوق ثنا آنی / ده به مدح تو ز لیلت عروس دیوان را
کرنا بروز قیامت بزرگ بار خدا / ز لوح دریغ ندارد عطا و احسان را
مدار ره تا که گیتی بود ز گنبد سپهر / گوارد سر دل دانا روان نادان را
بقای عمر تو تا آن زمان که دور سپهر / با مریزدان بلند زمان پایان را

در تعریف سخن و دفتر نظمی که خاقان مغفور فتحعلی شاه گفته

شکر خدا نامه آورکسته نامهٔ قسطا / چه خامه خانهٔ خسرو چه نامه نامهٔ دارا
چه خامه معدن شکر چه نامه مخزن گوهر / چه خامه زینت کشور چه نامه زیور دنیا
گسسته ز فرشتا پور دخسته خاطر آذر / شکسته رونق ارژنگ بسته بازوی ...
ز نظم گوهر شاهی نمانده زینت ... / نکفته ... سلطنت آذر و دارا
بسی خامهٔ ماهر بفرق نامهٔ زاهر / ... خسرو قاهر چه مایه لؤلؤ لالا
سدید ... و قلم و ... فصیح و ... / بلیغ و ... ربیع ... زیبا
جمیل ... ز لایق ... / ... و بارق جبرئیل ...
... / خیال فکرت اهرمن ...
چه مایه قطعه و چامه ... / ... دفتر و نامه ... فکرت والا
سطور او همه تابان چه ... / نقوش او همه رخشان چه صد ...
سفال گلشن فکرت ... / زلال چشمه حیرت سواد ...
تابان چشمه حیوان ... / برنگ ...

برود زر ... لب شیرین بعشوه سود / چون حرف شد یقین که زلی است شکرا
بنشست درش مجلس و در زلفکان او / از بهر خویش کردم بالین و بسترا
بی شمع و بی چراغ ز رخ منور شد / شد بچه روز روشن بزم منورا
آری چراغ و شمع نباید بجلگه عقل / چون چهره برفروزد خورشید خاورا
گفتم بهل که عود و مجمر در ... کنم / شکرانهٔ وصال تو ترک ... مجمرا
گفتا بعود و مجمر خالی چه حاجت است / با زلف و چهرهٔ من چه کنی عود و مجمرا
ما کرم گفتشو که برآمد بر آستان / ابری سیاه و تیره تر از جان کافرا
گفتم که ... / کش بود آستین همه پر در و گوهرا
پر در و گوهر ... / شد همچو گنج قارون در خاک ...
... جادو / گرد از نگار ... روان لؤلؤ ترا
چون ... / تو ... کف ز ...
... / در ... معلق دیو ...
سیلی ... روان ... / ...
گفتم کنون چه باید گفتا شراب / زان می که چون سهیل ...
... / ...
چشم ... / ...
... جام ... / یا للعجب که مستی من ...
آری شراب ... / یا تو عشق یار ...
... / زان ... رسم عارفان
... / هم زان قبل که ...
گفتا ... / ... جهان ناتوان ...

در روز قی کردم زنی از حرم و حرم او | این کار باد بان کند آن کار لشکرا
وصف حلاوت سخنش چون کنم رقم | بنوشد عجب که خامه بجنبید بدقرا
از نقش جبهه گر بکشد نیاز وعده او | مانند مهره که در دفته نقش دورا
ما ناشکافت زهره چرخ از نهیب او | ور زنه سبب کدام گروه است اخضرا
محروم باد حاسد او از لقای او | زیرا که زین بتر نتوان یافت کیفرا
صدر امیر دیوان دانم که با تو است | صدق است بی نهایت و مهر است بی مرا
تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد | چون بکروان یک بود در دو پیکرا
با خلق روزگار چنان مهربان بود | کو را دعا کنند بمحراب و منبرا
دانی تو بلکه شهر بلکه عالمی | کاری که او نمود در این مرز و کشورا
ملکی گشود و مملکتی را نمود امن | بی زحمت سیاست و بی رنج لشکرا
چون موسی کلیم بیک چوب دست کرد | ملکی ز ملک مصر فزون تر مسخرا
ماران فتنه خورد بیک ره عصای او | گشته چون عصای کلیم الله اژدرا
در کعبت مرنباید الفقر ... کرد | او از کمال قدر در این بوم و این برا
یک لحظه دم زنی اگر از حضور او | در حق من نبود هم کام میسرا
تا خود چه بشنود که من از نیک کلام تو | یکعمر بر حوایج کردم مظفرا
تا رسم در زمان بود از نکته ... نغز | با نام در جهان بود از کلک دفترا
مشروح باد سینه جناب تو چون لوح | و ز تیغ قهر خصم تو چون کلک ... سرا

در مدح امام ثامن و ضامن علی ابن موسی الرضا علیه الآف التحیة والثنا

بگردون تیره ابر بهار از شبنم دریا | جواهر خیزد و گوهر ریزد و گوهرزا
چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره | شده گیتی از چهره نخوت علت سودا
بسر کون چون ... | با زنگ دیده و افق بر نگ ... عذرا

تو گویی اهل یک کشور به ... | جهان در خشک سال اندر بها ... مستسقا
بجل از فر ورد دین جهان باران ... | دطوس از فر شاه دین بدین گنبد خضرا
فخر برنشسته ... نهنگ ... عالی | ولی ایزد منان علی عالی اعلا
امام ثامن و ضامن ... چون حرم آمن | زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا
مثال باغ علیین بهار مرغزار دین | نسیم روضه اش تسنیم شمیم روضه اش طوبی
سحاب عدل را ژاله ریاض شرع را لاله | خود مرچهر ... روان بر مهر او شیدا
ز رخشش مهر فروزنده لبش یاقوت ارزنده | از آن جان خرد زنده وز این ... گویا
ز جودش قطره قلزم ز رایش ... انجم | جنابش قبله مردم رواقش کعبه دلها
بهشت از خلق او بو ... از جود او جو | ز جیب حشمتش گوشه کران گنبد مینا
ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش | ز نعل رستم ... عنبر اشهب ... عذرا
قمر زلی ز رخسارش شکر ... | لبش را مهر ... چون ...
زمین آثار ... فلک معیار ... | اجل ... زدن یارا
خرد طفل دبستانش ... | بمهر چهر رخشانش ملک حیران ... حربا
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر | فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا
ابر از سینه ش آیه فلک ... | ستوان ...
ز جودش با قضا توام ... | حدودش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا
قضا ... | چه ... دنیا و ما فیها
زمین ... | روانا چون آسمان ...
لب ای کرد ... | گرفتم کو نهان ... پیدا
سپهر از ... | ز دستش ... نعیم دین و عقبی
بلای ... کمال او | ز دریا نوال او حبابی ... خضرا

سالکان را تو رهبر مالکان را تو ای ذوالجلال / کامد را تو ای مظهر عارفان را تو ای علم

تو رحمت و رسالت خداوند بی‌نیاز / چه در رگ خون چه در تن جان روان

تو با برنفع و ضر قادر تو با برخیر و شر قاهر / تو با بر دیو و دد و آدم تو با بر نیک و بد

تو جسم شرع را جان تو در عقل را کان / تو گنج راز نهان تو دانی سرّ اوحی

تو ای دانا حقایق را تو ای بینا دقایق را / تو روشن‌کن شقایق را ز ناف خون پشک

تو را از ماه تا ماهی ز رحمت پرواز هی / کرا فراقی در کرکا ... باشد از کرت پروا

زمان را از تو آسایش زمین را از تو افزایش / روان را از تو آرایش خرد را از تو

بکلک قدرت داور تو بود آفرین گستر / نژاد و چار کی مادر ز نه و دو هفت آبا

ز رفعت حلقه گردون ز تیغت شعله کانون / ز قدرت لطف چون ز ملکت خطه ...

اگر لطف تو ... داور نکردی خلق را رهبر / ز آن خلق در شب ... شود پیدا

زهی ای گل باغ دین کت اندر دیدار ... / ... خورشید پروین ... از نکوی ... چو ما

در روح صدق تو ... / کنید امروز دهقانی کز تا ... فردا

سخن تخمی است داود دهقان شاعر ... / ... نه تخم در میزان که جنبید خوشه در

... اگر گرش خوانی معاذالله گرش و ... / ... حالت کرمید الا تو ای بهتر تو ... حوالا

گرش خواهی زهی با قول ورش را خیر عادل / گرش خوانی شود خوشدل ... ورش را گو

گرش خوانی عطاک الله ورش را عاک ... / ... صورت ... اکا تیغی کا ...

گرش خوانی ثنا گوید ورش را دعا گوید / ... ستم زیبا کرم زیبا

الا تا در شبستان دهد از گل گل و ریحان / بروید سنبل از بستان برآید لاله از ...

همه لاله زار است خرم چو گل با خوی تو ... / چو ... سبز و مشکین ... سنبل ...

در مدح پادشاه عادل در تهنیت روز عید نوروز گوید

عید شد ساقی بیاور گردش آور جام را / ... باز زن دور چرخ و گردش ایام را

کامد ... ره تواند بود هیچ او ... را / ز ... پایه اوصاف تو ... گفت

سیر ... توفیق ... گردون ... جام را / تا بکرد خاک ... رنگ ... جاودان

عید شد ساقی بیاور گردش آور جام را / جاودان ... و ... صباح ...

وله ایضا در مدح ... در خواص قافله ...

... گو جو ... / کامد جهان ... و دوام جوانیا

... جان و جوهر دل ... / اینک تو جوهر دل و ... جان جانیا

... که ... بهشت ... / ... ز ... بهشتی تو آن

... روح ... جسم ... / مانند روح روز و شب اندر نهانیا

... ز ... تن ... خلق / تو ... ز ... روح روانیا

... بهانه ... / باز ... ارغوان ... زعفرانیا

تو بوستان حسنی و ... دلفریب / یک بوستان شکفته گل ارغوانیا

سلطان ملک حسنی و ... سپاه / ... سپاه ... کامرانیا

چون چهره ... ماه سپهرها / چون در خرام آئی سرو چمانیا

... چو ... / ... زمین آسمانیا

... / ... از لطافت آب روانیا

... / ... که ... تو ... نیا

... جان ز فرط لطافت ... / جانی تو در لطافت و ... نیا

... مردم چشم من از آنک / در چشم من ... نیا

... / ... از چه ... نیا

... / ... فزون ... نیا

... / ... این ...

شکفته واغها که تنیده اند زخرم / [illegible] سرو بن همچو کیکها چو [illegible]

درختها بار ور چو شتران بار بر / هم بر پشت یکدگر کشیده صف قطارها

بهار کشت ساکنان بسی بجای دختران / ز حول شان عقابشان فزوده ان [illegible]

نسیم رو فزاوده جهد بغز دم بدم / ز بس دمیده پیش هم بطرف جویبارها

بهار را بنفشه ها شقیقها [illegible] / [illegible]

فراز سرو بوستان [illegible] / چه [illegible] نغز خوان [illegible]

در این بهار دلنشین [illegible] / ز بس [illegible]

عقیق لب شقیق رو [illegible] / [illegible] دل [illegible]

[illegible] / [illegible] بهارها

[illegible] / [illegible] ذوالفقارها

دو کوزه [illegible] دو چهره [illegible] / [illegible]

[illegible] حسن چهراو دو چشم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] روان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] جگر [illegible]

گهی [illegible] گهی [illegible] / گهی [illegible] جان و دل نثارها

گهی [illegible] گهی [illegible] / گهی [illegible] قرار بی قرارها

[illegible] / [illegible]

[illegible] / گهی [illegible]

روینده [illegible] باغ و سرو [illegible] / چنانکه [illegible]

[illegible] / [illegible]

بیا که تخت پادشه فزوده آن قدر [illegible] / که وصف کشته دو ماهه ره پیاده [illegible]

کشیده کرده ملک دین [illegible] / ز تو بهار آهنین بس آهنین حصارها

چه تو [illegible] تمام [illegible] / که از دهانشان [illegible] جهد شرارها

که دیده اژدر این چنین [illegible] / که [illegible] بنارها دمارها

سیاه مور در شکم [illegible] / چه [illegible] عدم [illegible] مارها

حصار کوب صف شکن [illegible] / چه از گلو [illegible] شرر [illegible]

[illegible] / [illegible] شراره [illegible]

شوند مورها [illegible] / که بر جهندش از گلو چو مارها [illegible]

ز بس شکوفه [illegible] / سرود می [illegible] چه کارها

[illegible] ز قدم [illegible] / ز بسکه گشت منتظم ز عدل تو دیارها

چنان [illegible] / که گشت روزگار تو [illegible] روزگارها

[illegible] / کنند مدح تو [illegible] گذارها

خطیبها [illegible] ادیبها اریبها / قریبها غریبها صغارها کبارها

[illegible] / میان لاله و چمن [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ازبس که گشته سیه مرغ گردون پو...
...ک غلغله زا بود هوا یکسر
ای ترک من ای بهار مشتاقان
تو عید منی و نو بهار من
پیش آی و در این بهار و فروردین
از طبله سرخ می بکش که گشته
یاقوت روان بریز در ساغر
چون کشتی ابر در فشان آید
کشتی کشتی کس رو باید می
خاصه که بفصلی این چنین خرم
گل گشته آرد فصل اندر بر
چند از غمت ای بت بهشتی روی
زان سلسلات کرمت پر حلقه
پیش آی و لطیف بوسه [illegible]
از بوسه و باده می بکش ظلمت
بستان و بده مرا این دو را چندان
کز نشه شکر و باده و بوسه
ما خفته کشوریم و خفته به
تو خفته بر [illegible] و لعل لبی
امروز که چاره کار کوشش [illegible]
فرمان ده ملک جم فریدون [illegible]

ازبسکه نسیم باغ عنبرسا را
...ان ظلمت بود زمین یکجا
بردار نقاب از رخ رخت
کز وصل تو بیرم و شوم برنا
پرورده خم بریز در مینا
بلبل چو [illegible] سرخ گل آوا
یاقوت روان بگیر از صهبا
بر ساحل این کبود گون دریا
اینست حکیم وقت را فتوی
ویژه که ز دولت چون تو [illegible]
می عشرت بخش و تو روان بخش
در تاب بود دلم [illegible]
چون زلف [illegible] پر غوغا
پاکوب و بخند باده [illegible] بیا
کاین هر دو من و تو [illegible] مستی را
بی چون و چرا لیکن [illegible]
بیخود افتیم هر دو تن از پا
خفته در عهد خسرو والا
[illegible] منتظم [illegible]
[illegible] ملک [illegible] فردا
کافریدون [illegible] لا لا

در مدح امیر الامراء العظام میرزا [illegible] خان امیر [illegible] گوید

سحرگه ترک فلک تنگ بست خفتان را
دو چشم من ببره مهر آسمان [illegible]
بتم درآمد و چون کبک چمن بنفشه تر
خطی بگرد لبش دیدم از چه در هم عمر
عرق نشسته بر [illegible] چنانکه گفتی ابر
نموده چهره و تاراج کرده طاقت را
درست خاطر مجموع من پریشان شد
دو زلف او چه دو زنگی غلام گشتی کم
همی معاینه دیدم ز زلف و چهره او
[illegible] از [illegible] زلف و کاکل او
دو چشم او [illegible] که عشق داند و بس
درون دیده من عکس [illegible] او
[illegible]
زمان زمان [illegible]
[illegible]
[illegible] چاره کنم
[illegible] دل
[illegible]
[illegible] نظاره کنم
[illegible]

زخجلت [illegible] خال خود [illegible] را
تو و ماه زمین چهره درخشان را
[illegible] زلف عنبر افشان را
ندیده بودم [illegible] رنگان را
[illegible] بر رخ گل قطره های باران را
گشوده طره و بر باد داده ایمان را
از آنکه دیدم آن زلفکان پریشان را
که بهر کشتی بالا زنند دامان را
[illegible] گشته [illegible] را
گشوده گفتی عطار مشک دکان را
[illegible] با دل من رازهای پنهان را
[illegible] باغ و بستان را
ندیده بودم اینگونه تیر باران را
که یکدم [illegible] آن دو لعل خندان را
که یک دو بوسه زنم آن دو چشم فتان را
دل غریب و تن زار و چشم حیران را
ز [illegible] کشم در کنار جانان را
[illegible] آرم زنخدان را
[illegible] آن گریبان را
چنانکه [illegible] درویش گنج سلطان را

جوی اگر شود مبلغ نعل تو سمند تو | فلک چه تاج بسر بر نهاد کیوان را
سخنت جود تو را آفرید بار خدای | قوا غار بر آن پس بداد حیوان را
بعون لشکر حزم تو تا خدا در سجع | فزونت غدر روز باد طوفان را
گهی سحاب سخای تو ژاله انگیزد | محیط وار بموج آورد بیابان را
چو روز نامه خلقت نگاشت کلک قضا | بنام نیک تو زینت فزود عنوان را
خدیو را چو تو فرمان بری بود زان رو | غلام خویش نماید خطاب خاقان را
سپهر گردون در جنب طاعت تو است | چنانکه گوی مطیع است خم چوگان را
بزرگوارا میرا رسیده وقت که من | غلام خود شمرم آفتاب تابان را
ز همت تو چنان نام من بلند شود | که برفشانم بر فرق سپهر دامان را
بکوکب تو جنیبت کنان نگار شوم | بکام روز فلکم بر بعرق کیران را
ز گلرخان پریچهره محفلی سازم | که کس ندیده از این پس بهشت رضوان را
گهی بچینم از روی این شقایق را | گهی ببویم از بوی آن ضمیران را
گهی ببینم صد ره بیک نظر این را | گهی ببوسم صد جا بیک نفس آن را
ز وصل خوبان در هر چهار فصل جوان | شبان و روز ز بستان کنم شبستان را
چنان بمدح تو هر دم نوائی آغازم | که غیرت آید بر من هزار دستان را
نه گو هر که بمدح تو پرورد خردم | گواژه زنم پروردهای عمان را
بسا ره نازبت ساده و بسط باده | سماع و وجد بود خاطر سخندان را
بقا عمر تو تا آن زمان که بار خدای | بهم نوردد تو ما رود دوران را

در مدح مرحوم محمد شاه غازی و سلطان ماضی انشا نموده

چه مایه مایلی ای ترک خود و خفتان را | یکی بیا و جدا بر از چهره ایوان را
بهوای جنگ چه داری تو ای خنگ شو | بیک دو جام می کهنه تازه کن جان را

درون پرده نگر خنجر جهانسوزش | که جفت بلبل با برق ابر نیسان را
چنانکه تعبیه با جمر او است خنت بهشت | بقهر عاریه بیست است هفت نیران را
به تیغ پولاد از سنگ آورد مش جوان | به شعله جا بسنگ ار عدو ثعبان را
بگو بتیغش الماس رنگ و صف کین | ز خون خصم چکد لعلهای مرجان را
بدفع سهم فتن بهتر کلیم و بلیزه او | درست مانند مر سهم خوار ثعبان را
ز بیم نیشتر تو عشق چنان گر جسم عدو | چو غنچه نار از شره فرق پیکان را
بگو گردنش روبه خصال از در کین | همی زکردن بیهوده شیر غضبان را
بروز معرکه شیر است شیر اگر بشکل | کند ز نیزه او زوبین و تیغ دندان را
حدیث غرش اگر بر محیط عرضه کنند | بجوش ره نه چه تا گستر طوفان را
در آن زمین که ز غرش سخن رود بعجب | ز آبگینه هم به شکست سندان را
اگر نه جنگ زند و رکند طاعت او | کند ز بلبله در حشر رنگ زعفران را
خلاف شاه خلاف خدایست ناشنو | وگر بعمر خواهی اقامه برهان را
ستوده است سایه یزدان و سایه تابع اصل | عدو است سایه یزدان عدو است یزدان را
کف سحاب فشانش بروز بار گهر | چنانکه ز گیتی سر نزد سحاب باران را
ستوده شاها تو گفتمی سیرت است چنانک | تنها بیک محمد سنه است حسان را
چنان بمدحت تو طبع من حریص بود | که جان نشانه باران وصال ترکان را
که ز طبع مدح تو تا شرایط طلوع | بشوز خامه نوشته بلیت عنوان را
بر انگهی که بسیس اجرت شود رشحا | سخن برالهام این خاطر سخندان را
ولیک با همه این عجز من ز مدحت تو | بگو نه جا نتوان داد سجر عمان را
زیاده مدحت تیغ تو گفتن از قلم | چه چنانکه فته مشعلم شبستان را
چه وصف عزم تو خواهم نوشت در دیوان | تو گوئیا صرصر بردم دیوان را

اکنون تو وا گشتم که نکوتر ز هیچکس — این سر بمهر حکمت راز نگو مرا

مستم کن ز باده و می وا مکن حرام — تا بوی باده پرده کشد پیش رو مرا

هشتی و تا زبانه زنم بر تو وقت [illegible] — در مستی ار ز عقل شود راز گو مرا

کاین عقل جزو از پی نظم معاش هست — [illegible] تشنه لب به جا بسو مرا

ساقی کنون که قدر می و می شناختی — [illegible] ز می لبالب [illegible] مرا

تلخ آیدم بکام بجز باده هر چه هست — گر عهد جهد وا بدهی داده خو مرا

آلایش دو کونم اگر هست باک نیست — [illegible] آب رحمت [illegible] بهشت و شو مرا

در عمر یک نماز نشسته [illegible] — آیدم که چون نجا بود از خون وضو مرا

چون جنگجو شیر [illegible] — [illegible] مرا

از بیم عشق لالم و ترسم که هر چند — دل بر سر زبان عوض گفتگو مرا

آسوده همت جانم و آسوده پیکرم — تا زشت زشت بلند و نیکو نکو مرا

سر فتنه چو آیم در زیر پا تو — هرگز نه بلیتم چه بگویی بجو مرا

کز عکس من در آینه دم تو است زشت — یا دم خود قیاس عکس ایلی عمو مرا

تا زود زشت قامت و دات هیچ بیار — عکس [illegible] چه نکون [illegible] مرا

تنشینه آن کنیز کاتون خود چه گفت — گشت فلان [illegible] کرده مرا

پنهان چه جام خنده زنم گر چه [illegible] — چون شیشه خون دل [illegible]

تا گم شدم ز خود هم عضوم [illegible] — گم شو ز خویش [illegible] مرا

از قول دوست وصف خود [illegible] — کاین شود [illegible] مرا

عشق از زبان من صفت خویش میکند — وصف [illegible] کو مرا

طبال [illegible] — [illegible] ره برد مرا

[illegible] روح و جز تنم [illegible] — تا جاکی دل شود از [illegible] مرا

در مدح شاهزاده آزاده اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا گوید

آراست عروس گل گلستان را — آماده شو ای بهار بستان را

وقت است که در سرود و وجد آرد — شور رخ گل هزار دستان را

[illegible] بر زمین گو بد — ماند بگرانت طاستان را

از برگ شقایق ابر فروردین — آویخته قطره ای باران را

آراسته کوه از شقایق رنگین — آراسته کوه بدخشان را

در باغ ز خوشه ای مروارید — آویزه فکنده گوش اغصان را

بوی گل و رنگ گل بهم گویی — با مشک سرشته اند مرجان را

آن ابر بهار بین که از گوهر — لبریز نموده جیب و دامان را

آن قوس و قزح نگر که تو بر تو — آویخته پرده ای الوان را

وآن سنبلکان نگر که بیشه — بر باخته گیسوی پریشان را

وآن صعصکان نگر که با معراف — در مشت و هم فکنده الحان را

وآن نرگسکان که همچو طنازان — بگشوده نیاز چشم فتان را

وآن لاله کان که کرده با سرگرد — چون درّ عدن سپید دندان را

در اول سیم زعفران سا بید — گاره [illegible] طاجان نثر بان را

وآن سرخی شاخ ارغوان ماند — سرخ آبدای دست جیبان را

فصاد [illegible] باز و یش کوئیه — راه از پی خون کشیده شریان را

یا اینکه گزیده حور از شوخی — خون خسته رساق پای غلمان را

یا دوخته کسی یا قوت سبز — خیاط بجیب جامه سلطان را

یا یاد من از دو چهره و گیسوی — در یاد بهشت کرده شیطان را

زلف سیاهت بر آن رخ روشن — کفری است که حامی است ایمان را

او لوح ضمیر از قضا خواند | دیباچهٔ رازهای پنهان را
در جادهٔ قدر او قدر بیند | نه چرخ و سه فرع و چار ارکان را
بر هم دوزد چو دیدهٔ شاهین | از مار خدنگ کام ثعبان را
ای کوفته سر ستاره را گرزت | زآن گونه که زخم تیک سندان را
چون صاعقه کاه را ز هم درّد | تیغ تو برد برزم خفتان را
اندر حجر است کاید از قدرت | بر صورت خود نگاشتن جان را
آواز کند بدین جز هر کو | بلبله جزع تو فر یزدان را
امروز هستی از تو شد از کمال | سرمایه بیاورد رفت نقصان را
در حفظ تو هست نقش هر صفحه | جز رسم و اثر کتابت نسیان را
در ملک جلالت آنچه خواهی هست | جز نام و نشان ز هیبت پایان را
شمشیر تو کوه را ز هم درّد | زآن گونه که ماهتاب کتان را
رونق برد از کمال شیوائی | یک بیت دو صد هزار دیوان را
هر گه که بقصد بزم بنشینی | بلبله پر از نشاط ایوان را
وانگه که بعزم رزم برخیزی | یابنده پر از نهنگ میدان را
با فسحت عرصهٔ جلال تو | تنگ است مجال ملک امکان را
با نقش پسندهٔ نوال تو | خرد است نعیم باغ رضوان را
در حشر ز بیم تو گنهکاران | با سر سپرند راه نیران را
احسان تو را چه شکر گوید کس | کز جود تو شکرهاست حیوان را
از طوفان کف بلرزد تمام | کز وهم تو لرزه است طوفان را
با جود تو مور از این سپس ننهد | در خاک ذخیرهٔ زمستان را
سرواهست کز عطارد فلک | بر جا نهاد جرم کیوان را

چشم مرا بچهره خود دوخت آنکه داشت | از تار زلف رشته و از غمزه سوزنها
لعلم فرامشت شده مانا که از سحاب | ریحان و گل دمیده ز هر بوم و برزنها
وز پشت ابر سبزه عیان قرص آفتاب | همچون نگین جم ز کف آهرمنها
بر کوه لاله چون شب مهتاب بشکفد | گوئی بر تیغ کوه چراغست روشنها
گر سرخ بید را بود و بید سرخ باد | گل گل چرا است و جنبش لاله کوتنها
مانا شنیده که بقتل شقایق | غلطیده سنبلی از زبر کوه و بهمنها
سنبل بهشت کز رنگ افکند زر کوه | وآن لاله و دمیده بدامن تهمتنا
در یاد عقیق شقایق نسیم صبح | از بسکه سوده غالیه و مشک لادنها
اسیف سواد سوده آن مشک نافه | این داغها که هست بر آن سرخ نافها
بر صحن باغ سرو چمن سایه افکند | از صبح کافتاب تابد بگلشنا
زآنسان که سرو قامت میرزا ماه | از فر بخت شه بجهان سایه افکنا
شیر کنام ملک زاده اردشیر | کز دست جود او خجل ابر بهمنا
فرمانده‌ی که هست بفرخنده نام او | منشور ملک و ناظم ملت معنونا
از بیم تا زبانهٔ قهرش از این سپس | تا حشر تو سنی نکند چرخ توسنا
ای آنکه با سحاب کفت ابر نوبهار | دو لب خشک مغز خیره دل
در هر کجا که خنجر تو خونفشان شود | روید ز خاک سوگ تا حشر رویینا
خرم تو بیش از آنکه رود و ابر جهان | در دانه خوشه دیده در خوشه خرمنا
مانا که عهد بسته و سوگند خورده اند | شمشیر جان ستان تو با جان دشمنا
کاندم که می برآید شمشیر از نیام | آید برون روان بداندیش از تنا
گر جان دهد ز جود تو سائل شگفت نیست | میرد چراغ چونکه فزایش روغنا
در کوشش تو در فرط شجاعت برزم | خوشتر صهیل ارغنون را آواز ارغنا

خوشا و خرم آن دمی که بود یار بمن	دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من
چو چشمه کز اندرون شنا کنند ما را	
غزال مشکوی من ز رخ خطا چه دیده	که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده
بنفشه بوی من چرا ز کعبه ام رمیده	ز نقطه سینه برده لب طاکیه چیده
لب ز نقل پسته ای لبش الست کرده ما را	
بصلح و کین ره آر ز دشمنی کناره کن	دلت ره ارمنی و مهر ز دوست پاره کن
و پا چو سر به پاره ز زلف خویش پاره کن	براه بنده صد گره ز زلف ... چاره کن
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظار ما	
ز دلبری که بر رخش نیاد او نظر کنم	ز محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
ز همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم	ز باده محبتی که او دماغ تر کنم
ز طبع را فراغتی که تن رهم بکار ما	
کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره ام	ز صفتم ز محنت نوبند پاره خواره ام
ز خانه ام مساجدم ز مؤذنان شماره ام	ز که خدای گوشقان ز حال زواره ام
ز مستیم ... ز چه ... ما	
بهشت را چه میکنم ...	بهار و باغ من توئی ...
بکن ...	... که در بهشت ...
شکفته در عروق من ... ما	
دمی ز خنده لبت عقیق ...	... خطت ... چمن شود
چمن ز جلوه ... گل ... شود	... و ... شود
... شکر ... نکاری از نکار ما	
... شکر ... لبت ... ز ...	...

گلخن درون خاطر و من زود تیغ ...	سر گشته بیابت چه خدا وند ...
لیک آو خاک چهره آبرو ...	از غم شده است تیره از روی ...
طبعم عقیم گشت و به نجیه رسید سال	بیکاره سالزان شود آری سترون ...
تا شیر شسته روی بتابد ز ...	تا مار گرزه ...
خصم تو را ز آتش آب سنان تو	در آب چشم و آتش دل باد ...

در صفت سید الثقلین ... حضرت ابا عبد الله الحسین گوید

یاد ... خون که ... ز روز ...	از غم گرام غم ... او ...
نامش که بد حسین ز زهرا که از علی	نامش که بود فاطمه جدش که مصطفی
چون شد شهید شد بکجا دشت ...	کی عاشر محرم پنهان ز ...
... گشته شد نه روز چه هنگام ...	شد از گلو بریده سرش ... ز قفا
سیراب گشته شد ز کس آبش نداد و داد	گر شیر از چه چشمه ز سر چشمه ...
مظلوم شد شهید بجا جرم ...	کارش چه ...
این ظلم را که کرد یزید این یزید ...	... از چه کس از نطفه زنا
خود کرده این عمل ز فرستاد و ...	... زاده ...
این زیاد و زاده ...	از لعنت یزید تخلف نکرد ...
این نابکار گشت چنین ...	...
بر پسر که به عمر سعد او ...	حلق عزیز فاطمه ز شمر ...
خنجر برید ...	گر از چه پس برید ...
بهر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع	...
کس گشته شد ...	دیگر که ...
دیگر ...	سجاد ...

سپهر در قبای او ستاره در کلاه او	الا مزاده مادر سلطنت قیصرین شاه او

بخور از این شراب عشق شراب افتخارها

یگانه‌ای که از شرف دو عالمند چاکرش	ز کائنات منتخب به روح و جان گوهرش
برج حسن و شمس حسن تاج و تخت اخترش	بهشت خلد ز آن فلک فکنده سایه بر سرش

بحلق داده سیم و زر زنده زر صد هزارها

میان بدر و چهر او لبی بود مشابهه	از آنکه بدر را کسی ندیده بیش معاینه
ولیک بدر چهر او کمان برم هر آینه	که عکس هم شکفته چو نقش جان در آینه

خود از خود شنیده ام هر تجربت بارها

بحکم شرع احمدی روا است حجاب او	وگر نبود شرع چه لازم است حجاب او
حیای او حجاب او عفاف او نقاب او	وگر ز شرم او بدی حجاب آفتاب او

شعاع نور طلعتش شکافتی جدارها

زهی فلک به سده‌ای شاه و جبین سای تو	بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو
ز عقل عالی از آن کسی ندیده روی تو	نهان ز خشم و در میان همیشه گفتگوی تو

زبان شکر رحمت کن و شیر خوار

خصایل جمیل تو به هر که سر کرد	وجود کائنات را دگر هیچ بشمرد
چو ذره آفتاب را به چشم در نیاورد	بر نعمت وجود تو ز رحمت نکرد زر

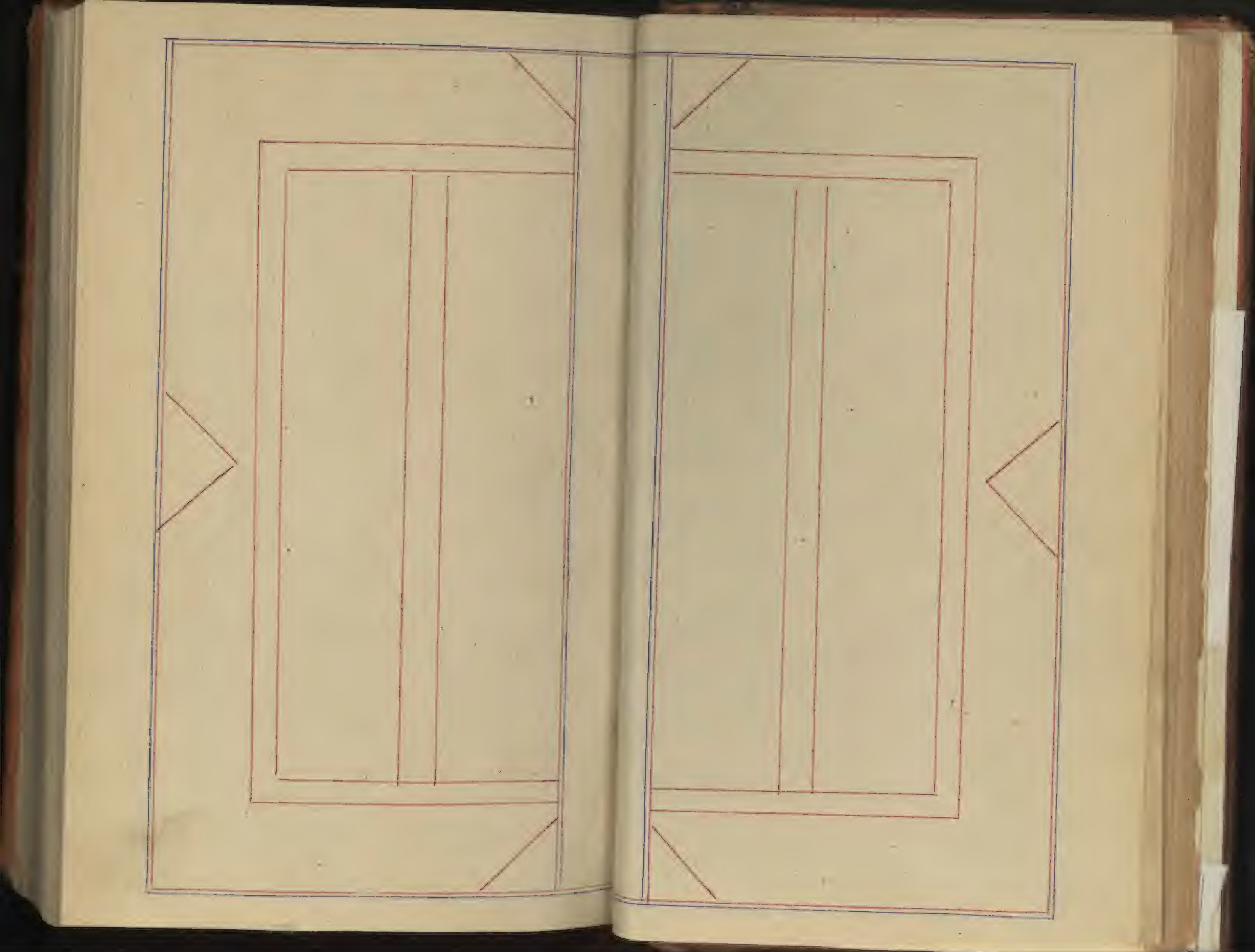
الهی ز وجد شکفته بچهره آتش بهارها

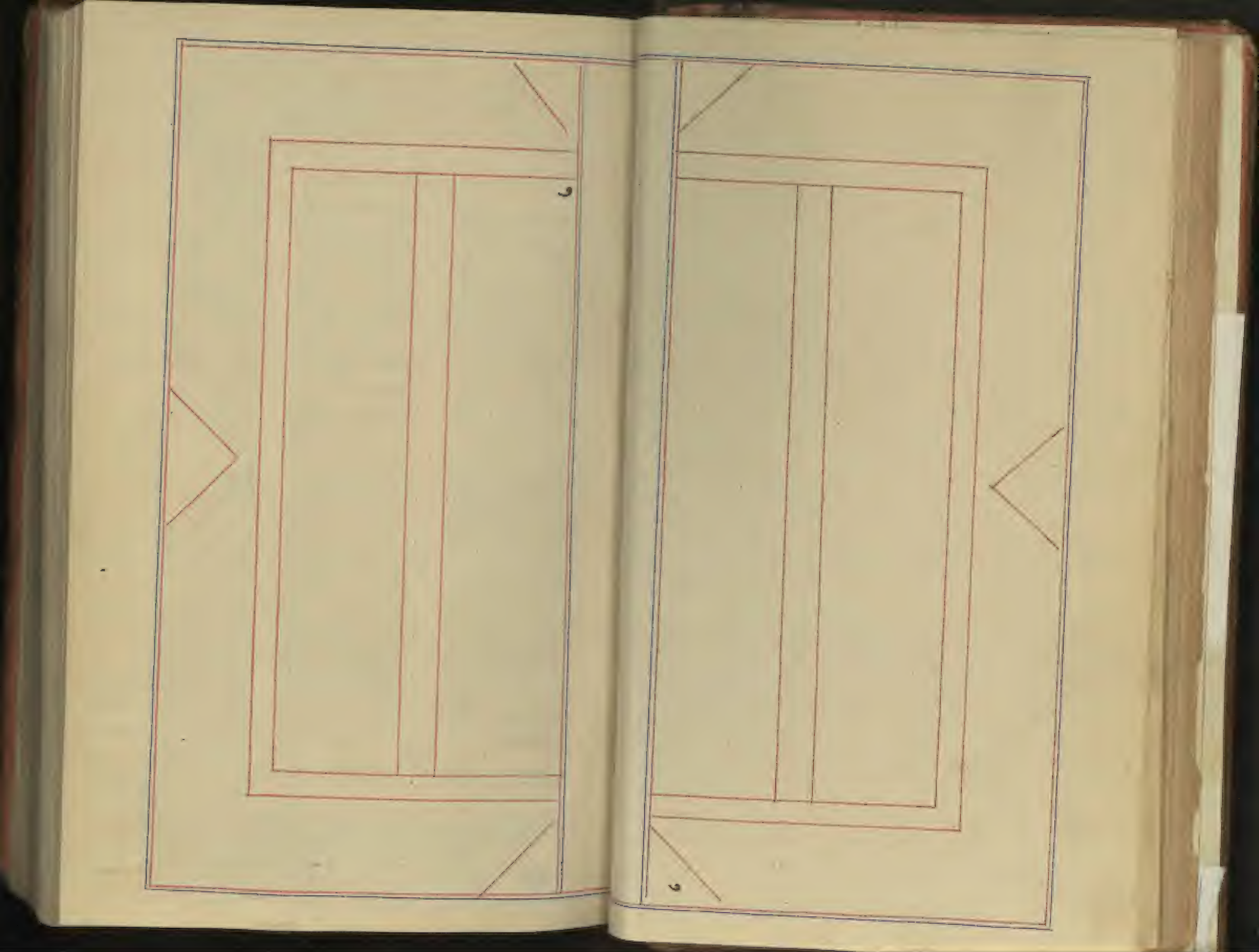
ز سودا که هر نفس تو را به جان ثنا کنم	برای طول عمر خود به جز تو [illegible] دعا کنم
حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم	چو تا تو را به جان و دل ثنا کنم

ز کوه سای خود فرصت شمارها

چه گفتم ز مردمان که اصل مردمی تو	چه چه خوانم از این و آن که مرد [illegible] آدمی تو

[illegible]





حرف الف در مدح شاه زاده رضوان وساده حسنعلی میرزا گوید

چه جوهرست که هست اعتبار آتش و آب — چه جوهرست که ز تیغش فکار آتش و آب
چه لعبتست که چون کوه و کاش ... — نموده تربیت اندر کنار آتش و آب
دوام دولت دین و ثبات چرخ برین — قرار خاک و هوا و مدار آتش و آب
اگر نه تو کند معمار جمع کرده ... — شگفت باده اندر مدار آتش و آب
چه پس حوالیت که ز ضعیف ... — بر آورند برون از حصار آتش و آب
که بیش عهد تقاضا بود کهی در آن — چه بیشتر خواری است از شرار آتش و آب
... با وی بود وگر نه چرا — بخاک و باد بود افتخار آتش و آب
شکار روی بخود غیر صید جان آری — نگو نباشد جز جان شکار آتش و آب
بپرسش که ز بیند نشیمن بجهان — بغیر دوست خداوندگار آتش و آب
ابو شجاع بهادر حسن شه آنکه بود — حسام سرفگنش ... شکار آتش و آب
بقهر و لطف چنان آب و آتش است مرو — که باد و خاک بود مستجار آتش و آب
تبارک الله از آن باد سیر خاک ایکران — که در زمانه نبود یادگار آتش و آب
یکی بقدر تو ماند یکی برحمت تو — بیک عجب منبع اقتدار آتش و آب
بخشم و لطف تو اندکی نمی دارد — وگر نه از چه بود شرمسار آتش و آب
اگر سرشته لطفت شود ... بسته — گسسته بود ز هم پود و تار آتش و آب
چنان ز آتش و آبم بود زبانه تند — چگونه اکنم اندر آن آتش و آب
الا همیشه در جهان تا که تیر و تیغ ترا — همی قضا شمرد در شمار آتش و آب
ز تیر و تیغ تو گر آب و آتش افروخت — همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب

ایضا

رباعی

هر دو گر عیب خویش با خبرست — هنر دیگران شمارد عیب

له

والله یحفظه الکفا ان ابصروا | کالحصاة فلو اتی [illegible]

رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد | بر گذشت از چار حد و هفت خط و نه حجاب

از ضمیر نور و روز جود ابر دست اوست | نور جرم آفتاب و مایه ورد سحاب

باشد از مهر او و از بغض دوزخ [illegible] | با سحاب رحمت او هر [illegible]

گر وجود او ندادی ذات وحدت در ظهور | تا ابد بستر [illegible] تقدیر بودی در حجاب

تا ابی بستی ار رحمت الهی است از [illegible] | غیر ذات حق گر [illegible] وی شد [illegible]

[illegible] جهات و هفت و نه [illegible] | با سه و چار و دو و دو عالم چار [illegible]

در رهم عمر از وجود او خطا [illegible] | زانکه بود افعال [illegible]

با وجود آنکه صادر شد خطا از بو البشر | گر همی باور [illegible] از نبی [illegible]

و[illegible] حقیقت الله [illegible] ماندی | حیث العینا علی [illegible]

روز دست از الف عیب این [illegible] | انه [illegible] بالعقاب

هر زمانی از رسالت [illegible] | [illegible] طریق [illegible]

[illegible] بعض [illegible] | کان بکرا معصیت [illegible]

نور آدم [illegible] قبول کرد کار | [illegible] صدر [illegible]

آتش نمرود [illegible] گلستان [illegible] خلیل | گر نبات [illegible] خلیل [illegible]

موسی از تیه ضلالت ماندی [illegible] | تا ز طور [illegible]

نوح اگر [illegible] کشتی النجا | همچو کنعان ماندی [illegible]

[illegible] لطف [illegible] | کی [illegible] کردی زبان [illegible]

[illegible] سر [illegible] | کی [illegible]

یوسف از [illegible] | یونس از [illegible] کشتی [illegible]

[illegible] آن [illegible] از ظلمت | [illegible] آن [illegible] زندان [illegible]

از آنکه [illegible] بهشت [illegible] | دگر ز بهر [illegible] کتان [illegible] مهتاب

دگر شنیدم سحاب است عاشق [illegible] | هم این فسانه محض است [illegible]

[illegible] زرد چهره [illegible] عارض تو | عیان نمود که زر عاشق است [illegible]

دگر شنیدم [illegible] آتش | قسم بجان تو [illegible]

زمین [illegible] باور [illegible] در آینه [illegible] | [illegible] چهره تو [illegible] آتش است [illegible]

دگر شنیدم عناب [illegible] خون | بهر که گوید این حرف لازم است [illegible]

از آنکه دیده‌ام از دیده‌گان خونبارم | [illegible] خون [illegible]

دگر شنیدم [illegible] عذاب [illegible] | اگر [illegible] دیده‌ام [illegible]

و [illegible] بهشت را [illegible] | وز آن بهشت [illegible]

دگر شنیدم در [illegible] | نداد جایزه [illegible]

از آنکه دیده‌ام [illegible] | [illegible] تشریف [illegible] آب

[illegible] آنکه قدرت او | [illegible] اخضر [illegible]

کفایت [illegible] | حلاوت [illegible]

[illegible] رسیده [illegible] | [illegible] اولیته [illegible]

بهشت [illegible] | زهی سعادت [illegible]

زمین [illegible] عالم را | از آن [illegible]

[illegible] | [illegible] آفتاب

[illegible] او [illegible] | در آفتاب [illegible]

اگر [illegible] محیط | ز آتش آید [illegible] گلاب

[illegible] جهان [illegible] | دوان [illegible]

[illegible] | [illegible] اعضای او [illegible]

شه جهان و شهید و مام اورا باد | خدا معین و ملک یاور و فلک [illegible]

ایضاً در مدح اسد الله الغالب غالب کل غالب علی ابن ابیطالب گوید

دوشم نگر چه بود که هیچم نبد بخواب | [illegible] ندیم ماه ز آفتاب
بیدار بود خاطر و یکی در سرا [illegible] | گفت از چه خواب می [illegible]
گاه مرو ز بخت خواجه زمن بیش [illegible] | زین پس چه بخت خواجه بگو [illegible]
گفت ار چنین بود قلمی گیر و کاغذی | بنگار رشته‌ای و دو سه در مدح بوتراب
تفسیر عقل ترجمه اولین ظهور | تأویل عشق ما حصل چار [illegible] کتاب
روح رسول زوج بتول آیت رسول | منظور حق مشیت مطلق وجود ناب
تمثال روح و صورت جان معنی خرد | تمثال عشق سر خدا سر کامیاب
گنج لقا ذخیره هستی کلید فیض | اس جهان امان خدا [illegible]
مشکل گشای هر چه بگیتی ز خوب و زشت | روزی رسان هر چه [illegible]
منظور حق نه هر چه بقرآن [illegible] | مقصود رب نه هر چه [illegible]
[illegible] ز جبین [illegible] | طوقی نه هر که [illegible]
وجه است دل [illegible] | باب الله است [illegible]
اولاست جان پاک [illegible] | زین پاک‌تر بگو [illegible]
[illegible] | ور دل [illegible]
چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت | زیرا که لفظ [illegible]
[illegible] صفات [illegible] | بشنو دلیل تا که [illegible]
آخر نه هر چه زاد [illegible] | زآنسان [illegible]
این وصف [illegible] | کاین وصف [illegible]
در مدح [illegible] | [illegible]

در مدح و جشن میلاد علی ابن ابیطالب ع و مدح ناصرالدین شاه و صدر اعظم

خیز از [illegible] زیر چرخ [illegible] آفتاب | از بهر خود نیلگون [illegible] نقاب
بال کبود [illegible] شام سپید صبح سپید | هم چه سیمین [illegible]
عنبرین [illegible] | صبح روز پیدا آمد از پس شام [illegible]
تا کوزین حلقه‌ها اختران [illegible] | خود برون آمد چو زرین [illegible]
بانه گفتی [illegible] | ز آشیان چرخ بیرون شد [illegible]
تا بجاده فلک در حقه یاقوت [illegible] | گرد بهان صد هزاران [illegible]
یا ذر زرین [illegible] | بافته در گنبد [illegible]
یا نهنگی [illegible] از آهنگ او | صد هزاران ماهی سیمین [illegible]
یا چه زرین [illegible] | در تنگ سیماب گون [illegible]
در چنین [illegible] زرین مهر | ای دهم سیمین [illegible]
گفتم ار خواهی [illegible] | گفت آن روز است کز مغرب برآید آفتاب
عیش جان [illegible] | کاین حدیثم [illegible]
هم دو لعل [illegible] | [illegible]
خاصه این ماه رجب [illegible] جشن عجب | [illegible]
رسم این جشن [illegible] | آنکه ذات خود [illegible]
ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل | ناصرالدین شاه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ورنه گو آن [illegible]
هم چه [illegible] عید را | خلق عید [illegible]
خاک راه بوتراب [illegible] | [illegible]

ذوق آن خواهی ببر بستن و طعم آن چو ابی گشت | رنگ آن خواهی ببین و بوی آن خواهی بیاب
گر نبینی آن خطاب حق بظاهر باک نیست | گو بست منظور خدا با هر که فرماید خطاب
فاش تر گویم رجوع لفظ و معنی چون یکیست | در حقیقت هم سئوال از تو شد و هم جواب
ور نمی بینی پرده تر خواهی بگویم باک نیست | در ست لفظ و داد است معنی او ست تفصیل و کتاب
او عطا دادست او دوات ست او نبات ست او قلم | او کلام ست او خطاب ست او کتاب ست او عتاب
این همه گفتم ولی با اعتمام ... نه بود | فرق کن ... از وصف ...
وصف آن ساغر که آن موصوف ... | نه عجب ... که از ... آفتاب
وصف آن نور است که رخشنده ... | مدح آن آب ست کر ...
جشم ... تعریف ... | ...
دیگر ... از وصف آب ... | حال بگویم ... آنکه بگویم وصف آب
آنکه من گفتم ... عاشقی است | تا بدان ... نه قوم ... کواکب
دیده ... چون ... | عشق ... قصه ...
... | خواهش ... ...
... | ...
راه ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
صدر اعظم ... | ...
ملک ... | ...
خاتم ... | دیو ... ملکت ...

... مهر نور افزود امروز ... | من در این احوال حیران ... بیتاب
آفتابی از شمال آید ... جلوه کر | آفتابی دیگر اندر مشرق ...
... خنده ... | گفت ما ... آفتاب
گفتم از حال تو خورشید گردون ... | اینکه این خورشید ... گفتار ...
آفتابی گر شمال ... جلوه کر | ...
بو المظفر ناصر الدین ... | در ... اجل ...
گفتم ... | گفتم ... کامیاب
... | ...
گفتم ... | ...
گفت از فضل ... اعظم ... | هر چه ...
گفتم ... | گفت ...
از ... | در حضور ...

در مدح ولیعهد بودن پادشاه جمجاه و صفت مهد علیا ...

... | در ... روز ...
... | تا ابد ... انقلاب
... | ...
... | نقش ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

از جبینش تا نشد داغ غلامش بر جبین / از حیا ماه [illegible] بازگون زرین نقاب

تا غرا آرد نکو سنی خاصه در عهد شباب / تا ز لعل خیزد [illegible] خاصه [illegible]

بخت او با او جوان و حکم او با دار روان / [illegible] او با او اصحاب

در مدح عباس میرزا و محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

اگر من بلغم [illegible] بیداری [illegible] خواب / زانکه در یکسال هم دوران ختم هم [illegible]

گاه گریم چون ابر گاه خندم چون شمع / گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب

بر کمال من یکی بنگر [illegible] / تا شود آگه که [illegible] ندارد [illegible]

گریم و در گریه من خنده [illegible] / خندم و در خنده من گریه [illegible] حجاب

زان همی گریم که جان از کام دل [illegible] / زان همی خندم که دل بر کام [illegible]

موکب [illegible] شد [illegible] / [illegible] فزر [illegible]

آن سپهر مجد و شوکت را [illegible] / این سپهر قدر و مکنت را فروزان آفتاب

مهر را از لطف این ماه دل در خرمی / مهر را از فرّت آن شاه [illegible] و تاب

آن پدر از رستم [illegible] / این پسر از بیم تیغش [illegible]

آن پدر [illegible] / این پسر [illegible]

آن پدر با خوی [illegible] سعادت [illegible] / این پسر با [illegible] فتح و جلالت [illegible]

آن ولیعهد [illegible] این ولیعهد پدر / آن چه گل زاد از گلستان این [illegible]

چون پدر اینک یکی ملک [illegible] / چون پدر اکنون [illegible]

زرق [illegible] / [illegible] با [illegible]

در کف [illegible] / در که [illegible]

قدر او [illegible] / جود او [illegible] حباب

سر [illegible] / [illegible]

بر عمی گوهر خلافت پا بر جا چون [illegible] / هم چه [illegible] خرگهش اند [illegible] اطناب

ولہ ایضاً در مدح شاهزاده عباس میرزا و مدح قائم مقام میرزا ابوالقاسم

دو قطاع کفر نه با هم مصاحب / یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب

یکی خرمن ظلم را برق خاطف / یکی کشته عدل را مزن ساکب

یکی ضبط ملک عجم را مراول / یکی ربط دین عرب را مواظب

یکی باسط چهر ملک از مساعی / یکی واسطه رزق خلق از مواهب

یکی حل عقد اجل را [illegible] / یکی رتق و فتق امل را مراقب

یکی زاهن خود آهن دلان را / چو آهن ربا روز پیکار جاذب

یکی از لی کلک حاجت روان را / چه نو کهربا کاه را در مجاذب

یکی ملک اجلال را جم عادل / یکی فلک اقبال را یم واهب

یکی ابر با دل یکی سپهر با دل / یکی غیث وابل یکی لیث سالب

مراسنج این کند با مخالف [illegible] / مراسنج آن کند با معاند [illegible]

ز با کلک ذُبان کنند از [illegible] / ز با صعوه عقبان کنند از مخالب

یکی رایت مجد را هیبت رافع / یکی آیت سجد را هیبت ناصب

یکی با خطابش ثعالب ضیاغم / یکی با عتابش ضیاغم ثعالب

دو کوکب [illegible] از دو [illegible] / یکی کوکبه بود [illegible] مناسب

زهی زاهد از [illegible] قبولت / شکفته چه گلزار جان مناقب

تو ای داور [illegible] گیتی / چه صافی صفی صاحب [illegible]

ز تأثیر تریاق لطفت عجب نه / گر [illegible] رویه زنیش عقارب

که حاجت [illegible] خلق حاجت / نه بیند کسی چین با بروی حاجب

[illegible] از قبولت [illegible] / حمام از خطابت [illegible] غالب

مرا هست بی مهر ماهی که بر من / بود مهر آن ماه چون روز و شب

دو چشمش تعالی ز دو جادوی لاهی / دو زلفش تبارک ز دو هندوی لاعب

بایوان خرامد غزالی غزلخوان / بمیدان بشتابد پلنگی مغاضب

عذار فروزانش در قدح قاهر / سهیل یمانی است در سیل ضارب

سکون تن من خضبتش انامل / بدوده دل من وسیمش حواجب

غزلخوان غزالیست کز رشک غمزه / کند صید غزغان شیر بیر قارب

مرا چون بسی دیده دیوانه ساره / چه کردم دیگر وارم از دیده غائب

برنه وشش چون عمره اخوان را / برون دلکیت از حقه درج غالب

بهر از فقر و ارون چون سنگریزه / زچرخ معلق عیان شد کواکب

فروزنده در آن سهیل پروین / بهم آویزه زند زحیدر کواعب

در افتد ز دور آن مه مهر چهرم / پراکنده بر ماه مشک از دو جانب

خرامان و سرمست و مخمور و بیخود / شکسته کله تاب داده ذوائب

چه بنشست برخواستم از سر خاک / بسر و دم که ای جان بوصل تو راغب

در این ماه و این فصل و این وقت [illegible] / من و وصل تو [illegible] از این عجائب

فوالله ما کانت من قبل هذه / تواتیه حتی ابتلان الغرائب

لعل اسعف الدهر [illegible] المقاصد / لقد انجح الجد حسن المطالب

اقمت لنا نعمة الله بالحق / و همت و عمت علینا الرغائب

من الله ما لا الاینا الموائد / من الحق سالت علینا المواهب

تو دلکوی من ره رها کت معقل / من و در که تو خود خوابیده بر خاطب

[illegible] و آفتاب الکهی کوی مسکین / بیابان و آب الکهی کام لاشب

[illegible] ارزویت چه روزت روشن / بس از صبح صادق دمید صبح کاذب

و تا قسمش بود از دستافشان سرود / خزین چه کردون شبام از کواکب

الا تا که هر ساله آید زمستان / زمستان برنش بلا باد یارب

در مدیح میرزا ابوخان هنگام حکومت فارس او گوید قصیده

بدین تو دادم چهره آبی [illegible] / درد دلم از آن آب [illegible] خوزبان تاب

هست در جانم نهان دست دو چشم [illegible] / هم چه دو روئی تو آبی هرچه درد دل توتاب

آب و تاب [illegible] و موسیب هردو آب [illegible] / آن ز دیدم هردو آب و ین ز جانم هر دو تاب

رو نیابی مو نیابی بر خلاف [illegible] من / چند موئیم چند گوئیم موتاب و رو عتاب

تا سنجند از فرقت حرقت [illegible] / تا یکی از الفت کلفت بنالم چون رباب

چند کوشم چند جوشم چند نوشم خون جگر / چند جویم چند پویم چند گویم ترک خواب

جو بلیت تا کو علیت [illegible] / خوابم تا [illegible]

باز صحبتی حبیب با جلیسی رقیب / آنت نکی لیس عجیب وانت نکی لیس عجاب

با چو من [illegible] تو بر نالی چه بر نالی بلی / لیس عجب جبو [illegible]

چون جوان جنگجو باشد توان ننگ جو / لیکن آن از بیر و این از شتر وارد جواب

تو چه [illegible] با توان من توانی ناتوان / کی توانی کرد و از وصل خود کامیاب

گر ز خود رانی خود آرائی [illegible] / سنت منع خود آرائی [illegible]

لیک لاغر ز [illegible] / بی خلیل چون [illegible]

بی تو اشک روان [illegible] / آن چنان اشکی که [illegible]

جلوه خورشید و ماهم از تو کی [illegible] / کی شنیده [illegible]

سیم [illegible] / اشک دجین [illegible]

در میان لعل خنداق درد دندانت نهان / چون درون حقه یاقوت [illegible]

ساعدت چون [illegible] / آن زخون [illegible]

معشر او قبضه کش خنجر سوزان جحیم / در کف او خوش کشی گشته گردون رکاب
موج او موجی بود کو را قعر باشد محیط / حبل او سیطی بود کو را ظفر باشد ذباب
جود او دولیست کو را چرخ گردون [illegible] / تیر او شیریست کو را [illegible] گردون عقاب
چهر او مهریست گرد ماه دارد تاب و تب / قهر او زهریست گرد مار دارد پیچ و تاب
عصر او قصریست در وی خضر یک گوشه نیاز / عهد او [illegible] است در وی رفته یکی [illegible]
دفتر بینیان را سوخت باید فروغ / داستان بهستان را لغت باید ثواب
بی ثنای او عقیقت ابحر در عالم رقیم / بی سپاس او نعیم است ابحر در کیسی کتاب
گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد / در دهان اژدها نوشش روان گردد لعاب
دست او بارنده ابر و تیغ او تابنده برق / کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب
ابر شود در رقف از ابر تو و برق اشتاب / است گفتی نا قبول و النیت [illegible]
کی ستیزد رعد را القرب نیاش تعبیه / با شستش [illegible] و اگر سر اندر کشی تیر و عقاب
عیب خلق گر کرده خصم [illegible] / بر جبل را القرب [illegible] خیزد از بوقهاب
عرم فرماید نار خشمش چون ورم اندر بهار / عزم زداید بو لطفش چون شراب اندر سحاب
مولتش گو شنده سیل و و دوستش چو شنده [illegible] / پرستش این کردون [illegible] دلفروز دان
از کمال عدل او در سیم از این پس کو سعید / این [illegible] که دیگو کان [illegible] بود تاب
هر که گردون بشش چاره ناید [illegible] / تیغ او [illegible] و چیو چاره [illegible]
با سپاه او رود القرب عنان اندر عنان / با سعید او دوان دولت [illegible]
غزو اقبال او سلیح فتنه انبروزست کو / هم چه ماه و فرزاند تیغ خون ریز آفتاب
ایکه چرخ از فر دولت قهر تو دارد تو / ویکه دهر از هیبت تیغ تو دارد [illegible]
خصم را ماهیت [illegible] شعب / گرچه در ملامت [illegible] الت العذاب
الت [illegible] اگر [illegible] آن آید علاج / دین کشی [illegible] نزدیک اما دور [illegible]

مرد و آب و آدمی را بس [illegible] قصابست / گر نظامی هم چه آدم جسم و جان دارد و آب
چون تو شاه پایه کرد اندر شعر خوب از شعر دست / خفته باید تا نشاسد جلوه آب از سراب
این من و این گوی [illegible] این [illegible] / هر که گوید من هر گو گران دارد رکاب
با چنین شعری مرا [illegible] هوای شاعری / در چنین شعری روا [illegible] این فن [illegible]
گر نبودی شعر شاعری که [illegible] / [illegible] چه کنم [illegible] در نقاب احتجاب
سی [illegible] چیم [illegible] صد هزاران رنج و دل / [illegible] ز کسی زجر و عقاب
آه از این شعری [illegible] عیار [illegible] / [illegible] از آن ناخلف کاهد بلای جان [illegible]
هر که آید یک دو روز و گر [illegible] / یافت عالی رتبه زین [illegible]
[illegible] در خواب [illegible] / کاین چنین در خواب خواهد [illegible]
[illegible] بر فرق سخن / [illegible] بر آن آیه کو [illegible]
[illegible] لطف [illegible] الطاف / تا نگردون [illegible] اندر [illegible] اضطراب
[illegible] کر دانم [illegible] / [illegible] افسته چه [illegible] اندر [illegible]
[illegible] گشتم [illegible] شکوه [illegible] / جام می چون شد [illegible]
خون کند [illegible] از غیبت [illegible] / گرد [illegible] از زمین چون خانه گرد [illegible]
فارس قدم [illegible] آدم [illegible] / در صدف قرآن [illegible] شبه [illegible]
[illegible] صدف چون [illegible] / قیمت آرد تا کز [illegible] عرف [illegible]
خود [illegible] قدر [illegible] / باید [illegible] قدر چون [illegible] نکته [illegible]
خانه من چشم [illegible] خدمت من شاعری / ذلت من [illegible] عزت من [illegible]
هر که را در گوی [illegible] / هم چه عمر رفته [illegible]
[illegible] خزینه [illegible] / [illegible] جواهر [illegible]
[illegible] از زمین [illegible] خواهم چون دل / [illegible] آسمان [illegible] ماهتاب

تا قدر و مشک گشت زیب فرش خاک از خون گل | قدسیان ذکر لب یا لیتنا کنا تراب

فی در اول بود غزا و کسی زیب صور | فی در آخر بود خواهد عزا و مر حساب

صورت امکان نبود در یافت کل ار کیا | گوهر هستی ازو بود شید افشر لباب

دایره تکوین بکاخ قدر نقش نقشی نزار | سلسله مستی بخوان نقش خلیل ذهب

سنگ را یاقوت بخاید بتابید نظر | لفظ را بسیع فرماید بلشریف خطاب

گر بگنجد گر بپهنا در بکاس تنگ ظرف | در بیان گنجد ثنای خسرو والاجناب

گر هوا فی شد مکرر غم مخور قاآنیا | قند بود و دو شد مکرر ایفت عذری باکتاب

تا بیاید از وصول دوست طالب جمع بهجت | تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب

هر که یار او بیاید چون نهال از آب | هر که خصم او بنالد چون رباب از کباب

در مدح سلامتی ذات اقدس همایون شهریاری افتتاح باب

ساقی امشب می چابلی ده که من بر عادت | نذر کردستم گر این لیس بی ساقی توسم جو شراب

مست ایزد و اگر شد رست از قضای آسمان | ور نه در عمر ازو هستی قند ولی انقلاب

چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد | اینکه می بینم به بیدار است یا بینم بخواب

جام کیخسرو پر از می کن که تا چون بهمن | که خون سیاووش خواهم از افراسیاب

من که از بشر و حیا با کس نمی گفتم سخن | نقش خواهم کرد زین پس در بیاض شیخ و شاب

نذر کردم کز پس هر کاسه چین لب پت | کر بهم فرزند قیصر سازمش مست و خراب

گر کشم با عیفش بازیچه کودک باشریخ | گر بلعیفش در آویزم چو چوگن با غراب

تنگی دارم که دو دار چشم بد دار دبی | چون دو کوچک لعل در رویی دو دوار

موزه مژگان سنان ابرو کمان کرکه | رخ بمکس آفتاب بن زلف او بر صورت سحاب

گرم مهر و نرم چهره زود صلح و دیر جنگ | تازه روی عشوه جوی و بدکو بی نکیب

گره سیمین بر فغانش سینه سیمین روی | کنج سیمیش تنگ زار و کوی بنگش در نقاب

عید مولود دوم شد نام این عید سعید | زانکه شد آمد دوم ره زاد شاهنشاه او

در میان عید او این عید را کن انتخاب | تا زه مر و انس ز فضل خویش عمر حباب

بلبل را به بهار است تا این جشن خرم کرد | خیمه جاه تو را از کهکشان با دا طناب

در مدح شاهزاده کیوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

کرفت عرصه گیتی شمیم عنبر ناب | ز کرد خاک درش کو بی مر عرش جناب

دکمیل ملک ملک عنبری گرد فلک | بر بجهت او چون شغنه در گرداب

بزرگ همت و کوه حلم و ولی کردون | بکار دیگر زند طعنه و دگر سحاب

بهادری که ز تف شعله شمشیرش | بود مزاج معاشه همیشه در تب و تاب

بسر دگرا از خلق و لطف بخشش | بکام افعی کرد مزاج شهد لعاب

سپهر ملک آن ملک بخش کیوان | سگان الجنر از روی لطف کرد حجاب

خجسته بخشی کرد عید اضحی را | چنانکه بگوش نیایش نیوشی از احباب

جواب دادم بشر ای انکه رای علامه | بود معاینه چون آفتاب عالمتاب

دو دور زیش کر ... است حجت هم | لسن و دهست از خسته کی بستر خواب

زکو و راه چنانم که تا ... خاک شود | کرم سبجه کسی انکه کسی بجلاب

مراز سبتی نظم اینه جهان ... | بصوره در افشگان تند و چهره نقاب

سجهم رفت در برابر و قطره چون شود | دو لب که اکبر از رد و عتاب

که عذر بیهوده تا کی همیت عذر بس | که بجز طبع کننده است بر تو الجواب

بکر خامه مشکین خامه را به بنان | مرا بین جگا فرخنده را بیر کتاب

زهی شهنشه دوران خدایگان ملوک | که تا مکان گوهر ساحت محیط سراب

توان شهی که بمعماری عدالت تو | سرا اهن شد آباد و کاخ ... خراب

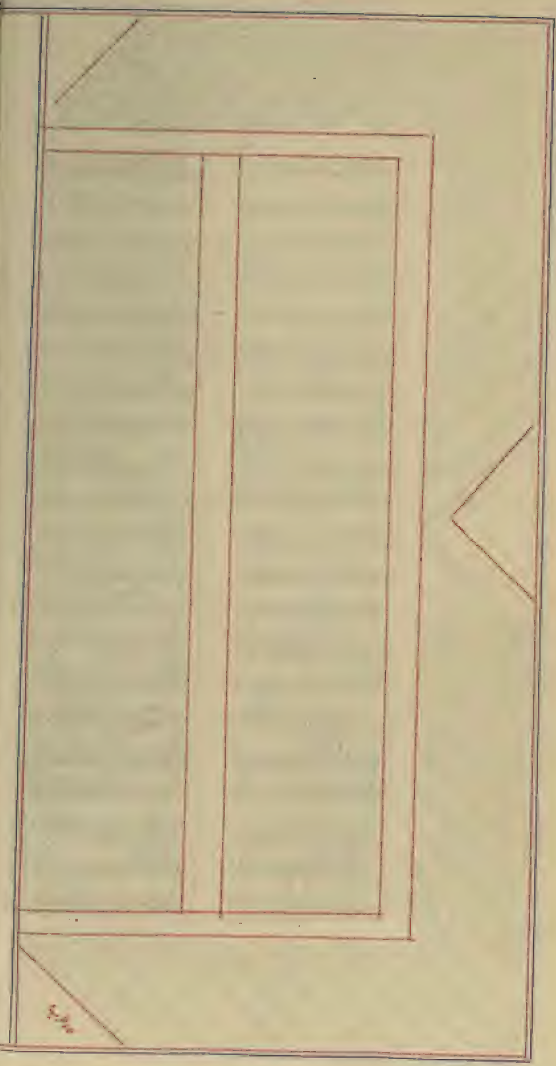
حسام سر شکن است یا بود رخی هست | صبا بر او نبود عنبر در بی عتاب

نخستین که زنگ جلوه بلارک او فتد بخاک هلاک هزار چون سهراب
یکی زضحاک وی وکرده لولو روشن غوی زتیغ وی و شور و ناله در سنجاب
بر آستانش اگر سنجر است اگر سلجوق سپاه کاهش اگر بهمن است اگر داراب
بر استر دشان گردون زچرخ خدام پیاده و روشان گیتی بحلقه حجاب
بکام اژدر اگر زهیبتش دمی بدهد عموم خلق خورند از لعاب او جلاب
شها تو آنکه پیش از کارها زبنده نواز کف کریم تو آمد مسبب الاسباب
تو آنکه رحمت بدوستی کلید ظفر پرند قفل کشاییست مفتح الابواب
اگر عدو تو را سر و رشتی گردون ازان حکایت پیش آید و شمرده نقاب
سنان خطیبت آن گرزه مار خفته به پیچ برنگ بند دست آن اژدهای ...
یکی بدرد و ناف سنگ بیکار طعان یکی بدرد فرق فلک ببرقت ضراب
چو آن ببچکل خشم تو ویله در الانوس چو این ... قهر تو مورد در سنجاب
عجب نباشد اگر صید شاهباز کند بدانست کرکس ... عجب ...
زخون دیده خصم تو تشنه ... اگر فرو ...
ستاره کان همه شب تا بصبح بیدار زبیم آنکه نه بیند سطوت تو بخواب
زملک دفع نماید خدنگ اعدا را چنانکه رجم شیاطین کند رجوم شهاب
عیان زنا ... اختر مطالع فتح چه ارتفاع نجوم از خطوط اسطرلاب
اگر زتیغ تو برقی کند کنده محیط محیط در خوی خجلت رود زبیم سراب
سحاب گاه وشا خنجر تو داماد است که کرده است زخون دست و پای ...
ولیک تا ندهد روکش زخون عدو عروس فتح زتیغ سر سنگ ... خضاب
چه نام عزم تو شنود همی سپهر ... چه بوی حزم تو بیند همی زمین ...
زمانه را نبود جز بخدمت تو رجوع سپهر را نبود جز بحضرت تو ایاب

کنون بفضل خدا ماشاءالله که غنی گشتی ... زلال نظم بحلاب و در خورم لعاب
بلا گریز خراب شده که طفل بکر برده رباب جانب نام و نام در هر باب
کرم لسوزی و خاکستر وی هر باد ... جانکنم جز بدر که تو تاب
سزد که فخر کنم بر امام خاقانی بیمن تربیت الجدیه عرش جناب
بجذبه باب مرا بر تری مسلم از او بشرط آنکه از انصاف دم زند احباب
نخست آنکه بنای من آن مهندس راد که بر عقل بیش طفل یک ... آداب
هزار مرتبه است از بنای او افضل که بود مادر آن جولاهه قرین دواب
بنای من از سخنش بصدر صنعه علم زبیش جهات و جهار ...
بنای او هم کعبتین ... که جهل زانکه بود ... کوب و خضاب
دوم که دیده بدرم آن ... که فکر بکرش مستغنی است از القاب
سخن چه راند ... جوش کرد کمال ... و ارباب او برازه هر باب
از آنکه بود کعبه بدرم ... زابر و مخزن ... خوشاب
فلک باتکدستی نجار ... و مستقیم و جعل ...
نسیم کرامت عیسی پرست او بود زلی عفاف ... مطلع احزاب
عقیفه نام جز آن زن که ... ندیده طلعت خورشید و ماه ...
که گفتم از آن ... بر ما آنکه ...
نخست آنکه از او کم بنم بفضل ... هزار مرتبه زو ...
چه سوی نظم تجرد نظر کنی بینی ... نظم من ...
بود شعرش آنکه ... که بود چون ... شطرنج خالی ...
منی از عنایت خدا ... که اوج عرش ...
منی از بنای ... کرامت او را هزار بنده ... چه شاه ...

حرف الالف و هو ... رباعی ... از فارس ...

گاه طرب و فصل بهار و روز بهار است	جان فارغ و دل خرم و وقت هم کنار است
باد سحر از آتش گل مجمره سوز است	خاک چمن از آب روان آینه دار است
تا بر تکری کوکبه سوری و سور است	نای شتری زمزمه صلصل و سار است
سوری تو بچه ماند بیکی حقه یاقوت	کان حقه یاقوت پر از مشک تتار است
نسرین بچه ماند بیکی سفینه الماس	کان سفینه الماس پر از عود قمار است
ما از سفر تازه رسیده است بنفشه	کش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است
از لاله چمن چون رخ ترکان مجعد است	در سبزه دمن چون خط خوبان عذار است
در پهلوی گل خار شگفتی بچه ماند	مانند رقیبی که هم آغوش نگار است
مستست مگر نیلوفر ازین لاله	کافتان و خزان چون خم باده است
نی نی چه بکی کجی مست است از آنک	بینیش چه کجی که دبینش خمار است
زاغست که از سبزه همی زمرد خرد است	باغ است که از لاله همه مرجان زار است
نرگس بچه ماند بیکی کوزه الماس	کان کوزه الماس پر از زر عیار است
یا حقه از گاه ربا بر طبق سیم	یا ساغر سیماب پر از دُرد عقار است
نی نی سیه و بیضاست کلیم است که گوی	از پاره زر لعبت بیجاده عذار است
بط بچه اسپ است که بر خون زده خرطوم	یا سنگ قلم رسته به بستانی مار است
ای ترک بیا تا ببوسیم که بیند	تکر دل عاشق هم بوسیدن یار است
بر خیز و بده باده ز ایام که بزداست	بنشین و بده بوسه نه هنگام قرار است
می ده که نگوشیم و بکوشیم و بنوشیم	کانجا که بت ساده بط و باده بکار است
ما ای ... تنگ و بت ...	ارکان چهار است ازین ارکان چهار است
زین چهار مگر چاره ما ...	کان دل رها ... که بدین چار ده چار است



شخص اجل از قهر تو در کوه کر است | جان اجل از عفو تو در بیشه [illegible] است
بر سفره جود تو جهان زاید چنین است | در موکب جاه تو فلک غاشیه دار است
یا للعجب از تیغ تو آن مرگ جهانسوز | کت که به یمین اندر و گاهی به یسار است
هر کو به یمین است همه جنگ و جدال است | هر کو به یسار است همه امن و قرار است
بر قیمت گرد قیمتی همه تابنده جحیم است | بر لیست که آتش همه سوزنده شرار است
در جنت نکو خواه تو کیفیت نور است | بر جان بداندیش تو کیفیت نار است
گو لاف بزرگی نزند خصم تو بیهوده | کاید به مثل او مثل عجل و خوار است
وانجا که جلال تو فلک خاک نشین است | وانجا که نوال تو ملک مشک گذار است
جودت بغزا زان چو یکی زورق جلالت | حزمت بگشاده است چو یکی کشت حصار است
گر کلک تو بر دست تو آید که افشان | بیم است که این خاصیت از قرب جوار است
از درج که و هدیه و از زر چه خیانت | کان نزد تو بی قیمت و این پیش تو خوار است
آن محقق از خشم تو در صدد جدال است | وین مجلس از قهر تو در صدد کار است
از زیغ تو چون زیغ توئی هجم بر خویش | کو هم چه عدو تو چرا زار و نزار است
ای شاه زفا الفت از بیم خزینه | باری حضرت است کش از بیم ثنا دار است
داری بی ایثار تو بر کف که هر چند | وآن نیز در آنجا که فرو خورد نثار است
تا کوی زمین دایم ساکن بود اندر | تا گرد فلک روز و شبان گرم گذار است
القدر بابی که خطاب آید از عرش | شه با جهان بوی که رنگ روز شمار است

در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی

هستی دو وجه دارد محقق و ظاهر است | کاندر وجود واجب و ممکن ملوث است
از واجب است خالق و از ممکنست خلق | چون معنی کلام که محقق و ظاهر است
خالق ز خلق هیچ ندارد گریز از آنکه | خورشید را چه نور نباشد که [illegible] است

سلطان دین محمد شاه است کز ازل | ها و بیه عهد اور امهد است و سریر است
خسرو ملوک جود و جود آسمان جود | بر هم سپهر کرم کان گوهر است
محمد مجتبی سمو سمی عین کمتر یا | ظل خدا مؤید خلاق داور است
دادار تاجدار که بزمش چه نوبهار | جفت فزای خانه مانی و آزر است
دادی کیش گذاره در دشت کارزار | تیغش چه ذوالفقار که با دست حیدر است
آن داور زمانه که تخت شش بارگاه | از آتش مشتعل او رنگ و افسر است
وآن خسرو زمانه که ظلش پناه | بر فرق کسری و جم و خاقان و قیصر است
آن داد گر که در خم پیچان کمند او | زیر لیست تا که گردن گردون چنبر است
دیوان داد و دین را لطف مجسم است | میدان رزم و کین را مرگی مصور است
آشفته ز خلقش همه جنت [illegible] | آسوده ز عدلش همه هفت کشور است
هم لب [illegible] قدر [illegible] | هم تنگ بر جلالش این کاخ شش در است
با طبع را د او که دو گوشش مخفف است | در چشم همتش که دو عالم محقر است
گو هر چه قدر دارد آنی معقد است | در هم چه وزن دارد خاکی مزور است
شاهنشها گذشت ز ایجال [illegible] | تا سر بر آسمان خداوند بر در است
و [illegible] الحان به دیگر شه به گر خاک راه | چون خاک ره به مقدم شاه جهان در است
آری نه زر است خاک چون شاه پرور | کز آتش و آب و خاک زر و شکر گوهر است
لکن جنانم ایدون که جز دعاء شه | دیگر روا نبی نه گفتت و در خور است
آرامش دلم نه ز چشم مکحل است | و آسایش تنم نه ز زلف معنبر است
خادم بجای گل همه در جیب دامنم | خرم بجای مل همه در جام و ساغر است
تا راست در قیام اگر ماه [illegible] است | خارست در کنار هم اگر سرو [illegible] است
در خشم بکام [illegible] | کاین داور بعهد تو کس را نیاورد

چرخ را منت عاری است سر فضل و هنر ور سدی کفتم و کفتی که که در تاب سبب و ناب است
استخوان زان هما آمد و شهبان مکس قسمت با هم زر و درکان را طلب است
شسل مدعیان با من در حضرت شاه ذ حجه در غالبه با عود گر از حطب است
جبرئیل است و عزازیل بیسند که عرش مصطفی را کرم مشتغل با بولهب است
پس من و مدعیان با شیم ار خود بمثل هر دو برو در که سلطان زمان بی عجب است
ظل حق خسرو آفاق محمد شه از آنک دامن عهد بیش ابدام ابد را سلبیت
ذات بیمانندش نتوان هیچ ستود گر ستایش برش تابش ماه و قصب است
شخص بکونه را چونی بنیانش غلط است با خداوند جهان چون ترک ادب است
سرّ انیکو سخن خواجه ما دانه و بس ورنه از مردم بیگانه سطر در حجب است
حامی دین و دول ماحی ارباب ملل مرا زاد و دولت و دین جوی بن بیا سلبیت
اینقدر بس بمدیحش که زابنای زمان حضرت شه را فردی بهنر منتخب است
مع دارای جهان را چو غا بدا صفا جانش از فرط شعف بلی کاندر طرب است
شه و شاهان جوان بخت که از فضل خدای فارس ملک عجم حارس دین عرب است
مهر پسندیدش سر اسرار بقا است سبب قهر جانسوزش چو آنکه فارا لهب است
لطف جان بخشش سرمایه عیش است و نشاط خشم جانسوزش دیباچه رنج و کرب است
جنت ارزو طر الطفش مثل کوثر هست روز فخ از تپش قهرش با نزدیک لهب است
هر کجا دولت او باز بنش ایزان روز و جهت هر کجا صولت او حشمش ایشان رعقب است
بخت جاوید دین و دولت حق پرور او بت فردی کرز دیوان لقا منتخب است
ملکا بار خدایا بود این سال چهار کرغلامی شه فخر نجبه و باب است
با الفضه و بخاهم بار عنایت فرموده شد مواجب که تو را زین پس الی منتخب است
بحکم اقبال بنا ور دولت جاری از آن کرا بخت بکی و شمنک زن جلبت

ترکیب بند در مدح ... شاه

باب نایب چرخ ستم پیشه کو بمت قائم مقام دیر جفا کاره بلیمت
برگرد گل دو سنبل ژولیده یافت در کنج رخ دو عقرب جراره بلیمت
بر سبزه روی تافته در هر گوشه بافته روح القدس اسیر دو بیچاره بلیمت
یک روضه حور دود و هر یکی نه یافت یک کوزه شهد و دو شکرپاره بلیمت
از غرفهای باغ جنان بجهای حور گردون برون کشیده مطنازه بلیمت
ماتی بروزگار جوانی که از گفت صد ره نکوتری چه دگر باره بلیمت
آمد به حادری و جالی مناسب است کز روی چون مه و دل چون خاره بلیمت
مردم بر آب آینه ببیند ماه و ... بر جای آب و آینه رخساره بلیمت
جوی خاک پای خسرو پیوسته تو بمت چون فیض دست دار الهواره بلیمت
شه هر که از نوال زبس مال مید ه افغار رساله تو نشه آمال مید ه

ترکیب بند در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی گوید

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست عاقبت محمود باشد عاشقان را هر که هست
جای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین ز نکه در دنیا نخفته این چنین دولت بدست
در رخ خوبش کم نظاره چون ... در خم زلفش برم انگشت چون ... شست
گر بناگوشش ببوسم چون کند ابروی تیغ که در آغوشش بگیرم چون نبود از باده مست
در قمار عشق او هر کس دل و جان باخت ... در کمند زلف او هر کس به بند افتاد رست
با جمال روشن او قرص خورشید است تار با سر چنبر او کوه البرز ... پست
چشم من با سوزن مژگان بر او خویش دوخت یاری از باد صبا گیسو بگوی خویش بست
هر دم ... اندکی اندکی عشق آگرد ... جست
عیز من بار ... آفتاب مشتری چهره دلبر عاشق پرست
گیج وصل ... فاش میگویم به دل خلق خدا نتوان شکست

زلف تو خوشست آن دو بنفشه وقت روی تو گلست آن نه گلستان جمالست

یک زوج غزالست دو چشم تو دو جانست یک زوج کدامست که یک جفت غزالست

آن خلعت دیباست نه بل طلعت زیباست آن دام خیالست نه بل دانهٔ خالست

گلگونه نخواهد گل گلگون تو زنهار گلگونه روا نیست بر آنگونه که آلست

رخ رقّت نشسته است بدل برون ما نه ور لعل است مراد لشنه که آب زلالست

حسن تو به سرحد کمالست نه حاشا کامی دو سه بالاتر از حد کمالست

سرخط خدا هست خط سبز تو زنهار سرخط خدا هست که این حد جمالست

گویند که خوری باده بلی این چه حدیثست پرسی که دهم بوسه بلی این چه سؤالست

تا موی تو پیراهن رنگ تو ندیدم اقرار نکردم که ملک را پر و بالست

عکسین نتوان وصف جمال تو نکردم گر وصف تو در جهان ناطقه لالست

میری کر بود حافظ زندان سکندر در حکم ملک ملک سلیمانش مسخر

و له ایضاً ترکیب بند در مدح

روی تو نگارا ز بهشت است آن چهره که حورست نه از نور فرشتست

در طینت تو کرده خدا مل عوض گل وانگه بدل آب ز مهتاب سرشتست

زلف تو عبیرست نه عودست نه دودست جعد تو کمندست نه بندست نه رشتست

روی تو سپیدست لب سرخ نکوئی نی نی که از آن جعد سیه چند کژ زشتست

بیجاست خدا لیکن در عشق تو کورست زیباست بهشت اما با حسن تو زشتست

زلفین تو گر هست ملایم عجبی نیست کز تابش خورشید جمال تو برشتست

هر که ز خط حسن تو بیرون نشود بی حق خوانده ام آن خط که بر روی تو نوشتست

در عهد تو خورشید کس از سایه نداند کو نیز شب و روز به دنبال تو گشتست

در بزم تو دوزخ نبود لیس خدنگ است در کوی تو جاست نه بی کشت کر کشتست

با ابر گفت ابر یکی تیره دخان است با کرد لت [illegible] یکی خشک سراب است

کاو زمی از جنبش جنبش تو ستوده است شیر فلک از آتش تیغ تو کباب است

هر عرصه که یکبار بر او تاختن آری تا بت [illegible] حشر کوتاه خضاب است

هر چشمه که یکبار روا چهره بشوئی تا شام ابد جاری ازان چشمه گلاب است

هر بیشه که یک روز در آن تیغ بیازی تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است

بخت تو یکی تازه نهالست که طوبی با نسبت آن خواند ترا از برگ سداب است

بی طاعت تو هر چه ثواب است گناه است با خدمت تو هر چه گناه است ثواب است

از قدر تو بر زانوی آمال عقال است وز مهر تو بر گردن آمال طناب است

[illegible] تا به لم هست یکی راز نهانی افسوس که بر چهره ام از شرم نقاب است

یک نیزه [illegible] از [illegible] ز [illegible] حیف [illegible] ولا [illegible]

جیری که ز مردم [illegible] بمردم [illegible] که آن [illegible] تا به حضاب است

بس غمزه که بر چهره [illegible] خوابی [illegible] آتش خواب است

بس جوزک هندی که بود [illegible] هر کام [illegible] دانه [illegible] دواب است

آن را که نه [illegible] خور و خواب [illegible] وادم همه محتاج خور و [illegible] خواب است

هر گو [illegible] ز [illegible] نفس ور یار خدا [illegible] عقاب است

یزدان [illegible] گفت [illegible] نازیح [illegible] ثواب است

دخنیست [illegible] چهره [illegible] دیده [illegible] ما خود [illegible] تاب است

[illegible] بغداد چشم [illegible] دجله آب است

کو سینه جگر کرد [illegible] آتش [illegible] بی آتش [illegible] جگرم [illegible] کباب است

چون موی تو ام [illegible] چون [illegible] تو ام [illegible] آب است

در [illegible] ز [illegible] از تو خاص است در [illegible] ز [illegible] از تو [illegible] است

عنبر آمیخته بادام کرایم قرعه است
قرص خورشید که معروف بود در همه شهر
که مراگو بیا قوه رخسار دم ببین
قد خود خوانده چون بنیم نخل رطب است
یا سمن را زنخ خود دانده و منز خا نرم
نارون را قد خود گوید و منه خدا خند
آن زگیسوی معلق بر کنار او را
ساخته است از عنب چه حق آونگ
شمع روشن مه نور است همانا خود است
دل ما طره او برده از آن بر گره است
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب
تا نگردد همی آن آتش رخساره خوش
زلف او آیینه زنگ است همانا جلیست
نور اگر نیست بر رویش چرا تازه لبو است
شوق چه رش نبود عقل و چه عقلم بسر است
عاشقش را بهر دم حالت شمعیست از آنکه
روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه
روشن آید نه باقی من خوش نشسته گیاه
گفت اهلا الله سهلا که بت من رخت
نان بازار دلم را که نه شرط ادب است
روز [illegible] که زن دوم در کشی و [illegible] ماه

کو چراغ شده زیاقوت کرانم کن است
سینه بر سرو کجا گوید کاین روی منست
چون بگو بیم آن سنبل و این نسترن است
روی خود داند چون بنیم برگ سمن است
گو برای گل هم عشوه گر این پیرهن است
گو برای ترک غمزه بیم کاین نارون است
گر ببینی چهر او گفته مشکین بسته است
ترفه تر اینکه کجا گوید کاین ختن است
چین زلفش همه مشک است همانا ختن است
زلف او بر رخ ما سود و از آن پر شکن است
لب لعلش شکر است و مزه اش ناب لبن است
زلفش آن آتش افروخته را بادزن است
خط او غالیه سای است همانا چمن است
روح اگر نیست چرا زنده بعشقش بدن است
یاد مهرش نبود روح و چه روحم بتن است
هر نفس شمع صفت زنده بکردن ز دو تن است
صنمی هست که اندر بغل اهرمن است
مرغ گفتی ز هوا بر سر سایه فکن است
گفت شادان خوالو خش چه جای سخن است
بین ما خوب تبسم [illegible] که نه رسم [illegible] است
که مرا جان همه از غصه تنش در کفن است

نیز او در صف بیکار دوان نازیک خصم
برق پیکانش همه بادیه کافروخته شرر
آفتاب از علم لشکر او منخسف است
مهر او ماهی گشت جان موالی فلک است
صد رکه دوم خداوند مبارک بجلی
کرده روحی تو خود این عقده گشای ازوی
نجز دو ماند شخص تو از ابر گر خو
کو بر مهر تو را جان موالف خورست
لطف فضل و دولت لطف بشیره شکر است
هر کجا مهر تو دراینکی چهره فروخته
خصم را تن چه زره سازی وقافت عجز
هر کجا ذکر ولای تو طرب در طرب است
بر سکال تو کجا سختی اگر کوه شود
خود گرفتم سپر رکین تو اندر دل خصم
گرز فولاد تو آتش کند از خاره برون
صاحبا صد دا که نه کلانت کرم
گرچه زین بیش زبواب شکایت کردم
کلام از ذکر اهلیت بود بنده هم جرم
مرگ سهراب نهانی بود از مرگ جگر
بلبل از گل بچمن ناله و گل مقصد اوست
سخت ترنم نوعز [illegible] قوم جهول

هم چه سوزنده شهاب لی زلیا اهرمن است
سنگ این بادیه تا روز جزا بدمنست
روزگار از اثر خنجر او مرز عفن است
ریح او سهمی کش جان اعادی کفن است
خرم از عدل تو چون جنت سرو چمن است
که دل خلق بمهر تو چرا مرتهن است
فخر عالم بوی و فخر وی از خویشتن است
سبزه تیغ تو را منظر مخالف چمن است
قبضه جود دگفت قبضه قتل [illegible] است
عیش تا روز جزا خادم آن انجمن است
گرز نکشش زده همت و سپهرش مجن است
هر کجا فکر خلاف تو حزن در حزن است
گرز فولاد تو فرهاد صفت کوه کن است
آتش هست کش اندر دل خاره وطن است
ور بتن خاره شود خصم تو خارا شکن است
جان زار از حسودان شکن اندر شکن است
لیکن او خود بهر حال خدا داند هست
مرغ آهو نه ز صیاد بود کو رسن است
گرچه زخمش بتن از تیغ کو [illegible] است
نفرت او هم از نالهٔ زاغ و زغن است
گر نه دیگر کشش [illegible] نه است

نرم‌تر کلک خسته درع میر را زیر کلاه
ور نشکار اکو بیا این الف کس سیاحت

کرده‌اند در جامه پنهان رایت منصور میر
تیک میر با لبه بخود کاین قد رعنای کیست

کوتو تا کوشش او کند هردم کمان میر را
کو بیا این ابروی خونریز کمان کی

لیس بیست انداز خویش تر شسته سیم میر
کو بیا این ساق سیمینه روح بخش کیست

ولد ایضاً قطعه

یار کی هر بیت رند و بذله کو
شوخ و دلربا خوب و خوش سرشت

طره‌اش عنبر پیکرش حریر
عارضش بهار طلعتش بهشت

نقش بند روح گوئی از نخست
صورت لبش تا کند درست

لعل پاره را ز آب خضر شست
پس نمود حل با شکر سرشت

در قمار عشق از من آن پسر
برده عقل و دین جسم و جان

هول و جر و تاب مال و سیم و زر
قول لولیان هرچه بود گشت

بیش از آنکه خط رویش زند سر
بود آن لبش کشت و تند خوی

ویک از رخش سرزده است موی
تا از آن خط جیبت سر نوشت

چون خطش دمید خاطرم فسرد
کان صفای حسن شد بدل بدرد

نکهت رخش باغ ورد برد
غنچه از لبش داغ و درد هشت

موی عارضم ز نشت رنگ قیر
در فراق او شد برنگ شیر

در جوانیم عمر گشت پیر
دهر بنده کرد چرخ هرچه رشت

خواهم از خدا در دو جهان
یک قفس زمین یک نفس زمان

تا بکام دل بیوزم در آن
بی نگار ربد بی حریف زشت

خوش دهد بهار نخ سرخ گل
گرگ نه گل گر فراز پل

که بزیر سرو که بپای گل
گر بطرف باغ گه بطرف کشت

یک شکن سر بسته گویم گو بدانند بد سگال
مقصد را اندر فعل منظر گرچه فعل از مقصد است

فعل از مقصد از نکه بگیرد بنوای کیست
کاین دو را با یکدگر پیوند بوی و عنبر است

هست کی و انشینه رخسان واگه بلبی روز
هست یک اسمی مطلق و در کجا بالی منظر است

بی خار آرد هم از من دفع میکرد خمار
لاجرم اندر قوای دل در دو دو ما منظر است

تا خانه رستی سطر از پیب ختن
وین عجب کان راستی با باز نگران مسلط است

ترک اوصاف طبیعت کرد اگر زر و طبع
هرچه خیزد ناقص است و هرکه گوید ابتر است

خود زنی بدکاره کز بیگانه تبش نجو
هرچه میزاید حرام است ار پسر ار دختر است

خلق نیکو کز طبیعت میزاید مرد را
پیکر بی جان لبان صورت صورتگر است

آدمی را گر نباشد سوز عشق و نور فقر
اسب چوبین است کش صورت و با دوئی سر است

شکل بی جان طفلکان بازیچه لعبت
اسب چوبین کوده کان با بهر تن در جور است

فکر و ذکر خشت آجیت مکر و دام و شنید
کانکه بینی مست آرد در پی نخورد خر است

اژدهای نفس بگذارد که رو آرد بگنج
اژدهاکش شو که رت در سر هوا آکبر است

ستر حق آن اژدها را کشت ار بعهد مهد
لاجرم هر آدمی کو شد دو شد حیدر است

اژدهاکش هیچ میدانی در این ایام کیست
میر احمد سیرت است و صفدر حیدر گوهر است

میرزا آقاسی آنکو وصف ره و دانش
زانکه آید در گمان در وصف دانش برتر است

ذات بی همتای او قلبست کیتی قالبست
عدل ملک آرای او در روح عالم پیکر است

حکمت او انسان کش مجاله انجم است
طینت او بارت هرکش ملکان لشکر است

گر بعید ... کرد کی ماند بدو
زینت سلطان هرکه چون هم بلگر است

لاغر ستی گلک اگر چه فتنه عالم بخورد
آری آری هرکجا بسیار خوار لاغر است

محضر قدرش قویم اوست گردون لاجرم
این مه انجم بر او چون مهر با مجمر است

گر ز گردون قدر او افزون ده کرد و نی عجب
هرکی آمد طبی صنعت خاکستر است

همه لبریز از آن قبیل عرق / کشش کارم مزاج سرد بست
آه از آن تشنه که چون گرد م / جانش دل تشنه فرو زده درست
لا علاج است کاب شهوت آن / رافع رنج و دافع خطر است
دوستانم زنند دست بدست / که فلان ای دریغ محتضر است
الغیاث لا غرم که پندار ی / پوستم زیر و استخوان زبر است
لا جرم هر که مرمرا بلبیند / کاتش گوید که این چه جانور است
چیره مستی زمین یونان دست / لیک دروی حکیم چاره گر است
دهم از حرارت صفرا / در عفونت چه کام شیر تر است
لرز لرزان تنم زشدت رنج / چون دل خصم صدر نامور است
حاجی آقاسی الجهان جلال / که جهانش بچشم مختصر است
آنکه رایش مدبر فلک است / آنکه قدرش مربی قدر است
آنکه از مهر و کین او ذ ا ت / هر چه اندر زمانه خیر و شر است
جنبش خامه اش چو گردش چرخ / پایزد صدور نفع و ضر است
طبع او بسکه گفت او گوهر / دست او ابر و جود او مطر است
انچه آثار خلق نیک و را دست / از قیاس و کمال و وهم برست
ملک است در لباس بشر / کاین خلایق نه لایق بشر است
کرنه از خور بدی فروغ قمر / گفتمی کو برای در قمر است
رای او هست آفتاب سپهر / لیک چون آفتاب مشتهر است
خامه او چه جام خسرو عهد / ماده فتح و دایه ظفر است
باغبانش دو دست نامه مرگ / خون و جان جهانیان هدر است
دل و دستش بگاه جود و کرم / غارت گنج و آفت کهر است

یار محبوب ... حسن ... / ذوق فزون تیرم کم شراب شهود است
باد ... چشمه ... / رخ فروب خشک و آفتاب جرور است
زهد کند ... جرفیا ست / وصل جنان بار حور بزم فقور است
طاقت و دل زهد و وعظ واعظ ... / قوت دشتل بند دگر بعبرت دکور است
حصد و ... گوشش ... رخ خط ... / ناله و ماه ابرو مهر سایه و نور است
خشم و رضا کین و صلح ... / خار و رطب ... نوش ... دستور است
گریه ... اشک قطره دیده کباب / ... شعله شوق سینه تنور است
یار ... چرخ ضد زمانه مخالف / نفس رضا دل حلیم طبع صبور است
داد کار دار خواه ... / ملک مصون شرع ... شاه ... است
... جان ... چشم زمین کش / مهر عنان مه رکاب چرخ ستور است
صولت ... و ... بلندی ... / ... گل ... خشک ... و ... نور است
دانش ... دل جود و طبع جودت و فکرت / نکهت ... گل ... است
نام ... و فکر بکر و ذات کریمش / اصل حزب ... کان ... است
خصمش ... گفتش ... / تا خور و مه روز و شب ... است

وله ایضا در منقبت شاهزاده آزاده هلاکو میرزا گوید

تا سلیمان جهان زندان ... گرفت / کار عالم ... ایران رونق دیگر گرفت
خسرو ... هلاکو ... / ... گشت ... در ...
خصم ... جانی ... / ... عالم ... گرفت
کرد ... فتح یزدان ... یزدان ولی / ... آفاق را ... گرفت
... او خورشید ... / از ... گرفت
... خصم ... / ... جان تا جانش ... گرفت

خود پنداری کلید فتح کیهان بود از آنک — تا گرفت آن ماه جهان [illegible] گرفت
غرق کشتی ملک چون کشتی ز طوفان ستم — گرد از کوه گران سر خرم [illegible] گرفت
سنیت را بر دوش ساقی سیم ساق از هر کران — در کفی [illegible] در کفی ساغر گرفت
در کف در جام می هر کوه که بینا خرام — جا چه طاووس بهشتی بر [illegible] گرفت
هر یکی با حلقه زرین بر کره و لب زلف سیاه — چون سپه ماری که در دم برگ سیسنبر گرفت
این یمین دار آن شیر اوژن که چون اقبال او — ملک فریدون بکف [illegible] گرفت
[illegible] — [illegible] جنت را قدر در دوش منظر گرفت
وهم گوید کاین دماوند است در البرز کوه — هر زمان کو جایکه بر کوه پیکر گرفت
عقل پندارد که خورشید است و تا دیگری — هر زمان کو از پی هیجا سر مغفر گرفت
در کف کشنده کوه خنجر رخشنده [illegible] — جا لشکر آتشین در بحر پهناور گرفت
جنبش جیحون [illegible] ماند که سیلی خار کن — در بیابان [illegible] کوهی راه [illegible] گرفت
رایت فتح آتشین [illegible] گرد گردون گرا — [illegible] گیتی فروزش [illegible] اختر گرفت
تابش نوک سنان و گرد نعل توسنش — صورت تاریک دود و شعله آذر گرفت
تیغ او [illegible] باران او روی زمین — [illegible] رنگ لاله احمر گرفت
[illegible] — [illegible] گرفت
[illegible] — [illegible] گرفت
کوس او در دشت کین هر لحظه آید در خروش — چون [illegible] که جا در عرصه محشر گرفت
نیزه خونخوار [illegible] — [illegible] گرفت
روز کین [illegible] — [illegible] جا در تل خاکستر گرفت
ماه نو بیند [illegible] هر کس که دید — تیغ او [illegible] خصم [illegible] گرفت
خاتمش [illegible] فیروزه [illegible] — از شعاع ماه و خورشید [illegible] گرفت

ای ترک بیا [illegible] جام جهان بین — آن وقت [illegible] جمشید [illegible] جهان رفت
چندی سپری گشت که [illegible] — خوناب جگر ما را از دیده روان رفت
گلچهره بیا باده گلرنگ [illegible] — ما را [illegible] قسمت [illegible] رفت
مستم کن [illegible] — [illegible] فصل خزان رفت
پیش آی و کن از باده گلرنگ [illegible] — ویرانه دل [illegible] تاراج [illegible] رفت
یاقوت روان [illegible] — روزی نگری [illegible] روان رفت
در مشرب چشم و لب تو باده حلال است — آن را که [illegible] جام [illegible] امان رفت
این ترک [illegible] که پیکان نگاهست — از راه نظر ما را تا جوشن جان رفت
تو سروی و هرگز نشود سرو [illegible] — [illegible] روان کوه گران رفت
از موی میان [illegible] — پیوند [illegible] کوه جهان رفت
هر که نگرم [illegible] چون چشمه [illegible] — [illegible] حسرت [illegible] رفت
بوسیدن آن لب [illegible] — پیش تو [illegible] بیاید به زبان رفت
[illegible] — [illegible] توجوان رفت
پیش آی [illegible] لب لعل تو بوسم — [illegible] رفت
ای ماه [illegible] — زان لب که [illegible] رفت
دارا [illegible] — [illegible] رفت
[illegible] — آهو بره [illegible] رفت
[illegible] — [illegible] رفت
[illegible] — [illegible] رفت
[illegible] — [illegible] رفت
[illegible] ملک الموت — [illegible] رفت

دانش و دین ... حاصل خیر است و دولت | لیک در کار هوس چیره ترا ... است
رو اگر شام کند با رخ یوسف چه رسد | خلوت سینه بر او ساحت بیت الحزن است
هر چه گویمش ... تو بکن و عشق مورزد | دو سرا ... هوس ... مردم شده ...
چیز ناکامی و بد نامی از این عشق نزاد | ابد ... سر فانی شده ... خویش است
فهم کن و از خود ... کن و دانش جوی | کانکه عقل و خرد ... لطیفه سخن است
دل گشته آید و گر نوشته دانه بگواب | ... رای ... گرد ... حسن است
باد بر حکمت ... اگر هست حکیم | که حکیمان را آماده ... سخن است
حاصل هستی ما مستی و عشق آمد و داد | منعم از عشق ... کاین ... است
ای حکیم خوانند و ... از کرم | عشق ... و این قاعده ... است
حکما ... هستند ... از پی عشق | خلق ... این ... اول است
عشق اگر ... نفس مهذب نشود | عشق ... کمالات روان ... است
زانکه عشق ... ز تا ... جسم | در بر افلاک ... جان گر ... است
ای ریاضت ... و جان تو ... بها | شمع را ... جلوه ... است
متفاوت بود این ... | ورنه ... فرق ... است
متفاوت شد از آن روی ... کمالات | ... از نظر ... است
پر تو عشق بود ... از ... مهر | ... شمع ... است
فهم این نکته ... هر کس کرد ... | خواجه ... که در عشق ... است

ولد ایضاً غزل

زنده جاوید گشت ... دوست | دل که مرا در بر است ... دوست
دیده عزیزم ولی ... | دیده ... گرد ... دوست
با ... عشق ... | مردم آزاده ... دوست

قد تو بود تیر و کمان است ابرو | ... حضرت آن تیر و کمان است
بگرفته نشان ... تو ... مژگان | می بکند ... جان ... نشانست
با آنکه خورد خون ... لعلت | در ... آمده ملک ... جهانست
دیگر ... سرو ... | گرد ... اگر سرو ... جانست
حسنی ... تو دل ... | ... که ... دل ... است

ولد ایضاً تغزل در مدح شاهزاده آزاده هلاکوخان گوید

اگر از خوردن می لعل لبت رنگین است | ... که ... و لب ... است
حور در سایه طوبی اگر ... جا است مرا | طوبی قد تو در سایه حور العین است
چشم ... سپهرست ... سپهر | ... روان ... است
دیده ما دید تو را گفت ... سرو بلند | ... آن دیده که کوته بین است
... سر من ... تو ... بود | ... سوخته ... بالین است
این ... وصل ... | شب ... و صال ... فرو ... است
هر کی قامت ... است | هر کی ... نگر ... نسرین است
اگر ... تیمار دل بیمار است | وصل ... دل ... است
حاصل ... لبی که مرا | هیچ ... از دل و جان ... است
خسرو ... کز ... | ... چون ... است
شاهزاده هلاکو ... در صف جنگ | مژه در چشم عدو ... است
اگر ... | ... تر از ... است

ولد ایضاً ترکیب بند در مدح مرحوم محمد شاه غازی و سلطان ... گوید

ای زلف ... چنگل شهباز ... | ... اگر ... چنگل شهباز ...
[illegible] | [illegible]

شاهی که چون کمینش باهر دو انجم است | با غوطه زن نهنگی در موج قلزم است
گر جوئی از جلال بمهرش تفاخر است | ور گوئی از جلال بگرخش تقدم است
کیهان بهر جو دستش چون قطره کم است | گردون بدست جاهش چو حلقه گم است
غایب نگرد از نظر حق رحمتش | ماننده بخور که در چشم مردم است
سیفا فرود از دل کاینم تفکر است | بیرون نیفتد از لب کاینم تکلم است
با تیغ گر ببوزش الیاس و خضر را | اول عمل که فرض نماید تیمم است
در روی کشت تیغ و [illegible] سنانش بر دو رزم | یک چیره اژدها و یکی اژدها کژدم است
آن کوه ره نورد که رخشش نهاده نام | چرخ [illegible] چه یکی کوی در دم است
هر سیر او [illegible] | هم پشت او ز نرمی خلاق قاقم است
هر کو بجلوه [illegible] از نعل او جهد | آن آتش دمان را الوند هیزم است
کوه و زمین و باد [illegible] روز و کار زار | کز آنکه در دو رنگ [illegible] آب و آتش است
با کنیت [illegible] با کوهی توافق است | با قیمت [illegible] ما را تلازم است
یارب همیشه شاه جهان زیر [illegible] باد | یکران این چنین که [illegible] باد

ترکیب بند در مدح مرحوم محمد شاه غازی سلطان ماضی گوید

ای گرج [illegible] کاخ تو چون بیت عنکبوت | [illegible] از خدا است [illegible] البیوت
بر سقف کاخت از چه [illegible] | کز مهر سقف کاخ تو [illegible] عنکبوت
چون خامه گری ازلی [illegible] بنان | کو [illegible] عطارد به برج حوت
ای با حلاوت سخنت زهر انگبین | دی با مرارت سخطت شهد [illegible]
چین [illegible] | تا خشم [illegible]
جودت رسیده است بجائی که خلق را | شکر [illegible]
تو یوسف زمان و زمان [illegible] | تو [illegible] جهان و جهان [illegible]

فغان که نفس [illegible] برخواست | جنون جای خرد در مغز بنشست
ز تیر [illegible] تیری کش توان دید | ز [illegible] توان بست
ز چشم [illegible] می توان دوخت | ز [illegible] می توان جست
وفا و مهر در جانان [illegible] نیست | جفا و جور در آب و گلش هست
بکام دشمنان از دوست ببرید | [illegible] با اغیار پیوست
هلاک آن تن که بی یار [illegible] | اسیر آن دل که از دام غمش رست
عزیز آن جان که از [illegible] | بلند آن سر که در راهش [illegible]
[illegible] | دو وقتی آدمی بی می [illegible] است
بهل تا سر [illegible] در خاک تسلیم | که چون [illegible] در گردد [illegible]
برون نه یک قدم [illegible] | گر از قید دو عالم می توان رست
بیار و عهد صاحب [illegible] | بیا [illegible]

وله غزل در مدح [illegible] صاحب اختیار فارس گوید

دامن وصل تو گرفته بدست | پای بدامن کشم از هر چه هست
عشق توام چشم درایت بدوخت | مهر توام دست کفایت ببست
خوق رخت پرده عقلم درید | سنگ غمت شیشه حزم شکست
رنگ رخت آب بر و تم [illegible] | مشک خطت [illegible]
ای دلم از یاد دهان تو تنگ | ای سرم از ساغر شوق تو مست
چون تو گلی را دل و جان باغبان | چون تو بتی را دو جهان بت پرست
مهر تو در دل عوض دل خلید | عشق تو در دل بدل جان نشست
باز نگردیم ز حرف نخست | دست نداریم ز عهد الست
یار پری رو چه کمان کرد شست | ناوک تدبیر برون شد ز شست

شادی ما که غمی هست زبی شادی هست / شادمان حالی از آنیم که دل غمگین است

مگس آنجا که لب توست گریزد ز شکر / تلخی آید شکر از بسکه لب شیرین است

عاشقان خستهٔ مژگان دو چشم سیهند / زخم آن قوم نه از تیغ و نه از زوبین است

چون خرامی تو خلایق همه گویند بهم / این بهشتی که خداوعده نموده است این

ست من چین جبین باز و حیرانم از آنک / گر بود چین غضب از که در چین است

جور گوینده ترا نیست چه باور نکنم / کیست آن مه که اگر بگذرد او چین است

ایکه گوئی که ترا دینی و آئینی هست / عاشقی دین من و مهر بتان آئین است

گفتم اول چه کنم ترک تن زود شکار / دیدم آخر که کنم ترک من او شاهین است

ای که گفتی که چرا دین بنکویان دادی / اولین تحفهٔ عشاق بخوبان دین است

وله ایضاً غزل

چه شیرین گفت خسرو این عبارت / که بی وصل شیرین بی مرارت

بسرم را ماید وصل تو کردم / که بی سرمایه صعب افتد تجارت

بسوز گر زنده جاوید ماتم / که مرگ آمد بدیدم از حقارت

را اندیشه کشتن چون کند دوست / بعمر جاودان بخشد بشارت

برون نه از دل سوزان خدنگ پای / که بی تبسم بسوزی از حرارت

که دار دفرصت خونخواهی از تو / که صد تن بکشتی از یک اشارت

بزلف و خال خود بردی دلم را / سپه را حکم فرمودی بغارت

مجو دیگر ... قاآنی صبوری / که نتوان ساخت در دریا عمارت

وله ایضاً غزل

ز ناصح جان و زان لب یک اشارت / ز ناصح دل و زان مه یک بشارت

دلا از چشم خونخوارش بپرهیز / که بی رحمند مژگان وقت غارت

بکون دل لب زمزم وردی دوست / قناعت کرد باید در زیارت

در تهنیت ختان و تطهیر شاهزادهٔ آزاده عباس میرزا گوید

این جه جشن است که از وی طلب شادی راست / در زد افلاک از او سور و سرور و طرب است

چرخ در رقص و زمین سرخوش و گیتی سرمست / بست پیری طرب انگیز طرب اندر طرب است

ملک آباد و دل آزاد و خلایق دلشاد / روح بی رنج و روان بی غم و تن بی تعب است

طلعت شاه بهر جلوه و آفاق بنور / کاندر و جنبش اجرام وجد لنور و شب است

از ازل تا بابد آنچه مقدر شده عیش / راست گوئی که از این سور همه مکتسب است

بس زانوار شعل همه روشن روز است / روز از دود بخار و همه تاریک شب است

ولی از انجم بمحافل چنگ است / تنی از سوز دلی مست بطالع حطب است

دود زر جوزه که آمیخته با شعلهٔ سرخ / مشک بشکر فرخ روز نکی حبشی است

شمع روشن لب تیره که گوئی بمثل / پسر نوجه پیمبر مه بل بولهب است

متحرک شده خاک از طرب و وجد و طرب / خنده بر خواجه مکراین حرکت زلب است

بسکه بر چرخ زبر خورده چهد آتش دود / خاک بنیاد از باچرخ برین در غضب است

از پی رقص همه بزم از اندر هر جا بکرسی / خرج سیاب بسر بن ودم همین عجب است

کانج کردون شده ماشوع زنگار خطا / بزم لبستان شده و سروش هم نسترف است

ست جدان با جهر رقص اند ربلبی که آب / بود را که احد لقب اندر عقب است

مجلس رقص بکسار بدخشان ماند / زان سر بینا که جه جهتا بحال اندر عقب است

شوخ رقاص چو در چرخ در آید گوئی / کین هم جنبش افلاک بدو منتسب است

کرنش بر چرخ شدان بنگه فرخ از کلاغ / ماه ذوی جهه و گرتا لب ماه رجب است

آتشین پیره و شب تیره و عجایب تابلب / گرهوا چون جگر دوزخ از او ملتهب است

مار و دیده که چو در بار دو سر کب او را / دل ز باروط و سراز کاغذ و تن از قصب است

مار دیده بهوا از قفس حبه وز تف او / چون دل دلخون بشر ر که هوا ملتهب است

جوهر فضل هدایت گستر ای جهان — زآتش فکر فروزنده او ملتهب است

تا دوم صور بماناد از این گوهر شان — که تهی زو همه آفاق ز برج و کوکب است

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

ای بار روزه کرده روزگارت — باد بهروری قرین روزگارت

روز بارت گشته فتنه ورنه گردون — گردون کز آن بود در زنهارت

آشکارا بر نهان پرده پوشد — راز نهان پیش رای آشکارت

تیغ چه فرزین آورد هر که پیاده — چون بر سپه حیلتی بهیه سوارت

در کعبت را چرخ باشد پرده دار — زان جدا از در نگردد پرده دارت

ابر و دریا ور شمار قطره ماند — در کجا در پیش بذل بی شمارت

باد رفتار است خنگ باد توسنت — آتشین فعلیست تیغ آبدارت

لاغران فربه ز بازوی یمینت — فربهان لاغر ز شمشیر یسارت

خصم گردون زیر پای خویش خواهد — زان بپای خود رود بالای دارت

ای لباس خلق گردون زینت — ای یمین اهل دوران از یسارت

بر تو چون بر سلیمان پیغمبر — کرده قیصر از بزرگی مور وارت

شیر گردون روبهی پیشت نماند — تا چه پیش آید بشیر مرغزارت

بسکه بستم برادر نزد خوانند — گر ببیند جاه و بل کار زارت

بسکه برتر گر زین بحثی نرسند — گر [illegible] نگردد سفیدیارت

روح دارا زان دو محرم شاد گردد — گر ببیند خنجر پهلو گذارت

عزم نخجیر غزال چرخ مکن — عزم صحرا الهی زیبد شکارت

زینهار ار گرد از پس تو خوانش — تا نیاید آسمان در زینهارت

خوب است بزان فلک نهفت سپید — دیده چون بر خسرو کامل عیارت

یکی چه نور وجود است و دیگری برو [illegible] — یکی چه چشمه خورشید و دیگری چو صباست

یکی حسنعلی میرزاست خسرو شهید — یکی حسن شه عادل که معدلت فرماست

مر آن بلسان مسیحا شکست قفل سپید — مر این بلسان سلیمان کلید فتح نماست

ز نشو خدمت این در سر ملک سود را — ز [illegible] خلج این در فراغ خود صحراست

ز کره توسن آن تا که نکرده کیهان — ز نعل ابرش این تا نظر کنی صحراست

نطاق خدمت آن طوق گردن [illegible] — ز بین و دو که این فرق گنبد خضراست

فنا ز رافت آن گشته همنشین بقا — بقا ز سطوت این در کنار [illegible] فناست

جهان مسخر آن یک ز ماه تا ماهی — فضای مملکت این ز ارض تا بسماست

مر آن نموده سک سنگ خصم را چو کمان — مر این بگوهر تیغش خراجگاه بهاست

نقوش نامه آن زیب پیکر طاووس — حریر خامه این صیت شهر عنقاست

بهر چه مخفی و عیبست ذات آن عالم — بهر چه مخفی کون است رای این داناست

بعرض لشکر آن عهده مه بود داخل — ز وصل بابت این فتح و [illegible]

بر از تفقد آن یک رستم بجای سهم — هم از نتیجه این یک ملایک [illegible]

همه نتایج آن را فلک زوال چاکر — همه سلاله این با جهان [illegible] مولاست

همه نتایج آن در جهان نمانده است — همه سلاله این در جلال با عنقاست

همه نتایج آن را زمام دهر بدست — همه سلاله این را سر فلک [illegible]

مر آن مملکت چرخ حاکم محکم — مر این بکشور آفاق [illegible] والاست

حسام دولت آن روز رزم کشورگیر — کمند سطوت این وقت عزم ملک گشاست

ز بیم خنجر آن فتنه مختلف اوضاع — ز بیم ناوک این چرخ [illegible]

ز رشک طلعت آن آفتاب چون ذره — ز حضرت کهر این سهیل [illegible]

ثنای این دو بهاری [illegible] — اگرچه مایه شعر قد برتر از شعراست

روز روا رای تو در عرصهٔ اظهار آورد | شام را قهر تو در پردهٔ اخفا گرفت
زهره قهر تو در دهر چو شد زهر آلود | باش زهره صفت بهره ز ضرغام گرفت
گرد در مرتبهٔ ذات وجود تو صعود | رتبت از قید هیولا ره ابهام گرفت
هر کجا قهر تو در دیدهٔ اعدا ره یافت | حال بیدار بیش صورت احلام گرفت
سلم از لطف که با لطف تو بگرفت قرار | سام از صدمهٔ صمصام تو سرسام گرفت
فرع انجام ز اصل تو بپذیرفت آغاز | نقش آغاز هم از کلک تو انجام گرفت
چرخ از نار بر شش عز تو در دوش غاشیه ساخت | مهر از طلعت رای تو ضیا وام گرفت
از صفا معرفت کوی تو گردون یافت | کعبه دوش در حرم جاه تو احرام گرفت
ملک مدح تو سنجر کند قاآنی | گر ز تیغ سخن عرصهٔ ایام گرفت
تا بود نام بقا نام تو باقی بادا | زانکه از نام بقای تو بقا نام گرفت

در مدح شاهزاده رضوان وساده حسنعلی میرزا شجاع السلطنه گوید

این خط محیط که برابر اوست خطا | گر مشک چین زطیب کی خواهدش خطا
دارد ضیای اختر اگرچه سیاه روست | دارد بهاء کهربا اگر چه شبه خاست
در راستی بود الف قامت نگار | نونش اگرچه بر صفت ابروی دلرباست
عینش هلال شکل و بعینی مطابق است | عین عنایت ازل و عین مدعاست
بر صفحه سپید سواد خطش چنانک | عکس سواد دیده بر رخسار دلرباست
یا عکس زلف تیره زنگی در آینه | یا نقش پای شهپر زاغ آن اندر است
یا بر بیاض روم نشان از سواد زنگ | یا بر ناحد اثر خط مشکساست
یا بر سپهر چشم زخم حوادث نشان | از دیده پاجیه بخت پادشاست
دیر و زر حسن نسخه عاجی کز آن | دندان سپید کرده فزون او قضاست
گردون کشتی که تیغ جهانسوز او بزم | هم خود بیاید وهم از نیا قضاست

رحمت عصای موسی اگر ز آن زنجیر داد | در روز رزم از کف راد تو اژدهاست
بر تو چو جان بدیع و نیابت کجا گرفت | شایسته از وجود تو هم بدیع و هم ثناست
آن به که بر دعای تو ختم سخن کنیم | زیرا که حرز هیکل و تعویذ جان دعاست
تا نقطه گر سر خط نه دیر دایره را | هم انتهای دایره هم عین ابتداست
هر کس که با تو چون خط پرگار کج رود | سرگشته باد اگر چه همین پرورش نقطه هاست

وله ایضا در مدح شاهزاده رضوان وساده حسنعلی میرزا

بهادر شته بشهر یاران علامت | قضا و قدر هر دو در اهتمام است
بجای صان دادرست ده غوغا عالمی | زاد زوال که خاص و ز انعام عامست
جهان آفرین زآفرینش ندارد | مرادی جز محصول مرامست
برون مرد مرجع از جمع امکان | اگر بود هم پایه با حشمت است
بد و زخم گر برنتد ارباب تقوی | گشته از نظر و پس شکل حماست
بیش بش رواق تو گردون خضرا | کجا هست رو بنده از طرف بامست
بنیم قایل شرک لیکن در آیه | پس از نام یزدان بهر خطبه نامست
بابوان طرب بمیدان شغب را | قیام از قعود است قعود از قیامست
ز رفعت کند منع تدویر گردون | سنان رماح و قباب خیامست
بعالم درودی و از عالم افزون | چه مضمون واو ز نوح کلامست
چو در حضرت دو بس صف ملایک | صفوف سلاطین بصف سلامست
اگر بعد وربا شود حیله گر هم | بهنگام بخشش بنا بر تمامست
و گر دست را دست عطا و ام داده | زبانی و زمانی نبود و در زبر دست
کجا گشت غرت سلیم بکیار است | که جا نگرد دیه گردون نکالست
کی آخر بی را فت گر دو جولان | که جا ... شیر در بند دامست

هرکز ز حضرت تو بسر رو ز بهر پا بسا / وآن کو ز خدمت تو جدا رو نگار رو
آن کیست با خوش بگذارد و تقلید پای / وین یک بدست خویش نماید فکار رو
گردون در انتظام جهان عاجز است از آن / در دوش تو برزده بی اختیار رو
از روشنی تربت چو خورشید هیچ را / و ز مکرمت آت چو ابر بهار رو
گردی از این سحاب مر ساحلی دراز / از روی همت الشیه با قیدار رو
وحشی کیران در از نکرده برت راز / تشنه خلق بکیسه از انتظار رو
قهرا ز در تو روی نتابد بوقت شام / زآن ز رو کند ز خون شفق پر نگار رو
گردون کریاف فرق تو لب ساز هیچ / هر کس کرچه کل شود ز پیش بهار رو
تا این صفات خواند وآن یک دعا کند / سوسن زبان گشاده دارد چهار رو
با کعبتین مهر و مه انکیخ حرف جمع / بالا کند اگر ز بر تو قمار رو
از جا بپیچ مهر و نشستند رو ز بهر / اندر بساط آری اگر کید و بار رو
هر کر کوکب تو رو بطن قمی کند / از بیم جان بسبز ز ده سپند یار رو
چون رستم از پیاده نهی در نبرد پا / کرده کنند ز رزم تو سام سوار رو
آنکه حبیب بهر دعا دست کی بلند / چون بهشت بعیچ شده کامکار رو
تا هر کسی ز بهر لقا و دوام خویش / دارد به پیش حضرت پروردگار رو
پیوسته از برای دعای دوام تو / بادا بلند سوی فلک بیشمار رو

در مدح شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

ملک ز انصاف تو بهشت برین است / روز نعیم با عدل تو بهشت چنین است
کرمی بازار دین چنانکه در اقلیم / کفر و قایع نکار دین مبین است
سنت پیغمبر خدای عز و جل را / کانچه هواخواه خلق بود امین است
تا چه کند داد کر دلکر ز داد خویش / ملک ز سر سبز نگارخانه چین است

باز بی تو ... نعمان ملک الموت / نیره در دست ... جبل این است
هر تن هر جا بود کر کسوت ... است / داغ تو اندر دل ... نقش جبین است
کرده رقم ... ناچیز کعبه / هر چه ... خور و ... ساحل دین است
عرشه جم ... باد ... / بار ز ... تو زمین است
سیلک ... افکنت ... / رشته ... روشن شهاب ... است
دست تو هم رایحان ... آرد / کز ... هر ... از ... است
... کان ... / که ... روانش بجای ... است
دیده ... نرکس ... / تا بدو ... تو ... زمین است
از اثر عدل تو ... در آفاق / فتنه ... است گوشه نشین است
ملک ... زرم ... را / کز ظفر و نصرت از ... است
گردم کرگ ... / گوش ... کران ... است
در هر ... دیده ... / بخت تو را ... است
تا بجهان ... شاهست و ... / کز اثر ... است
باد بهر آن ... عمر تو ... / هر چه ... کرده مشهور ... است

در مدح شاهزاده آزاده اعتضاد السلطنه علینقی میرزا دام شوکته

تا لاله باغ و کل بکلزار است / ... زر ... تو به ... است
هر لاله ... جنگ ... / ... که ... را ... است
امروز ... طاعل ... / ... صفای کل ... است
نوروز ... / ... طامن ... است
در کام ... جرعه ... / ... است
ایمان ... کفر است / ... وقت زنار است

ابیم همی جز بزیر لب خنده و / کش خار رقیب بستان پرستار است
شعبانی بیست پندار سی / کش از لب بنفشه زار است
با طوطیکی بکار بن خفته / کش زمرد بال و لعل منقار است
برنگ ز صنع خامه قدرت / لیس صورت گونه گون نمودار است
بر سر خط لالکان شکرف است / ز سبزی سبزه کان زرنگار است
ای ترک تفضل آمیختن ما را / وان گو شراب و بوسه در کار است
در خوردن باده این چه تعطیل است / در دادن بوسه این چه انکار است
تا باده بخور بهار در پیش است / هی بوسه بده خدا غفار است
پرسی همه دم که بوسه میخواهی / میخواهم آخر این چه اصرار است
گوئی همه دم که باده مینوشی / مینوشم آری این چه تکرار است
می ده که شب است و جمله در خوابند / جز بخت خدایگان که بیدار است
شهزاده علیقلی که از فرهنگ / قاموس علوم و گنج اسرار است
فخریست از آن سبب لقب او را / کش چتر بزیر سپهر دوار است
چرخ ار چه بلند پیش او پست است / سیم ار چه عزیز نزد او خوار است
چرا که بنده آل کنج مجبور است / در هر چه کان برند مختار است
روحیست کش از عقول اجسام / دولتیست کش از قلوب ابصار است
بلند لیس را بیر انجم آنکه است / وانند لضیاء را آنچه افکار است
رویش بدیها چو لمعه نور است / رایش بدینگاه چو شعله نار است
ایجاد جهان که حجت چیست است / کش نصرت و فتح و فال منقار است
گو تا که ز صلب آسمان زاده / شمشیر کج تو لیک هموار است
آنانکه سفر کنند در دریا / گویند تجسر کوه بسیار است

گر چه بجنت فلک گرد مهر ای سپید / ز جرم خور بسر این جهت ز روزه کام گرفت
ذکر آیه الف سر چ شیر رزد قره / که گرد خود ز ثره رزه خود دکنان گرفت
سپید آهو کان جو رد آنقطه بر ج / که ز دوره قره او تیری از سهام گرفت
چه صابیان بگرفت آن سپید طیر کمان / چو بر کتف ز دستهای زر دو دام گرفت
تنم چو یوسف مصری رسید و نیل کش / سواد خط رخی در سواد شام گرفت
مهم ز ابرو آبیخت تیغ و مه از نور / از این دو تیغ ندانم جهان کدام گرفت
بماه چهره برکشید طره کمان سیاه / دو باره شب شد و آفاق را ظلام گرفت
چو باز چهره نمود از میان حجر زلف / ز رنگ طلعت او سام زنگ بام گرفت
دلم بزلف وی از هر طرف گره رو نمود / سیاهی شب یلدا و از نام گرفت
سهیل گفتی از آسمان دو دیده بر بیر / بجای باده کلاه نگ جا بجام گرفت
جنان شراب تو فی جنان حرام بود / صواب کرد که صوفی بجا حرام گرفت
چو مست گشت و زجاجت چو بوسه با دلم / لبم ز شیر گل و نکهت مدام گرفت
چه گفت گفت که هر لب که مدح خواجه / بجای بخش ز لب من بوسه کام گرفت
یمین دولت سلام حاجی آقاسی / که آفرینش از او شهره گشت و نام گرفت
ز شوق وصل وی است انگه معنی از الفاظ / ز عرشش آمد و پیوند با کلام گرفت
عدوی سر و فراغش چه سنگ منجنیق / چو آب که زخنک مغز رخام گرفت
ز بر تو ای که صبرش فکند چون خورشید / یک اشاره زمین و زمان تمام گرفت
بنظم دولت و دین کلک او چو چرخ / حسام پادشهان جای در نیام گرفت
بی جرا ز دو تیغ صفدران بر نیام / که کلک او دو جهان را بیک پیام گرفت
نظام دولت شه کرد حاجی شاری را / که دولت ملک از کلکش نظام گرفت
همین نظام ز خواجه است چون که / که خواجه گسترد او کشوری غلام گرفت

اگرچه نیست ز نیرو صدق را سخن
تو راز گوی که محفل تهی ز اغیار است

حجاب بر نظر است ورنه از سر صدق
بچشم یاری در هر چه بنگری یار است

حدیث عشق بگو لیک بی زبان و سخن
که نطق حرف و سخن حجاب انظار است

خموش وگو یا خواهی بجشن خواجه بگو
که هر عبارت او یک کتاب گفتار است

بمهر خواجه بخت از فضائل آید بکر بیز
که خوی بد که و مهر او استغفار است

تو را چه خوی بدیست خود و سر خود
چه احتیاج بر تبخیر و بند و مسمار است

کمان مهر کش و دور از هوس گرد
که او بخوی بد خویشتن گرفتار است

چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار
ترا که از حسد و حرص سینه پر خار است

چه کار نیست نکو لب ز حرص [illegible]
بهیچ بر نشود کار او چون نگونسار است

بمهر خواجه قدم زن بصدق قائم
که صدق شیوه او از روی اختیار است

زصدق در ره او سر خود [illegible]
از آنکه سر نخستین عشق ایثار است

ز عشق دم زن و بر روی [illegible]
اگرچه دم زدن از عشق کار دشوار است

بدیع عشق سخن هر نفس در [illegible]
هیچ هیچ در نگر [illegible] دشت خدا است

یکی بخواجه نظر کن که از پس [illegible]
زمهر راحت خلقش روان درافزار است

تو [illegible] سر و [illegible]
تو سنگ [illegible] آب گنه در بار است

هر آنکه [illegible] از عشق [illegible]
هر آن که که [illegible] صدق باز است

دگر ز اهل ریاضات [illegible]
اگر حق [illegible] ن خوار است

[illegible]
[illegible] از و [illegible] است

بر [illegible] خلق بازار
خدا ز زاری بازار [illegible] است

ز [illegible] بی ریا بر آور دل
[illegible] ریاکار است

[illegible] دلیل است بر [illegible] صدق
بحال مرغ شکاری [illegible] منقار است

کمال ز خواجه بنهم که گوهر خلق [illegible]
گرنه [illegible] و روبام بر ز گفتار است

بحق هر آنکه یکی قطره در است [illegible]
چنان بدان که شناسای بحر زخار است

چه مایه عالم بزرگ و آگوار عشق
[illegible] زهر یک هزار اسرار است

بچشم خفته نماید هزار شکل [illegible]
ز نقبه آنکه چه نقش نشسته بیدار است

بترسی این همه اشیا که [illegible]
کجا است جانش و باز این چه شکل [illegible] است

بترسی این همه الوان چنین زنگی است
که در [illegible] بابین و برگ [illegible] است

بترسی این همه دستان که [illegible]
که [illegible] این و این چه [illegible] است

رموز این همه اشیا رسول داند و بس
چه منظر کرم کردگار غفار است

محمد عربی [illegible] روز حساب
که لطف و مهر تش بران [illegible] است

خدا او [illegible] زعشق مهوزر زند
که [illegible] که عاشق است و که یار است

بدان رسیده که گردد گناه رنگ [illegible]
ز بسکه رحمت او [illegible] است

ز بوی نرگس فرود هلال [illegible]
از این علامت نرگس [illegible] است

دلا ز مدح محمد بمدح خواجه گرای
که خواجه از پس او برد [illegible] است

پناه دولت و اسلام حاجی آقاسی
که مجد دولت ملک [illegible] است

ترکیب بند در مدح شاه گوید

بنود عجب ار وقت جوانی جهان است
کاقبال جوان ملک جوان شاه جوان

ملوک دولت [illegible] است
معمور دولت [illegible] است

وی کعبت حکمی که زمین [illegible]
با [illegible] حکم شهنشاه دوران است

[illegible] فر تو [illegible] زمین است
وان چهره [illegible] تو [illegible]

هر چشمه و هر سبزه که از خاک بر آید
دیدار تو و شکر تو را چشم و زبان است

نگرفته [illegible] که از [illegible] خصم
با خصم تو [illegible] دولت

نا جسته روی او که شب و روز روشن است | با هیبت حسن او که مه و سال خرم است
خود هست از آن بدیده مردم منور است | جان هست از آن بنزد خلایق مکرم است
مژگان او کشنده تر از تیر آرش است | ابروی او برنده تر از تیغ رستم است
صد قبضه تیغ درج ابروش مضمر است | صد جعبه تیر در سر مژگانش مدغم است
از تیغ ابروش همه خون میچکد مگر | خود ذو الفقار حیدر صفدر مسلم است
از راه برده دانه خالش مرا بلی | این دانه دام آدم و اولاد آدم است
عبد الرسول بنده احمد بود بلی | احمد باصل نام رسول معظم است
منظور ناظر است که بود ز کواکب | بر خیل چاکران بجلالت مقدم است
قاآنی این قدر چه خوری غم عشق او | باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

حرف الدال من نوادر افکاره وله ایضاً غزل منه وابتدائه

شب دوشین که مرا لب بلب نوشین بود | شب کوتاه عمر بود شب دوشین بود
گاه لب بر لب جانانه و گه بر لب جام | تا دم صبح مرا کار بلب نوشین بود
تو چه دانی که چه بگذشت بمن تا دم صبح | دختر رز نتوان گفت گران کابین بود
شوق آن ماه روان از [illegible] | گاه چشمم همه شب با مه و با پروین بود
کس نداند که چه دیدم من از آن کودک شوخ | مگر آن صومعه [illegible] بود
گاه در دامن و آغوش من آن خرمن گل | گاه در گردنم آن سلسله مشکین بود
ریخت خونم بجفا یار و خوشم قاآنی | کز مرا کام اگر بود بعالم این بود

وله ایضاً غزل

سخن از بوسه آن لعل لب نوشین افتاد | [illegible] بار دگر خون سیاوش افتاد
گفت یک شب [illegible] | جمع باشم [illegible] آغوش افتاد
[illegible] | کز مرا کعبه [illegible] فراموش افتاد
[illegible] | [illegible] جان است [illegible]
[illegible] | [illegible] زلف کجت تا بسر دوش افتاد
[illegible] | [illegible] دوش افتاد
[illegible] قاآنی [illegible] | عاقبت در سر [illegible] مدهوش افتاد

در مدح محمد شاه غازی سلطان ماضی برد الله مضجعه

الا [illegible] صیام باید کرد | [illegible] صیام باید کرد
[illegible] روزی نماز باید خواند | خلاف عادت شرب مدام باید کرد
[illegible] | [illegible] حرام باید کرد
ز بهر حفظ و سلامت [illegible] | [illegible] امام باید کرد

پرستش جز بجود باید بست
ز بهشت نقش دار السلام باید کرد

ثنای حضرت او بر دوام باید گفت
دعای دولت او صبح و شام باید کرد

ز رنگ جشم حوریش محیط باید ساخت
ز دود مطبخ جاهش غمام باید کرد

بقای دهر اگر دیگو نبی آید
ز دور دولت او عمر دوام باید کرد

و گر خدای بخلق زمان دهد فرمان
بعهد شوکت او احتشام باید کرد

زبان تیغش چون آید از نیام برون
ز جیب تیغ زبان در نیام باید کرد

ز عدو زده خام شود طبع لاجرم بر شاه
لبیج معذرت از طبع خام باید کرد

کواری دو کرت بهشت قاآنی
چه شکرها که از این احتشام باید کرد

تمام باذرت کار ملک تا محشر
کلام را بهمین جا تمام باید کرد

ترکیب بند در مدح مادر شاه اعنی سلطان ... مهد ناصرالدین شاه

وقت است که از گل صد رنگ برآید
وز شاخ گل آواز شب‌آهنگ برآید

هر برگ درختان چه وزد باد بهاری
چون چنگ ز هر یک دو صد آهنگ برآید

بس رنگ بغلطد سیل از زبر کوه
وز کوه صدا تا دو سه فرسنگ برآید

او رنگ زمرد شود از برگ بید ...
گل چون بت صقلاب بر اورنگ برآید

لاله ز لب خنده دهان را بگشاید
چون غنچهٔ گل باد بهم تنگ برآید

از خاک سپه سوسن آزاد ...
چون خنجر مصقول که از زنگ برآید

این ناوه ... که بی خار ...
از زیر زمین پرده از زنگ برآید

از خاک برسته رنگ بروید گل الوان
از بال زغن شهپر تو رنگ برآید

هست آتش و یاقوت ...
چون آتش و یاقوت هم از سنگ برآید

بارشی از آن ابر کرم ... بر کوه
کز کوه همه لعل گران سنگ برآید

آن ابر کرم کیست مه زهره جبین است
نام ملک ملک جهان ناصر دین است

مست از لب ترش ... زندان ...
حالت مست که در لبش ... رفته

تا صبح ... بوسه زنم بر رخسار
گر چه جشم آید از بوسه بر رخسار رفته

صبح اگر حالت ...
کار من ... رفته

گر بجاک قسم شاهم سوگند دهد
نا گزیر است مرا عزم ... رفته

هم بخاک قدم شه که قسم می‌خورم
تا نه ز اول بکف خاتم زلفا رفته

شاه زلفا رم اگر به اقرار کنم
ور نه حاشا زنم و مسئله دشوار رفته

فی حفظ کفتم شاه از هر حال آگاه است
می‌نخواهد که همی پرده ز اسرار رفته

هم خدا داند و هم شاه که در شب ...
زین نمط رندی و قلاشی بسیار رفته

چون مرا بی زمان بار خدا ...
لاجرم سابقه او با بد ... رفته

میزبان را شد اگر خواهد بر دار زند
که ز عارف و عامی همه بر دار رفته

در بد ز چشم که جگر ... گوشت ...
هر کوشش است که در کوچه و بازار رفته

این همه طیب ... که در دولت شاه
که ... نکو کار رفته

شعر را بوده این قاعده از عهد قدیم
که حدیث ازلی و عشق ... رفته

چون خود این نظم دلاویز جهانگیر ...
که ... در ... اینا رفته

شاه آزاد و جوان بخت محمد شه ... داد
که جهان ... خلقش ز خار رفته

انکه گر نام عطایش ... لب بحر
زهره سنگ ... رفته

خنجر بران ... او روز غزا
همه رقیب کرد ... ز خار رفته

ز د ... کرد ... شمشیر زند
تا بجا دید ز خون خاکش ... رفته

دور بین ... تابید ...
موم جون ... بولادین ... رفته

خارا چیز چه گلبن ... گل ... برگ
نظر مهرش اگر روزی بر خار رفته

مرحم ... ایشان که بود ...
دور باشد که ... رفته

لعبت الکواجه زنجیر تو کز لی خود ے / شهر بکند اره دو بچو به بیابان کند رد
میزبانی چه تو آنگاه به بنگاه خواب / هم خدا داند کا طرح جهان کند رد
گفتم ای ترک ختا ترک خطا گوی که زد / بهر بیانه نباید که زیان کند رد
قرب سالی بود ای مه که زمیا مانی / روز کار رم همه در طاعت یزدان کند
جود جود خداوند مکرر گردد دست / ورنه از فاقه بنیمه شب طوفان کند
خواجه کیستی عبد الله که زفرط جلال / سطح ایوانش از طارم کیوان کند
وصف جودش نتوان کرد که ممکن نبود / وصف هر چیز که از حیز امکان کند
آفرینش را این گنج نهاده که در او / توسن فکرت او از پی جولان کند رد
ملک دنیا ز پی طاعت داد کسی که زند / طالب گنج نباید که ز ویران کند رد
خاطرا نیاشته از مهر جهان و اینک / در ره مهر وی اول قدم از جان کند
صحبا اگه ز رشک کف تو در جال / اشک در دیده پرورده عمان کند
بر جهان از قبل مهر تو و رحمت تو / کند زر اگه به بهار ز بهران کند
نوک کلک تو کند بارک تب لیس خم / آنچه از نشتر بولاد لشکریان کند رد
نکند رد بر رخ معموره از سیل / آنچه از نظر خود تو بزندان کند رد
فتنه را تا پیدا کرد دستان خوانم / گر بجهد تو توانند با یران کند رد
کند رد بر بر میان لیش بشیوا سخت / وانچه براه حسن از آیت قران کند رد
مغز جان خورد نش نقت لب خواهند / هر که در خط خوا اندیشه کفران کند رد
عقل حیرت زده در شخص تو بلند / کشتی طلب نعت جلالت به چه عنوان کند
کافوار اگر خلق تو باید بجحیم / حالی از خط طرش اندیشه رضوان کند
مومنم از نایره قهر تو بلند بر بهشت / حالی از هول سر اسپر به میزان کند
همچو دری که نباید زبرش کند ار / فتنه در ساحت عدل تو پریشان کند

خنگش از گرد در بسیط زمین / هر چه دشت است کوهسار کند
تیرش از سهم در دیار عدو / هر چه چشم است اشکبار کند
تیغش از هیبت نوبهار چرا / دامن خاک لاله زار کند
باشش تا بوم و روم راز غضب / سبزه چون اهل زنگبار کند
باشش تا عزم مملکت گیرش / فتح کشمیر و قندهار کند
باشش تا موکب جهان گردش / عزم فرغانه و حصار کند
چشمش از نور تیغ تابستان / پشه را چو مور و مار کند
قتل و تاراج و اخذ و مال و منال / بیکی حمله هر چهار کند
در مذاق عدو مهابت او / شهد را زهر ناگوار کند
دشمن ار ملک او برون نرود / مگر از این جهان فرار کند
نفسش باد عنبرین گردد / چون بخاک درش گذار کند
با تن دشمنان کند قهرش / آنچه با پرنیان شرار کند
با دل دوستان کند مهرش / آنچه با بوستان بهار کند
کس نیارد که تا بروز شمار / جود یک روزه اش شمار کند
آفتاب هیبت بر فراز سپهر / جا چه بر خنگ راهوار کند
ای امیری که بیک پیاده تو / کار یک مملکت سوار کند
در جهان هیچ راز پنهان نیست / کس ز رای تو آشکار کند
کینه جان عدو ز سطوت تو / گر ز پولاد صد حصار کند
فلک سفله را قضا چه عجب / گر بکاخ تو پرده دار کند
لاجرم عنکبوت پرده زند / چون بهر جایگه نگار کند
پس عجب نیست گر ز عنایت تو / پشه سیمرغ را شکار کند

دردکش رشتهٔ تسبیح و گلوی ساغر می | دوست با عقد ثریا که بر آمیخته اند
تر دماغ از می است خشک لب از روزه روز | ورع خشک بدامان تر آمیخته اند
در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح | اژدها با ید بیضا اثر آمیخته اند
هر دو را چهره چه صندل شده از روزه ولیک | صندلی هست که با درد سر آمیخته اند
مطرب و نالهٔ نی واعظ و آوازهٔ وعظ | لحن داود و دو صوت بقر آمیخته اند
تا چرا روزه بدو روز در آوردن کینه ست | خلق با دوی رتسر کینه در آمیخته اند
هم با روزه بجنگند و صلاحش نکنند | روبهانند که با شیر نر آمیخته اند
با زن و روزه شود چیره هر آخر که کنون | بیمی از خلق بد و بی خبر آمیخته اند
روزه کس را نه بد چیزه که کند منع چو دود | ابلهانند که بد و بجز آمیخته اند
هم بر روزه نشورند هم آخر که سپاه | با ملوک از پی تحصیل خور آمیخته اند
خوان نوروز پر از نعمت و الوان بلاد | زین سبب مردم صاحب نظر آمیخته اند
منع هم می نکند زان رو با او بجمی | هم چه رندان جهان معتبر آمیخته اند
زاهدان را که از روزه کرامت هست | کر یکی رشته بعقد و گهر آمیخته اند
ساقیان راست از این معجزه کز ساغر می | آب و آتش را بایکدگر آمیخته اند
کرده در جام بلورین می چون لعل روان | لی فی الکاس بیاقوت تر آمیخته اند
آتش طور معین باید و بیضا کرده | مانده عمرو و با آب خضر آمیخته اند
باده در کام فرو ریخته از آتش جام | جاودان گوئی از آن با خبر آمیخته اند
سرخ مرجان بتر آمیخته با لولو خشک | یا لب غنچه مرجان که در آمیخته اند
رنگ و بو داده بمی لاله رخان از رخ و زلف | با شفق رایحهٔ نسیم سحر آمیخته اند
قطرهٔ آب بهم بسته که تحقیق نه هست | نار در آن آتش نمناک در آمیخته اند
کرده در جام هلالی می خورشید مثال | با هلالیست که با قرص خور آمیخته اند

آب هم رنگ زمرد شده از سبکی یخ | چشمه سبزه بهر جوی و جر آمیخته اند
بسکه در نشو نما بسته ریاحین کوهی | طبقات آب و گل و البسه آمیخته اند
سوسن و سبزه و گل لاله و ریحان و سمن | دسته در دسته حشر در حشر آمیخته اند
گوئی از خیل خدیوان معظم که بار | نقش بزم ملک دادگر آمیخته اند
خسرو دادرس بخت و کرام غایت لطف | روح پاک آتش با خاک در آمیخته اند
جودت انگیز زمین موقف رزمش گوئی | خاکش از زهرهٔ شیران نر آمیخته اند
یک الف نیزهٔ خشکست که خوان کرمش | هر تر و خشک که با گوهر آمیخته اند
او چو گیرد ره سکبان جلالش جمعه | هر چه در خوان بقا ماحضر آمیخته اند
ابر و دریا همه ز خود این همه کو ببرد | با کف راد و فرخنده فر آمیخته اند
چرخ و گردون همه ز خود این همه خرد | با سپاه شه فرخ سیر آمیخته اند
تا چو حشمش شه جاه انش بود خیر خلیل | فطرتش را ز خرد و شر آمیخته اند
از چه هم خیر عدو خواهد و هم نفع ولی | گوهرش را نه که از نفع و ضرر آمیخته اند
دولت سازیست رعد و سوز رها باز | طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته اند
پادشاها ملکا دادگرا ایم دا | اگه اجزای تو را با هنر آمیخته اند
خاک ره تو شد که بر زمین آتش | با ظفر از پی کحل بصر آمیخته اند
روزی از گلشن خلقت اثری گشت پدید | هشت جنت را زان یک اثر آمیخته اند
وقتی از آتش قدرت شرری شد روشن | هفت دوزخ را زان یک شرر آمیخته اند
ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر | طینت جیش تو را با ظفر آمیخته اند
پاس ایوان تو را تب ... | دیده تا دامن سحر با سحر آمیخته اند
خار [illegible] | جوهرش با اجل جان شکر آمیخته اند
دو خطر جو [illegible] | [illegible] و لذات بهر کس و بر آمیخته اند

اگر همواره زهمواری و ناهمواری | که به و نیک بد و در قمر آمیخته اند
سعد و نحس فلک از اثر چرخ ... م | نوش نیش در این آب خوش آمیخته اند
تلخی کام بود از ستم ... عیش | شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند
تلخی کام تو دشنام تو باد العدو | گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته اند
در ... عیش تو شیرین که خود از ... | کز از او شربت جان ... آمیخته اند

در تعریف تشبیب ... حضرت ملک الکلام ... که در حق ... گوید

دوش ... گردون ... تابان ... پدید | لب ... خشان ... زین ... آب آمد پدید
... شب ... کشتی آسمان | ... از ... خوشاب آمد پدید
سبز دریای فلک از هر کران شد موج زن | ... سیمین حباب آمد پدید
... بیضه شهباز شب چون غراب | ... آب آمد پدید
... زنگی ... خرگاه ... برون شد | ... همچون ... سیمین ... آمد پدید
... بانگ ... او | در دو چشم ... آمد پدید
... چه ... از نقاب آمد پدید | چهره ... آمد پدید
... از عدم ... | رخ ... از زلف رحمت ... آمد پدید
با ... خود ... | ... آمد پدید
چین زلفش ... کار روزگار | زیر ... آب آمد پدید
زیر آن ... خواب آلود او | چون غزالی خفته در چنگ عقاب آمد پدید
بر کفم جام ... یاقوت گون ... آن | ... آمد پدید
هر کنار ... دل سوز او | ناله ... و آواز رباب آمد پدید
برق سان ... رعد وار ... | گفت ... آب آمد پدید
دست ... بای ... | زانکه ... آمد پدید

درست نقطه سرخی که در میان ویا ... | بجام سیمین جام شراب را ماند
کل را ... میان ... | ... وصف ... شباب را ماند
باده ماند و در وی ... | کمان بروی کلف ماهتاب را ماند
شراع ... چشم ... کند خسرو | اگر غلط نکنم آفتاب را ماند
بروی ... گرفته ... | که جلاد ... حباب را ماند
... رقص ... | سهیل ... سحاب را ماند
بروی ... | غلامای خطا ... صواب را ماند
فراز ... | بروی غفران ... عذاب را ماند
ویا ... نسرین ... | ... را ماند
ویا ... | ... چنگ ... حلقه ... را ماند
ویا ... رنگ سیمین لون | ... را ماند
ویا ... وصل ... دامن | ... غراب را ماند
ویا ... | کمند ... افراسیاب را ماند
ویا ... فراز رکاب | دوال خسرو ... رکاب را ماند
خدیو ... | که بر ... آفتاب را ماند
مظفری که ... | ... عقاب را ماند
ویا ... حق ... | ... شهاب را ماند
... | که برق ... التهاب را ماند
... باده شاه | ... کلاب را ماند
هر آنکه ... دولت ... | ... آفتاب را ماند
سپهر ... ملک | کرمانی ... رکاب را ماند

بر خسته گران سپر ز جنگ آرد — پروانه ز جنگ شیر نر دارد
چون چرخ گرگ باز پیوند د — زخمی که بکار زار پر دارد
ز غلط دو چشم معصوم — از دیدن آن سپر حذر دارد
کمان کرد سرین شکل کرد الست — کشتی چه در او فتد خطر دارد
مهر بهوا برافکند از شوق — هر مادر کاینچنین پسر دارد
عشقش به حقیقت جان سوزی — از خنجر شاه نام ور دارد
جنبش به منصب جهان گیری — از عزم خدیو داوگر دارد
رودی که زابر تیغ او خیزد — از مرکب پیل افکنش گذر دارد
چشمی که نه باولای او خسبد — شب تا سحر از غمش سهر دارد
از صورت مهر و کین او زاید — ایام هر آنچه خیر و شر دارد
از جنبش تیغ و کلک او خیزد — آفاق هر آنچه نفع و ضر دارد
طفلی که نه باولای او زاید — سر تا قدم از بلا خطر دارد
رازی نبود ز رای او مبهم — از بسکه احاطه بر فکر دارد
جمشید جهان از آن همی دانم — کز عمان تا بکاشغر دارد
خورشید ملوک از آن همی خوانم — کز خاور تا باختر دارد
کر مدحت او برانم خواست — زهره شبش بهر طعم نی شکر دارد
در عهد تو طفل در مشیمه مام — ابیات مدیح تو زبر دارد
تیغ تو ز بسکه جانور کشته است — گوئی همه بوستش جانور دارد
شاها ز عنایت تو قاآنی — هر تار رگش مهر و مهر مقر دارد
بردارد تیغ تو سرش از تن — گر دل ز ارادت تو بر دارد
گر کوم بود حسود و شعر من — خاصیت ناظر نشتر دارد

بخشنت و داد و خورد و زر بکنار و نوکر — با آن صنم فتادم در کشتی و سفر
من می ربودم از رخ او بوسهای گرم — او می کشید از رخ من آههای سرد
کای عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم — بکسوزه چشم شهوت چون کهتیق
تا کی بهوای عشرت هیچ ملک اسرایی — پیری لب طاعت اطفال در نورد
دارا که تا جدار محمل شترا که او — انگیخت از د جود عدد و ز کینه گرد

غزل در تعریف و توصیف میرزا محمد دبیر الملک شعر بدیع

دل تو خاره و حسنت جریر را ماند — رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند
شبابه ام از آن
رخم چو زلف تو بر جبین تو شست — که تو یار جوان روی پیر را ماند
جبین که روی تو در شام زلف تیره کند — مثل است که ماه منیر را ماند
تو شاه کشور حسنی و سینه و دل من — بیارگاه تو طبل و نفیر را ماند
چنان ز دست غمت صید دل خلاص نشد — و مژه های تو نیک جعبه تیر را ماند
سریر عاج که گویند داشت خسرو هند — سرین سیم بران آن سریر را ماند
ز خنده گل داز رنج قصر و معلوم است — دو باد صبح دو لبتان پیر را ماند
زلبس در آن تن نازک فرو رفته انگشت — کمان بری که سراپا خمیر را ماند
صفیر نطق تو عنکانه نظم قاآنی — حریر خانه فتح و بیر را ماند
جهان دانش حیف که کلک در کف او — درون دریا ابر مطیر را ماند
لطیفهای دبیر بسکه چو شیر — اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند
درون خاطر آرادو مبین ز بیش — میر و شتابی مهر منیر را ماند
که نگارش کلک فصاحت آثارش — بربط معنی عقل خبیر را ماند
پر از ثنا و الفاظ در نهایت لطف — بود نفوذ ادیب بصیر را ماند
بکبر تو که جان بر هیچ فت مذ زد — زبیره بکری کو زنگ قیصر را ماند

وان دیگر آنکه گفتیش کی ستاند — وین در تفکر اینکه گفتیش کدام کرد

هم کلک او قصب ز حریر از حریر خواهد — هم خنگ این سپهر ز [illegible] اندام گیرد

ای صدر آسمان و ولیعهد کامرانت — سبقت ز فرق پایه برین ز خیام کرد

تاج تو را ستاره پناه سپهر خواند — کلف تو را زمانه کفیل انام کرد

کلک تو حل و عقد جهان را که گفته است — هرکه که تیغ خسرو جادو نیام کرد

این خوی خاص توست که هرکس خجسته بخت — خود را ز کینه با تو الدّ الخصام گیرد

عزت دهی و قرب ز [illegible] و مال بخشی — تا باز نام جوید و تا باز نام گیرد

وین بهر این کنی که عدو [illegible] ورزد از — در دل خیال جود تو را برده وام کرد

مانی بآفتاب که از کسوف با چه — با آنکه مه بهره از او تو وام کرد

خلق تو است راجه کل عجب ذکر [illegible] — خصم جبل نهاد ز [illegible] کرد

صدرا چه باشد ار ز شمول عنایت تو — تا قابلی چه من بسمت [illegible] کرد

ناکامی از عطای تو هرچند کام باید — بلبل [illegible] تو یک عمر نام کرد

[illegible] تو آیینه ایست [illegible] — نقش خلوص من بسمت ارتسام کرد

یک مختصر عطای تو رایج کند هنر را — کز قاف تا بقاف جهان را [illegible] کرد

از جود آنچه حق کرد و [illegible] را ببرد — از مرهم مراحم تو التیام گیرد

من خشک [illegible] تو [illegible] آخر — خورشید خوشه برگ [illegible] از عام کرد

گر جاهلی معاینه گوید که در زمانه — مشکل بود که کار تو زین [illegible] قوام گیرد

گوید تو [illegible] خشک نگه کن که [illegible] — در حله طراوتش از فیض عام کرد

کش [illegible] که سر آید جدا ز حضرت — نعمت ز خواجه کی [illegible] احترام کرد

دور است [illegible] ز تو [illegible] دلی ز [illegible] — هر بامداد عرصه [illegible] اقام گیرد

از دور [illegible] تو [illegible] که [illegible] باید — از دور [illegible] به از ماه تام کرد

گر خامهٔ انوری را بستود اوباش بلخ — تیره‌رای انورش را چون شب یلدان کند

گر کند فردوسی فردوس فکرت را غنی — نام ران میمنت را پاک و دُر افشان کند

گاه در نظم اسیری لؤلؤ لالا چون مرا — همچو لاله زیر دست او لب کریمان کند

تا نه پنداری کنون کفران نعمت میکنم — لعق ناچار پایه تا کسی کفران کند

هیچ که کفران نعمت آنکه در ده سال دانند — صبح بی انعام گوید شکر بی احسان کند

گر سگی [illegible] درخوان [illegible] استخوان — از پی تحصیل استخوان ترک آن خوان کند

آدمی آخر کم از سگ نیست چون ناچار شد — دور در درگاه فلان از خدمت بهتان کند

چون سگان راضی بهم با صد [illegible] خشک — میر دیر بیم جدا از پاره استخوان کند

تا نگوید جاهلی در حق من کاین ناسپاس — از چه ترک میر دیرین از ره عصیان کند

کس شنیده است چه منشی بامداد از فرط جوع — قرص خورشید تابان را خیال نان کند

کس شنیده است چه منشی بی‌جرگه بی سایبان — در بهاری جا که ایام تابستان کند

کس شنیده است چه منشی در سر فصل مهرگان — بر نشود هیچ خواجه با پیکر عریان کند

کس تواند صد هزاران نامه آرایه چو من — در مدیح خواجه هر یک را دو صد عنوان کند

دوستش گفتم با خرد ای آفتاب همت — خاک را بیچاره ساز و سنگ را مرجان کند

با چنین منشی که گر بر خاره بر خواند کسی — لیک بید و آفرین بر قدرت یزدان کند

یا یکی برق سرای گر همی بلبل زند در — جان عطشت تا کجا چشمهٔ حیوان کند

کیست تا درد درون و زخم بیرون مرا — از کرم مرهم که دارد از وفا درمان کند

کیست گز نوشتم علاجش [illegible] از خار [illegible] — گفتم او چاره ساز مشکل آسان کند

صاحبا گر تا ز بهر دفع باران غم — نطق را ساز و کلیم و خامه را ثعبان کند

عقل گفتا حل این مشکل نیارد کس نمود — هم نگر بر فضل او از فضل یزدان کند

آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل — ذره را خورشید ساز و قطره را عمان کند

در مدح خان والاشان رستم خان والی کرمان و منقبت او

آدمی باید که گیتی هر کجا ویران کند
تا یکی از صد تواند مدح رستم خان کند

حکمران خطهٔ کرمان که ابر دست او
خاک را یاقوت سازد سنگ را مرجان کند

دیر او کمتر است از پیره زالی پور زال
روز کین گر زهر بیجا پای بر کیوان کند

خصم اگر بیند تیغش جوشن و خفتان پوشد
هر کرا که چاره هرگز جوشن و خفتان کند

عیب تیغش نقش از لباس زنده کی
خصم را عریان کند چون خویش را عریان کند

جیب او بگرفت گیتی را چه نور مهر و ماه
نور مهر و ماه را خاک جهان پنهان کند

خاک ره را مهر او یکسان کند با آسمان
آسمان را قدر او با خاک ره یکسان کند

گردش چشمش بیک ایمای ابرو کار خشم
موی مژگان را بچشم دشمنش پیکان کند

خون بسیر لاله و گلهای عذار [illegible]
گر نگاهی خار و گل را لاله و ریحان کند

آب تیغش ملک ویران را ز نو آباد کرد
هر کجا ویرانه آری آتشش آبادان کند

لیک جودش [illegible] کی [illegible]
جیب [illegible] هر عزت عمان کند

اوج گردون در حضیض جاه او شکل رسد
بر فلک بیچاره خود را چند سرگردان کند

نرم گردد خصم شوم از ضرب گرز او چو موم
گر برآهن دل از دو پیکر [illegible] کند

[illegible] چون [illegible]
زانکه بیچاره باید چاره دندان کند

حاجت آفاق [illegible] فارس
روز و شب در دل خیال خطهٔ کرمان کند

یاد شب کز حضرت چشم او پر نور شد
[illegible] قطره چون قطران کند

عیش [illegible] با صد زبان خواهد بیان
[illegible] گر خود هر جا ویران کند

روز تا شب حالیا دور از حضور بزم تو
گریه [illegible] در شب هجران کند

میرود اوقات [illegible] بیاد خدمت
[illegible] حضرت سبحان کند

[illegible] آرزو [illegible]
گر خدا در خواست اقبال تو جاویدان کند

پیر خرد بنده چون او همه استاد
نام جهان نزاده چون او همه فرزند

ساسان هفت کشور [illegible]
واماندن چار مادر جودش بگوهر آگند

[illegible] خشم کند ز [illegible]
[illegible] جودش شفقت برو ذوق کند

در کاخ شوکت او کیهان کمینه فرزند
بر خان نعمت او گردون کمینه آوند

گنجی ز بخشش اوست دریا و کنز و معدن
رمزی ز دانش اوست استا و زند و پازند

در منزل دولت هر جا [illegible]
با تیشه عدالت خویش ز ریشه برکند

ای [illegible] دیدی از جلالش
یکشهر بنده آزاد یک ملک خواجه دربند

یک جیش [illegible] انقلاب
یک فوج را غنیمت از طوس تا بدربند

فردا بود که بینی [illegible] خوارزم
فوجی اسیر [illegible] جوقی امیر در بند

آخر [illegible]
شد گنجه [illegible] خوارزم در سال [illegible]

از بهر کشور و گنج خود را فکند در رنج
تا گنج و مال آورد بر سروران پراکند

خسرو [illegible]
[illegible] ز زود و پیوند

[illegible] لشکر گشته [illegible]
[illegible] باتیغ کوه برکند

از بسکه گشته [illegible]
از بسکه [illegible] نادان [illegible] خردمند

خوارزم [illegible]
[illegible] ز دیده صد چین بر دل ز ناله صد بند

[illegible] گشته جیحون [illegible]
[illegible] ویران [illegible] کند

تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران
[illegible] الماس [illegible] کوه [illegible]

در رزم و بزم بادا آثار قهر و مهرش
در کام دشمنان زهر در کام دوستان قند

در منقبت حضرت ولایت مآب علی ابن ابی طالب علیه السلام

[illegible] گران کوه شکرین خیزد
[illegible] دیده لعل گران جوی انگبین خیزد

عجب [illegible] کی سرو بوستان دارم
که بیش قامت موزون [illegible] خیزد

شها دو گیتی ذات تو در سول خدای
نه از دو دیده که از دیده دو بین خیزد
بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر
ز آستین نوای شاه ز آستین خیزد
بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط
زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد
بروز رزم تو هر خون که خورده دد و دام
ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد
بزیر شورش رزم تو شور و غوغا
که آسمان و زمین روز واپسین خیزد
هزار بار به نسبت تو از آن کمتر
که روز معرکه از پشه طنین خیزد
برای آنکه تو را روز و شب سلام کنند
ز جن و انس ملایک صفیر سین خیزد
مخالفان تو را هر زمان بجای نفس
ز سینه ناله برآید ز دل حنین خیزد
زمین که غرق کند بهر ثنای حضرت تو
چنان غریب که کوهر و یا رکین خیزد
تو آن کسی که گدایان آستان تو را
هزار دامن گوهر ز آستین خیزد
گدای راه نشینم ولی بحضرت تو
لبی کنم که گهر خیزم از یمین خیزد
شها تنا که خود را عیان بدر که خلق
که شرمسار کند جان و شرمگین خیزد
چنان بیکی نظر لطف فی نوازش کن
دو از سر دو جهان از سر یقین خیزد
هزار سال بقا باد دوستان تو را
بشرط آنکه ز هر قوس صد سنین خیزد

در منقبت و ستایش شاهزاده آزاده فریدون میرزا گوید

هرجا که پای رحمت من جلوه گر شود
لبش ز شیخ پارسا که برندی سمر شود
گر در طراز رشته من بگذرد بناز
از شعشعش طراز طراز دگر شود
گر بگذرد بعزم سیاحت بروم و چین
هرجا ری است سنگدل و سیم بر شود
ور بنگرد بباغ و دل از بهر دیدنش
با آنکه جمله روح است سراپا بصر شود
زان روی که چشم فرنگان بنشتر شده است
تا خون فشانیم ز غمش نیشتر شود
زان نیشتر چو تشنه حجام هر دم
لبریز خون دو دیده حسرت نگر شود

یا خسروا ببین دل مشتاق گرم تو راست
مشکل که تیر ما به ما کارگر شود
از عشق روی و موی تو بیخواب و خور شدم
دین چیست عاشقی که بخواب و خور شود
بر خیز و می بیاور و بنشین دو لب بده
تا جیب آستین دلم پر شکر شود
یکره میان بزم عشرت گرگن ای
تا بوی دست من بعنایت نکو شود
از فر و بخت تخت سلیمان دهم بیاد
کز دل مرا بود خطرت راه بر شود
طوبی لک ای نگار بهشتی که قامت
طوبی صفت بچاره کو بی ثمر شود
بر جسیا بگو شنوی بده بسخور
تا آنکه عمر بر سر بوک و مگر شود
در زهر آنکه ربح جهانت رو در باد
چندان بگوان هیچ ملک گشت زیر شود
تا تنگ شکرت گرد آن جنگ و بوسه است
باشد که جا بوس ش نامور شود
شاه جهان فریدون که در صفت بنرد
گردون چه کرد خنگ ورا ابر اثر شود
آن بو المظفری که غبار سمند او
هنگام دو تو سرمه چشم ظفر شود
نرود هم بارکاب او عنان رود
زی چرخ باغ ارم سفر شود
هر آهوئی که در کنف حفظ او گرفت
شکفت اگر معاینه چون شیر نر شود
جائی نه بیند از جهت جاه او برون
تا هر کجا که بیک خرد ره سپر شود
تا کی بود بر آینه کامی بر اسپ شش
گر ماه تیغ گردد و گاهی سپر شود
مانند مگر بگرز تو در دست راد تو
گر کوه بو قبیس بد گر خزف شود
حیث عطا کفالت که چون نور آفتاب
یک چشم تو ز خاور تا باختر شود
تا پشت بو البشر بگریزد ز بیم تو
کز نطفه عدو نشانت خبر شود
کز آتش بود از لطف و عنف تو
هر خیز دختری که حامله نفع و ضر شود
گاه وسیله بود از مهر و کین تو
هر نفع و ضر که رابطه خیر و شر شود
بر خشک و تری که ابر گهر بار است
گاه نوال جود تو را ما حضر شود

ز دست دشمن تو زبانی تو دستان — تا سر کند فغان و برادر نوحه‌گر شود
ست از این قصیدهٔ تو اگر تو پسند — چون حیث همت تو بجهان مشتهر شود
چون سیم و زر عزیز بود لیک جنس ما — کو خرد ست و خوارتر از سیم و زر شود
او چون که یتیم بود شد یتیم دوست — ست بیدگر از قبول ملک مفتخر شود
گوش هم اعتبار کند گرچه گفته اند — یارب مباد آنکه کرا معجز شود
گرچه ز طول مدح تو کس را ملال هست — لیکن برازد ثنا بدعا مختصر شود
چون جیب قوس سینهٔ خصمت دریده باد — چندانکه خط سهم عمود و وتر شود
جا گرچه بدام تو در کوه و دشت باد — ساز چه باد حکم تو در بحر و بر شود

من غرایب افکاره فی مدح صاحب اختیار جیغتا ز اجل باشی

دلی که هرچه کند بر مراد یار کند — نخست ترک مراد خود اختیار کند
اگرچه ترک مراد خود اختیاری نیست — که عاشق آنچه نماید باضطرار کند
غریب دل که غربت اسیر یار شده — که گفته بود اقامت در آن دیار کند
باضطرار کند ترک شهر یاب شهر — غزال را که بصحرا کسی شکار کند
ولی غزال از آن پیش که شد اسیر کمند — جز آنکه گردن طاعت نهد چه کار کند
ز قید صورت معنی کسی تواند رست — که در هوای یکی ترک صد هزار کند
سخن آیت فرقان عاشق صادق است — که حدیث کند هر که رو بیار کند
ز یاد ارادت او نام مال و جاه برد — نه با محبت او فکر ننگ و عار کند
بلاست یکه سوار فتاده وصف عشق — کسی است مرد که آهنگ آن سوار کند
محیط دایره آن کس بسر تواند برد — که با جهد چه بر کار استوار کند
ز عاشقی کسی که ملامت اندیشد — که هر که مبطله صبر بر خار کند
ز درستم است کسی که مصاف دولتش [illegible] — سپر بیفکند و ترک کارزار کند

خلیفه ثبت دو دولت زانکه گیتی را — بچهره و دولتش سازد زبر لعل نار کند
به چهره بوسه زند بر لب دهان کسی — که مدح و منقبت صاحب اختیار کند
کمینه بندهٔ خسرو غریب خواجهٔ عصر — که روزگار ز ذات تو افتخار کند
قضای مملکت عصر اسماعیل او — بدان رسیده که آزرم قند نار کند
بروز همتش از دانه برزمین پاشند — هنوز نا شده برخاک برگ و بار کند
کس ار بباغ برد نام او عجب نبود — ه مرغ چترش از اوج شاخسار کند
ز نشتر همت او جگر اعماق ریزند — اگر بجرم سعر و سوی کجا کند
وگر زبانه کشد تیغ او به بحر محیط — چرا که آب بود اندر او کجا کند
همین ز مدحت خسرو کند پدید آری — چون که آب رفع مدح شیر بار کند
بحجم نوشش اجرام را نماید رام — به بخت گنجش افلاک را مدار کند
به تیغ روز وغا ملک را سپر سازد — بکلک کاسنی گنج را نثار کند
چنان بود که از رفتن ذره کم — که نامه را که کهتر ز نگار کند
عدو ز فکرت شمشیر او برون برده — اگر بجلد برندش خیال نار کند
برون ز رحمتش گردون سیاه پوشش بود — ز بسکه گرد سپه بر فلک گذار کند
بر آتش بشود نشد راه منتظر گم — هم ز هر طرف آتش سپر عار کند
ز بسکه حادثه بار و زمستان [illegible] — زمین چه شهر مان بانگ ز نیغ کند
اجل بروز وغا خنده قاه قاه زند — اجل ز بیم غضب گریه زار زار کند
بگرد موکب گردون بستاره سرگردان — ه و در میانه اگر کم شود چکار کند
سپهر ثبت نماید زمین خشکم دزدد — دهر که دست برآن گرز گاو سار کند
سنان نیزه او را که سر خصم — که آن شاخ درختان میوه دار کند
ز هی سخای تو چندان که حرص همت تو — که از رنگ و رنگ خرده زار کند

همای مژده خواند بانگی زخانهٔ خدای | که انقلاب جهان جور و داغ عار کند
مگر چراغ سخن در زمانه ماند و بس | کش از نگاه تو چرخ یادگار کند
سپهر از آن هم دلکش قصور مجموعه | بنوع عنصری امروز افتخار کند
جهان از آن همه آواز سبع سنجر شاه | بشنو انوری امروز احتقار کند
بسی زبخت خود اندر زمانه نومیدم | مگر که لطف تو بازم امیدوار کند
همیشه تا که بود نام از ادب رو بین | قضا یمین ترا پایدار کند

در تهنیت ریخت نظام فرید دهر میرزا کرم جوهم محمد شاه غازی فرستاده بود

بام زدر درآمد چون سلام کرد | شکوی من ز طره خود مشکفام کرد
با هم دو مید ماه حسن و مهر آسمان | روشن جهان از این دو بنام کدام کرد
رضوان ندا که غلمان چه چشم دانه | کو مشکدل زخلد بگیتی خرام کرد
غلمان نگو فرشته بگو همین خدای | وان سر بیوح خسرو عالم پیام کرد
داور ملک فارس سلیمان ز بر سنین | کو را خدای بار خدای انام کرد
باری نگار رم آمد و نشست بپیش | مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد
و هم آمدم بپیش که دیوانه شد مگر | از بس نمود لابه و از بس سلام کرد
در دیده کرد خنده و از دیده رنگ ریخت | دل زد در دیده بود بدین حیله رام کرد
زخمی که تیر غمزه او زد بکاف حسن | آن زخم را بزخم دگر التیام کرد
آن عنبرین دو زلف چه رقاص روی آب | گاهی بشکل دال و گهی شکل لام کرد
تا بوی زلف او همی از باد بشنوم | پا تا سرم شعور محبت تمام کرد
عارض نمود مجلس من پر فروغ ساخت | گیسو گشود و محفل من پر ظلام کرد
آن را ز صبح روشن نایب مناب خواست | وین را ز شام قایم مقام کرد
برمن نمود یکدم و چهل قرن ارسال | از بس زدود و نمود عیان صبح و شام کرد

عیش ولی ز درش کنگرش هلال ساخت | خواب عدو ز هیبت تیغش حرام کرد
دربان حضرتش را لشکر بکام ریخت | بدخواه دولتش را سم بر کام کرد
او را ز فیض خسرو تا چرخ کامداد | بر بندگان او را دوران بکام کرد
شاها توانی که هر که ترا نیکنام خواست | او را خدای در دو جهان نیکنام کرد
تخت ترا زمانه صفت لایزال گفت | بخت ترا ستاره لقب نیکنام کرد
کاخ ترا ز دور فلک گردون جا نهاد | شخص ترا ز رفعت و دولت مقام کرد
حکم ترا المطیع قدر امتثال جست | امر ترا المطیع قضا احترام کرد
مهر ترا مواهب قلب کرام ساخت | قهر ترا بلا رگ جان لئام کرد
آبی که خورده بود امل بی رضای تو | خوی شد ز خجلت تو قصد جام کرد
یارب که در زمانه ملک شادکام باد | کز فضل در زمانه ترا شادکام کرد
بر نام شاه بهتر ختم سخن از آنک | داور بنام او را ختم کلام کرد

در ستایش سلطان ماضی محمد شاه غازی برد الله مضجعه گوید

ساقی بده رطل گران زان می که روشن پرور | اندهی ببردم غم بشکر در شادی وه جان پرور
دردم دل پیر مغان در جام مهر رخشان | در دست ساقی قوت جان رخسار جانان پرور
در چاه چندان مشتری کز وی کلاه باید جبر | تا رفت از لب در جگر کز رخ گلستان پرور
چون بر فروزد مشعله یکسر بسوزد مشعله | دیوار شود و زو حامله حور پری جان پرور
هر دل که شد بیدل شاد برد غم نابید از غم | در خون گلرخ ضیمران در روح ریحان پرور
شاد و به غمها کوره را کسری کند ضحاک را | بیچاره سازد ضحاک را در خاک ایمان پرور
از رنگ سازد طوطیا در خاک آرد کیمیا | از دود انگیزد صفا در دود رمان پرور
برگل فشان گل شود بر جسم چو سنبل شود | زاغ از خورد بلبل شود حسد گو زالیان پرور
حلاجی جان ناقلاب تن سایه خورد از فضل | طوبی بیان تو سخن کان لعل لعلان پرور

جز خط آن سیمین بدن کافزود عیشش دامن | هر که زنشته کامرین مهر سیمای پرورد

هر که سخن راند ز لب در من فتد شوری عجب | تا چاره شورست آن رطب کش دیگدان پرورد

چون در وثاق آید همی هرچه به ساقی آید همی | تکلیف ساقی آید همی آن را که جان پرورد

خیر الغلام ده رطل آن از رسم دیرین کن بلی | بگذار جنگ و شعله کاین مرد دوران پرورد

جای بگو کای برگو بسی بیره حرف بگو | زان پیش کاین روی نکو خوار مغیلان پرورد

در مشت خواهم ضیعتی ناسخت تیر بوسه لیست | هر سنبل کز زلف چون نبت گهی زنگ عنبر پرورد

از دو لب ابرو غبغبی کیسه دارم طمعی | بگذار ته خود را همی در شکرستان پرورد

بوسی بده ای شعله فی زحمت و چنگ دگر | کز جان برفت آن حوصله کاندوه هجران پرورد

در بوسه زنی ای لب حانی بکین بنده کر | گردد سخن در شیر بر چون رسم طفلان پرورد

دیگر چه قاآنی کسی کو را بود حرمت بسی | زیرا که در هر مجلسی مدح جهانبان پرورد

ماه مبین شاه جهان غیث زمین غوث زمن | کز فروان تا فروان در ظل احسان پرورد

دارا محمدشاه را آن قیصر خاقان نژاد | آن کز رسوم عدل و داد آیین یزدان پرورد

از حزم و انصیر و شیر از عزم گرد و گرد بر | از جود بخت خشک و تر و زعدل کیهان پرورد

گیتی چه ... بعهد او نظم جهان در عهد او | از عدل او در عهد او ... پرورد

قهرش به زهر اجل دوشته زلبستان اجل | مهرش هر ... در کام ثعبان پرورد

چون برفرازد برز را در پنجه گیرد گرز را | ماند بدان کالبرز را در کتف ... پرورد

از هیبتش خصم ... زان پیش کاید زهم | تن را چه ... با ورع دخفان

مارلیست کلکش ... سر گر زهر بارد بی شکر | مارلیست ... جان شکر گر شعله طوفان

بنگش چه گنجد ... روزی دهد آمال را | چون دایه کاطفال را از شیر پستان

گر حفظ ابنای بشر از حزم او یابد خبر | چون لوح محفوظش فکر ... پرورد

تا در کمین خیر و شر با وی ... | از هر سر ... اجل ... پرورد

از صبح دگر چنگ گهی نوشش دگهی نیشش | گز تیر بانی بخنجر و گاه خنجر کرد

گاه از بر من رفت دو صد نوع دغل ساخت | گه بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد

گه خادم و گه خاین و گه دشمن و گه دوست | گه دست بخنجر زد و گه سینه سپر کرد

گه گفت منم خادم و صد گونه قسم خورد | گه گفت منم خائن و صد گونه خطر کرد

گه خانه‌نشین گشت و گهی خانه‌نشان داد | گه خون بخم ریخت و گهی خون جگر کرد

گه رفت به اصطبل و گهی گشت بدو خوش | گاهی ز قفس شکوه و گاهی ز قدر کرد

گاهی به بغلان برو از گاه به بهتان | گاهی به نجاتکده و گاهی بعبر کرد

از فضل امیر الامرا آمد و این بار | از بوسه که بگرفته لبم پر ز شکر کرد

یک هفته چه بگذشت برو دختر کی دید | هو هو زد و مانند سگ آهنگ سفر کرد

مجنون شد و مفتون شد و دیوانه سر گشت | با بزبین گه نشست گهی خاک بسر کرد

گاهی زلب هر پیرزنی بشنود و غزل خواست | گاهی طلب چاره و آتش به جگر کرد

گه گفت سر زلف معشوقه فرستاد | وآن راز گرفت و پی خود بیک خبر کرد

گه نقل فرستاد و گهی جوز کف بو یا | کز بهر هوایش طلب کاغذ زر کرد

گه نقل نکف از پی معشوقه در آتش | از آتش عشقش دل خود پر ز شرر کرد

گه رفت ... ز پی ساختن ترد بج | گه مشت بجهدان زد و نفرین بقدر کرد

گه ساخت صد اندر صد و گه ساخت غزالی | گاه از پی تحبیب دو صد کار دگر کرد

گه گفت خدا کاش بمن چشم عنی داد | گه دیده دلم را هدف تیر خطر کرد

گه گفت مرا از همه آفاق دلی بود | دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد

گه گفت که دیوانه شوم گر نشد این کار | مانند رخ من چهره چه دیوانه نظر کرد

من گاه پی تسلیه گفتم مکن این کار | هشدار که زین حادثه بالیت حذر کرد

عشق چه و دلبر چه و دلتنگ چه خود ... | بس در پس تو عرق ... خون تو هدر کرد

بی برگ و نوا بود رها باغ خزان باغ | عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد
هم ابر لب لاله پر از در عدن ساخت | هم باد دل غنچه پر از مشک ختا کرد
با ساغر می لاله درآمد ز در باغ | گل جامهٔ دیبا بتن از وجد قبا کرد
گل مست ز می جست و بباغ آمد بلبل | بر جست صفیری زد و آهنگ صلا کرد
الحمد خداوند که در این عید دل افروز | هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد
وان ترک خطا گر ز ما بود گریزان | خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
یک چند ز بی برگی ما آن بت بی مهر | چون طرهٔ برگشتهٔ خود رو بقفا کرد
دلسوز دگر باره بصد عذر دلش شرم | چون طالع فرخندهٔ خود رو بما کرد
ما را که خبر یافت که بخش الامراء و شر | کام دل ما از کرم خویش روا کرد
من رنج و عنا دیدم آن گنج و غنا داد | زین گنج و غنا چارهٔ آن رنج و عنا کرد
یاری چو دهم شرح درآمد بتر از دو | وآهنگ وفا قصهٔ صفا ترک جفا کرد
خجلت زده بنشست و سر افکنده خاطر | چندانکه ما خجلت او خویش رضا کرد
برجستم و گفتم اورا بنشست خدم | فی الکف بحبه بدو دعا گفت و ثنا کرد
گفتم خیالی چه از من چه رسیدی | گفتا که ز آن قدر بدانم که قضا کرد
دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم | زیرا که نتوان چون و چرا کرد
برخواست بخجلت و نشسته و ساغر | آورد و بلور من ز طیب بهوا کرد
کی رکیب به پیاله نوشیده دگر باره | بر کرد و بدستم داد و هم الحق چه بجا کرد
بنشست بزانوی من آنگاه ز بوسه | هر وام که در گردن او بود ادا کرد
او و لم از مهر بپوشید و ببوسید | هر آه کشید از دل و هر شکر خدا کرد
کرت کرد وصل آمد و کرد نکی هجران | کمر رخ بر نیش بود و کی سر لب اکرد
کر گفت و کی جفت و کی بشت و کی رخ ناکرد | کز دست بر قند و که آهنگ نوا کرد

ما را که ز دست تو همی تنگدل آمد | گر دست تو کان پیرهن جسم قبا کرد
جوزا ز پی خدمت تو تنگ کمر بست | گردون ز پی سجدهٔ تو پشت دوتا کرد
عکسی ز سنان تو درافتاد بدریا | آبش همه آتش شد و آهنگ هوا کرد
یارب که کند بار خدا کام روا | دست تو چه کام همه آفاق روا کرد
یارب چه خضر زنده جاوید بماناد | هرکس که سر از مهر جناب تو فدا کرد

در مدح مرحوم مبرور ذی شرف حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه گوید

از این میان کار جهانی دمادم که فرمانش | اگر ترک ادب بخشد بدست خواجه میمانند
نسیم صبحدم با خویشتن امید دمی دارد | بزیر لب تو پنداری سپاس خواجه میرانند
درختان را چه شد کامروز میرقصند از شادی | مگر بر شاخ گل بلبل مدیح خواجه میخوانند
حباب جام افلاک گر بنزد ملاح کشتی | الا ای نفس جلالش کرده از دامن بیفشانند
نسیم عزم او گر بگذرد بر بحر خشکی تا | زناف نخوره تا گل در کان برویانند
اگر باد عتاب او دمد یک لحظه بر هستی | چه جا هفت گردون کافرینش بیکبار
وگر برق خلاف او کشد بر کهکشان | چه جا خوار خوار آب دریا بسوزانند
هر آنکس سطوت او بیکر پیلان گدازانند | نهیب هیبت او گردن شیران بپیچانند
فلک با آنکه میپرورد برش لیکن از خوفش | بقدرت حکمش از گردون عنان او بگردانند
ز خشمش تیره گردد مهر با جنبش جرم او | کرم بیشش مهر آب تیره کل را می بتابانند
ببرج او امر فرماید همان امر قضا باشد | ببرج او حکم باید قدر آن حکم میرانند
خداوندا بذات کبریائی گر خواهد | بقدرت چرخ را در دیده مور بگنجانند
بمقداری که قدرتش رتبه را کرده فرمانش | ز برخم نیش او خرطوم پیلان را برنجانند
کی تا امروز جز مدحت نبایم حرف الکن | مرا ورا چون زبان لال بر زبان لال گردانند
مراد جمله احوال از ثنای تو کرم | جنایت کرد با آن گو سعایت بر کرانند

چون داغ دیده کان زلالت چنگ / در حلقه ی زلف معنبر زد
گفتی بعمد پنجه کی مست هین / غافل دو پره بال کبوتر زد
بر روی خویش تا زد یک لطمه / از روی خشم لطمه دیگر زد
سیلی ترا ز بنفشه بستان آمد / از لمس طپانچه بر گل احمر زد
گفتی بدوست خط نیلوفر / پیرایه را بفرق صنوبر زد
در خون دیده طره او گفتی / زاغی بخون خویش همی پر زد
از دانه دانه اشک دو رخسارش / بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد
در لب گرفته زلف سیه گفتی / دزدی بجای رخانه گوهر زد
بر هر دو رخ ز خشم دو چشم او / از هر نگه هزاران نشتر زد
بر جان هم ستمگر ز خنجر ریخت / بر دل هم خدنگ ز جوهر زد
هر مژه اش ز قهر بهر عضو م / چندین هزار ناوک و خنجر زد
نیلی شدش ز بسکه رخ از سیلی / گفتی بسنبل دیده نوشتر زد
یکباره خنده شکرین لب نوشینش / از دیده لیک آب لب شکر زد
از وحشت زیر زلف رخش گفتی / دود رخ زبانه در دل کافر زد
وز موج اشک مردمک چشمش / پس دست و پا چه مرد شناور زد
سرتا قدم چه نیل شدش سیلی / از لمس طپانچه بر سر و پیکر زد
از دست و زلف و کاکل گیسو را / چون کار روزگار بهم بر زد
بگشود چین ز جعد و گره از زلف / برده و بانگ قلب بکند زد
چونانکه مار حلقه زند بر گنج / مویش بگرد دولش چنبر زد
شد چون نبات نعش پراکنده / از بسکه چنگ در زر و زیور زد
بر زر چهره سیلی پی در پی / گفتی که سکه بود که بر زر زد

بر فرق حلق خصم سنان او / بند اختری ز پیکان نشتر زد
زد بر گروه دشمن دین تنها / چون مرتضی که بر صف کافر زد
دیگر نشان کسی نه بداد از او / کو پال بر کو راکه مغفر زد
در روز تیغ کینه چو بهمن آخت / در بزم جام زر چو سکندر زد
ساغر به بزم عیشش چو خسرو خورد / صابدم برزم خصم چو نوذر زد
جمشید وار تخت چو بر پا برست / خورشید وار باده احمر زد
بر بام آسمان برین قدرش / ای بس کریچ نوبه چو سنجر زد
جز تیر او عقاب نشنیده سستی / کاندر طواف کاه اجل پر زد
جز تیغ او نهنگ نشنیده سستی / کو ام چه لجه موج ز جوهر زد
خرگاه عز و رایت دولت را / بر فرق چرخ و تارک اختر زد
خلعین جاه معقد حشمت را / بر اوج ماه فرق دو پیکر زد
با ابر کوسلی برق قرین آمد / چون دست او بقبضه خنجر زد
کفران نمود هر نعمش دشمن / او تیغ کینه از پی کیفر زد
ناشکر اگر بطاعت ما چه / ضربی که او بدشمن ابتر زد
کافزون ز طاعت ثقلین آمد / آن ضربتی که حیدر صفدر زد
شیر خدا علی خدا که حسام او که کرد / آتش بجان فرقه کافر زد
او بود با شط صور خلقت را / دست ازل چه بکامه دو قمر زد
لا بل که هست دست صور پیرا / کز نقش دست خالق اکبر زد
جز او که او است دست خدا آری / دست خدا بقدر ذی بود زد
جز او بی شکستن بتها در / کی پای کس بدوش پیمبر زد
اندر دست چون ولای او / نتوان قدم بعرصه محشر زد

کسی یار جسم روشن بین دو با دو زن خواهد | کسی مرغ دلم بریان بدان دو با بزن دارد
هر آن کو روی او بیند کی فکر بهشت [illegible] | هر آن کو زلف او بوید کی یاد ختن دارد
الا ای آنکه دل بستی بزلف عنبر آمیز [illegible] | دل بستی که آن بسته [illegible] دارد
خدا بخش نظر کن [illegible] زلف تا دانی | که دور چرخ لولی را گرفت از فن دارد
دلم را باز ده ای ترک و ناز و شیوه کم ساز | که عزم [illegible] موکب صد رزمن دارد
امیر شاه صاحب اختیار کشور جم کو | جهان را از نسیم عدل خرم چون چمن دارد
حسین خان میر دریا دل جواد و با دل و با | داور خسرو و عادل امین و موتمن دارد
بکرد و خنجر تیزش بر صف بدخواه [illegible] | [illegible] تا [illegible] دارد
در ایمن چون سنان گرد حوادث [illegible] | [illegible] چون [illegible] دارد
نظام ملک و امن عهد و آرام جهان جوید | قوان [illegible] دارد
امیرا من نیارم گفت مدحت [illegible] | [illegible] دارد
تو تا عزم سفر کردی روانم چون سفر [illegible] | گرا [illegible] دارد
[illegible] چون [illegible] طریق بنده کی [illegible] | [illegible] دارد
[illegible] تو را احوال چنان [illegible] | که [illegible] یوسف [illegible] دارد
[illegible] بجشم خویش [illegible] گردون در فراق تو | [illegible] دارد
[illegible] خویش [illegible] | [illegible] دارد
چه باک [illegible] گردون [illegible] | چه بیم [illegible] غریب [illegible] دارد
[illegible] کو تو را بیند کی فکر [illegible] | غریبی کو تو را یابد کی یاد وطن دارد
[illegible] | از امیر [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد

چه باد از زلف [illegible] | لب تا راج چین کو تا سپاه زنگبار آید
دمی کرم [illegible] زلف مشکینش | بغزم کاروان در کاروان مشک تتار آید
[illegible] کاکل و گیسوی او [illegible] | جهانا کو [illegible] از افعی و مار آید
چه بوسم لعل [illegible] | چه بینم [illegible] رآید
[illegible] بوستان [illegible] | کی از دو ستان [illegible] کنار آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | بچشم عالمی [illegible] آید
[illegible] | جهان تاریک [illegible] آید
[illegible] | بچشم [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | تو [illegible] آید
[illegible] | تو خلاق [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
تو چون [illegible] بوستان [illegible] | و گر فصل خزان [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
چرا باید کشیدن منت [illegible] | تو در هر خانه [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید

بعید نیست که چندین کریم تو خود بیند / بعید نیست ز هر کو عطا شمار آید

مرا فزود به روز تو سیم چهر فزونست / دگر تو روز نادره زنده مسکین ابر بهار آید

الا تا نیست عدد الگر با چهار صد سنجی / چنان چون ده با چهل یک با چهار آید

حساب دولت افزون از آن کاندر حساب آید / شمار مدحت بیرون از آن کاندر شمار آید

فزون باد آنچه دانش بحر عمانت قاآنی / چو اندر دشت اندر شتر در دشت هوا آید

در مدح شاهزاده فریدون میرزا حکمران فارس گوید

هر که را دل سپید کار بود / با سیه طره کافر یار بود

خود از قید کفر و دین آزاد / بسته هر دل بزلف یار بود

بکمند بتان گرفتار است / زین من آنکس که رستگار بود

چون بکاری نهاد باید دل / خود از این خوب تر چه کار بود

زنده را گر میل خوبان نیست / مرده است ارچه زنده وار بود

گر جهت رفت و جز عشق بتان / مرده را قوت روزگار بود

خاصه چون ترک من که از رخ و زلف / رنگ کشمیر و قندهار بود

چین زلفش حصار ماه و بحسر / شور چین خفته حصار بود

گرد رخ زلف کافرش پنداری / روم محصور زنگبار بود

یا بچین صف کشیده برده چین / از دو سو لشکر تتار بود

قامتش یک بهشت سرو و سمر / گه شقیق و بنفشه بار بود

عارضش یک سپهر ماه و نجاه / گه ز زلف مشکبار بود

لعلش آبی است لیک در او / شکر و قند بار بار بود

چشمش آهو است در نگاه اگر / دیده آهو که جان شکار بود

زلفش افعی بود گر افعی سر / همچو گل لاله در کنار بود

در خواست گر تو دیده دوست / گه ز ره پوشش و کین گذار بود

ترک من نوش جان و لیک خوست / خاصه وقتی که باده خوار بود

وقتی از شور ترشی کند سهل است / کان هم از تلخی عقار بود

کبک و گور و گوزن یک تندرو / بار خوشتر ز هر چهار بود

گلشن نو شکفته است و لیک / هر گلی زو دو صد هزار بود

سر او نه در کف ارادت او / هر که را در کف اختیار بود

دل فریب است و گاه بردن دل / حیله پرداز و سحرکار بود

زره رستم است زلفش و دل / همچو خود سفندیار بود

سیم در سنگ و سنگ در دل کوه / داد بر این سه کامکار بود

لیک سنگش بزیر سیم نهان / کوه سیمینش در کنار بود

گشته این کوه را بهر طرفی / یا مینا که موی دار بود

تن ماهیت آنچنان مخنف / اینقدر از چه بردبار بود

وین عجب کش گر خرام آن کوه / هم چو سیماب بی قرار بود

رست پنداری از نهیب ملک / پیکر خصم نابکار بود

دادگر آفتاب ملک و ملوک / کش فلک خاک رهگذار بود

شاه پیروز فر فریدون شه / کافریدونش پرده دار بود

آنکه در پیش شیر شادروانش / بی روان شیر مرغزار بود

روز کین از سنان پیشرو او / جرم گردون بزیر غبار بود

هر کجا تافت رأی روشن او / قرص خورشید سخت تار بود

بخت او را اگر کسی نیست / فر اقبالش پود و تار بود

عدل او دهر را شده است پناه / تیغ او ملک را حصار بود

برسر خلق و ملک جاویدان | حکم فرما و تاجدار بود

وله ایضاً قطعه در میلاد پسر عارف گوید و تاریخ آن

فیض اطلاقی ز فیاض ازل | هر که بر پیر و جوان آمد پدید
نور اشراقی ز خلاق زمن | هرچه بر اهل زمان آمد پدید
حامل اسرار وحی ایزدی | بر زمین از آسمان آمد پدید
مخزن آیات غیب سرمدی | با ضمیر غیب دان آمد پدید
محرم اسرار خلوتگاه ستر | با دل پر توفان آمد پدید
واصل کوی فنا شد جلوه گر | حامل کون و مکان آمد پدید
عارف راه خدا شد آشکار | دستگیر انس و جان آمد پدید
کاروان را دین پناه زادن شاه [?] | زانکه میر کاروان آمد پدید
یک جهان تسلیم و یک عالم رضا | از بریک طیلسان آمد پدید
یک فلک تحقیق و یک گیتی هنر | در دو مشت استخوان آمد پدید
تا نماید مرد و زن را راه راست | رهنمائی پاک جان آمد پدید
از زمینش گلزار باغ جنت [?] | یک گلستان ارغوان آمد پدید
قاف تا قاف جهان پر شد ز [?] | تا که آن جان جهان آمد پدید
راز دل را راز دان شد آشکار | ملک جان را قهرمان آمد پدید
دهر یکجا پر شد از روح روان | تا که آن روح روان آمد پدید
قیروان تا قیروان از خلق او | مشک و عود و ضیمران آمد پدید
ملک دین را حکمران شد جلوه گر | سر حق را ترجمان آمد پدید
زد لبیبی بی رنگ نقاش قضا | تا چنین نقش از میان آمد پدید
نقش مقصود است و آن نیز نگار [?] | بر سبیل امتحان آمد پدید

جاودان آباد باد این سرزمین | کان سپهر جود از آن آمد پدید
تا ابد معمور باد آن بوستان | کاین گل از آن بوستان آمد پدید
در مه تیر از این گفتم خطاب [?] | کاینچنین پاک جان آمد پدید
مختصر گویم مرآن رحمت که بود | در حجاب سر نهان آمد پدید
تا بفصل گل همی گویند خلق | وقت سیر گلستان آمد پدید
عمر او چندانکه بود روزگار | مهدی آخر زمان آمد پدید

در مدح مرحوم محمد شاه غازی سلطان ماضی طاب ثراه گوید

هر دل اسیر زلف تو بیدادگر بود | کارش ز تار زلف تو آشفته تر بود
آشوب ملک شاهی و بیداد کار تست | ترکی و ترک لابه بیدادگر بود
در ملک حسن شاه زمان شو ده سرکشی [?] | ملک بهشت حسن چو چین با شود [?]
تخم و مهر چهری و خورشید مه جبین | ما مات مهر ما و در ملاحت پدر بود [?]
باور نعمت دم که بدین حسن و دلبری | نقش نگین سروی و در عالم لعل بود [?]
در چین و کاشغر ز پی چون تو دلفریب | گهواره پایگاه طفل نظاره سپهر بود [?]
در نیم چو لعبت صورت چون تو … | خواهم ز چین … کاشغر بود
هرجا که جلوه ساز کنی گشت فتنه بار | هرجا خرام نازکی کاشمر بود
هر که به زلف شانه زنی مشت کوی [?] | در هر کشی نقاب سر از بوشتر بود [?]
رویت سپوز بامه گردون برابر است | زلفت برنگ دائم مشک تتر بود
ماه فلک زحات کی مشک پرده [?] | مشک تتر نه کلاه گی با قمر بود
روی تو ماه و مشک و طرفه بود که ماه | هر جرم روشنش ز زره از خنک تر بود
چندانکه وصف خوبی یوسف شنیده‌اند | مستوار نبیه ام که ز تو خوب تر بود
یوسف اگر بجای حرمتی نهفت چهر | چاهی تو را بکرد زنخ مستتر بود

کیهان خدای انکش در حل و عقد ملک | دستی قضا بقدرت و دستی قدر بود
ظل خدا خدیو بشر کز طریق حق | دارای ملک و ملت خیر البشر بود
در روز کین بهیبت روان کفته اجل | تیغ خمیده قامت او را سپر بود
گردون بکام دولت او چیست کآفتاب | گیتی ز ملک شوکت او یک اثر بود
جوییست از محیط عطایش هرانچه یم | خشک و ترش ز کان کرم با حضر بود
از مهر او بهشت برین است یک ورق | وز قهر او لهیب سقر یک شرر بود
صد ره بچرخ نازد خاک از برای آنک | ذاتش در او گزیده چنین تاجور بود
در روز رزم و بزم بشمشیر و جام می | دستش هماره حافظ خیر و بشر بود
وقتیکه جام جوید کوهرفشان بود | وقتیکه تیغ گیرد دستش بشکر بود
هر جا بجود سوزی راحتش طلب کند | هر جا بکینه توزی [illegible] بود
جانش موالیان را کوثر شود بطعم | تیغش مخالفان را سوزان سقر بود
تا از پس شکوفه شجر بارور شود | یارب نهال دولت او بارور بود

و له ایضاً ترکیب بند

ای زلف تو بر حلقه تر از جوشن داود | ابروی تو تابنده تر از خنجر نمرود
با جام و قدح زین سپس عمر تو موقوف | بکریم چون مشرب آن لعل می آلود
ای سیمبر از جای فراخیز و فرو ریز | در ساغر زرین [illegible] آن آتش بی دود
بنشین آری و جام بر غم غم دیرین | بیداری دی درد نبود بهبود
زان می که از آن هر دل غمگین شده خرم | زان می که از آن خاطر پژمان شده خوشنود
می سیرت و هنجار حکیم است و تو دانی | بیهوده حکیم این همه اصرار نفرمود
باده خور زنا نبود کس را سود | بهبهات که برگردد ازین کار زیان بود
زان باده که تابنده تر از چهره ایاز است | در ده که شود عاقبت کار محمود

از تیغ روشن تو که برهان قاطع است | بر منکران کینه تو حجت تمام باد
چون کرم قز که رشته اهانت دام او | رگهای خصم برق خنجر تو دام باد
مشکین مشام کلک تو چون عطسه انگند | زان عطسه مغز عقل فلک را مدام باد
ای کرمی سخای تو در و یک آرزو | [illegible] آمال خام باد
ای ماه خلق می خطر بود حرام | [illegible] بکام باد
نقد این زمان عروس جهان چون بعقد توست | [illegible] حرام باد
گردون سمند و برق بر قدرت بروزکار | تا دور حشر ماه نو ز روز غلام باد
ور زیر کمینه خصمت بروز کین | ناف سما و پشت زمین سبزفام باد
قاآنی ار چه سحر حلال آورد همی | کو ز کنه ستایش کمال آورد همی

و له ایضاً ترکیب در منقبت امیر دیوان اعلی دام عزه و جلاله گوید

دولت آن نیست که از در سحر و در آید | در اختیار به بستر و بسرت [illegible] بگشاید
هر کسی [illegible] خواب جهانی سر باید | تا که در خواب نگارم [illegible] رخ نماید
من خود این [illegible] | ضعف پیری ببرد و دور جوانی بفزاید
باده در شیشه [illegible] | ور نه عقلم که از اندیشه چه [illegible]
چشم بینا چه نتیجه برد از [illegible] سینا | آب بینا [illegible] کرد غم از دل نبرد آید
ای که گفتی سخن [illegible] | لب فرو بند که این قصه بجز غصه نزاید
هر که شد پایگه [illegible] | پیش جانان سخن از جوی [illegible]
دوست با طلعت زیبا چه کند خلعت زیبا | گل چنان سرخ و لطیف است [illegible]
[illegible] که قیامت برسد [illegible] | خود همین است قیامت که بتی رخ بنماید
گفتمش [illegible] بربین نقش غم [illegible] | گفت خاموش که این نقش [illegible] دنیا
[illegible] نقش تو در آب [illegible] | در دم [illegible] لعل تو در آب [illegible]

ازرشک فتح و فر قدوم عجب مدار | گر آسمان زمین و زمین آسمان شود
از رای پیر و بخت جوانش شگفت نیست | گر روزگار پیر و شه ما جوان شود
شاها زمیغ تیغ تو در دشت کارزار | از خون غبار دجله بهر سو روان شود
با آنکه زعفران سبب خنده روی خصم | از خنده حسام تو چون زعفران شود
با خلق جان فزا چه کنی سیر بوستان | هر جا که جنبش رگی بوستان شود
بر شوره زار اگر گذری یاسمن دمد | بر خاربن اگر نگری ارغوان شود
یا قوت تو که قوت عقل است و قوت روح | آید چه در حدیث که دیگران شود
قوت روان اهل بیانست اینکه گفت | یا قوت کس شنیده که قوت روان شود
ذکر مکارم تو چه جوشن به روز رزم | تعویذ دل علاوه بدن حرز جان شود
بدخواه تو نزاید تنها زنام از آنک | تیر تو در شکم بدو تو امان شود
از باد فتنه سینه غبرا کنی سبک | هر که رکاب باد عنانت گران شود
در روز فتح گردنت بر چرخ اختر کشی | از بیم تو درون حقه پنهان شود
چون با کمان و تیغ درخشان کنی ستیز | در گیر زمان به چوگان بدخشان گریز

ولایضا ترکیب بند

شاهی که چون به تخت خلافت مکان گزید | بدخواه پشت دست زغم ناگهان گزید
چون شهد خورده کو حلاوت لبان برد | هر کو چشیده طعم نیش سنان مزید
هر کس ذکر در کار سزاوار پایه نیست | رو را دحق مدار به تخت کیان سزید
چون مرغ پرشکسته کرد آشیان خزد | در کنج پلیوا خصمت چنان خزید
شد چون بهشت صنعت گلهای امن و داد | تا باد عدل او بر این و زمان بوزید
با تیغ خصم سوز تو دشمن که ملک خواست | سودای خام میوه در دیگ جان پزید
مارست رمح او که زبون تر شود زچوب | هر خصم سر زده که بر پشت بنان گزید

ولایضا قطعه

این دهر تخت و دولت فراز باد | چون زلف یار رشته عمرت دراز باد
پروانه وار هر که نگردد بگرد تو | کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد
رای تو کافرینش عالم برای اوست | جز بی نیاز از همه کس بی نیاز باد
چون فرق تو که افسر شاهیست سرفراز | از نیزه تو فرق عدو سرفراز باد
پایان روزگار تو محمود باد و خصم | روزش زهیبت تو چو زلف ایاز باد
چون صبح دار کش زجلالت جهان فراز | از تیغ تو عدوی تو در اهتزاز باد
از هر جهت که دشمن جاه تو رو کند | بر روی او فراز در بسته باز باد
از جلوه وجود تو ظلی سرای خاک | روشن تر از جمال بتان طراز باد
چون آفتاب کشش زنجوم است امتیاز | از خسروان دهر تو را امتیاز باد
چون میکشار کارد رفتش همی در اهتزاز | از خون خصم رمح تو در اهتزاز باد
در حلقه کمند عدو بند تست آن | عاجزتر از حمام به چنگال باز باد
ایدون بس از دعای تو ختم بیان کنم | ختم بیان کلام پیغمبران کنم

ولایضا تغزل

خلق را نقد حسن پری از یاد رود | هر کجا ذکری از آن حسن خداداد رود
هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ | چون کنم یاد وصالت همه از یاد رود
هر کجا که رخ و بالای تو گوید سخن | ظلم باشد که حدیث از گل و شمشاد رود
وقت آنست که تا سنبله چرخ مرا | از غم سنبل گیسوی تو فریاد رود
از طرب عارف و عامی همه در رقص آیند | چون حدیث از رخ و زلف تو در اوراد رود
خون شود دجله زرشک از جگر گریه من | وقتی از خط کرمان سوی بغداد رود
این نه باد است بلا دست که از آه منست | دل و دین و سر و سامان همه بر باد رود
بار یاران چه نمی خاصه که در مدحت شاه | ستم است اینکه خس از سر آزاد رود

لب سؤال ببند و دهان خم بگشای | که روزه رفت و ندارم مجال گفت و شنید
ز زاهدان چه سرائی [illegible] | بس است نقل روایت بیار نقل نبید
رسید عید و گذشت آن مهی که [illegible] | مدام در عوض جام سبحه میگردید
بریز خون صراحی که قهرمان سپهر | بخنجر مه نو حنجر صیام برید
جراحتی بدل از روزه داشت [illegible] | چو [illegible] از سر زخمش فتاد خون بچکید
مگر هلال در این ماه روزه [illegible] | که گونه زرد شدش از هلال [illegible]
نشان داغ دل عید اگر نه بُد هلال | چرا ز دیدن او رنگ آفتاب پرید
هنوز در دل من هست ذوق حالت آن | که ترک [illegible] لب [illegible]
اگرچه قاآنی باید [illegible] | چو گل [illegible] در باغ هم [illegible] خورشید
دو زلف [illegible] | و یا [illegible] مقابل خورشید
چو نقطه [illegible] | سخن چه دایره بر گرد [illegible] میگردید
سواد مردمک چشم من بعارض او | چه گوئی [illegible] علاج [illegible] طلبید
عوض [illegible] | بر [illegible] لعاب [illegible]
چو گفت گفت که ماه صیام شد سپری | ز آسمان [illegible] هلال [illegible]
بیار باده که از عمر یاد می باقی است | بعیش و شادی باید همی [illegible]
رفیق تازه بجوی و حریف کهنه بخواه | [illegible]
بده [illegible] قدری که همچو جوهر عقل | [illegible] از جام [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | همی شکوفه [illegible] اطراف [illegible]
جهان [illegible] | [illegible]
روان نصرت [illegible] فتح ناصر دین | [illegible]

بر گنج طلعت تو اگر [illegible] شکر کرد | چون از مقابل تو رود پادشا رود
از خاطرم نمیرود آن [illegible] | شکل خیال [illegible] زیاده که [illegible] رود
زلفت چه ماکون و پریشان [illegible] | آشفته روز [illegible] که تو را در قفا رود
خوابم ز چشم رفت و دل از دست [illegible] | بر من [illegible] تا کجا رود
دور از تو [illegible] | وآن هم [illegible] رفت کنون تا کجا رود
مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست | کان [illegible] کش سخن از مدعا رود
[illegible] فارس شده [illegible] عجب مدار | زین آبهای شور که از چشم ما رود
قاآنی از خدا طلبد خاک پای دوست | مانند خضر کز پی آب بقا رود

وله ایضاً غزل

رفتند دوستان و کسی [illegible] نماند | روز زمین سیاه گشت و [illegible] نماند
چون صبح از [illegible] نفس سرد میکشم | کان صبح چهره چون نفس صبح [illegible] نماند
[illegible] | چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
گوئی دلت چرا [illegible] | آنقدر [illegible] که [illegible] نماند
چون ابر در فراق تو [illegible] گریستم | در چشم من [illegible] نماند
[illegible] آمدن و رفتن از جهان | کش [illegible] نماند
[illegible] جام سفالین دراز باد | کو بهره [illegible] جم نماند
قاآنیا دل تو حرم خانه خداست | [illegible]

وله ایضاً غزل

دل شکسته من آتش [illegible] دارد | دعا کنم که [illegible] شکسته [illegible] دارد
[illegible] | که شهر عشق گدایان معتبر دارد
[illegible] خانه بیابان [illegible] | [illegible] کو مرا [illegible] دارد

بچشم من همه اندیشش از ره الطف / چو شعر ابی ملک زاده از رشید آمد
دو سال پیشتر که کاشش نامه ای آورد / چو عذر قافیه خواهم دریغ دیر آمد
اگرچه وقتی آمد که از حرارت تب / مزاج من همه سوزان تر از سعیر آمد
ولی چه آمد رنجم برفت چندان که / چه پیک رحمت از کعبه بشیر آمد
مرا ز سینه برد و رنج کرد خلاص / کمان بری که بر زه ز تن زیر آمد
سپرد نامه و بگشودم نامه را دیدم / که بو مشکم در غنچه بکر آمد
نه نامه بود یکی درج بود پر ز گهر / بچشم از چه گهرها بزرگ تر آمد
مگر ز هر رنگ ابره بود و رویه او / در چشم تا ببین از زبده نقش بصیر آمد
نگاه خواندنش از فرط وجد در گوشم / چو چنگ باربد آواز بم و زیر آمد
هر نکته نیشکرم از دو گوشش ریشه او / همی عبارت شیرین و دلپذیر آمد
فکنده بود ز ارباب مرا هزاران / ز حرز عهد و بم باز دستگیر آمد
چه شکر چون دهش کریم گیتی قیافت او / هزار جوی همه مشک و عنبر آمد
احاطه یافته از هر جهات ... او / از آنکه همت او عالم کبیر آمد
به هر چه حکم کند قادر است چندان / دو آفرینش در حقش اسیر آمد
بگوید روزی اوصاف حزم او خوانم / اولا اگر ده سخن کوه در سیر آمد
ملک نژادا ای که کمال عز و شرف / چو ذات پاک تو در خاطر خطیر آمد
بکار ای تو تا شوکت تو را دیدم / جهان هستی در چشم من حقیر آمد
نگر که شخص تو تمثال خود ز عقل کشید / دو ذات پاک تو چون عقل بی نظیر آمد
بهر که تو مسیرات ... / همی بشکل که از عرض ... آمد
لباس عقل که آن و مکان ... / بقدر قدر تو سنجیدنش حقیر آمد
تو خود به انشی صد عالم کبیر کسی / برت ... عالم صغیر آمد
مرا بهار تو ایزد سرشته هست دولت / از آن بدیع تو آن طبع با گزیر آمد
فرون چرخ مرا از تو دور کرد آری / هلاک دسته‌ها از خیلت اخیر آمد
در این سفر همه قسم من از جهان گوشه / بلا و رنج و غم و نقمت ذخیره آمد
ولی شکایتم از دست روزگار جفاست / دو این معتبرم از ایزد قدیر آمد
ز اکبر است بحمدالله از خرد مغزم / اگرچه دست من از سیم و زر فقیر آمد
بجنبش نظم ستم کنم حصار هنر / بر زبر پاچه فهم از فرش من حقیر آمد
ولیک با همه دانش خجالت از تو برم / چو قطره که بر ابحر فقیر آمد
همی عیان که بود روشن از تو شاهم / چنانکه صبح ازل از شعاعت منیر آمد
بآفتاب منیر است شعر قاآنی / عجب نباشد اگر در جهان شهیر آمد

در ستایش شاهنشاه اسلام ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه

دوش کانجم شد عیان بر این سپهر لاجورد / همچو پیکانهای سیمین از درون تیره گرد
رشت گفتی صد هزاران مهره از عاج سپید / چیده بر آن قفایه آبگون سبز نرد
یا که گفتی صد هزاران عسکرت از سیم ناب / نار هر توتی ... از اوج سقفی لاجورد
ورکنار و چرخ نگاهدار رنگ یکی زد و پس خورد / چون غزالان بی هیزی بر سر کشته خود
تیغ ها برکشیده ... / زین سپهر ... چشم ... سبز کرد
زآسمان سرکشان ... سیه / تن خشتین و لب کبود و ...
باز ... / هر دو هم ...
از هر ... / من ...
هر دو گرم گفتگو ... / جنگ ...
تاکی ... از درد آه سرد خیز و از درون / چنبر ...
درد چشم ... / خاک ...

چون دل نکهت فواق تنگ و رحش [illegible] | بهر مدحت عرصه خواهد فراخ همچو کرد

تا که در تحقیق سنجیها هر که تعریفش کند | با بدان تعریف [illegible]

با دوام اشک چشم و چهره به خواهد تو | آن ز سرخی [illegible]

در مدح شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

باد نوروزی که نسیم عطر جان می آورد | در چمن از مشک چین هر کاروان می آورد

رسم عید از بهر جشن کاووس بهار | نو بشارت [illegible] دیو خزان می آورد

با منوچهر صبا زی افریدون ربیع | فتح نامه سلم دی زی خاوران می آورد

بهر دفع بیوراسب دی کلک شاخ کاوه وار | از گل بوته درفش کاویان می آورد

رستم اردیبهشتی مژده نزد طوس عید | از هلاک اشکبوس مهرگان می آورد

بهر ناورد فرامرز خریف اینک سپهر | از کمان بهمنی تیر و کمان می آورد

با پیام گشتن و آزادی ز بند [illegible] ربیع | در بر اسکندر صاحبقران می آورد

یا شناسانس خوان را قارن [illegible] | دستگیر از غنچه آتش فشان می آورد

بانوید قتل کرم هفت واد دی نسیم | در چمن چون اردشیر بابکان می آورد

یا که روی فصل دی را [illegible] | کیو [illegible] مرکشان می آورد

نقش [illegible] | نقشها در پرده [illegible] می آورد

خواهران لاله و گل [illegible] | [illegible] می آورد

غنچه گل [illegible] | کاهنگ [illegible] می آورد

نقش [illegible] | صفوه [illegible] می آورد

کاه [illegible] | در چمن [illegible] می آورد

کاه [illegible] | از گل [illegible] می آورد

از نشان لاله [illegible] | صفوت [illegible] می آورد

موج [illegible] | یکی گر ز [illegible] زبان می آورد

باطنین پشه [illegible] | کی خلل بر خاطر پیل دمان می آورد

نی گرفتم از [illegible] | برتن و بازو [illegible] پهلوان می آورد

کمترین [illegible] | در جلالت [illegible] فرقدان می آورد

گردش [illegible] | در جهان [illegible] جهان می آورد

لرزه اندر [illegible] | چون [illegible] گرزگران می آورد

[illegible] | هر کجا [illegible] بر زبان می آورد

[illegible] | صعوه را از چنگل باز [illegible] می آورد

گرز [illegible] | دست [illegible] می آورد

روزگار [illegible] | با کف [illegible] می آورد

[illegible] | [illegible] می آورد

[illegible] | از دم عیسی روح [illegible] می آورد

[illegible] | [illegible] می آورد

[illegible] | هر چه [illegible] می آورد

[illegible] | [illegible] می آورد

[illegible] | [illegible] می آورد

[illegible] | [illegible] می آورد

[illegible] | [illegible] می آورد

[illegible] | [illegible] می آورد

[illegible] | روزگار [illegible] می آورد

[illegible] | تهنیت [illegible] می آورد

در ستایش خاقان شجاع السلطنه شاهزاده حسنعلی میرزا [illegible]

تا ابد چشم بد از کشور دارا دور باد — سجده گاه [illegible] کشور باد

آن حسینی اسم حسن بینش جم حشم روزگار — از رخ [illegible] مهرش جاودان معمور باد

آنکه چون کار جهانش قصد آبادی کند — آسمان در آستانش کمترین مزدور باد

پرتو فروغ طلعتش [illegible] دید چشم — دیده احباب روشن چشم اعدا کور باد

آسمانی است [illegible] شد در دست او — تا ابد از لطف شه کارش همین دستور باد

غیر این [illegible] — از [illegible] منشور باد

[illegible] خرم [illegible] — [illegible] مشکور باد

هر [illegible] از فلک آرد پدید — با نوای ساز بخشش [illegible] باد

باد دایم محرم درگاه دارا [illegible] — آنکه تا جاوید [illegible] منصور باد

خسرو [illegible] حسن آنکه [illegible] — [illegible] باد

خاک راه [illegible] چشم [illegible] — نعل [illegible] تاج سر فغفور باد

[illegible] — قیصر و دارا [illegible] باد

[illegible] — [illegible] دشمنان کافور باد

[illegible] — [illegible] باد

جاودان [illegible] شاهین [illegible] — [illegible] عزم والا [illegible] باد

[illegible] — بدسگال از [illegible] مقهور باد

در مدح شاهزاده رضوان وساده حسنعلی میرزا [illegible] گوید

[illegible] — [illegible] عید [illegible]

[illegible] جشن عید شد — [illegible] ماه نو [illegible]

[illegible] عید از عالم [illegible] — [illegible] سلطان

مگر این نی همان شهزاده کاندر [illegible] — [illegible] بسته زنجیر [illegible] شد

مگر این نی همان شاهی که اندر دشت [illegible] — ز [illegible] خونریزش [illegible] افغان افغان شد

مگر این نی همان گردنکشی کز [illegible] — برابر با زمین [illegible] شد

مگر این نی همان [illegible] پلنگ [illegible] — [illegible] گریزان شد

مگر این نی همان [illegible] — [illegible] شد

مگر این نی همان [illegible] — [illegible] شد

مگر این نی همان خاور [illegible] — غنیمت [illegible] خاوران [illegible] شد

مگر این نی همان [illegible] — [illegible] شد

مگر این نی همان جمشید [illegible] — [illegible] شد

مگر این نی همان کیخسروی [illegible] — [illegible] شد

[illegible] تاج بخش ملک [illegible] — [illegible] شد

ز بس طوفان خون آورد شمشیر [illegible] — [illegible] شد

چنان شد [illegible] — [illegible] شد

[illegible] — [illegible] شد

[illegible] — [illegible] شد

عدو [illegible] — [illegible] شد

[illegible] — هویدا [illegible] شد

[illegible] — [illegible] شد

[illegible] فتح قلعه [illegible] — [illegible] شد

چنان مفتوح [illegible] — [illegible] شد

در مدح امیرزاده ارغوان میرزا ابن شاهزاده حسنعلی میرزا

ز آن ابر … بر کیان … | هر روز آفرین ما به میدان دعا آمد
فغان ما که … خونین … | یکی سر چو مه مابین کرد وقت کار آمد
ز آن خونچه شیر زبان شیر زبان گردد | شاهزاده سزاوار … سزاوار آمد
زبان از مدح دارای جهان … | در آن وقت … کلام
الا تا از سپهر … نجم و سپهر گردون | گهی عیش و طرب حاصل گهی رنج و عنا آمد
جهان پاینده باد و دولت … | بهم گو … این دولت … آمد

در مدح شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

قضا چه سند اقبال در جهان افکند | بعزم داوری شاه کامران افکند
ابو الشجاع حسن شه که شیر گردون را | … شب و لرزه … افکند
شهنشهی که … چین چهره سطوت او | هزار لرزه بر اندام آسمان افکند
دلاوری که … | هزار … بر بال کهکشان افکند
ببین که … | هزار رخنه … افلاک افکند
ز قطره که چکد ز ابر دست او بر خاک | توان بنای دو صد بحر بیکران افکند
… | از او … جهان … توان افکند
… که کرد خیال خلاف او … | اجل به دوده او … افکند
… | به مهر … برهان افکند
گره گشود … شمشیر … | گره چو در خم ابروی جان ستان افکند
فلک ز مهر زمین بوس … | بلا به خود … افکند
… | … خطا … افکند
توان که … | … افاضه فیضی … افکند
… جلادت تو | حدیث رستم دستان … افکند

وله ایضاً در مدح شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی [illegible]

نگفت … آنکه سر زلف پریشان دارد | دست سلسله … دارد
جبین و چهره و ابرو و … | … قران دارد
میان جمع پریشان دلی … | بیا که زلف تو از خال … دارد
ز من بپرس … | ز او بپرس که ابرو چون کمان دارد
فغان که … | … خود باز در کمان دارد
هزار جان … | کشیده باز تو خنجر که … جان دارد
دلم به رشته زلف تو … | … معلق … دارد
هزار مرتبه ام کشته … فراق … | کشیده تیغ و تمنای امتحان دارد
اگر … زمانه … | از آنکه چهره من رنگ زعفران دارد
… | گران … بخت … دارد
… | کسی که وصف میان تو در میان دارد
… | … دهان تو … دارد
حبیب … تو را از رقیب … | … بلبل … دارد
خلعت … | بهار عارض … دارد
اگر … حسن … چرا | … خط امان دارد
… | … احتیاط … خدا … دارد
ابو الشجاع … آنکه سطوت او | … اندام … دارد
شهنشهی که … | … ملک … دارد
… | فکنده بر کتف … دارد
هزار … | … قدر … دارد

مدد اندیشه بزرگان هفت کشور را / بجا که پیش قصر تو سوکشان دارد
شهامت تو سخن سنج طوس را بعض کس / ز ذکر رستم دستان زبوره دستان دارد
بعهد عدل تو گرگ ازلی رعایت پیشه / هیبت جنگ و جدل با که یا سپاه دارد
سری که بر تو کند خواهش کله داری / چه کو لیاقت اسب صولجان دارد
اگرچه من نیم آگه ز غیب و ... / جز از غیب خداوند غیب دانی دارد
ولیکن از جبروت جلال نست عیان / که عزم فلک کش لی آسمان دارد
که کنه ذات و صفات تو کس الّا ... / که چون تو خانه تقدیر سروریان دارد
کسی عروج بمعراج حق تواند کرد / که از معارج توحید نردبان دارد

در مدح شاهزاده والاده کیوان سریر اردشیر میرزا گوید

خبر بیکده و ساغر صهبا بیاورید / ساغر کم است یکده دست خم بیاورید
مینا بکار نیاید کشتی کشید پر / کشتی کفاف ندهد دریا بیاورید
خوبان شهر را همه یکجا کنید جمع / جائی که من نشسته ام آنجا بیاورید
ما را اگر بکام سفالین دهید می / خاک تن زلیخا سر دارا بیاورید
از ملک ری لباحت بیخار کشید / هر جا بپر خراست بیغما بیاورید
در روم هر کجا بچه ترسای ماهرخ است / در خود لوبه کنشت و کلیسا بیاورید
در بزم عیشم از لب و دندان مهوشان / یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید
تا من بیاد چشم نکویان خورم شراب / یک جویبار نرگس شهلا بیاورید
تا من ببوی زلف بتان تر کنم دماغ / یک مزرع از سنبل بویا بیاورید
گرید کوشش زنهره و او را کن این / از آسمان لب حت ... بیاورید
تا بید زلف حور یا و او را ددان ان / سوی من از بهشت بدنیا بیاورید
تا من کنم ثنای خداوند خود رقم / کلک و مداد و کاغذ و انشا بیاورید

بغض باغ اطفال دیا حیین / زهر سو طبله عنبر گشوده اند
و شاقان از بیاض صفحه و ... / بقتل عاشقان مصحف گشوده اند
بهشتی آتش بزود رخسار / بر ابراهیم بن آزر گشوده اند
گره کرده بازا زلف مشکین / گره از کار اسکندر گشوده اند
بنقش طاس نراد آن عشرت / زنقش جانب ششدر گشوده اند
خطیبان طرب منبر نهاده اند / دبیران فتح دفتر گشوده اند
پس آنکه هر یکی از خطابه فتح / زبان در مدحت داور گشوده اند
شجاع السلطنه دارای اعظم / بهادر خان حسن شاه معظم

ولہ ترکیب بند

دگر باد صبا عنبر فشان شد / غم از ملک جهان دامن کشان شد
زمین زیب نگارستان چین گشت / جهان رشک بهشت جاودان شد
چمن با تازه روئی هم قسم گشت / صبا با خوش رکابی همعنان شد
سبک در خواب چشم نرگس مست / زدست میبن رطل گران شد
مسلسل زلف سنبل عنبرین موی / ز رشک افشانی باد وزان شد
نگون بید موله بر لب جوی / چو مجنون واله آب روان شد
و یا بر فرق عکس خویش در آب / ز راه خود پرستی سایه بان شد
بشاخ سرو قمری داستان زن / ز طور و جور دوز مهرگان شد
زاوج چرخ و فوج برج باران / زمین چون قطره در دریا نهان شد
سمن جانانه ام جانانه در دست / تماشا را بطرف بوستان شد
زرشک ریز لعل نوشخندش / چمن بنگاه رشک بوستان شد
دیشتر ... انگشت سر و سر ... / قیام فتنه آخر زمان شد

نبرد بالیسی بخواید تا لعنت | جرم عتاب و قرصهٔ خورشید
شکر یزدان که مهر آل رسول | دهدم بر خلود نفس نوید
نامهٔ بزرگ بار خدای | بکسی بنده دام نه خلق عبید
چرا از آنم که روزگار سیاه | نامه کو باشش روز حشر سپید

غزل

ماه من از زلف چون گره بگشاید | بر دل بر عقده عقده‌ها بفزاید
فکر دگر کن دلا که حلقهٔ محمود | با هم بند و گره گره بگشاید
لعل شکربار او شبی که ببوسم | از دهن جمع علم نیشکر آید
دل بچه خود کرد اغش لبش نشاید | جان بچه کار آید ار لبش بزداید
هر که لب لعل او بخورد با انگشت | تا لب کور بشت دست بخاید
جمع و حاشش چو روزگار جوانیست | تنگ عرض نشش ار اگر چه بپاید
اگر بسط باده داری و بت ساده | دیگرت ار هست دیگر هیچ نباید
زنگ زدا زدودی آینه تا کی | آینه رو بین که زنگ غم بزداید
ای بت عبد العظیمی ار شم تو | ز رسم عبد العظیم بستر م تا بید
ما در دوران عقیم شد که بسی از تو | زشت بود گرچه آفتاب بزاید
گرهم خوبان نزلف غالیه سایند | غالیه خود را همی بزلف تو ساید
اول قاآن از زمانه ترا خواست | خود گراید برش بده و نگراید
ور وزیرش ثنای لست و دنش | گر اثیر آید چو این سخن نسراید
کیستی شیرین لبی نه بنده چو محمود | خاصه و دانم که پیر البتا اید

ولی | ایضا | غزل

طالع سعود چیست طالع محمود | شکر که تا هست طالع مسعود

زد از باد جشنش شراب بست ... | دو دران زمان که بی از بنفشه در ایام رود
چرا که زلف بر خم حلقه کرده نشستم | کلاه نارگس از سپهر کلاه کند
فراغ هست مرا از فراق او آری | اسیر عشق بتان ترک از فراغ کند
که مسکن دلم است زلف مشکبیز | که هرکسی دل خود را در او سراغ کند
چه زلف خود بشام نهد بدان ماند | به طیبه طیبه از مشک دو داغ کند
ز جان شاکر زلفین اوست قاآنی | ز عندلیب نکوکن که دم ز زاغ کند

ولیه | غزل | ایضا

ای اسماعیل آشوبی که در دوستان کند | کاو زم جگر اگر جنبش ترکستان کند
ساز دوستان چون ناید شور او آنرش بزم | هوش هشیاران رباید تا چه با مستان کند
هم گل بو با بو دم بلبل گوید بود | زان کمی دستان کند کز جلوه چون مستان کند
خود ابو هشیار و چشمش مست مخمور ... | صید هشیاران و مستان هر دو زین دستان کند

ولی | ایضا | غزل

غم عشق تو آرام زغم ار جان دارد | جان غم کرد و شادم خداست
شکر که شیرینی دهانت علم جان دارد | ...
مرا داده ... | ...

گر بنام در بهشتم این چنین غلمان دهند — خاطرم ز پیش از اجل بیرون تقاضا میکند
هر کجا کاوازه شور انگیز او گردد بلند — شاد را از دنیا و عقبی رو بصحرا میکند
در وجودش از هجوم حسن هر سو محشریست — با چنین رعنائی از محشر چه پروا میکند
گر خود منبر بجا و تا قیامت لطف او — زیر هر چیزیش دلی دیوانه پیدا میکند
هر کرا از اهل وطن روزی بعهد او نشیند — روز دیگر چون صبا قصد سر صحرا میکند
وین عجب تر کو مسافر بیشش در ملک دگر — از وطن دل میکند در غار بس ماوا میکند
هیچ کمالی ندیدم بهتر از جفا را او — زانکه چشمش هر کجا کور است بینا میکند
دل بمستی یک شب از دستم بعیاری ربود — هرچه میگویم بده امروز و فردا میکند
از جمال او شرف دارد زمین بر آسمان — حسن او کز جهان را زیر و بالا میکند
جوش دارد در دنیا است کاین سوگند نعمت — ور کسی گوید کزین ماه است حاشا میکند
وز جمال اوست قاآنی چنین شیرین زبان — جلوه آیینه طوطی را شکرخا میکند

در مدح شاهزاده یعنی شاه محمد شاه غازی و سلطان ماضی

ای داور آفاق که از فرط سخاوت — هر خانه نوالت دو جهان ما حضر آید
چون خانه زنبور در آن کاخ مسدس — با وسعت کاخ کرمت مختصر آید
تنها نه مرا مژده فتح آمده امروز — هر روز ز نو مژده فتح دگر آید
انگشت عدو هست شرر فتنه و غافل — کش عمر که تا هی عمر شرر آید
آید رود در مهر و بکین تو کم است — زان ره که برفت و دگر ره بسر آید
عفو تو ز آغاز امان داده مر او را — تا بار تو نالیش چو علی و بشر آید
عدل تو فتوح است که آن دزد خطا کار — از عفو تو ایمن ز بلاد خطر آید
تحفه است دگر باره زند نوبت طغیان — تا باز بر او کیفری از بند بتر آید
خصم تو جهان گرد که عدل تو عجز است — تا باز بر او زبان و ضرر آید
ز هر که نهد پای بر اورنگ شود شاه — ز هر که بسر تاج نهد تاجور آید
بد کن بعدو داد گرا تا بتوانی — نیک است بر آن بد که به بیداد گر آید
تا هست جهان هست تو چون مهر تو خورشید — هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

ترکیب بند

دی گوی مغان ما را گاهی دو سه میباید — وز چنگ مغان ما را جامی دو سه میباید
ویرانه و ژولیده آشفته و شوریده — مشتاق نکویان را نامی دو سه میباید
زاهد در بائی را انکار بود از پی — بر گردن این خامان خامی دو سه میباید
چشم سیه خوبان از هر طرفی بازیست — بر چهره نگار از سنبل لامی دو سه میباید
در جان و دل و دیده جا کرده خیال او — آن قامت بر قدسی را بامی دو سه میباید
از ناوک مژگان زخم ریشه از آن در جام — دوشیزه صهبا را مامی دو سه میباید
زلف و خط و گیسو را زیب رخ جانان — وان جمع پریشان را شامی دو سه میباید
خاموش شود لیکن کام دو جهان حاصل — زی بارگه خسرو گامی دو سه میباید
شاهی که مراد ختم است آیات جهان داری — وآمد صفت رایش مرآت جهان داری

در ستایش حضرت ظل اللهی داور گیتی ناصر الدین شاه هنگام ...

سه هفته بیشتر کز بخت ماه صفر
چو سال است و روز وصال جان پرور

شبی که گردون بر دل نموده بود نثار
هر آن سعود که اجرام راست تا محشر

شبی شرافت روحانیان در او مدغم
شبی سعادت کروبیان در او مضمر

بجنبش آمده هر ذره از نشاط و طرب
چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر

نشسته بودم مست آنچنان که در کف خویش
نیافتم که کدام ایمنم و کدام ایسر

ز باده بسکه شده سرخ چشم من گفتی
در او ستاره کف الخضیب جسته مقر

دو ماه که از در پیکی رسید و مژده رساند
چه گفت گفت که ای آفریده کار هنر

چه خفته‌ای که دلم جسته سوی تبریز
بحکم محکم کیهان خدیو کیهان فسر

چه نصرت از چه جنودیش طره کوکب
چه دولت از چه شتاذیش ازلیش لشکر

یکی بجم که ببوسی رکاب او چه قضا
یکی بپو که بگیری عنان او چه قدر

مرا رسید بدین مژده گوش [?]
چنان شدم که تو گوئی کسم نداد خبر

پیاله خواستم و نقل و عود و رود و رباب
کباب و بط و شمع و رباب و شهد و شکر

چغانی و نی و سنتور و تار و سازنگ
چغانه و دف و طنبور و بربط و مزمر

دو چشم دوخته بر ساقیان سیمین ساق
دو گوش داشته زی مطربان رامشگر

بدان رسیده که خون از دلم همی برد تاب
ز بسکه باده بچون تنگ کرده راه گذر

نشسته در برم شاهدی چه خورشید ماه
دو دو ذوابه بر دوش معلق از عنبر

سهیل قامت و بوسش و شهاب غمزه
تذرو رفتار و غزال سیر و شکر

خطش ز تحفه ریحان تنش ز بطن حریر
رخش ز دود آتش و دلش ز صلب حجر

لبش برنگ جگر گوشه عقیق یمن
وزان عقیق مرا چون عقیق خون جگر

سواد طره او با جنت حسن و جمال
بیاض طلعت او دست بخش دو قمر

یکی چکامه ز دوستم رسش که بفرست | بسیج راه بکرد اندر او رهی کشور

بگفتم این و بکف نامه گرفته انور | ز وصفش بر زبان ورستورمی دوید فکر

ز وصف مدح ولیعهد از سر قلم | فرو چکید معنی بکاری نقش صور

چه روی دولت او نه کردم بسیط | که گنج مدح و ثنا را بیان کشایم در

در مدح و منقبت

مگر گرفته به تیغ و سنان چه کرد و چه بر | زهی گشوده بکلک بنان چو چنگ و چو ...

عکس مهیبت کاردان ملک رجو | کند هم بخت سرودن بام ظفر

زبان تیغ تو ضرغام هرکرا اخیر | جهان چتر تو سیمرغ بخت را شهپر

اگر بجان نکرد دشمن تو را آهنی | ببرد کلوسه نکرد دیده ناوک و خنجر

تو چون بباغ وغی بر کشند گل و سر | بباغبانان چشمک زنند همی جوهر

ببزم و رزم تو داند که کار آید | که لی ز دیده از خاک چو گریسته گهر

حلول ار نه جلال تو دید پس ز چه گفت | حلول کرده خداوند در لباس بشر

تو داوری جهان و ذکر نعمت دید | که گفت روح الامین خدا ایست پیمبر

حکیم گوید جان بچشم نتوان دید | نکرده است مگر بر شمایل تو نظر

بعقل گفتم با جود ناصر عجب است | که نطفه خون خورد اندر مشیمه مادر

جواب داد که خون خورد کش ز رزق ... | غنده مردم هجو حیست خون جگر

شها ملکا داد گسترا ملکا | منم که شعر تو مدح مرا بود زیور

ادیب مدح ترا چون کند ... | کمان ... مدح باده خضر

سخن بمدح تو گوید ز آسمان آرم | کمی ... خامه بجز ...

تو آفتابی و ... از دو چشم دور | سیاه شد جهان بین ...

چرا حرام ... حضرت تو | ...

کدام شه شه ایران چه کس محمد شاه | ورا لقب چه ابوالسیف از که از داور

فضل کیست ز ترک از چه نوع از کجا | نشان که کرد بیا جانشین کیست پدر

کند که خویش چه باره از چه از ... | کجا بملک چرا بهر دفع فتنه و شر

بود که تیغش چه پاسبان دولت دین | رود که رخش چون عنان فتح و ظفر

کز نشه چه سپهش تا کجا ببرق و عرب | رسیده چه نعش تا کجا به بحر و به بر

ده چه زرکی دایم چگونه ای ... | بلکه بعارف و عامی چه فقد چه ...

نظر او ست که عکسش کجا در آئینه | بمعنی است منظر ... نه از طریق نظر

بود که دشمن او چون رمنده کی ... | ز چه رسائی خود در کجا بگو به بدر

بدو دواو که خود درخوبی تیغ کجا بود و جا | بدست رزمش تیغ و بجلبش سیاغر

کند چه برق حسامش چه حرق عمر عدو | بود که گرد سمندش چه کحل چشم ظفر

شود سنان که مژه در کجا بدیده خصم | چرا زنیم که ... شهر یار بشر

هرکس به که تیغ او چه چیز حصار | الیف نه که رمح او چه چیز شهر

... نه چه همتش چه چیز ... | ز چه ز عدل چه جا ملک از چه بهر

ز جود او شده کاسه چه چیز ... | ز جود او شده رایج چه چیز فضل و هنر

کن بدستان که رمح او چه باره سخت | ده ده فراوان که دست او چه بدره زر

کسی ... مجلس بخوب بستن آری | کشد در کف او زلف درع دلبر

دلی ز جود دستش نالد بروز کار بلی | بگوهه سیم و بدربار ... که گهر

تنی کجا اند در مجلسش بعیب نعم | درون مجمر عود و میان آب شکر

بصبح کشور ... از او شده حاکم | بلی کجا هرجا لگستند تا بشر

هرز فارس خستگان بملک چین فغفور | برای زنگ کاشی ... میان قیصر

... کدوده چه گل از کجا ز چمن | شکفته باد چه بخت چگونه چون ...

ارتفع خدمت تو افلاک مشتبک | وز گرد سمند تو رخ اجرام مجتدر
با خشم تو خشتیست فلک دوره سیلاب | با قهر تو خاریست جهان دوره مرمر
در دولت تو حال عزو حالت دهقان | یکسان بود این ده فلک خوش فلک فر
او تخم نشد کرمیک بس حاصل خورد باز | من مبدع قایم کرمیک عمر برم بر
او ده بس یکطرف دارد و من کلک انگشت | او تخم بکل کارد و من شعر فیستر
او حاصل کشتش نه بجز گندم و ارزن | من حاصل گفتم نه بجز لؤلؤ و گوهر
ام تقویت کشت وی از ابر بهار رسد | ام تقویت شحق جز از شاه مظفر
خود قابل ما حی خدمت ملم آنا | تحسین کرم از گفت خود این قطعه مکرر
تو ابری و چون ابر زند تکیه بگردون | تو مهری و چون مهر کند جلوه که در
زان تاج گل و برگ گیا هر دو مطهرا | زین قصر شه و کوی گدا هر دو منور
تا آب بجیلت نشود سوده بها و سنی | تا باد با فیون نشود بسته بخیبر
تخت تو فروزنده تر از جبهه بیضا | بخت تو فرازنده تر از گنبد اخضر

در ستایش و منقبت ذات اقدس همایون حضرت ظل اللهی [illegible]

تو بگردش گیتی را باغ و راغ و کوه و در | ز ابر و دم باد و تف برق و خوشید در
تیغ از سر بن جوالادم جو لکل گل ز سبزه | چاهل بال و شب بین جشم و بیتاج و تخی
ز ابر و افوان و لاله و شاکرام بلیغ | اوا بود زمین ابیض و خز احمر جسم اخضر
عشق و کهربا و شب و بر دره را مانند | مشتق و سنبله و بوستان افروز دلو
ز صبح ابره مانند محو دایم و حیران | اگر شاپور اگر از دو رنگ اگر شاه اگر آذر
کنون که سنبل و شمشاد باغ و بوستان | جشم بر زمین در سکین زمین آیلین بر دو
بجمن باغ و طرف راغ و زیر سرو پای گل | بزن کام و گو بکام و بخور جام و بکش ساغر
بوسه باید بوسه گل ودنق و شنگ و بربط | سخن پرداز و خوش آواز و فسون ساز دو جبیر

خواسته مسکن و یا شد کرده زره دیگر سپید گل | بسم الشهیب هم ایرش تنگ ام بعل اشقر
جلا گلا و سرد تن حوادث در زمین کوه | بر جنگ و سپر بسندان نقش دم مرکب آهنگر
دیوان از دو جنگ بیشتر رفت و غوغا | روان در صف و مان بر قبضه شان بر کف سپر
تو جون بیل و پلنگ و بیر و ضرغام ازکین حیز | بکف تیغ و سبر خفتان متن درع و سر مغفر
سیرت ادم و جهانگ و جست چابک و چیره | فتح آشوب زمین کوب ناکام و قوی پیکر
سرین و شم و ساق و سینه و کتف و میان و دره | مسطر و گنت و ما یکف و فراخ و فربه و لاغر
بجنگ آهنگ غرم و درتم و جنبش و دگه آبها | دو صد دیو و دو صد کیو و دو صد ببر و دو صد صفدر
بجنگ اور و در جنگ و حمله و جاش زیم دژ | دو صد ببر و دو صد شیر و دو صد پیل و دو صد اژدر
بدشت از نسیم تیر و تیغ و گرز و برات انداز | سنان قادر سپر ریز گمان بجمن بکر لولد
شها تا آنکی از یاد و تمو در دوام کشته | در نشین جنگ و بنشین نار دو جشن نار بر دو شن خرم
سزد کز فیض و فضل وجود و مبدلت زمین سپس آنچه | دز خشش تیغ و جنبش سنان و تاخش بر گبار گش
الا تا زاید و خیزد الا تا آید و ریزد | نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از نم
حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه تو را باد | لب چاک و دو چشم آب و طلب باد و بدل اخگر
لب ال و ماه و روز و شب بود بد خواه عینی | کلک بر سر جگر بر دل خشک بالین خاک بستر

در تعریف تیغ کی که سلطان ماضی جنت حیز خان صاحب اختیار فرزند

تیغی که بر نکار و رفت وشش بر یار | تا مساز و روش طراز کر صاحب اختیار
تیغی که گر بر شتر سوزان کند کند | چندان بود برنده که گر می برد زنار
تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند | پودش چه عمر خصم ملک بکسد تار
تیغی که گر بکوه نگارند نام او | فریاد الغیاث برآید ز کوهسار
تیغی که گر بعر عشر جسق دو آورند | لا حول گو بلک عدم میکند فرار
تیغش آن زهاش بیعت جو نشنا | تیغیست آن زدو کنک بقیت فتنه باد

ماند بجز بس که بر شهر طاغیان / بروی رود و خطاب خرابی ذکر دکار

گرد و بهشت نقشی از او بر زمین کشند / سرتا قدم بهشت بود جحیم وار

غور را لعزب ذره کند وقت دار و گیر / کز لاله خم دره کند روز گیر و دار

زان تیغ زینهار بخواهد عدو از آنک / فرصت نیابد که برون آمد ز حصار

چون اژدها که حارسش گشت روز و شب / این تیغ بود حارس شاه بزرگوار

این تیغ همچنین ملک بوده روز و شب / گر لاغر است لاغری از وی عجب مدار

شد آفتاب عالم و این تیغ ماه نو / از قرب آفتاب بود ماه نو نزار

در نیزه لاغر است ز هجران شه روز و شب / لاغر شود بدن چه ز هجران فتد دکار

این تیغ را که بر شه از خود جدا نمود / کو دل با ختیار نکند ز شهریار

چون صاحب اختیار شش آورد در کمر / معلوم شد که حاصل جوهر است اختیار

او را از آب چشمه نشش پیر و پادشا / افزود آبرو بیش از این تیغ آبدار

این تیغ را بجسته آن آب اگر برنده / آبی برنده تر نبود زو برو ز کار

شد نایب محمد و خادم علی / اقلیم جم همیشه و این تیغ ذوالفقار

شمشیر شاه چشمه نشش پیر و شمس نیز / این هر سه قوت دار تر از بحر بیکنار

از شوق این سرآب عجب نی که خلق کس / آبی کنند جانه خود را کهربار

الکه که تیغ شاه بوسید گفتمش / زالماس لعل شکفته شود گفت غم مدار

شمشیر شاه آتش سوزان بود بفعل / لیکن حسن دو دانه یاقوت شاهوار

یاقوت را کند ز آتش بیر سه / زان هر جواهر دگرش هست افتخار

خورشید شاه بدار مه نور کند سجود / کالمک بود شبیه بدین تیغ زرنگار

از شوق شکل اوست که بر بام آسمان / بر ماه نو کوکب خود میکند نثار

شد قدردان و بنده شناس است تا جوم / هر ساعتش ز لطف قرین سازد اعتبار

یارب بکار دولت شه باد بی خزان / تا در جهان بود پس هر خزان بهار

بختش جوان و حکم روان و عدو توان / نصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار

وله در مدح حیدرخان صاحب اختیار اجودانباشی گوید

صبح چون خورشید رخشان رخ نمود از کنار / ماه من از در در آمد با رخ خورشید وار

بر کجا بست نو و زلفش هر بند و گره / بر کجای سرو او چشمش هم خواب و خمار

فره های چشم او گرفته چون چنگال شیر / حلقه های زلف او پیچیده چون اندام مار

من ز عشق کو برفت ندم او همی عنبر فشاند / من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار

گفت چشمت را مگر با لبم من سوداه / کاین چنین ریزد از او هر لحظه در شاهوار

سرو را بردم بر زلفش تا ببویم زلف او / آمد از زلفش بگوشم نالهٔ دلهای زار

حلقه های زلف او را بر چه بینگ دم بدم / هر دل و جان بود در آن حلقه اندر انتظار

سایهٔ خورشید گر با هم نه بیستی ببین / زلفکان تابدار او بروی آبدار

زلف او مشکست و سیم ساده در عنف / روی او سیم است و مشک توده دار و در کنار

تا سرین فرو هشته دیدم بوجد آمد دلم / کبک آری میکند چون بیند کوهسار

دست بر زلفش کشیدم تا کمان از کمنش / مشت من پر مشک شد چون نافهٔ آهوی تتار

بسکه بوسیدم دوانش دلبرتر شد پر شکر / بسکه بوییدم او زلفش را دماغم شد بیقرار

تا مه نیم زلف او عقل ندیم است شکوه / تا ندیدم چشم او نه دیدم زهر دار

گفتمش هیچ کس چین زلف مانند مشک / گفت چین زلف من تا حشر بایک ختا

گفتمش چین دو زلفت دگر چون شد / نسبتی دارد بیقین با چه صاحب اختیار

حیرت سالک این سالب صد دین بود / حکمران ملک جسم بیرون فرنگ بار

ناظم لشکر چنین خان آسمان داد و دود / تا مدار خطهٔ ایران امیر شهریار

روی او ماه است و چشم دو ستانش آسمان / ربع او سرو است و جسم دو ستانش [illegible]

خدا عقل و هنر داد در فصاحت و نطق
چه او برفت تو گفتی که رفت عقل و هنر

رخش که بود شد از سیلی اجل عجب است
که گل بنفشه شود یا که لاله بشکفد

بوقت زنده کی از حسن و وقت مرگ از غم
بهر دو حال جهان را نمود زیر و زبر

کمان برم که جفا را خدا عقوبت کرد
چرا که جرم وی از هر عقوبتی است بتر

گشاده بود رخش در جهان دری ز بهشت
نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در

بباغ خلد خرامید از شمایل خویش
بباغ خلد بیفزود باغ خلد دگر

چو کرد زیور حسنش فزون شود ز بهشت
ز ماه چهره فزاید بهشت را زیور

چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد
که کاش نامده بود و نداده بود خبر

بگو بیا به برم کاین خبر نیافته است
بگیرمش که چه گویم چسان کنم باور

گل شکفته بگیرم چگونه ریخت ز شاخ
مه دو هفته بگیرم چگونه شد ز نظر

بهار تازه بآنی چگونه گشت خزان
درخت میوه بباد چگونه ریخت ثمر

شنیده ای که شکفته نغنچه افسرده
شنیده ای که نارسته پژمرد جوهر

امیرزاده نه ما جمله چاکران توایم
تو را که گفت که بی چاکران برو بسفر

تو را که نفع و سخاوت بود و ما را سید
بود و ما را سپردیم خاکدان بسر

تو را که از کرمت شاد بود دشمن و دوست
ز کف چه دشمن و دادیم و دوستی بکر

ز رفتن تو اگر دشمنان خوشنود چه سود
چه مانده کان تو را مانده داغ بجگر

هنوز در این شوق بود که سر رفق
هزار کشته فرستد تو را از این کشور

برای بازو تو حرز سازند از یاقوت
ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر

تو را که گفت که از چوب نخل سازند حرز
تو را که گفت که از خاک ره کنی افسر

بهر هنوز [illegible] دشمنان چو زنت
و بسترت کنند از نیم و بالشت از زر

تو را که گفت که از لوح قبر کنی بالین
تو را که گفت که از خاک گور کنی بستر

ولی چه عشرت دنیا نهان ز دیده ماست
خواص برگ نداریم زان کنیم حذر

بعیش فانی دنیا خوشیم زان غافل
که سود او هم سوگ هست و نفع او هم ضرر

به اسب چوبین کودک چه آگهی دارد
که چیست تخت سلیمان و رخش رستم زر

ز ریش و چه بدهقان علم و چه فرمان
علم چه داند خاقان کدام یا قیصر

ز آب شور بیابان عرب برقص آید
چه آگهیش که تسنیم چیست یا کوثر

چه عنکبوت مگس کرد بخشان داند
که اژدهای دهان داشته بکام اندر

چه گرد قلعه بوشان بر دچنان داند
که قلب لشکر دارا دریده اسکندر

بکرم سبب کس از دهنان نبیل کند
بخوانیش چه و افسانه خوانیش بکسر

مگس که پرتو بر چشم نایدش سیمرغ
فرس بچه و درد هم نایدش هر هر

کمان برد چیستی در جیش که چهره او
الهی ففره بها باج کمیسره از اختر

ولی اگر بسیاحت رود بخط روم
ز شرم همه زنان بر سر افکند چادر

ز ذوق این سخن آن صفدران جز را
که پیش بتر بلا جان و دل کشند سپر

بلا بلفظ عرب امتحان بود یعنی
که بنده را بولا امتحان کند داور

ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود
تن فراخورشان همت [illegible]

هزار سال ز دولت تا حسین بیلا
شهید گشته ناخن هنوز در منبر

خدای دور هر حالی منزه است ز خلق
ولی ز غایت لطفست خلق را یاور

بریده است که ایمان و کفر بخشد سود
خدای را چه که ما مؤمنیم یا کافر

اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ما
خدای را چه تفاوت کند بهشت و سقر

ستاره تابد و پیشش یکیست پاک و پلید
سحاب بارد و نزدش یکیست خار و شجر

اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه
رضای دوست طلب ور خدای هیچ مخواه

زهی امیر که پیکر دیگر بلیو سحر
عجب که جوشش کرد از دست رفت یکباره

بر دو دهقان بنگر که تخم را در خاک | باد بهمن باشد که برد به هر بنیر
بزرگوارا دانی که طبع موزون را | ز معنی خوش و مضمون تازه نیست گزیر
نخست عذر من از گفته‌های من بپذیر | اگرچه عفو تو ناگفته هست عذر پذیر
شنیده‌ام که بهر دو شش از سیاست تو | کشیده داو و اشعار من به کاخ نفیر
ز زهر قهر تو رنجور گشته گهی رست | زهی سیاست بی جرم و خشم بی تقصیر
کس این کند که تطاول کند به منظورش | که هیچ ناظری اندر جهان ندیده نظیر
کس این کند که سیاست کند به معشوق | که حسن او چو هنرهای توست عالمگیر
نه این همان ملک است آنکه بر شمایل او | ز بام عرش سرافیل میزند تکبیر
نه این همان قمر است آنکه پیش طلعت او | سجود میکند از چرخ آفتاب منیر
نه این همان صنم است آنکه آیت رخ او | ز نور سوره و شمس میکند تقریر
کمان مبر که جلال تو زد زبان و نیرست | اگرچه مایه تعظیم توست این تکفیر
ترا ملک بود و فر و فر دولت به تو | تو خود بگو که ز ناحقی توست ملک حقیر
ترا سرا به فلک رفته از جلال منار | که پایه او به فلک هفت چند از تو فر
اگر تو کشورگیری به روز فتح مباهی | ده او گرفته کسی را که هست عالمگیر
تو گر امیری و خلقی اسیر حکم تواند | اسیر دوست امیری که خلق کرده اسیر
به خود مناز که خنجر توست تیز زبان | چه جای تیر که او تیر میکند تحجیر
مگو که شد چو سلیمان پری مسخر من | پری نگر که سلیمان همی کند تسخیر
ریاست تو اگر موجب سیاست است | کجا روا که برادر کند این دیت گیر
حدوث بیم رسد از تو و بیگمنی سیم | بکای دوست حقی خیزد کجای دوست تیر
بترس ازانکه کند ابروش برابر تو تیغ | بترس ازانکه زند غمزه‌اش کمان تو تیر
در اکنون بی لب او که ریزد از دشنام | ز اهر چاره صفرای توست از او شکر

مویی چو موی سنبل و رویی چو برگ گل | قدی بلطف خوبی و خندی بنو ز نار
گیسوی تابدارش همپایه بهشت | زلفین عنبرینش پیرایه بهار
لعلش پر آب بی مدد نور آفتاب | چشمش بخواب بی اثر برگ کوکنار
بر سرو ماه هشته و بر ماه غالیه | بر رخ ستاره بسته و بر لب شکر کنار
بر زهره دخش مه و خورشید مشتری | وز حسرت خطش شبه و خشک مو کوار
در رنگ و بوی او چه سپیران روم و زنگ | دلها داغدیده قطار از پی قطار
گیسو گشوده مغزم از او گشت عنبرین | عارض نموده چشم از او گشت لاله‌زار
چنگی زدم بر زلفش و از تار تا راو | چون تار چنگ خواست بپیچد ز های زار
وز پر شکنج او که گشودم بچنگ ریخت | چندین هزار سلسله دل‌های بیقرار
و انگشت‌های من چو زره گشت پر گره | از پیچ و تاب حلقهٔ زلفین آن نگار
القصه نارسیده ز لب شکوه باز کرد | وآن طبله طبله مشک پراشید بر غدار
گفت ای نکرده یاد نیاران و دوستان | این بود حق صحبت یاران حق گذار
باری چه روی داد ندانم که بی سبب | مسکین دلم شکستی و بستی ز شهر بار
این گفت و نرگس بپوشید لاله برگ | وز نرگسش چکیده بگل دانه‌های نار
بیجا ده را کرنید بالماس سنگ تن | یاقوت را مزید بلؤلؤی شاهوار
از ده هلال موی خ انگیخت برقر | از خون دیده بست ز انگشت داد کار
از جزع بست دجله سیماب بر سمن | وز اشک ریخت سوده الماس در کنار
گفتم بتا مموی و پریشان مساز روی | کز موی تیره بخت که چه موئی ضعیف زار
اشک تو ابر است و رخت مهر کس ندید | کانجا که هست مهر نشود ابر آشکار
دیدم بسی که خیزد از جویبار سرو | نشنیده‌ام که خیزد از سرو جویبار
پروین بروز کی نماید تو را چه شد | کاید پروین بروز خورشید پروین کی نثار

خورشید نام تیغ تو گر ز نوک کلک منم
هر سو خجسته دفتر منم از او صاف او منم
زانسان اهل ننگ سپاهی برون …
روزی نسیم خلق تو بر مغز من وزید
چون نام همت تو برم از زبان منم
چون وصف مجلس تو کنم جز و از لبم
کو جلب همت تو چه بحرست موج خیز
با جنت از تیغ تو آن پاسبان بخت
کاهش چه قفل در سر کردن کشان مقر
بنود شگفت اگر ملک الموت خائفش
جز بر جو هرش که بکین اژدها کش است
و گینگ ز چار باغ صفاهان که سعی تو
باغ جنان و باغ جنانست حشمتش
باغ زرنگ تا تو در اوئی زرنگ خلد
خون کرد و از زرنگ عشق خون جگر
صدرا خدایگانا ده سال بی تو ام
منت خدای را که بدیدم بکام دل
تا خاص و عام گاه بلند و دیگاه پست
از چهر نیک خواه تو بادا شکفته گل
تا چار ربع و شش تر زویست و شش …
هر کو که هفت و … کند با تو در جهان

جست آتشی که تا فلک دود از آن بخار
هر آب میزدم بوسیله از شعرات دار
گر آفتاب تیغ تو بارد و نیز نکهبار
بر نشسته کی روا منم از آن ناظر شمار
در حوزه خورشید برنزده دینار بار بار
آواز چنگ و نغمه نای و نوای تار
بحر لطیف رحمت تو چه کوه است پایدار
گردی سپاس دولت و بخت سوار
کاهش چه روح در تن کنه آوران قرار
از بسکه است چون ملک الموت جانشکار
نادیده در زمانه کسی مور مارخوار
گردش چنان که آیتش از بهشت خلد عار
زانها که گونه … بجا …
روی از سرشک خونین دارد ز رنگ وار
در دل نداغ باغ زرنگ تو گشت نار
جان بود در دمند و جگر خون و دلفکار
بازت بصد رقدر ظفرمند و کامیار
تا شیخ و شاب گاه عزیزند و گاه خوار
در چشم بدسگال تو بادا خلیده خار
تا هفت نصف و چهار ده … و چار
باکیه نه سپهر … بود دو چار

بستان سر خزانیست چه باید بکر نه
گفتا بلاست دار کراین کهنه حریص است
پیوست زخشمش که چه عینه کفل کرد
اور است لشینی که برادمت ثنا
فرسوده نگر دد سپر از بیم سنان شر
… که زدستند … غم جگر سوز
گفتم مگر این همت تو ان لبست
زین گفته بخشم آمد و برجست عشوه
بیهوده مع القصه بلو سیله و غمزه
آهسته گرفت از کف او تیغ بر بیهود
خوش خوش … بساط آمد و … دوست
تا مست شد از باده و در پا ده دراویخت
از بوسه لبیل آمد و جنبش چو یکی مار
بر جست چنانکه ز میان … او را
کف بر دهن آورد چه مصروع فتاده
چون خیره نگر کان ریک چشم که خشم
کان شوخ بخشم آمد و گفت ای ز جنون
الینغش بلبیس تو لیکنش گریزد
بر تحتل اگر صورت زشت تو نگارند
صد مرتبه گردد بتر از زهر هلاهل
هر دان … از خشم … از آن زرد

ما هر شود آن بکرو ده مه … بر
گفتی … دل از ذل معاجی نجد بر
افتاد دلش از وسوسه دربوک و مکر بر
همچون اثر گرز دلیران … سپر بر
چون پیر جالی بر بدن رستم زر بر
زانگونه که زد رستم سکزی به … بر
بر شیحکی آزرده … چاه و … بر
نزدیک سوی او رفت و درودش بوسه بر بر
جام دو سه لبریز … شعبده گر بر
وان واقعه افزود … بر
چون عنتر … بر نیره … بر سر
آنقدر زدش بوسه که تا په … بر
از پاچه شلوار … آورده بدر بر
صد نقل غارت بشکستی به … بر
یاریش جوان کند … عجب و بطر بر
او خیره و من خیره بد انجیره نگر بر
در خشم چنان بقد … بر
چون دزد عسس دیده … بهر راه گذر بر
ننگ است که چون … بیه … بتر بر
گر زانکه فتد عکس تو بر آب خضر بر
کو … چه تو … سر بر

بی نازو بی کرشمه او بی جنگ و بی جدل — مشکرانه زاد هند بیر بوسه بیشمار
من هم برای هر یکی آن نذر کرده ام — چندین هزار بوسه شیرین آبدار
ماهی دو میرود که زوصلش امیر امید — بازست صبح و شام مرا چشم انتظار
تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان — چون کرد طبع هند زگوهرهای شاهوار
کز روی نقش گنجینه آمد یکی ز در — چون دزد و چابکی که کند از عسس فرار
چشم زجای جابک و بانک براو برزدم که چشم — کای دزد شب که این شکر خنده کفت
نزدیک رفته خورد کشادم بدو نظر — تو چیره کشت چشم چه از مهر او زیار
دیدمش ولی عجب خود انبابی تا بسر — سرو قدمش تو گفتی اورده ماز بار
زلفش تمام حلقه و جعدش همه ز جیب — جسمش همه کرشمه و چشمش همه خمار
بر سرو ماه نشسته و بر ماه خیمه زن — بر روی ستاره لب او بر لبش کوهسار
درتار زلف کاکلش تا چشم کار کرد — بر جبین وحلقه بود قطار از پی قطار
القصه نارسیده و نشسته برزمین — خنده به گفت مژده که رشته بخت یار کار
بنشین و بوستان بر خیز و می بده — کیتی بکام ما شده بر خیز و می بیار
چشم زجای جابک و آوردمش به پیش — زان می که مانده بود زجشن بهار کار
زان باده که زشوق عشق در رخ پدید شد — غوغای جنگ افغان در ملک قندهار
زان باده که زلوامع آن تا بروز حشر — اسرار آفرینش یکسر شده آشکار
جایی دو چون کشید بخندید زیر لب — کامد ز راه موکب صدر بزرگوار
گفتا کنون چه خواهی گفتم که زرو وسر — خالی دویده پیش چو این بوس و این کنار
بالله دریغ هست مرا بوی از لبی — گز وی هیچ خواجه شنیدم هزار بار
که خود لم کجبید از شوق بوسه بر — زانسان که برگ تازه گل از باد نوبهار
تا رفتمش به بوسه که لب بر لبان نهم — کامد صدای همهمه و بانگ گیرودار

گفتم که چاره ای اگر هست بگو هست — پائی دو دوره سپار مرا داده کردگار
آن خنده ونک دوباره بخندید زیر لب — گفت آفرین برای تو و این عقل مستعار
یک قرن بیشتر ادب آموختی مگر — روزها چنین رسد که مرا و ترا بکار
امروز جای آنکه لب بر راه بسپری — خواهی بپای رفت سوی صاحب اختیار
صدر اجل پناه ملل ناظم دول — غوث زمین غیاث زمان میر نامدار
فرمان روای ملک سلیمان حشمتان — بر سپاه و مؤتمن خاص شهریار
صدری که گر ضمیرش تابد بملک زنگ — رومی صفت سپید شوند اهل زنگبار
ای کز نهیب کوس تو در گوش خصم تو — بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار
خصم تو گر ز نایب تیغ تو نشد جیب — بشکنش چند پنجگش خوبش تیار
عزم تو هم چو کشتی و حزم است لنگر سکون — جود تو هم چو بحر و جود است بی کنار
در کوه همت تو که سنگ و العقیق — در بحر هیبت تو که آب را گذار
ما ناگر آفرینش گیتی تمام گشت — روزی که آفرید ترا آفریده کار
چون وصف خنجر تو نویسم همی قلم — انگشت من ببرد چون دست رعشه دار
چون ذکر مجلس تو کنم بر زبان جنس — آواز ارغنون کند و بانگ چنگ و تار
روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت — تا روز حشر جز از او در شاهوار
وقتی نسیم خلق تو بر خاطرم وزید — تا رستخیز جز از آن نافه تتار
گویی زبان خصم تو در روزگار تو — حرفی دگر نه الله جز حرف زینهار
هستی گران نداده در جرم گر چون — حزمت بکرد عالم هستی کشد حصار
تا دام سیه دو در هر سامان ملک لولات — گیتی که بنگ تو حبه است اختصار
تا چشم مرد و دو اثر جهة ترست — هستی که نبود تو کرده است اختصار
صد بار از الهه هست قرون ترنی که — گر صورت جلال تو بگشت آشکار

اختیار از چیز خیزد ور همی خواهی دلیل
حال پیر ملک جم بنگر که [illegible]

تا نشد مجهول مجبورش روان از مهر شه
شاه دریادل نگردش نام صاحب اختیار

آب مشکین ریز آیا این آتش از آن افروخته
تا میان آب و آتش هم نشاند یکره وار

یا نه چون آن آب از دیرآمدن دلگیر بود
خواست دلگرمش کند ز الطاف شاه کامیار

راست گویم عجز خرم شمع شاه است و بس
کآتش سوزنده از آب روان ماند حصار

سرخ رو گشت آب مشکین سرخ است ای کبک
زانکه از دیدار [illegible] شده بود و خاک ار

یا نه از هجر خاک پای شه شرمنده است
زان رخش سرخ است ز آتش همچو روی شرمسار

یا نه چون دیر آمده است از سطوت شه [illegible]
[illegible] آتش همی یابد خلق از یکی کنار

نی نی ار دیر آمده است از لطف شه [illegible]
کز شکوه عالم خسرو خواست آموزد وقار

شاه اگر در دل غباری دارد از دیر آمدن
روزی این آتش ز لوح دل فرو شوید غبار

آتش اندر آب میبارند اینک [illegible]
آتش سوزنده هم چون تیغ شه شد آبدار

یا خیال تیغ شه اندر دل آتش گذشت
یا ز ما سر آب شد از شرم تیغ شهریار

یا چه مهر و کین شه خلاق آب و آتش شده
مهر و کین شه بهم گشته است [illegible] کار

راست گویی ز آتشین گلها درون موج آب
است چون عکس می گلگون بسیمین جویبار

یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر
یا نشان [illegible] ارغوان جسته از آب جویبار

یا میان حقه الماس یاقوت مذاب
یا درون بوته سیماب زر خوش عیار

آب اینک شعله انگیز است و آتش شعله ریز
عدل شه را بین که [illegible] آب آتش

دود و آتش [illegible] اندر آب گویی درنهفت
لشکر دیو و پری دارند با هم کارزار

وادی طور است گویی باغ بخت از انکه
آتش موسی شده است از هر درختی آشکار

پاره های آتشین بنگر شناوان در هوا
با وجود آنکه از آتش گریزان [illegible]

در میان باغ گشت از [illegible] آتش [illegible]
سبزه ها [illegible] برگ لاله بینی داغدار

از نفس آب و خاکت این هوا [illegible]
از چه بر ما بید [illegible] ز آب و خاک شد [illegible]

کیست آن صورت که [illegible] بی تقلید غیر
این همه صورت برد بی علت و آلت بکار

چون نپرسی کاین تماشیل از کی آمد پدید
چون نگویی کاین نقاشی از کی گشته آشکار

چیزی از مهر گشته زینسان بگلشن [illegible]
لاله از عشق گشته زینسان [illegible]

از چه بی زنگار سبز است از [illegible] بوستان
از چه بی شنگرف سرخ است از شقایق کوهسار

باد بی عنبر چرا شد این همه عنبرفشان
ابر بی گوهر چرا شد این همه گوهرنثار

بر کف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان
بر سر این تاج زمرد از که دارد کوکنار

برق از شوق که می خندد چنین خندان [illegible]
ابر از هجر که میگرید چنین گریان زار زار

چون [illegible] بلبل از ذوق که دارد [illegible]
چون [illegible] گلبن از بهر چه بنهد گوشوار

ابر فواحی نداند از کی آرد گهر
باد رقاصی نداند از چه رقصد در بهار

تا که گوید باد را بی مقنعه چندین مپوی
تا که گوید ابر را بی موجب چندین میار

چهره سوری از چه شد بی غازه [illegible]
زلف سنبل از چه شد بی شانه چون [illegible]

[illegible] چون خواجه باید عارف یزدان پرست
تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار

صدر ایوان صدر [illegible] حاجی آقاسی که است
هم مربی خاص یزدان هم مراد شهریار

[illegible] دوستش چون خورشید رخشان [illegible]
ماه حسن از در در آمد با رخ خورشیدوار

در دو [illegible] هر چه در صبا سرو
در دو چشم باده نوشش هر چه در می خمار

چهره او یک [illegible]
خط او یک گله مور و زلف او یک [illegible]

جادوی در زلف مفتولش گره اندر گره
ساحری در چشم مکحولش قطار اندر قطار

ارغوان عارضش در حسن و طلعت [illegible]
هر [illegible] پیکرش در لطف و خوبی [illegible]

ار دو چشم [illegible] دل [illegible]
ار دو زلف ساحرش [illegible]

تو دو زلف سیه پیرامن رخسار او
[illegible] گفتی از بر سیمین حصار

چشمها بر چشم ساقی کاسها بر جام می | گوشها بر لحن مطرب رویها بر روی یار
شکل نرگس چون بلورین ساغری پر زر دمی | یا فروزان بوتهٔ انجم پر از زر عیار
گر بپا سرو بن از وجد میرقصد تذرو | کرد شاخ سرخ گل از شوق میخواند هزار
مرغ ها از ابر آزادی پر از قد و عدن | مغز ها از بادهٔ فرودین پر از مشک تتار
گفتم ای خادم تو میدانی زبان در کام من | هست در سر نکتهٔ کی نایب شیخ ذوالفقار
می بده کامروز در گیتی منم خلاق نظم | وز هوس مستی مرا در عین مستی چند بار
مست چون کردم معنی در دو هم خاطر شود | وز دلم غایب شوند آنکه گر کردم هوشیار
خادمک در خشم رفت و زیر لب آهسته گفت | باش کامشب می خوری فردا ز مستی در خمار
رفت عمدا بر سر خم خانه و زو سر جوش خم | زان شراب آورد کز عکسش زمین شد لاله زار
زان میی کز وی اگر یک جرعه یابی روز حشر | از مستی گم کنی معرفت بستان را کنار
الغرض جامی دو چون خوردم قلم برداشتم | گفتم اندر یکدو ساعت این قصیده آبدار

اصل قصیده در منقبت جنت مکان صاحب جنتها ...

باده جان بخش است و دلکش خاصه از دست نگار | خاصه هنگام صبوحی خاصه هنگام بهار
خاصه در صحن گلستان خاصه در اطراف جو | خاصه زیر سایهٔ گل خاصه در پای چنار
خاصه با یار مساعد خاصه اندر روز عید | خاصه با امن و فراغت خاصه با لطف بسیار
خاصه با الحان صار و صلصل و دراج و کبک | خاصه با آواز چنگ و بربط و طنبور و تار
خاصه آن ساعت که خوش سرسبز گردد از نسیم | لاله ... بر زمین و کاکلش ... بسیار
خاصه آن ساعت که از مستی نگار نازنین | ... از گل غلطد میان سبزه زار
خاصه آن ساعت که چون ساغر ... کرد ... | از ره آید با دو مینا باده ترکی میگسار
خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه | خاصه در شیراز و در دوران صاحب اختیار
بندهٔ شاه عجم فرمانروای ملک جم | ناصر خیل امم ... کرم کوه وقار

در جهان دیدم دو خان را گرد اوصاف او | کردم جهد یکسر باز بابل حق گذار
یکی گفتم شما را نام کز جود او | بهتر باشد پاسخ گفت آری بیشمار
گر نبودی جود او ما را نبودی زندگی | ور نبودی فضل او ما را نبودی برگ و بار
سرورا خوانند صاحب اختیارت لیک من | نیک در کشش چیزی بایم غیر آن اختیار
در خدا ایزد را خلاص شاه و حکم شرع | در ره الله خواجه و انفاق مال و نظم کار
دست ... گشت پیدا ... و گویی خامه ات | در کفش بر دم ید بیضا نماید آشکار
چند ... کلک ... کار سحر ... | کو ... رشک ...
... آرد که ... | کو ... بروم آرد کهی از ... بار
گرچه ... | از کف راد تو دارد بحر عمان در جوار
... عجب نبود کرامت | دست تو دریا و عنبر خیز دارد دریا کنار
... آب حیات آرد بدست | کانچنین پیوسته در ظلمات ...
خلق ... در ظلمات رفت | ... گفتم ندارم ...
لیک ... روزی که دیدم کلک تو | رفت در ظلمات باز آورد در ...
سرورا صدر ... که تو | نکند در ... جز نام شاه ...
... پادشه زان ... | تا تو ... خویش کردی ...
تا بود خورشید شاه اختران در آسمان | شاه ... پادشاهت ...
... | ... گردون ... بادا ...
راحت ... | عشرت ... هر سال افزون ...

در تهنیت ... صاحب اختیار ...

باد ... شاه ... | بر ... آن ... فرزند صاحب اختیار
... خورشید و او ... | دایم از خورشید گرد ماه نور مستعار

گرچه دوری از تو در نزدیک جان هست [illegible] — گر بنزدیکان شاه از دور چون سازی نثار

ملکت از خواجه دورم چون او نزدیک تو هست — قربی او صورت همراه دور گردد نوبهار

بنده کی کن تا خداوندی کنی گر بنده کی — مرغلی را داد تشریف ولایت کردگار

جهد کن تا چون چه در کوه کی گردی بزرگ — سعی کن تا همچو او در کوه کی یابی وقار

خدمت شاه جوان کن تا شود بخت جوان — بنده پیر است این که عجز خود [illegible] دار

آهن از رهب بینک و کوره گردد تیغ تیز — زر سرخ از نقش نار و بوته گردد خوش عیار

سرفرازی را ز سرباز طلب پیر از شمع — تا بنا زد سر نکرد و سرفرازیش نگار

تا جهان باقیست بادت جاه [illegible] تو باد — زیر ظل رحمتش با دور چه چرخ دوار

طبع قاآنی [illegible] وصفتها افسرده — چون خلایق را بامری قدرت پروردگار

در صفت قبائی که [illegible]

بود جا بجهان جان این قبای شهریار — کامد اینک زیور اندام صاحب اختیار

جسم [illegible] اندر بجهان جان [illegible] — چو کر خواجه بجهان جان از خدا [illegible]

بگزد ان گوینده جای پاک اندر زمین است — ور کسی پرسد ز من گویم تن آدم استوار

زانکه من تن بینم اندر بجهان جان [illegible] — رد من قول حکیمان را نه اندام اعتبار

چشم گیتی روشنی جست از کو پیرهن — چشم خلق گشت روشن زین قبای شهریار

این قبا گویی سپهر چارمین بوده است [illegible] — بوده و رویش آفتاب عالم آرا را قرار

یا بهشت جاودان بوده است زیرا کاندر او — بوده طوبی گو هستی فضل و رحمت کردگار

یا نه ام چون عرش اعظم جایگاه جبرئیل — یا نه ام چون قلب عارف مظهر پروردگار

پا بر تا سر آفرینش را همی ماند ملک — وین قبا بوده است ملک آفرینش را حصار

آنکه گفتی بر تن هستی همی گنجد لباس — کاش دیدی این قبا بر جسم شه کامکار

این قبا را آسمان ابر است و گیتی [illegible] — شهر [illegible] بوده بر تو خورشید بار

شغل او بخت جوانی کرد با او گشت [illegible] — لطف شاه و مهر خواجه چون شود اقبال یار

گر بشهنشه کند بخت [illegible] جان [illegible] — گرتن آن گوهر آگین گاه تیغ شاهوار

گاه بخت خواجه اعظم مرادم را خاتمی — گشت آرام خود نداند [illegible] سلیمان یادگار

تا یکی فضل یزدان را بیار و گرش شود — یاد هم چون فضل یزدان عمر خسرو بیشمار

در ستایش و ثنای تمثال حضرت ظل اللهی دام مجده و جلاله

ای تعالی الله صورت [illegible] شاه کامکار — بجهان جان گر جان بجهان باد نثار

صورت روح الامین یا کز تمثال وجود — روضه خلد برین یا کز نقش نوبهار

نوبهاری زان فروغت [illegible] — آفتابی زان شعاعت تا ابد [illegible]

ماه می گفتم ترا گر ماه بودی تاجدار — مهر می خواندم ترا گر مهر بودی تاجدار

چرخ بودی چون اگر بر خاک گشتی مقیم — عرش بودی عرش اگر بودی بیجتی قرار

هر کی نقشی هست از هستی نماید فرد تو — هستی آن نقشی که هستی از تو دارد افتخار

نقش تو ای کارزار جان خانه زاد [illegible] — نقش حقیقت [illegible] خانه زاد [illegible]

عارف معنی پرست ار صورتی بیند چو تو — هم در آن ساعت کند صورت پرستی اختیار

خواجه اعظم پس از یزدان پرستد مر ترا — وین دلیل روشن است [illegible] صورت پرستی [illegible]

خواجه را حقیقت معنی بین به صورت کی هست — زانکه با صورت همی بیند او صورت نگار

ای معین مثال هستی [illegible] تصویر عقل — تا چه نقشی گر توجیه عقل هستی اعتبار

نیک میتابی مگر مهتاب را اندر بغل — نور میبارد مگر خورشید داری در کنار

نفس و عقل و روح معنی را همی گویم حکیم — کس نمی بیند [illegible]

زانکه تا نقش [illegible] بیم [illegible] — نفس و عقل و روح و معنی [illegible]

عارف از نقشت عیان بیند سراپا [illegible] — در لطف هستی غیب [illegible]

پرورشت را روز ازل گویی قضا [illegible] — گر جلالت [illegible]

السبز فضل جوهر جان کیمیای عقل / رکن وجود رایت جود آیت هنر
میقات حج مشعر و الحشر مقام فیض / میزاب علم کعبهٔ دین قبلهٔ بشر
غیث همم غیاث امم غوث داد و دین / یمن جهان یمین جهان فخر بوم و بر
تاج خرد نتیج ابد زادهٔ ازل / بابی بهر کتاب ظفر ختم سیم و زر
دیوان فضل نظم ثقات دیت ملک / عنوان بذل نامهٔ کان و اهب کهر
معیار کاخ ملت و معیار داد و دین / مفتاح رتبه فتح دولت و منشور فال و فر
جلاب جام عشرت قلاب جان جور / طلاع کوه و شوکت قلاع شور و شر
فهرست آفرینش و دیباچهٔ وجود / گنجور حکمرانی و گنجینهٔ ظفر
آقاسی آنکه رفعت جاه قدیم او / جانی بود که نیست ز امکان در او اثر
آجال را رسیده عیان دیده از قضا / آمال را نوشته فرو خوانده در قدر
ای خلقت از طراوت خلاق نوبهار / ای سلطنت ز حلاوت رزاق نیشکر
نقش جهان خویش پراکنده زد رقم / بر لوح کن فکان قلم صنع دادگر
یکجای جمع گشت تفاریق صنع او / آن لحظه کافرید ترا واهب الصور
پیوسته چون کمان دهش چرخ کو نشان / هر کو چو تیر نهند دور خدمتت کمر
از کام روز مهر تو مشکین چه نفس / از خاک گاه جود تو زرین و مشکبو
روزی که یاد مهر تو بر خاک بگذرد / آب روان چه عوض آتش از شرر
و قهر و یاد قهر تو بر بحر و بر وزد / آتش بگاه آب ز بحر آمدی بدر
مرغی که بی رضای تو پرد ز آشیان / زنجیر آهنین شودش بر بپای پر
ای که همت ذکر عدوی تو در میان / و آنجا که همت روی حسود تو جلوه گر
حسرت برد دو دیده بلینا گشته کور / مشغول بود دو گوش نیوشا ز گوش کر
تا بنگرد جمال ترا هر شب چشمان / تا بشنود صفات ترا چرخ هر سحر

مویی نکرد تا که شبانی شعیب را / در سینه کی ز غیب رسیدیش یا خضر
عیسی نبرد تا که دو صد ذلت از یهود / کی صیت ملتش بجهان گشت مشتهر
تا خاک روبه بر ساحد نرکشته / زین خاکدان نشد سوی عرش ره سپر
تا مرتضی نجسته در سیستی نزد / هستی نیام و نشد اینکه مفتخر
دیگر بلا حسین علی تا نشد شهید / کی میشدی شفیع بر خلق سربسر
در این معانی اگر مطول کنم بیان / با حکمت بدیع تو باز است مختصر
اکنون که حزم تو نارست از زمین / بارد که برگ و بار درختان کند ثمر
این معنی که نطفهٔ اطفال در رحم / گویند شکر چه تو ناکشته جانور
بر حیث آفرینش و در حیث روزگار / آن برج را ستاره و آن درج را گهر
این سال چهارم است که دور از جناب / هر صبح و شام بوده زنده حال معتبر
از طلعت چو چشم ره دیده و دافق / محروم داشت چشم مرا چرخ بد سیر
دیو غم ملک سلیمان اسیر داشت / هدهد صفت زدان زدوی بر یک سر
تاج خروس بسته کام از خون دل / تا چرخ بسته بود چو باز از تو ام نظر
چشم حیف رو برادر عنکبوت / کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقر
منت خدای را که چه بلبل بشاخ گل / اکنون بسرود وصف تو خوانم همی زبر
خاک ره تو سرمه و ما زاغ گشت و باز / روشن شد از جمال تو ام چشم حق نگر
تا از شام فلک تا پیر آفتاب / کاهی بکار خشک جهد کر بکار تر
از آن یکی رخشک برآید همی نسیم / وز این بکار رطب بیارد همی عطر
جز کام خشک و دیده تر دشمن ترا / از خشک و تر نصیب مبادا بکر و فر

در مدح میرزا حسن جامه نگار و حکایت وظیفه و تیول او

یار نیکوتر از آن است که من دیدم پار / باش تا سال دگر خوب‌تر گردد یار

چون شب آید بر سرم دوست چه گویم که | وز لب خود دهد جام قند و شکر بگذار
شعر من زلف ابریشم گیلان ماند | در خم پیچش سلف بیله وران اعصار
غالباً شعر من اینگونه از آن رایج شد | که پسند آمد از حضرت مخدوم کبار
آن حسن اسم و حسن جسم که گوئی ازل | خلق گشته است ز خلق خوش او باد بهار
آنکه دو زبان تیغ حوادث شب و روز | گرد بر گرد جهان راکند از خرم حصار
ابر نیسان اگر از نعمت او جوید فیض | عوض گل همه یاقوت دهد از گلزار
گفت او گوئی آتش بود از سیم سپید | زانکه بر دلغشی در کف او سیم قرار
هیچ ماهیت جدا گفتش هیچ نگشت | گرچه ماهی نشنیدم که بود کوه ببار
در سه ماهیتش یکی مار بود نامش کلک | لیک ماری که از او مشک رود در رفتار
مار دیده که کند بار ده بر صفحهٔ سیم | یا شنیده که کند مشک پیاپی اظهار
یا شنیده دهنش بدل زهر شکر | یا خورد در عوض خاک سیه مشک تتار
مار دیدیش چون گل فرو ریزد شهد | مار دیدی چون نخل رطب آرد بار
فی زمانه است یکی طوطی شکرشکن است | زان و ما دم بسوی همه برد طوطی بار
طوطی از سبزی مشتی منقارش سرخ | او بود طوطی زرین پر و مشکین منقار
عنبر آرد اگر از بحر کفش هست عجب | عنبر آرند همی مردم از دریا بار
ایکه رایت حزم تو براعجمی همه | در نهان خانهٔ تقدیر ببیند اسرار
ملک الموت شد شبیر تو گوید تحسین | ملک الموت ز شمشیر تو جوید زنهار
کلک سحار تو چون شعر نویسد گوئی | صورت روح کند بر پر جبریل نثار
کز تو گوئی بنوشتم همه شعرم معجز | بر پیغمبریت هم کنم اول اقرار
عوض کوزه هر جام جم آید بیرون | گر مثل کوزه از قوس زد فار
صاحبا خواستم از تو دیوانی دفاتر | پیش از آنکه کوشیده از نزدی نزد بار

از قلم قطره زد و فرفر بنوشت اندر دم | نامه چون پر طاووس پر از نقش و نگار
برد نزد پسش وزد مهر در مهر آمد و داد | زد و بگرفت و بوسید عشق از جان صد بار
لیک جانم ز غم بار گرانست چه دل | بارها از نیازی تو اگر سبک کرده بار
عشر آن را به دو سال کند دیوان کم | هست از آن کم شده در دل رنجی بسیار
دارم امید که گفته شود آن عشر ابد | تو بگو گفتی و من نیز ز سلطان صفار
خواهش دیگرم آنست کزان امضا را | پر از خانهٔ خود زیب دهد چون فرخار
بخط خویشش نماید بگذارد قلم | گر تو در سوم فلان را بده و عذر صبار
بد و قسط اول آن را نقد ازین گشت تمام | بستان و جد و بگو ... و محقق بیکار
هم بدینسان بدهش نقد بهر سالی | تا کند از دل و جان مدح شهنشاه نگار
هم مرا بود بهر سال زنشر اتفاقی | چون امسال رسیده است و نطلیده و نبار
میر فرمود تو ز لیسی خود بنویسد | تا زچند چند بار شه میر مشکار
تا نکر عاطفت خواجه اعظم کرده | مرمرا این همیشه سبب سیر بیار
گر بسوم منه انعام منه افزوده شود | تم از رنج شود این دو جان از تیمار
یا مرخص کند هم بر که در خدمت تو | بیر آید کرم کار شود همچه نگار
این سه کار از شود از لطف عمیم تو درست | لب و جان تو کز چرخ برین دارم عار
هیچ دانی چکنم مختصری شرح دهم | تا ز طول سخنت می نشود طبع فکار
بکنم خانهٔ همچو یکی باغ بهشت | صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار
تا بدیع عقبان جو بگو زنبیل دست | ذکر هر لطف که بید ز نیکو بند از ار
کلرخ و سرو قد و لاله لب و نسرین بر | دلکش و مهوش و مشکین خط و زیبا رخسار
لب میگونش چه برسر نقطی از شنجرف | گرد آن نقطه خطش دایره از زنگار
هر سبب طرب کردکم در خانه | از غزو بربط و رود و دف و عود و دوتار

برش یاد از من کز صبح منزلی ... ما ... قند است لب لعل تو گفتیم مکرر
گرفت بکرد بخود از چه بگفت ... چو پسته به به آر و شیر یعنی مشکر
خواهم شبکی با تو بگنجی بنشینم جائی که در آنجا نبود خرم و ساغر
بر کف قدح باده که عاجز ز فروغش بر خواند از الفاظ معانی همه یکسر
از مهر تو جان سخن بتوان دید درد جام هر چه که ز ... پس از این تا صف محشر
زان می که زنگست همی از فلکت ... آورد توان دید همی قطره الستر
زین باده گلرنگ که از جام بلورین تا چه چه زدامان سمن لاله احمر
آلفقه نبوشیم که مزی عوض خوی بیرون جهد از هر چه مسامت پیکر
زان پس که زمستی بپرد باده گلگون هر پرده سترکی بود حایل آن در
می بولیت و هر زم از بوی تو عطر از بوسه و می خورم از نوش تو شکر
بر دل زنم از غمزه گیرای تو پیکان در چشم کنم از رخ زیبای تو نشتر
چیستم ز رخت لبتان لب تا گل سوری نوشم می احمر ز لبت خلّر خلّر
از چشم و دهانت بزم شکر و بادام وز خط دو زلفت کردم لفی واژدر
تا ازدر و افعی تو ام راه نگیرد از شعر فسون خوانم و هر دم چه فسونگر
ای طره مشکین تو با مشک بسر عم ای کاکل تو با مردمک دیده برادر
ای رابطه آن یک را تو دست عرفان بل واسطه آن یک را عبرت شده یاور
رخسار تو در طلعت حور است بهشتی گر حور بهشتی بود از تنگش معجر
هر رنگ که در گیتی در روی تو مدغم هر سحر که در عالم در چشم تو مضمر
زان رنگ سر رنگ شود عاشق رنگین زان سحر جهانی را فتنه شده بر سر
زد دست گزان رنگ شود عاشق رسوا زد دست کز این فتنه بر انگیخته کشور
ای ترک کی منع دو چشمان بکون ... سحر از در رسد تسلیت از زیر ...

بستان نه مرا بوسه بنشین بکه بکوشر چند است زبان خموش چند ...
پیش آر چنگ و نی بر دارد جام می لفتان ز چهره خوی بنشان ز دل غبار
زیور ز چه می نهی زیور تو است رنگ زینت چه میکنی زینت تو است ...
زیور تو لبس است آهوی چون شیر زینت تو دالبس است آهوی چون نگار
بر گیر چنگ و جام و دردده صلای عام خوشتر از آن کدام بهتر از این چکار
پایی زرود و چند بر بستان بکوب دستی برآر رقص از آستین برآر
بنشین بدامنم تا از لب و رخت بر علّ کنم دامان پر گل کنم کنار
می ده مرا چنانکه هر دم ز نیچود ... آویزمت بچید در زلف مشکبار
هی گویمت سخن هی گیرمت ببر هی بویمت دهان هی بوسمت عذار
ای در مذاق من دشنام تلخ تو چون چند سود مند پیوسته سازگار
گوئید از جهان هر تن که بست رخت در بند مور دو مار ماند همی دوچار
من در حیات خویش از خط و لطف تو افتاده ام اسیر در بند مور و مار
ای ترک کاشغر الیشع عافقر ای سرو کاشغر ای ماه قندهار
چند از پی هنر پوشم دود بدر چند از پی خطر نالیم زار زار
خاموش آورد گفت ربی غشر بی هوش آورد سود ای هوشیار
دانش بپای طبع بند است آهنین حکمت براه نفس دام است استوار
آن بند در شکن این دام در گسل زان دام شو برون زین بند کن فرار
فی الی زعقل و هوش با کز بزیست کاین هر دو لازم است در مدح شهریار
دیباچه مکی فهرست فخر هی عنوان الهی دیوان افتخار
دریای معدلت دنیای مکرمت کیهان منزلت گردون اقتدار
سلطان بر و بحر دارای خشک و تر تقار خیر و شر قلاب نور و نار

ثنا خدا منم دانم که روز و شب — شکرانه گویمت هردم هزار بار

روزی که نکند رد نام تو بر لبم — نفرین کنم بخویش از فرط انزجار

برهان قاطع است بر پاکی سخن — تا شعر من شده است چون [illegible]

بارها طلب کنی کاجرت بخشد را — افزاید از کرم و آرا نام دار

با قدرت رقی کرا ز تو سر زند — کام هم روا شده ز الطاف کردگار

وانکه شود مرا از لطف عام تو — امروز به روزی امسال به نه بار

تا غنچه شکفد در صحن بوستان — تا لاله بر دمد از طرف جویبار

بادا خلیل تو چون غنچه خندان — بادا عدو تو چون لاله داغدار

در منقبت و ستایش مرحوم میرزا ابو خان امیر قزوینی گوید

شد کامسال از باده تهی کیسه ام از زر — زان رو نکشد باده من آن یار ستمگر

بار پیشه مرا برگ و نوا بود فراوان — وسباب فراقت به همه حال میسر

مشهد و خشکه و سبزه و مشتاق دوست به — رود و دف و طنبور و نی و بربط و مزمر

هم بود کباب بره هم نقل مهنت — هم بود طعام سره هم آتش مجمر

هم ساده سیمین بدو هم باده انگیز — هم جوز منقا بد و هم لوز مقشر

هیچ از بر قسم باد [illegible] جایی — ز آن سان که زن حالی از [illegible]

کز ظرف [illegible] — کز سینه سیمینش [illegible]

بر ساق سپیدش چه فرو برد [illegible] — زانو بکشد که [illegible]

بر سینه سیمینش چه [illegible] — بازو بکشد [illegible]

گر رنگ [illegible] — بوسه [illegible] مشک معطر

گر چهره [illegible] از فرط [illegible] — بوسید که [illegible] ماه منور

کر آنکه کون صورت حسن [illegible] — خورشید که دیده است [illegible]

ایسیم چه جان گفت عزیزی تو بود جا — خیره که نفس الامرا میر مظفر

سالار دین اسم و دین رسم تحقیقش — آنکه کرکین با ملک الموت برادر

تسخیر جهان را کرمش مهر سیلان — یاجوج زمان را ز شجاعتش سد سکندر

جوبیت ز کرم نفس کجا عمان — کوبیت ز حب قدرش چرخ مدور

ای برگ دو عالم بکف جود تو مدغم — ای برگ دو گیتی بدم تیغ تو مضمر

از دوزخ و محشر خبری بود عیان کر — تیغ صفت دوزخ و رزم صف محشر

از جنت کوثر سخن بود یقین هست — از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر

شیران دغا را خم فتراک تو زندان — شیران دغا را دم شمشیر تو نشتر

با عزم تو کو جنبت گران کاه مخفف — با عزم تو کاهیست سبک کوه موقر

تدبیر تو هست از خردی هست مجسم — شمشیر تو هست از ظفری هست مصور

تقدیر شود چون شرر از تیغ تو دریا — کفچه شود چون زره از تیغ تو مغفر

در بزم [illegible] بکه رزم بساخت — آن رزق مقرر بود این مرگ مقدر

بدخواه تو باید ز رحمت [illegible] — بدکیش تو گر در [illegible]

ای دشمن بدکیش [illegible] تیغ تو [illegible] — این [illegible] افلاک عرض ذات تو جوهر

[illegible] — آهنگ زمین بوس [illegible] هفت فلک [illegible]

چند انکه اجازت ز تو جستم [illegible] — کفچه کیان [illegible]

خود واسطه [illegible] کردم بر خسرو — خود رابطه مدح تو [illegible]

از لطف تو آسوده [illegible] خویش سرودم — [illegible] که امیرم شده یاور

[illegible] — از حکم امیر الامرایی [illegible]

[illegible] — با مهر امیرم [illegible]

[illegible] — با خاطر آشفته و [illegible] مقفر

سیم بودم دام با علیان ولایت — با سود ده و ستان زده چون فرد [illegible]

تنگ بیت که سیم از پی سود آید و سود — تا مایهٔ امسال فزون تر شود از پار

ور در سم تجارت بنود سیم بکار — در عهدهٔ اندک برود مایهٔ بسیار

در نیزه به تنها نکنی رای تجارت — من با تو شراکت کنم ار هست ترا کار

من زر برسیم تو از چهره نهم زر — و آیین شراکت بکند آیم چه تجار

زر من و سیم تو هر آنچه که بخشد — تقسیم نمائیم به آیین و به هنجار

دو بهره مرا باشد و یک بهره ترا رنگ — بر سیم بگوید نبرد قیمت دینار

نی نی که من این حرف بانصاف نگفتم — دینار [illegible] بر سیم تو مقدار

دینار مرا کس ز من امروز نخرد — وان سیم ترا [illegible]

امروز [illegible] شرح دهم قصهٔ دوشیز — کان قصه ترا غصه زداید ز دل زار

دوشینه شدم جانب [illegible] — جائی که لب جوی [illegible]

خود را به صد حیله در آن خانه فکندم — پنهان بکمینی شده چون دزد [illegible]

برخاست [illegible] که زجا مرغ صراحی — برجست [illegible] لعل [illegible]

چون ماه فروزنده زبر حجره برآمد — حوری بچه سرو بقد کبک برفتار

یک جوق پری از پی دیوانگی خلق — از چهره خود پرده فکنده بیکبار

غلمان بچگانی همه چون سرو قباپوش — حور نسبانی همه چون ماه کلهدار

قد همه چون فکرت من آمده موزون — زلف همه چون طالع من گشته نگونسار

دور آمده سبو چون باده ببردند [illegible] — برخاست خروش دهل و چنگ [illegible]

آواز فکندند بهم مالک و مملوک — [illegible] کشیدند [illegible] سالار

در رقص فتادند سر و پای مدوّر — در چرخ زدن آمد چون گنبد دوار

دامن بکمر برزده هر یک بر پس [illegible] — چون زاهد [illegible]

من [illegible] برخاست [illegible] — وانان چه فرا [illegible]

نزدیک [illegible] بجستم — گفتم [illegible] نقش از این نادره کردار

از جیب قلمدان [illegible] آوردم و چابک — مانند دبیری که بود کاتب اسرار

بر صفحهٔ سیمین سر زنخدان [illegible] — نام و لقب خویش [illegible]

وانگه [illegible] — برداشتم [illegible] و سرین [illegible]

دیدن [illegible] — باقی بود آن نقش [illegible] زنگار

چون نام مرا جمع [illegible] نوشته — گوینده زنی شاعرکی [illegible] و عیار

[illegible] — کز صحبت من [illegible]

دیدن [illegible] چهره — طومار غزل [illegible] و کاغذ اشعار

لیکن بسر و جان تو ای ترک که امروز — کردم بدل از هر که [illegible]

زیرا که دلی [illegible] — آورد [illegible] بزبان مدح جهاندار

دارای جوان بخت [illegible] — سالار عجم وارث جم خسرو قاجار

شاهی که [illegible] — محصور [illegible]

[illegible] — چو [illegible]

کوپال [illegible] — مانند یکی [illegible] محیط اندر [illegible]

[illegible] — کز [illegible]

[illegible] — پیچیده [illegible]

[illegible] — [illegible]

جو [illegible] — [illegible]

گیرنده ملکت و بسیار زننده کشور — گیرنده [illegible]

کاسه [illegible] ساغر زرین — [illegible] اجل [illegible] خنجر خونخوار

ابوار سپهر بنده چه ادوار روزگار — کو لیست دگر جنبه وکی تیره دگر تیر
ای لب شکرف ریده چه بر گوبتا باد — بگذشت باد پای وکامش نگشت تر
ای لب برگ کوه کرد و گوشت برق — بگذاشت ره بورد و از نقش سم اثر
ور جانش زدید هر کس از پی بر سر — در دل مرانه دید خطر از پی خطر
خوبان چو چشم کرده از پی کروه — دیوان خیره چشم حشر از پی حشر
کوتاه گشت عمر از آن ره دراز — وز آن ره دراز مانده دراز تر
باشه چه دستان نزد لم ملک پاسر — چون صیت عدل شاه جهان گشت منتشر
در وجه از ورود منزل احباب تن بتن — در رقص از قدوم منزل احباب سر بسر
نانشسته رو و هنوز از عنا زراه — کامد روان روان بر آن یار سیمبر
آشوب شهر فتنه چین آفت خطا — خورشید روم ماه ختن سرو کاشغر
چین جبین فتاده گیسویش از فرق تا قدم — خم خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر
قد یک جنت طوبی لب یکی یم عقیق — خط یک بهار سنبل رخ یک فلک قمر
زلف صف شکن زده بر مشک ساج طعن — ساق مخلخلش زده بر سیم وعاج بر
در دست ترک چشمش از غالیه کمان — در پیش ماه رویش از عنبران سپر
گیسوش زاد القد یک قیروان غلام — دندانش هانها اند یک لعل روان گهر
گفتا چگونه چه خبر سرگذشت جیست — چون آمدی زراه چه آوردی از سفر
بارت که بود وکار چه بود و عمل کدام — نقل دو ساله هجرت یار چه داد بر
گفتم حدیث رفته نگارا چه زلف تو — گرچه مطول است بگویمت مختصر
رفتم برای شدم بر شه گفتمش ثنا — کرد آفرین و داد صلا ساخت مستقر
ایمن مرا نجات رسن خانه وظیفه جست — گفتا وظیفه مدحت سلطان نامور
دارا عهد شاه فرید [illegible] خدا — از هرچه پادشاه فزون تر بفال وفر

با هیبت تو چون چکد از برگ ارغوان — بارحمت تو گل دم از تو کند بیشتر
در راه خدمت تو دو پیک سپ روز و شب — بر خوان نعمت تو دو قرص مه و خور
در دولت تو شیر با آهو برد پناه — در کشور تو باز ز تیهو کند حذر
روبه چون لطف تو از خار بن رطب — جز در زمین مهر تو از بارکین گهر
در راه طاعت تو شب و روز رهنورد — بر خوان نعمت تو تر و خشک ما حضر
اجرام بی قبول تو احکامشان هبا — افلاک بی رضای تو ادوارشان هدر
گردون به پیش کاخ تو خجلت برآورد — دریا به نزد جود تو حسرت کش از شمر
هم زشت جنت از گل روی تو یک نسیم — هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر
کافتاب روی تو تا به بر نکشد — تا حشر زنگیان را روی بود بشر
در شکل خنجر تو نگارنده سرشت — رومی کند نقر کریا جسته [illegible]
داغی که بر سرین ستوران نهند خلق — بنهاده بر سکال تو از چرخ بر جگر
قارون اگر شمار خصم تو دانست — کش تنگ کان نهیم بود چهره کان زر
خالی ز هیبت تو روا باشد ار رود — قارون صفت به زیر زمین خصم بد سیر
معمار صنع بارگه قدر تو چون کشد — نه چرخ هم حلقه نماید برون در
روز وغا که از تک [illegible] ره نورد — سیماب وار لرزه در افتد به سیم و زر
سندان بگاه زاله ببارد از هوا — پیکان بجای لاله بروید از مطر
در طاس چرخ دیده ز آوای کادم — در چشم خاک لرزه ز بهر [illegible]
از گرد ره چه زلف عروسان شود زره — وز رنگ خون چه تاج خروسان شود سپر
مانند صرع وار کف آرند بر دهان — چون بر هلال تیغ قدرت فسته نظر
طوفان خون بر اوج فلک موج زن شود — مردم گر از فوج خشم تو گویند الحذر
وز تیغ تو گوان را همچون گوزن شاخ — وز تیر تو [illegible] را همچون عقاب پر

گفت چه دانی که زندانی فسردا — هر چه خطا بخشد از عطا بخشد او

رقص کنان از نشاط صالح و طالح — وجد کنان بر بساط مومن و کافر

خلق جهان را دو عشرت است و دو شادی — اهل زمان را دو زینت است و دو زیور

شادی عامی ز مهر جمشید دیگر — عشرت خاصی ز مهر خسرو صفدر

آن شده قایم مقام ماه رسالت — این شده نایب مناب شاه فلک فر

گفتمش ای هاتف این کنایت برگو — گفتمش اسرار این حکایت شیرین

حال شتی بگو ز تفسیر بکند ر — شرح معنی بکن ز تعبیه بکند ر

گفت که فردا که زعید غدیر است — عید بادش چه بود عید معظم

در چنین روزی از جهاز هیونان — ساخت لنبرت منبری رسول مطهر

گروه و انبوه از مهاجر و انصار — فوجی چون موج بحر بی حد و بی مر

خورد و کلان خوب و زشت و شنیده — پیر و جوان شیخ و شاب منعم و مضطر

بر شد و گفتا الست اولی منکم — گفته آری بجاز ما فی بهتر

دست علی را پس گرفت و برافراخت — قطعه هذی را بدید شد خط محور

گفت که ای خلق بنگرید تمامی — گفت کرالقوم بشنوید سراسر

هر کش مولی‌ام علیش مولا — اوست پس از من خلیفه سید سرور

یارب خواری ده آنکه اوراست دشمن — یارب یاری کن آنکه او را یاور

حرمت این روز را سه روز بپایی — بگذرد از جرم خلق خالق اکبر

شادی دیگر ازین در است که فردا — زاد فریدون و بخت آفتاب زند بر

تیغ کش پادشاه کرد عنایت — شاه عادل بمانیدیش جهد و دیگر

تیغ کمان را شده از آن بکف دست — او بکمر استوار بست و ابدر

تیغ لاغرتر از خیال مهندس — تیغ نافذتر از قضای مقدر

این ز ارث خسروان بوقت مقدم — آن ز هم الجیب بوقت موخر

آن پسر چل ساله شده رسول پیمبر — این پس سی ساله شد خدیو مظفر

ساخته بر دوشش این رواق مقرنس — تافته بر عرش آن براق تکاور

امر خلافت سپرد آن بپسر عم — کار ولایت گذاشت این ببرادر

آن علی مرتضی امام معظم — طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر

این ملک ملک بخش زاد فریدون — صدر امم بدر فارس فارس لشکر

داده بدین تیغ هفت بار شهنشه — داده بدان تیغ ذوالفقار پیمبر

در بر آن یک نموده احمد جوشن — بر سر این یک نهاده سلطان مغفر

شاهی عقبی بدان شده است مسلم — ملکت دنیا براین شده است مقرر

باد براو مرحبا زکشتن مرحب — باد بر این آفرین ز جود موفر

آن سر عنتر فکنده این سر فتنه — این در احسان گشاد و آن در خیبر

دشمن او بود اگر مرادی ملعون — دشمن این هست نامرادی بداختر

این یکی در عهد خود قاتل تکبیر — آن یکی در عهد خود قاتل اژدر

این یکی با شکر لب خجسته داور — آن یکی در مکه جید نافشر مادر

تا که بشکل است هر ... — ازو تصحیف چاک و خاک برابر

دشمن آن هر که هست چاکش در دل — دشمن این هر که هست خاکش بر سر

الحق قاآنیا کلام تو زیبد — گرش بگوهر همی کنند برابر

در مدح مرحوم میرزا ابوالقاسم قایم مقام هنگام عزل [illegible]

ای طره و چهر تو یکی مار و یکی نار — بی نار تو در نارم و بی مار تو بیمار

بی نار تو یار است مرا ناله و اندوه — بی مار تو کار است مرا مویه و تیمار

جز من که بنار تو و مار تو گریزم — دیار گریزند هم از مار و هم از نار

ای صدر قدر قدر که از فرّ دولت — در حضرت جاه تو فلک را نبود بار
تیغ تو شرار سطوت ابر بهمن — رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار
سرو قامت کز هیبت بر کف — تحقیق نیامد که بجز زنده بیار
در ملک شهنشاه تویی آمر و ناهی — بر جیش دلی همه تویی سرور و سالار
در طاعت آن کرده خداوند مجبور — در دولت این کرده شهنشاه مختار
اکنون که چنین است بیر خلعت زیب — اکنون که چنین است ببر کسوت دستار
ایدون همی از زاغ سوی باغ چو کور — اکنون همی از باغ سوی زاغ برد بار
آن باغ که از لاله بد توده مشغوف — آن باغ که از سبزه بد معدن زنگار
دامان و دل از ابر کنون معدن گوهر — سامان دل از باد کنون مخزن دینار
از باد چمن زرد و تر از گونه عاشق — از ابر فلک تار تر از طرّه و لدار
من مانده بری بقفس سرو خوش — من گشته بدیل در قفس برده گرفتار
آزادی من با اثر بذل تو بست آن — آسایش من بی نظر فضل تو دشوار
هر سو نگرم نیست بجز سوی مرا جهت — هر جا نگرم نیست بجز نام مرا یار
کرم نبود با مرا هیچ زر و نشر — کرم نبود با مرا هیچ زگفتار
تو مهری و کس را نه در این مسئله تردید — تو ابری و کس را نه در این مرحله انکار
آخر نه کرم مهر چه تابنده بر آفاق — آخر نه کرم ابر چه بارنده بر اقطار
بر قصر شه و کوی گدا هر دو ضیا گستر — بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار
با آنکه مرا نیست تو چه روزنت مهر چه من — با آنکه نکشتم تو چه نوبهت نمودار
کامروز زمن ساحت گیتی شده منوّر — آنگونه که از مهر فلک ساحت امصار
وامروز زمن تو ده خیر است معطّر — آنگونه که از مشک ختن طبله عطّار
بر رفعت قدرم نزند طعنه خردمند — در خوبی یوسف نکند خسته خریدار

جود او بحر لیست کان را بحر خالت موج — روی او خلیست کان را مهر رخشان عارض
است لیس بر نیانی کافتاب از رشک — بهت در دشت طلیعت کاسمان او در دستار
مهر او احیصوشه را بر و یاند سمن — قهر او از ساحت دریا بر انگیزد غبار
صاحبا صدرا فلک قدرا تو آنکه قدر تو — کسب کرده کرده اعتبار و قدر او
ملک ترکی را ضمیری دین تازی را نظیر — جنس خلقت را بزرگی نوع انسان را فخار
چشم دولت را فروغ جسم ملت را روان — باغ دینش را بهار گلشن دانش را نثار
بهر شوکت را سریر جان مجدت را سرور — دست همّت را سوار دشت غیرت را سوار
چرخ با این قدرت از جاه تو جوید یمین — بحر با آن ثروت از دست تو میخواهد یسار
هست آصف آن آمد که آصف را ز بلوغ حق — جانب خشکی کشد ماهیان را از کنار
خضر گر سهمش بیروید ذکر بیرون عافیت — گر نما یابد شد چه مرد را روییش حصار
ختم از ایوان جاه اوست جرم آسمان — آتش از دور لشکر دست دور روزگار
ملک را ز او باله نگویش و ملک را زو بالد جناب — از بنی آدم القری از شیر یزدان ذو الفقار
نیست ننگ او اگر حاسد از او دارد گریز — نیست عار او اگر دشمن از او جوید فرار
مهر خفّاش را یکی از او مهجور بود جو — مشک بو را یکی از او بر کوم دارد اضرار
گر بود بوجهل سنگ مصطفی را نیست ننگ — ور نخیزد ابلیس مه شمس مرتضی را نیست عار
شهد شیرین گلشن محروم دارد از سینه — قند و گلشن لکنش مرتوق دارد ناگوار
یارب این اشفاق باشد بحق یعنی بیدین نفعی بیر — روی چه اما چه علت ران ازکی زچشم بسیار
من ندیم گردون کز درگاه ختن مرا بنوده گرده — من ندیم کیهان کز بر صدر شکر مرا بنوده کنار
نیستم معروف چرا دارد مرا این گونه پست — نیستم دریا چرا خواهد مرا زین گونه خوار
کاخ او کیهان و بر من نشستن چه کنند — مجد او حقان و بر من روزگار از نفاق تار
گرانارو بالکردون عقل گوید لسیفه — چرخ را بر من و زجر او نباشد قصد

در زلف کافرش بسکه دل افتاده و روان هم | در حلقه‌های او نبود شانه را گذار
دندانهای شانه چه بزلف او رسد | از هر کران زند بدل خلق نیشتر
گفتم دو چشم عاریه فرموده از غزال | آن ابروی تقیه کرده است بر قمر
چشم خروس بلکه همه خلق دیده اند | در دیده کاین مراست لب سرخ چاشنی گر
ما با کر حسن برد و جهان را بیافرید | در جزو جزو صورت او [illegible]
حیران شدم که تا به چه عضوش کنم نگاه | زیرا که بود این یک از آن یک بدیع تر
سوگند خورده است که از شرم پیکرش | تا [illegible] نارد دیبای شوشتر
دستم بهانه طلب لعل او نمود | زانگشت من دمید همه شاخ نیشکر
روشن بجوی دیدم بگریستم بسی | مرجان بعقرب آید بار همی [illegible]
باز از بجا جستم و بوسیدمش رکاب | زو [illegible] چاره کردم و بگرفتمش ببر
وانگه که موزه سفرا پاک [illegible] | بر سیم ساق او چه که او دو ختم نظر
گفتا بساق من چه کنی ابخند نگاه | گفتم تهی به سیم تو هستم [illegible] پسر
خندید گفت کس نه بسیم خود بگفت | یک دست زر بیار و سیم مرا بخر
گفتم که زر ندارم لیکن [illegible] | از مدح خواجه بر تو فتد اگر
کان هنر سپهر ظفر صاحب اختیار | سالار ملک فارس حسینخان نامور
آن سروری که هستی بروی نیافت کس | جز اینکه بیش پیش رکابش رود ظفر
جز خشکی لب و تری دیده خصم او | در گیرودار نصیب ندارد ز خشک و تر
کس بالغ نیز نزانه رخش خویش | وان نیز بهر دفع حسودان [illegible]
ای در جهان شریف تر از روح در بدن | وی در زمان عزیز تر از نور در بصر
استاده بر [illegible] قدر تو را قضا | اجرا کند اوامر قدر تو را قدر
از رای روی تو روشنست مهر و ماه | از مهر و کین تو [illegible]

در عهد او غمی که بُدا در دلم بخود | جز از غم فراق نه پیدا و [illegible]
وان هم بسر رسیده چه از در در آمدی | گفتا که روز نامه رسید هر غمی بسر
گفتا کیست یار تو گفتم بتان هم | در حیرتم که تا که ازین کم نظیرتر
کز شعر کی فصیح نگارم بوصف آن | وانگه نخوانیم دوست چه پرویز با شکر
کز نثر کی ملیح بیارم بنعت این | چگلش زنم بجام ز تنگش کشم ببر
با این کم عطایه از چه تا بشب | با آن کم طاعیه از شب هم تا سحر
گفت دریغ ازین دلک هرزه گرد تو | گر چون گدا بخانه بدوشست در بدر
یار تو چه منزلی که تا بنده تو را بطبع | مستغنی از کیست ترکان کاشغر
گفتم تو آفت لبی و خوبان شعاع تو | در شرق و غرب از پی وصل تو [illegible]
هر که که دست منی بجو تو نیز رسد | تا چار ای پسر گر نشانم پی اثر
گفت این زمان که آمدم و باز دیدمم | حالت چگونه باشد گفتم ز به بتر
گفت از چه روز به جز یکیتش بشرم | نقدی بکف ندارم جز نقد جان دگر
شرم آیدم که چون کمند خرج آب و نان | حیرانم از کی رحمت وجه آب و خور
گفت این زمان تو گفتی که صاحب اختیار | هر روز کار من تو را خوب خوبتر
مرسوم بار و اکرت رحمت بکرد | گفتم مطولست بگویمت مختصر
یک نیز را حوالت عامل کرد بار | گفتا که نقد چیست بهشت نیمه دگر
آن نیمه حواله سپردم بقرض خواه | زان نیمه نقد باید ترتیب ما حضر
شرم آیدم که رحمت خدام او دهم | کان نیمه نقد خواهم و دستم برا ز خطر
گفتا تو را حکیم که خواند که ابلهی | نادیده ام نظیر تو در هیچ بوم و بر
دانی که عاشق است کف صاحب اختیار | بر هر لبی که خواهد از او گنج سیم و زر
بشنو الهی بزن که آید ز خانه بانگ | یا الله بگو که گشاینده بر تو در

شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم | فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور
به روز رزم که کوته فرد چکد سیماب | بگوشش گشته سیمابی از خوش شیپور
سنان نیزه خونخوار شد درون غبار | چه دود ذوابه درخشنده در شب دیجور
ز بسکه کار جهان راست کرده تیغ کجش | نماند نقش کجی جز در ابروی منظور
به روزگارش هر فتنه کو زاید دهر | بجا رسید ده آن را به نرگس مخمور
ز آفتاب جهانتاب وصیت همت او | چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور
نه آسمان برین است رفعت و شوکت او | چو آسمان برین بر جهانیان منظور
دو خط اند ز اقطاع او زمین و سپهر | دو سر عنبر در بارگاه او صبا و دبور
بگاه بزم بماند آفتاب کرم | به روز رزم بماند روز کار غیور
به دشمنان نگرد سوی شان شود مرگ | به دوستان نگرد سوی شان شود مسرور
بدان مثابه کند روز عید پیر و جوان | کشند تهنیت یکدگر ز فرط سرور
زبان به تهنیت یکدگر گشوده بستند | به روزگار تو از خرمی اناث و ذکور
مگر نه جاگر خسرو که از غلامی شاه | شده است نام نکویش بخسرو مشهور
بحضرت ملک آن گونه تنگ سینه میان | که نیست هیچ کش وسش ز نافه اذفر
در آن دیار چنان قدر رفته زیاد بود | که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور
ز صولتش نزند پنجه شیر با روباه | ز هیبتش نکند باز حمله بر عصفور
گرش خدا دو صد ملک جاودان بخشد | بجز حضور شهنشه نباشدش منظور
دگر بباحت خلد برین گذار کند | بجا طرش نکند جز خیال شاه خطور
بجای پای شهنشه از آن حویلی پرست | کند تن براحت و قالب بجان و چشم بنور
جهان وجود وی آلوده از ارادت شاه | کز فرق مرتبه اند غیب را ز حضور
بجز تو هر دو جهانش جهان بچشم حقیر | که نزد دیده حق بین جمال حور و قصور

وان مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس | بردی لب عید بیاوردی دیگر
باز آورده تا که بخوانم دو سه سوره | غفران پدر خواهم و آمرزش مادر
می خوردن این ماه حرام است که اینها | زنان خود دارد و بر لیغ پیمبر
در روز حرام است با جام و لیکن | رندانه توان خورد لب بلبله و ساغر
بیش از دو سه ساغر نتوان خورد که تا تیغ | بیرون رود از کام و خمارش رود از سر
یا خورد به انگور زبان که ز مستی | تا شام دگر نتوان خاست ز بستر
تا خلق نگویند که می خورد فلانه | آری چه خبر کس را از راز مستر
من غلیم این است ولی وجه میم نیست | این کار نیاید بجز از مرد توانگر
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح | آن ورد شبان روزی و این ذکر مقرر
آن خوب دعا کز ابو حمزه همی خواند | باید که بخوانیم به هر نوبت اندر
ایدوست حدیث عجب باز نمایم | از حال یکی واعظ محتال فسونگر
دی واعظکی آمد در مسجد جامع | چون برف همه جامه سفید از پا تا سر
تسبیحکی زرد بکف از تربت خالص | مهری به بغل صد درشتی وزن فزون تر
دو دستی خرقه نهاده ز جیب و از بر | زان گونه که خرطوم نهد پیل تناور
سبحه یکی از بر دستار فکنده | چون جیب افق از بر گردون مدور
داغی بجبین بر زده از شاخ جراحت | کاین جای سجود است به جبینش سراسر
چشمش لب سوی چپ و چشمش بسوی راست | تا خود که مسلمش کند از منعم و مفطر
زان سان که خواهد برسن مرد رسن باز | آهسته خرامیده و موزون متوقر
در محضر عام آمده تکیه و حضور کرد | زان سان که بود قاعده و رسم جعفر
از آب بیلی زدن و مصحف کردن | کرمی به هم شرح دراز آید و منبر
بار لب شان شده و در صف تکبیر | بنشست و قرآن خواند و بسی [illegible]

اندیشه چو بر کاخ جلالش بنهد گام / اول قدمش حاجب بود تارک جنبر
گیتی است یکی جسم و بود جسم او روح / دنیاست یکی مرغ و بود دولت او پر
دولت چمن تازه و او سرو سرافراز / شوکت فلکی روشن و او ماه منور
تا تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد / هدهد نشود جفت سلیمان بیکی پر
خنجر چه زنی بر تن بدخواه که رزم / هر خون نه بریزنش از خشم تو خنجر
گر آیت حزم تو نگارند بکشتی / از بهر سکونش نبود حاجت لنگر
هر باز که بر ساعد جود تو نشیند / زرین شودش چنگل و سیمین شودش پر
هر نخل که در معرض فیض تو نشانند / زمرد شودش برگ و زبرجد شودش بر
قاآنی تا چند کنی هرزه درائی / هشدار که آزرده شود شاه هنرور
بس کن بدعا کوش و بگو تا که جهان است / سلطان جهان باد شهنشاه فلک فر

وله فی الغزل والمطایبه والحکایه من الموادبات الغارضه له

سحرگهان که ز گردون فروغ مهر منیر / چو تیغ خسرو آفاق گشت عالمگیر
درآمد از درم آن مه برخ نهاده دو زلف / یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر
بسیم چهره فرو هشته زلف خم در خم / بدان صفت که کند ملک بکاشمر
ز جا بجستم و دادش چنان سرا سپید / که عاملان وجوه از محصلان امیر
ولی ز خواندن شعرش که گویش کردم / چلی بگویندن افسون پری شود تسخیر
چه نیک نام شد از پس کشیدمش در بغل / چو شیر نر که گوزنی همی کشد بنخچیر
یکی کلان غلط بر دیجود از سر سوز / چه کودکان که ستمدیده برکشند نفیر
نعوذ بالله همسایگان شنیدند چو / ز چار سو دویدند از صغیر و کبیر
نهان ز من بت من سیکرید آزار / بدام غمزه بیفتاده دانه ندو تیر
چه نیک برزن داد انجمن شد نه کرده / گهر ز جزع فرو ریخت همچو ابر مطیر

گر آنچه گفت فلان راست گفت و آن کژ گفت / که طفل ساده ندارد ز خیرخواه گزیر
چو میل سرمه که در سرمه دان کنند فرو / گر او شهادت او هست کو کند تقریر
باتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند / گر آنچه گفت فلان خالی است از ته و زیر
حدیث دیده ما کن که هیچ نشنیدیم / جز آنکه طفل ز دل برکشید ناله زیر
دو ترک مسخره دیدند پیش کاقاجی / مراین دو را ز عدالت بکشتن بند و بگیر
که خدای که این کهنه رند شیر ازپی / چنان ز شست شبق برکشند زبانه تیر
درون ششدر سیمیش بربست طفل درون / که آن بود که بچه کان کنند گسیر
کنون خدای جهانش گرفته است بخشم / تو دانی آنکه خداوند نیست بی چه دیگر
از آن مکالمه قاضی بران دو خشم گرفت / چنانکه گاه تسبیح گفت و گاه تکبیر
چو مرد و زن همه رفتند و بزم خالی شد / نهفته بر رخ آن شوخ دیده خیره خیر
مرا و یار مرا همره برد و پیش نشاند / گرفت داد و دل از بوسه زان بت کشمیر
چنان که زاهد قاضی ز شوق رخت فتاد / که از مهابت سلطان قلم بدست دبیر
بدان رسید که قاضی چه برجهد از جای / چه خسروان ستمکاره بر شود بسریر
ز جای جستم و بازو گرفتمش بدو دست / گر این معامله بگریزد و بند ببند
جواب شرع محمد مدرک پسند / مراین معامله در حشر کردگار قدیر
مرا ببین که فت وند خلق در دنبال / که بد که هست ملامت همی کنند به میر
مرا ملامت مردم بطبع شیرین است / بدان مثابه که اند رفراق کودک شیر
کسی بچیره رندان تهتکان صفان / بود محال که تغییر یابد از تعسیر
اگر جواب ملامت ز پیش برخیزد / هجوم خلق نه بینی مگر بکوی حقیر
چه سوز عشق نه از چه گویمت که چه علل / نگر که عقل تنفر کند ز بوی عبیر
حدیث کودک و ترکان و قاضی رفت / کنون بخواب رود نفس تا بکار شریر

نطق تو بیار بار خود مظهرا — نطق تو با تنگ تنگ قند مکرر
ملک تو تاریخ آفرینش گردون — دور تو فهرست روز نامهٔ خضر
روزی از آن با هزار سال مقابل — آنی از آن با هزار عمر برابر
ملک تو نظمی دهد فلک که نادیده — ده یکش از صد هزار بادیه لشکر
چون تو هنگام رزم دفع عدو سست — بر بود از صد هزار جوشن و مغفر
خون ز هیبت لسان معجزه ستا — بفسرد اندر عروق خصم بد اختر
جان نهادست لسان خوش بولاد — سخت شود در وجود حاسد ابتر
خشتی از کاخ توست منطقه بیضا — کشتی از جود توست کیسهٔ اخضر
دودهٔ بر کاخ توست طارم گردون — رودی از فیض توست بحر معنبر
رشحی از کلک توست لؤلؤ عمان — برقی از تیغ توست مهر منور
قطره از جود توست ابر بهاران — نعره از کوس توست نالهٔ تندر
آیت حزم توست کوه دماوند — گردش خنگ توست جنبش صرصر
نام تو در روز کین حرزتن را — بر بود از صد هزار گرد دلاور
هیبت تیغ کین نهیبت قدرت — بیرون آید از مشیمهٔ مادر
گر بنگارند نام حزم تو بر کوه — کوه زند طعنه از شتاب به صرصر
در به مند آیتی ز حزم تو بر باد — باد زند از درنگ طعنه با خبر
طبع روان تو زنده رود صفاهان — زنده از آن بوستان طبع سخنور
هست دیار کرم از ایشان دخت — نامهٔ فتح تو را به بال کبوتر
تربیت دین کند بدست تو خامه — بر صفت ذوالفقار در کف حیدر
تا به بهاران چه خط لاله عذاران — سبزه بر اطراف جویبار زند سر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار — یار تو خندان چنانکه برق در آذر

طاوس خرامان هر جا که شده دورکو — وا و طره چون مار فرو هشته بر عذار
زان گونه که پیرامن گل خار بگیرد — بگرفته بنان چون گل پیرامن آن خار
وانگه شکن و طرهٔ ایشان دل دانا — جا کرده چه شیطان لعین در دو رخ یار
با او همه دلیس بیان جان مقصر — او هر هر و زین طرفه که رهجسته بگلزار
من راز آن سیرت و هنجار چه دیدم — گفتم که از این پس من و این سیرت هنجار
هنجار من آیت و پس مصلحتم نیست — کان راز نهان را بر فیقان کنم اظهار
من سیرت و هنجار نهان دارم از خلق — تا هیچ کسم می‌نبود واقف اسرار
کان راز که ثابت بود اندر دل فاش — چون گشت علانیه بگیهان کرد و سیار
کردند چه خلقم همی آگاه ز تقدیر — فاش نشوم کار دو نیز کردد کردار
از من برمد هر جا آهوی خرامیست — وان نیز که از آن خشم کردد دشوار
نا چارم از این پس من و تنها و بر این راه — با خویش توان رام نبود آن بت عیار

در تهنیت خلعت شاهزاده فرید و منیر از حکمران فارس گوید

گنج نهان بود یزدان خواست گرد آشکار — آفرینش با فرود از فر هستی اعتبار
آدمی را ز آفرینش برگزید آنگه بعدل — خواست قانونی نهادن تا بگیرد کار وبار
بهر آن قانون به هر عهدی رسولی آفرید — وز رسولان احمد مختار را کرد اختیار
هم بر آن قانون محقق شاه عادل دل که — پس تو پرورد کار و پلیرو پروردگار
در بهر ملکی ز ایران ملک دار برگزید — تا بقرار و نظام ملک گیرد برقرار
حکمران ملک جم فرمود شاهی را کاست — ملک خواه و ملک بخش و ملک گیر و ملکدار
شاه شیر او زن فرید و فتشا کامهٔ تیغ او — برگ جان دو ستدار و مرگ جان نابکار
آن جهان داری که از فر فراست بسپرد — موج جانی را که خزد روز باد اندر کنار
شاه پس از بهر ملک ایران در ملک داری برگزید — زان به هر روز فرستد خلعتی گوهر نگار

از پشت صد کمیت با تیغ زرفشان
از پیش صد جنیبت با زین زرنگار

از یکطرف سواران با تیغ تابناک
از یکطرف وشاقان با زلف تابدار

بالا گرفته بانگ روارو ز هر کران
بر چرخ رفته بانگ شوا شو ز هر کنار

اورا پذیره آمده در اصفهان و ری
اعیان ملک پیر و روا اشراف هر دیار

پیر و جوان تقی و شقی رند و پارسا
خرد و کلان سپید و سیه زشت و هوشیار

بر راه کرده پیش همه گوش بر سماع
بر کرده سوی کیش همه چشم انتظار

از یکطرف سواران چون یک کنام شیر
با رمح ماربیکر و با تیغ آبدار

وز یکطرف وشاقان چون یک بهشت حور
با زلف چون بنفشه و با چهر چون نگار

یک انجمن پری همه با خنجر و سپر
یک چرخ مشتری همه با خنگ راهوار

صد جعبه تیر بسته ترکان فتنه جوی
صد قبضه تیر هشته در ابروی فتنه بار

هر یک ز روی تافته یک ملک کاشغر
هر یک بموی بافته یک شهر زنگبار

در تاب موی هر یک صد نافه ختن
در رنگ روی هر یک صد نقش قندهار

ام روی شان چه کوکب سیاره نور بخش
ام موی شان چه عقرب جراره جانشکار

سیاره دیده که بود خسرو شان فلک
جراره دیده کاهی بوده مشکبار

سیاره دیده که کند ماه نو عیان
جراره دیده که کند مشک تر نثار

سیاره دیده که چنین بوده در بغل
جراره دیده که چنین بوده در کنار

دلهای زنده گان همه در زلف و خط شان
چون جسم مردگان شده مقهور مور و مار

لبشان به پیش طره چه ضحاک ماردوش
قدشان بزیر چهره چه نخشب دیا روار

بنهفته در قصب همه آئینه حلب
بگرفته در رطب همه لولوی آبدار

نازک تن بجای میان بسته بر کمر
گل سمن بجای سرین خفته در ازار

پوشیده سیم ساده بخفتان بجای تن
پاشیده تنگ بوده بکیمخت جای تار

مهری الا بکلبه بیچاره گان بتاب
ابری الا بمزرع افتاده گان ببار

کوش ستم بپیچان چشم بلا بکن
تخم کرم بیفشان نخل وفا بکار

مارع بگوان و سیم ببخش و ثنا بخور
لشکر بران و ملک بگیر و جهان بدار

پائی که جز ببوی تو پوید ز پی ببر
چشمی که جز بروی تو بیند ز بن برآر

پیرامنم که از شرف بنده گی تو
بر خواجه گان روی زمین دارم افتخار

چو خم که اختیار کنند از جهان دو چیز
زیرا که من ترا بجهان کردم اختیار

جز در جهان سخا و سخن بر من از تو ختم
تا ماند این یکی ز من و آن از تو یادگار

از ابر تا که بارد هر ژاله چهر گان
گریان چه ژاله دشمن جاه تو زار زار

در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی انار الله برهانه و عزه و جلاله

صبح چون مهر سر زد از خاور
مهربان ماه من رسید از در

جعد پرچین فتاده تا پایان
زلف خم خم رسیده تا بکمر

آن نکو زلف یک چمن سنبل
آنکو چشم یک دمن عبهر

آمد از در چه دید دید مرا
زار و بیمار خفته در بستر

پوستینی چه قنفذ اندر پشت
شب کلاهی چه هدهد اندر سر

بینی و چانه رفته پیت و بلند
سبلت و ریش گشته زیر و زبر

هر چه بود زینه بوز و لب باریک
همچه چلپاسه دست و پا منکر

ناخنم هم چه ناخن کربه
چانه ام هم چه چانه عنتر

موی و ریشم ز رنگ گشته سفید
چون پلاس سیه ز خاکستر

پیکرم از عروق برجسته
دفتر درد و رنج را مسطر

گفت چونی چگونه چه شدی
من بگو الستم التکلیف بکر

تو بآنی که چون بسر بن ملت
بد نبی بود بلکه فربه تر

چون مرا دید باد ها بر بروت / گشت هر موی راست چون نشتر
گفت الخواجه بو العلی چونی / که نگنجی ز کبر در کشور
چشم مخمور کرده سر بر باد / گفتم اینجا دمکی بپرس خبر
خیز و در ده صلای عام بهی / تا در آیند مؤمن و کافر
تا من این هفته را بیاد ملک / بگذرانم بعیش سر تا سر
بیکی چشم زد مهیا کرد / ساز بزم و نشاط را یکسر
می و مینا و شاهد و ساقی / نی و طنبور و بربط و مزمر
بره و کبک و بلبلو و دراج / تره و نقل و شاهد و شکر
یکطرف ساقیان مشکین موی / یکطرف مطربان رامشگر
یکطرف شاعران شیرین گوی / یکطرف شاهدان سیمین بر
چاره سالکان نو ابلغ / نغز و رنگین چه میوه نوبر
برتن از چین زلفشان جوشن / بر سر از تاب جعدشان مغفر
زرفزون ساده ز فزون قلاش / هم وفاجوی و هم وفا گستر
مهوشان هم چه قهر زود گسل / صلحشان هم چه جنگ زود گذر
آن بکف جام دادیم که بگیر / وین ز لب نقل دادیم که بخور
کز رخ آن یکم با لین / گرز گیسوی آن یکم بستر
قرب یکهفته گفتی از خلار / سیلی آمد ز باده احمر
بجز آن یک فتاده در دلبر / بی اشش آن یک غنوده در بستر
آن یکی گفت چشم انجم کور / این یکی گفت گوش گردون کر
بنده اکنون نشسته با خواجه / عاشق اینجا غنوده با دلبر
داد آن ساغرم که تا لبش / زدی آن بوسه ام که تا بشمر

آب او لب تشنه را سیراب سازد و آب / فتنه ترسازد هر آن را کو طبیعت ناهموار
بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن / بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار
آب نهر او همی غلطان رود در پای گل / آب شعر من همی غلطان رود در روی یار
آب شعر من فزاید در بهار روی دوست / آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار
او در ابنا آورد آبی چه زمزم با صفا / من در اشعار آورم آبی چه کوثر خوشگوار
او ز بیرون سنگ آب آرد ز بخت پادشه / من بصد فرهنگ آب آرم بعون کردگار
آب من از مشک زلف دلبران یابد بخور / آب او از تاب مهر آسمان گردد بکار
جوی با را آب شعر من دوات است و قلم / جوی با را آب نهر او جبالست و قفار
زنده ماند ز آب نهر او روان جانور / تازه گردد ز آب شعر من روان هوشیار
باغهای شهر را از آب نهر او ثمر / باغهای فضل را از آب شعر من ثمار
ز آب نهر او همه در بوستان ریحان و گل / ز آب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار
او ز آب نهر نزد پادشه حجت آورد / من ز آب شعر جستم در بر او اعتبار
او ز آب نهر آمد بر امیران مفتخر / من ز آب شعر دارم بر ادیبان افتخار
شعر من چون حیات جاودان بود اندر جهان / حکم او چون شعر من ساری بود در روزگار
ز آب نهر او بود باغ و چمن را فر و آب / ز آب شعر من بود فضل و ادب را برگ و بار
ز آب او مستی نزاید چون عسل از دوست / ز آب شعر من مستی فزاید چون شراب از دست یار
آب نهر او ماند تا بحشر جاودان / آب شعر من بماند تا قیامت پایدار
وصف آب او بگوید کس بکان دو بیت / مدح آب من بگوید کی خردمندان هزار
آب او هر گوشه را کرده باغ فرودین / آب من هر خاطری را کرده نقش قندهار
آب او ریحان برویاند زگل تا آب مهر / آب من گلها شکوفاند ببلبل بی شمار
او ز آب نهر خود سازد لب تشنه تر / من ز آب شعر خود سازم بکیتی بی شمار

قوه نسق از عنبر دو گیتی رنگ دست | جو مهر خواجه کز دل بیتوان کرد فقار
بیت ملت قوت اول اصل دانش فضل جو | کافرینش بر اهالی بیزات او کرد افتخار
انکه گر شخص حکم از ابر دستش بر زمین | بر نخیزد تا نخشر از نساخت ها موت غبار
از دو گیتی چشم پوشیده است او از عشق | عشق یزدان و نظام شرع و مهر کردگار
صورت آمال طبیعت در قلوب مرد و زن | نامه آجال خواند در قضای کردگار
روز مهر او ز هوا عنبرین خیزد نسیم | وقت خشم او ز دریا آتشین خیزد شرار
دیر آن بودم که از خورشید کم خوبی رقم | بر سر انگشتان می بستند کفی کوهسار
دوستم آمد از انشای او حدیثی بر زبان | از زبانم هر زمان میریخت در شاهوار
شکل رویش در کشیده ریش تا [illegible] | خود رو بیش تن کشد خوش تا [illegible]
نوک کلک او بجنبد آرزو انشیرین [illegible] | از سر پستان مادر در دهان شیرخوار
خلق میگویند مختار است در هر کار و من | بارها دیدم که در بخشش نه اختیار
جاه او گویند دارد هر چه خواهد در جهان | من مکرر آزموستم ندارد اختصار
طبع او دریای موج است و موج او کرم | موج دریا را که یارد کرد در گیتی شمار
وصف خلق او نوشتم نامه ام شد عنبرین | نقش جود او کشیدم نامه ام شد زرنگار
انکه دریا را نباشد پیش جودش آبرو | ورنه دانم هست پیش دم دست او [illegible]
ماجرا رفته را خواهم که از من بشنوی | هر دلی بد واغدار هر تنی بد سوگوار
چاره زین پیش کز انبوه اندوه و محن | ایمن از فارس چون مرد مسافر بیت بار
فتنه در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم | کفر و خذلان یافت رونق دین و ایمان گشت خوار
شور و غوغا شد فراوان امن و سلوت گشت کم | صد ره از غدر و حیله بیش ها از خشم نار
دیده ها از شرم خالی سینه ها از کینه پر | طارق از سارق شورش عالم از ظالم بر کج

روز اول از در شه بیر یاسای قوت | ظرفه یاسائی کزان هر کس نکرد اعتبار
نیست در او شغل هر کس از رعیت [illegible] | ور نظام مملکت بسطی در او با اختصار
خلق آن یاسا چه بر خوانند گفتند الحفیظ | حاکمی آمد که کار ملک را او کرد قرار
حافظ شیراز با هم متفق بستند عهد | تا نبود یکدم چون کوه باشند استوار
چون دو روزی رفت و ز در چاره [illegible] | سر برید آن چاره را و آن ماجرا [illegible]
آن یکی گفتا کمان بر زین [illegible] | این بدان گفتا که گنج زین پلنگ شیرخوار
چون شنیده شهر را که عهدشان [illegible] | حافظ پیوندشان را دیگرت لازم بود [illegible]
این بدان گفت که اکنون چاره جز [illegible] | آن یکی گفتا کسی با شیر ننهد زینهار
آن عزیمت کرده سوی غار و غول از اضطرار | این غزالیت جسته سوی غار [illegible] از اضطرار
فرد همچون زنان گشته در چادر نهان | جوقه او دیر نیت کرده از کشور فرار
آنکه بی غیرت شد از شهر از بیم دریا چون کوه | یا چه پنهان گشته در چه یا چاه در [illegible]
آن یکی در آب دریا رفت همچون [illegible] | وآن دگر در ریگ صحرا خفت همچون سوسمار
آنکه اندر شهر پنهان بود کر [illegible] | باید ار الملک [illegible] دیر شد با جان [illegible]
در همه شیراز اکنون شور و غوغا [illegible] | جز خروش عندلیب و بانگ کبک و صوت سار
کس نگرید جز صراحی کس ننالد غیر چنگ | کس نگوشد جز خم می کس نپوید غیر تار
سروی گر هست ماه است آنهم اندر [illegible] | سرکشی گر هست سرو است آن هم اندر جویبار
گر کسی خنجر کشد بید است آن هم در چمن | ور کنی طغیان کند سیل است آنهم در کنار
کس ندارد عزم غوغا جز طبقی چشم دوست | کس نتابد سر ز فرمان جز شوخی دلفگار
تا سر شب بازار و دکانها سراسر باز [illegible] | جز دکان میفروش آن هم ز خوف کردگار
باز ره شیراز دو غیر از گنجان [illegible] | کز قضا کوئی کشیده سنته بر گرد دن حصار
باز ره ویران که از هر رخنه دیوار او | همچو تار از حلقه سوزن بدون [illegible]

احمد مرسل که آن رفت و باز آمد بحشر | می بود الا ز عون قدرت پروردگار

مرحبا بر دست حیدر کو که او مرحب کشد | در دمار خود [illegible] ذوالفقار

یادگار اند در پس اکنون یکی بر این جمال | غیر حسن [illegible] چون زلف ترکان تتار

اسم و رسم حسن به دستور العمل اصل است | این عمل اصلا نه به دستور [illegible]

زانکه بایم [illegible] نه در خدا طاقی شدم | [illegible] نه ز الواط صغار

کیستم آخر که [illegible] بی کسی | شیوه حسن [illegible] مدیح شهریار

گر کسی گوید که [illegible] آن شب و روز [illegible] | [illegible] بکیدم [illegible]

ور کنم اینکه بر خوبان عالم مایلم | [illegible] اخلاق خوبت [illegible] خواستار

ور خطا هم اینکه میگویم [illegible] | حسن [illegible] مدح حسن تو [illegible]

میدهم هر دم دل و دست تو [illegible] | گرچه میدانم که این روح لطیف [illegible]

نور رایت را بنور مه برابر می نهم | گرچه میدانم که آن [illegible]

[illegible] با جهان [illegible] | گرچه میدانم که این فانیست و آن [illegible]

زین قبیل بچه خطا دارم که نتوانم شمرد | در شمارم [illegible] روز شمار

گر قصور مدحت حسن [illegible] | اندر این [illegible] چون [illegible]

قصه کوته باید [illegible] استعداد حسن | زانکه [illegible] تو [illegible]

خلعت و انعام و رسوم [illegible] | تا بعمر و دولت و بخت فزاید کردگار

آن بگو با حسن که در خورد [illegible] | آن [illegible] ماند یادگار

گر وجودت قادر است [illegible] | قطع [illegible] جهان [illegible]

[illegible] حکم [illegible] | تا برآرم چون [illegible] جان [illegible]

یکدعا [illegible] و آن دعا [illegible] | گر [illegible] خواهد [illegible]

در صفات [illegible] حسن شاه [illegible]

مهر ملک [illegible] هرچه در اقلیم | چرخ [illegible] هرچه [illegible]

مال [illegible] و جاه [illegible] | [illegible]

احمد مختار [illegible] طوبی [illegible] | حیدر کرار [illegible] حوض جنت [illegible]

شایق فردوس جنت عاشق [illegible] | مایل [illegible] حامل [illegible]

یار دو [illegible] مغز [illegible] | [illegible] بگو [illegible]

فصل [illegible] خوش است و [illegible] | لیک [illegible] مدح شاه فلک [illegible]

[illegible] | از دل [illegible] آید

[illegible] مقدم | گرچه [illegible]

هم چه محمد [illegible] آخر | لیک [illegible] برتر

مرگ مخالف [illegible] مرگ موالف | هر دو [illegible] برق تیغش [illegible]

آری نبود عجب [illegible] سوزان | سنبل و ریحان [illegible] آید

گنج موافق [illegible] منافق | هر دو [illegible] ابر [illegible]

[illegible] | خون [illegible]

[illegible] فغفور | [illegible] قیصر

لطفش [illegible] بزم [illegible] مجسم | قدرتش در روز رزم [illegible]

باکف [illegible] | ابر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

تیغ [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] اختر

[illegible] | جان [illegible]

گردون روشن ز مه نه ماه ز گردون / کشور ایمن ز شه نه شاه ز کشور

بیت شه آن کو هی بلشکر نازد / شاه تو شئ گر تو هی بنازد لشکر

نام تو آمد رواج درهم و دینار / وصف تو آمد کمال خطبه و منبر

رسم نبوت رواج یافت ز احمد / رسم ولایت کمال جست ز حیدر

عرش در واقف زمین عرش معظم / مهر ضمیرت سپهر ماه منور

بیت دیار سوی او بنزد رحمت / نامهٔ فتح ترا جبال کبوتر

رفت دو سال اینکه کز طلعت شاهم / بود به خاطر ولی بیخود برابر

جفت چنین بودم از فراق شهنشه / زانکه چه خانه بی لقای پیغمبر

لیک مرا آتش فراق تو شه ها / گشت ارادت از آنچه بود فزون تر

وین نه عجب زانکه بوستان بفزاید / مشک چه در آتش است و عود در آذر

می نه رهد از دلم ارادت خسرو / گر برود جان هزار بار ز پیکر

رنگ زداید کسی ز لالهٔ احمر / بو سی رباید کسی ز نافهٔ اذفر

تا به بهاران چه خط لاله عذاران / سبزه ز اطراف جویبار زند سر

یار تو خرم چنانکه باغ به نیسان / خصم تو درهم چنانکه زاغ در آذر

و له ایضا در مدیح شاهزادهٔ آزاده حسنعلی میرزا فرمانفرما گوید

دو سال بیش نه دانم گذشت یا کمتر / که دور ماندم از ایوان شاه کیوان فر

کجا دو سال که هر روز از آن دو دل ... / ز روز حشر یقین الغم هزار بار بتر

من از ملک ... شدم دور دور گرد مرا / سپهر کشتی جان کشتی خانه باد زبر

اگر عنایت شه یارم گشت امسال / از این کبود کهن پشت برکشم کیفر

سپهر ازرق گر منع جز کین توزم / بروی هر فرد کیوان ... کشم خنجر

اگر چه کرد مرا آسمان ز حضرت دور / نگشت دور ز مدح مهرش ...

زهی جلال تو بت گنبد مینا / عجب چو دست چو بخت ... اطهر

بباغ شوکت او چرخ سبزهٔ خضرا / بباغ دولت او مهر لالهٔ احمر

بهر چه عزم کند گردگار یاری گر / بهر چه امر کند روزگار فرمان بر

ز ابر دستش شمیمت ابر فرودین / ز بحر طبعش و همت بحر ...

بسنگ اگر نگرد سنگ آگند لولو / بخاک اگر گذرد خاک آکند عنبر

مطیع خدمت او هرچه در فلک انجم / رهین طاعت او هرچه در زمین کشور

زمانه چیست که از امر او بتابد روی / ستاره کیست که از حکم او بپیچد سر

بگرد مهر که شمشیر او بدان ماند / ز تیغ حیدر کرار در دل کافر

چه رخ نماید کیهان شود پر از خورشید / چه لب گشاید گیتی شود پر از گوهر

بروز کارزار نماند مگر بروز دغا / که کینه توزد چون روز کارزار کین گستر

به کر ماند اگر بگرو برشود ... بستر / به مهر ماند اگر مهر را برند افسر

که دیده مهر کو در بر همی کند خفتان / که دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر

که دیده مهر که از برق برکشد زوبین / که دیده مهر که از مرگ برکشد خنجر

حسام او ملک الموت را همی ماند / که جان ستاند تنها ز یکجهان لشکر

لبان روح خدنگش مکان کند در دل / بجاودانش حرمتش نهان شود در سر

اگر ندیده ای خورشید را بگاه کسوف / نهفته بین رخ رخشانش را بزیر سپر

فدای هرچه بگیتی بقهر او ... / لقا هرچه بکیهان بمهر او مضطر

شها مها ملکا ای که کرده چرخ ... / نگار ... لشکر ... خنجر

شکفته ... که رزم تو را / همی ببلبله و ... دار محشر

اگر چه از در لطف جهان ... / گر این مقام شهود است و آن مقام خبر

هر آنچه دیده ام از جنگ ... رفتارت / بهر که گویم نادیده ... باور

گر جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای
با هرا ایزد دادار حلقه زد بر در

رواتنک حلقه سر حلقه انام ز شوق
بسان حلقه نه بنشست پای دار از سر

چه حلقه ساخت دل از یاد ما سوی الله
چو تا ز حلقه جبینها برآرد سر

درون حلقه امکان نماند هیچ مقام
که او چه رخنه نکرد از درون حلقه گذر

چه دل ز حلقه امکان چو حلقه کرد تهی
فکند بر رخ مرحلقها ز عنبر تر

خطاب کرد بجبریل کای امین خدای
بگو پیام چه داری ز ایزد داور

جواب دادش جبریل کای نبی پاک
تو خود پیامی مگذار رو تو خود پیام آور

سخن ز دل نه زبان ور زبان بهانه کو
در این میانه زبان منهی است و فرمان بر

اگر چه آینه خاکی بود ز صورت شخص
لیک بود واسطه شخص شخص را مظهر

بود بغیر جریان آب از مردم
چه گر نه مردم خاکیست آب فرغر

ز بیر شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ
کلاه خلق کنون گر شکوفه خیزد بر

ثمر نعمت با اصل است و آشکار ز اصل
کنون تو اصلی و سر فرع اصل و دیگر

گرت بپرسی کز من بشنو حکایت خوشتر
درون آینه حق نمای حسن بنگر

ولی چه آینه هم محیط ذات تو نیست
حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر

من و ملایک و سکان آسمان و زمین
تمام مظهر ذات تواند ای سرور

هزار آینه بنهاده است خود و هر یک
در این هزار یکی را هزار گونه صور

یکی است عین هزار و چه است غیر هزار
که مختلف بظهورند و متفق بگهر

یکی است ساقی و هر لحظه در یکی مجلس
بکیسه میشود و هر لحظه در یکی زیور

کنون محمد بسم جنت براق نشین
که انتظار تو لیس و [illegible] است و دیگر

بسی برآمد و چون وحی بر براق نشست
بر بلبت مقدس و چون بیک دیگر گذر

روان بمسجد اقصی جمیده و رسته ز کرم
بجسته روح رسل را لبوی حق رهبر

نشسته ناظر و منظور در یکی بالین
غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر

دو آفتاب فروزنده از یکی مطلع
دو ماهتاب درخشنده از یکی خاور

دو تا جدا ز مکان کرده در یکی اورنگ
دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر

شنیده ام که بی آن زبان ز روزگار عجب
بگوش شش آمد آواز حیدر صفدر

و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو
نمود حله یکی شتر زه شیر از در دو

بکام شیر سلیمان فکنده خاتم و داد
پس از نزول بیان زان حدیث خبر

ز گفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل
[illegible] نه حیدر گر از تنگ شکر

پس از تبسم جان بخشش خاتمی که سپهر
بود چه حلقه خاتم ز شرم آن چنبر

ز کان جیب برآورد و کرد گوهر داد
نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر

ز لفت حیدر گر آرلب فرو بندم
ز بیم آنکه مسلمان نخوانندم کافر

مرتبه گر آل رسول و حاسد حسن
خواست اگر بفروشد هزار غشوه [illegible]

مرا ز کین خوان باک نیست زانکه قضا
سه گرفته رود دو چیز جدا رچاره [illegible]

برای صحیفه دلکش یکی پی نظم دری
ز نوک خامه در افشانده ام عقود درر

ببیش پنجه یا جوج خو کشیده سستم
از این قصیده سوار سد اسکندر

اگر قبول ملک افتد این چکامه نغز
بآب سیم نگارش بر صحیفه زر

پسند حاسد اگر نیست گو مباش که نیست
که نیست شعر نگارنده [illegible] شعرا ندر

کنه بصفرت کج داج و طبع جادو
که این ثمایه حسن معانیش بنظر

بجا لقی کرد ماند بیاد بهار
زناف حره خار شقایق احمر

بقاد رکه ز پستان ابر نیسانی
بکام کودک گل دایه سان چکانده درر

با مکه گشته ز صفحش رو فلک و چرخ
روان و ساکن و بی باد پا و بی لنگر

بکار شاه بلا کو که هر دو گیتی [illegible]
بیا فریده خداوند در یکی پیکر

چو شد توده مرکب سی ای باغ پیرا / چه آشفته گفتی ای کیمیا گر
نه شد یار بایه نه تیمار دهقان / نه فرّار باید نه کبریت احمر
ازان می که چون برگ گل است حمرا / ازآن می که چون رنگ زر است اصفر
بگل باشش تا گل شود عنبر گل / مس ریز تا مس شود شوشه زر
مراد من الجسم عابد فریبت / جهانا خط جوّرا کرده کافر
شنیدم که سیم است در سنگ پنهان / ترا سنگ خوار است و سیم معطر
نگر تا ازآن است قند لبانت / که طبع جهان دار خواند مکرّر
بکام [illegible] چیست جو مجسّم / بروز دغا کیست مریخ مصوّر
طلوع سهیل از یمن گر ندیده / به بین عزّ پیشانیش فروزنده اختر
بگیتی نگارند اگر نام حلمش / نخواهد نگاه سکون هیچ لنگر
مقارن شود چون بخصم سیه دل / قران زحل بینی و سعد اکبر
بایوان خواندی کو هراقشان / بمیدان شتابد بهم کینه اور
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه / فروزنده برسان خورشید از بر
مرتّب ز ده حرف نامش که باشد / بهر حرف از آن ده حواس سخنور
نخست از ره پاکی لیش بینی / سخن با بسم الله از هیچ دفتر
یکی صولجان زا [illegible] است کوله / ازان گشته برتاب کولاه عنبر
دوم حرف او چاربین حرف زیبا / بر [illegible] بنده کی چون درخت صنوبر
دو چیز است آن را بگیتی مماثل / یکی قد جانان یکی سرو کشمر
سیم حرف او اولین حرف دیوان / ولیکن بهفت و دو ایوان برابر
دو نقش است آن دایه و را مشابه / یکی قامت حسن یکی زلف دلبر
ورا حرف چارم سر [illegible] / که هشیار راهست از آن هوش در سر

ها تا که در خلد حور بهشتی / دلش گشته مفتون مشک معنبر
ز تار خم طرّهٔ عنبرفشان / در استبرق افکنده یک طبله عنبر
بدینجا فرستاده زی شاه خوبان / که هدیّت بدرگاه خاقان قیصر
سپهر پیت آن نامه فرخنده اختر / فروزنده نام خدیو مظفر
ابوالفتح فتحعلیشاه غازی / که غازان ملکست و قاآن کشور
کفش ابر ابریست کز باران لؤ لؤ / دلش بحر بحریست کز طوفانش گوهر
چه گردونهان در چه درع روی / چه گردون مکان بر چه برگستوان اشقر
نهنگ دمان است در بحر قلزم / پلنگ ژیان است بر کوه بربر
نزار است از بسکه خون خورده تیغش / بلی تخم بسیار خوار است لاغر
بگردد دغا برق تیغش درخشان / بدانسان که اندر شب تیره اخگر
وجودش مساحت آفرینش / بگیتی معظّم مکانی محقّر
بر البرز بینی دماوند کوه مسو / بدینی اگر تا رکش زیر مغفر
ز ظلمات جوید زلال خضر را / بجو نی اگر جوهرش از کرد لشکر
چه تیره شب از نقّل کوه آتشش / فروزد آتش از پشت شبدیز خنجر
دو طبع است در طینت رهنوردش / یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر
چه جولان کند تفت بارگی سجل / چه ساکن شود زفت کوهی موقّر
بود رسم اگر مادر مهربانی / دهد دختر خویشتن را بشوهر
گران دخت را سرمهر است عزّ ن / بر آبای علوی کند فخر مادر
کنون نظم من دختر و پادشه شو / گزین خواطرم مادر مهرپرور
سزد مادر طبعم ار چون عروسان / ببالد از آن گشن بخت کردسته
بیان نامه قاآنیا چون سرودی / ثنا ئی ز لالی سپاسی نه درخور

تو گوئی که کنجش کان سیم و زر است / ز بسکه میکند از دست زر نثار
ببین دولت و دین کهف آسمان ورزد / ز خلق راه پدر زحمت بسیار بار
بکاخ همتش از چتران گروه گروه / بقصر دولتش از سروران قطار قطار
ملایک بدیده قاالیا که نتوانی / صفات او را تا حضور نشاید شمار

و لایقناد در تعریف ولایت فارس و مدح رعایای آن ولایت و بدایع مصنوعات

تبارک الله از پارس آن خجسته دیار / حریم نبینه چون آن دیار که بیار
بزیر نقطه گردون بروی رقعه خاک / ندیده دیده بلینا چنان خجسته دیار
کسی ندیده در آفاق این چنین معمور / بهیچ عصری از اعصار مصری از امصار
نسیم آن همه دلکش تر از نسیم بهشت / هوای آن همه خرم تر از هوای بهار
ز لاله هر دمنش اوست کوهی از یاقوت / ز سبزه هر چمنش اوست کانی از زنگار
حدیقه نقش ز هر بطلوه بهشت باغ بهشت / زکوه کوه نواکه زکوه کوه نثار
ز بسکه زمزمه سار خیزد از هامون / ز بسکه قهقهه کبک آید از کهسار
فضای دشت پر از صوتهای موسیقی / فضای کوه پر از لحنهای موسیقار
ز رنگ ریزی ابر بهار در هامون / ز مشک بیزی باد ربیع در گلزار
هزار طعنه دمن را بکارگه صباغ / هزار خنده چمن را بکلبه عطار
زهر کرانه پری پیکران گروه گروه / زهر کرانه قطاران قطار قطار
چو چشم وامق در خواب الفشان نسیم / چو بخت عاشق خواب چشمشان زنگار
ز رنگ خانه صورتگران شیرازش / روان مانی و شاپور جفت حیرت و خوار
زهر چه عقل تصور کند در آن موجود / زهر چه وهم تفکر کند در آن بسیار
ز هر صنایع چینش بچین برد کان / ز هر ظرایف رومش بطرف هر بازار
بعهد هزار چمن حیث بکنار دوراد / نشاط هر گل و در هر چمن هزار هزار

یکی نکات طبیعی اگر کند تعلیم / یکی رموز الهی همی کند تکرار
یکی نوشته بهر مسئله هزار برهان / یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار
یکی سر آید کاین جست را اقلیدس / یکی نگارد کاین جست گفت بهمنیار
بویژه حضرت نواب اشرف نواب / محیط دانش و کان سخا و کوه وقار
بهر هنر بعد از اهل هر هنر ممتاز / چه از گروه بنی هاشم احمد مختار
تبارک الله از اسعد الله خان جهان هنر / که همت اهل هنر را ببرایش استظهار
بنور رحمتش چشم معرفت ببیند / سواد شعر سویدای حور در شب تار
زهی دبیر سخندان که نوک خامه او / مبشر ملک بعد بی زبانی و بی گفتار
قلمش را روز بالست وصد هزار زبان / بیک زبانی او یک زبان کنند اقرار
بود دو گوهر یکتاش در بیاض دو بین / چه مهر و ماه روان بالعشی والابکار
یکی یگانه نبیره همچو آصف جم / یکی گزیده بشمشیر همچو سام سوار
ز کلک لاغر آن نیک خواه گشته سمین / ز گرز فربه آن بدسگال گشته نزار
هم از عنایت داماد او عزو کل سخن / هزار طعنه زند بر عرایس ابکار
بدست اوست که جود خامه درجنبش / بدان عصابه که ماهی شنا کند بکنار
خوی وصال سخندان که گشته نقد سخن / بسعی صیرفی طبع او تمام عیار
گذشته شهرتش از نثر و شعرش از شعرا / ولی ز نثر و نثارش بحوزه شعر شعار
نه یک شعیر بشعرش کسی فشانده صله / نه یک شعیر به نثرش کسی نموده نثار
بهفت خط جهان رفته صیت هفت خطش / ولی ز هفت خطش هست خط یکی ز نیار
کلامش آب روانست و طبعش از حیرت / نشسته بر لب آب روان چو بوتیمار
اگر کلام او عیب کاش می افزود / بعیب او دیعب صنم ایزد داد او داد
زهی معارف و دانش میرزا کوچک / که جاکش فانی آید همی ولدار

شبی چنین که ز بس تیره‌گی دو چشم بصیر / طریق دیدن می گم کند بگاه نظر
ایا غلام بزلف قسم که وقت چنین / مرا عبور درین تیره شب فرود عبر
ببین فقیری اگر یکه و ترحم نان طلبد / بجا نگان عطشان آتش از دو دیده تر
وگر غریبی کو کرده راه بسکه خوابش / [illegible]
وگر یتیمی با بسته در آن تفرش از آنکه / خدای گوید اما الیتیم فلا تقهر
وران نگار [illegible] / مباد آنکه بماند [illegible] در
بمان نیامده از دریکی جعفر برآر / کنار دایم و [illegible] چه جان کنم در بر
وگر کسی پی کسب کمال جوید راه / بگو برو که فلان هست در سرای آن در
چه وقت منشئ علوم است و شعر و ادب / چه گاه عرض رسوم است و آثار هنر
شب است و گاه شراب است [illegible] / بط و چمانه و چنگ و چغانه و مزمر
بویژه آنکه بهار است و نغز مرد جوان / همی چو کوره آتش بتوفد اندر سر
بشوق باده ز بس خون منم بجوش آید / بدان بسم که هم از موی خود [illegible]
نقاب ابر نگر [illegible] هوا / شنید مرغ [illegible]
ز موج برگ [illegible] / ز برگ غنچه [illegible] ز مروارید معفر
سحاب [illegible] فلک [illegible] / نسیم کوی زمین را گرفته در عنبر
دمن [illegible] / چمن [illegible] ز شاخ سیسنبر
نسیم ناف [illegible] / سحاب تاج شقایق گرفته در گوهر
فروغ نرگس شهلا فتاده بر سنبل / چو عکس [illegible]
شکوفه بر زبر شاخ چه چشم [illegible] / دو استخوان [illegible] سواد بصر
دیا چه دیده احول بود که گاه نگاه / سپید [illegible]
همی شکوفه بادام در برابر هم / چنین نماید کاین احول است و آن اعور

عرق حوریش ازاین بیش طعنه زن / کرا فرت عرق شرم خیزد از رخسار
علامت آب روانست و عجب که را / شنیده آب روانست [illegible]
ز فتح فارس چه برگردنت بود تقصیر / ز دزد مدحش درگردنت سزد [illegible]
بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان / شده است حیرت کشیده عزت فرخار
جناب حق الله ولی که سحاب کفش / بود بهاره و رآزار ابر در آذار
ز بحر جود تش [illegible] عمان / ز جیب جلش کوهیست کمینه [illegible]
سپهر دانر چه در او نقطه حکم او محور / جهان و هر که در او هست [illegible]
ستاره کیست که از امر او کند اعراض / زمانه چیست که بر حکم او کند انکار
[illegible] آسمان رنگت / لبان رعد خروشان پلنگ در کهسار
بعهد عهد تو در خواب رفته جهان / ولیک بخت تو چون پاسبان [illegible] بیدار
خلاف با تو بود آن کسی که تو به او / قبول می‌شود [illegible] استغفار
بزرگوارا میرا مرا یکی خانه است / که تنگ تر بود از چشم مور دیده دیار
بسطح آن نتوان کرد رسم دایره رنگ / ز بسکه تنگ بکرده ز هیچ سو پرگار
در او دو مورش تلاقی شوند اگر باهم / ز هم گذشت نیارند از این [illegible]
بجایگاه ملاقات جان دهند آخر / [illegible] و مجال گذار
ازآن سبب که ز ضیق فضا و تنگی جای / [illegible] خورند ز هر گوشه [illegible] در و دیوار
اگر دو مور در او [illegible] گذرند / زنند قرعه و هر یکه که شوند سوار
ازآن سبب که در آن تنگنای [illegible] / نه هر یکند [illegible] جایگاه قرار
چهارده تن در خانه بدین تنگی / [illegible]
بروی یکدگر خفته دایم پیر و جوان / چنانکه چین برخم بر زلف نگار
ولی دو خانه بود در جوار خانه ما / که زنده دارد ما را [illegible] قرب جوار

برآمد خاطرم یکسو ز ربط شراب بده — بجالیس این دو سه ساب مرده یکی
گران فروشی خانی و برگران بگریز — بمانده جونی بکذار و از بها بگذر
زکوه باده فشانده میکشان بحجک — توهم مرا ز کرم جاکی و شمار ایدر
چنین نمانده و نماند جهان شنیده باز — چنین نبوده و نباشد زمانه شعبده گر
بیک و تیره نکرده همی فغان قضا — بیک قضا به نکرده همی رکاب قدر
زبان بکرده و دور کردنش هزار عجب — فلک بکسبه فزود جنبش هزار اثر
بنوشی از پس پرنیش نوش جان افزا — بیابی از پی هر رنج گنج جان پرور
شنیده ام که کلاه چو بر هوا فکنی — هزار چرخ زند تا بگردد باره بسر
چه رنجها که برد دانه در مشیمه خاک — بدین وسیله که روزی دهد بخلق ثمر
ز بهر چیدن محشر بود ز سود و زیان — ز بهر کامی محشر بود بنفع و ضرر
به پایه نرسد مرد بی رکوب خطوب — بجایه نرسد شخص بی خیاب خطر
چه نیک گفت سکندر به آینه نگید و گفت قیصر — زبیشتر بیابت که آینه است بیک بر
بگاه سخن بعد از آنکه تماما آفاق — زبهر سخن که رود به هزار گوهر
زهی سخن که چه دریا گهی که موج زند — بر اوج افکند از قعر صد هزار درر
چه رسته غلام دو کی رفت میخورد شمع — چه بیسؤال و جواب شه پیام و خبر
بگ الغلام بیرو چه شراب بیار — پرشتان که تو از قول باستان مکند
مگو شراب ز نوشی تو گفت نباشد مال — مگو کلاه چه خواهی تو گفت نباشد سر
خدایا مگر از پادشاه ملک ستان — ز طبیبیا مگر از شهریار شیر شکر
مرا بلاره بشارت رسید یکباره جلال — مرا بلهیه شب رت بود بعزو خطر
مگر بچشم من آید که خطه پس ازاین — بعون شت و جهان باج گیرم از قیصر
مگر عنایه بلیم که در برابر من — ستاده اند سخن چهره کان بسیمین بر

همی بگیر کو بینه باد توان بست — نگرد خاک تو باد لیست بسته در چنبر
بعهد جهد تو باند اگر قوال کسنم — در طفل خون خورد اندر مشیمه مادر
گواه عدل تو اینکه بیست نجز تو — که جمع کرده بیک جا آب با آذر
نشان عزم تو اینکه بیست باره تو — که یکزمان رود از باختر سوی خاور
بشهها تو دانی و داند خدا و خلق خدا — که من بفطرت خویشم تو داغنا گستر
ترا اگر نبوده ام از هر چه در قطار وجود — ترا ستوده ام از هر که در شمار بشر
تو نیز رشته کارم به دیگران مگذار — تو نیز دیده ام باین و آن مسپر
بپای بند توام به که از میان خلخال — بفرق تیغ توام به که از نشان افسر
بو بنده کان تو اخلاص جون من قدیم — توهم مرا ز کرم بنده قدیم شمر
نجیب تا بجلالت بود پلنگ مثل — بماره تا بساحت بود سحاب ثمر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام — ترا فرشته معین و ترا خدا یاور
الوش مال چند انکه چون بیرد کشور — زنشور غلغله گوش زمانه کرده کر
کمان بری که کرده زواد خواهند — که ظلم رفته بر ایشان ز ظالمی ابتر
ستمیده دل بفغانی که ز خشم نگاه — که الغلام چه غوغاست رو بیار خبر

در منقبت و ستایش مرحوم وزیر بی نظیر حاجی میرزا آقاسی

شبی گذشته که همراه بود با محشر — وز آفرینش گیتی کسی نداشت خبر
سپهر کفش ز حشو دوگشت از رفتار — تا بنده مهر سکون داده نیز راه اندر
بشی جنان سپید دستی که گنج پرسو — بچشم وکوش فرو بسته باصبع و نبصر
بشیر جنانکه تو گوئی جهان شنیده باز — بر آستین فلک دوخت دیبا اختر
بچشم جشم من و بخت خواجه زیر سپهر — جهانیان همه در خواب رفته سر تا سر
زانسکه بوده ام اندوه دل بخوان ملول — که بزانوی فکرت فرونهاده سر

مجاورین دیارش بهر صفت موصوف
مسافرین بلادش بلطف ره بر

درون وبیرون چون نور عقل در خاطر
نهان وپیدا چون روح پاک در پیکر

مخوف وامن چون اهل نوح در کشتی
روان وساکن چون قوم علا از حرم

خموش وگویا چون نور ماه در ظلمت
فصیح وزیبا چون دود عود در مجمر

دراز وکوته چون عکس سرو در دیده
نگون ووالا چون نور مهر در فرغر

درشت ونرم چه خوی لطیف در رندان
جمیل وزشت چه روی ضعیف در زیور

چه نقش در یا در سینهٔ جامد وجاری
چه عکس کوه در آئینه فربه ولاغر

بخیل وراد چه فواره در ترشح آب
غمین وشاد چه نجواره در غم دلبر

عزیز وخوار چه محسود در جوار ایمان
بزرگ وخورد چه پرویز در حضور شکر

چه عشق دلبرم جان کداز وهم جان بخشد
چه شخص آزر هم بت پرست هم بت گر

برون از این همه زحمت که تصور آن
بحیرتند عقول وبحیرتند فکر

حدیث معرفتش هرچه گفته اند هبا
خیال فرزلقش هرچه کرده اند هدر

مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم
دنا گریز ز فرمان ده جهت فرمان بر

وگر نه نحل چه داند که از عصارهٔ شهد
مهندسانه توان ساخت خانهٔ شش در

ویا بحکمت خود عنکبوت چه تواند
که از لعاب کند نسیج دیبهٔ شوشتر

ویا چه داند موری که تخم گزیده سلو
چهار پاره کند تا نروید از نم

ز کرک بره بغز سوده که جهت فرار
بباز صعوه بستوری که کرد حذر

بگفته که ابابیل قوم ابرهه سو
لشکر نیزه مستعجل کرد زیر وزبر

بدعوت که بدریا صدف گشوده دهان
که تا شد قطرهٔ نیسان نهانی گهر

هنوز چون دچار ابد مرا که چون ز شیر
بدیکشت تبار تیر صبح از خاور

بتم در آمده بر توسنی سوار شده
دکاه حله رسرما سرمن آفتی در

شهی خدایگان آفاق عز جهان نور بصر
ز صبح گوی وپیش انیس از بهر خطر

ظهیر ملک عجم افتخار دولت جم
خدایگان امم قهرمان نیک سیر

معین ملت اسلام حاجی آقاسی
سپهر مجد ومعالی جهان شوکت وفر

جلال او برتر از اندیشهٔ گمان ویقین
نوال او برتر از اندازهٔ قیاس ونظر

چه عهد رایت او را بهر دیار طلوع
چرا برجعت او را بهر مقام گذر

بروز باد که از عزم او سخن رانند
درون دریا کشتی نیفکند لنگر

ز نهیب غرش اگر آفریده گشتی مرغ
نه از تخم که پروا نبود حاجت پر

ز فیض رحمت انعام گونه گون دولت
که گونه گونه برآید ز هر درخت ثمر

سنای دولت او اندر سخن بگنجد هیچ
بدان مثابه که در قطره بحر پهناور

ز دولت جود دستش اگر سحاب فتد
سهیل وماه فشاند همی بجای مطر

زهی نگاه تو اندر بلند وپست جهان
چنانکه گوهر اشیا درآورد لیکن جوهر

قبول مهر تو فطرت مر خلایق را
چنانکه حاجت نطق درنهاد بشر

ز بس نوال تو آمال خلق بپسندید رد
کمان سپهر همیوار است وقبول صور

نعیم مجلس امن تو انده من وماهش
مطیع کوکب بخت تو اند فتح وظفر

ز فرط حرص تو اندر سخا عجب نبود
وسیله کهه ز معدن سخن برآید زر

بکین خصم تو در کان ز آهن وفولاد
سر سرکشان عزم بلند تیغ تیز دوبر

مگر ز نهیب عزم تو لطمه خورده
دو هر کرا نه سر آنچه مید ود هر هر

مگر ز آتش خشم تو شعله دیده
هزار رعد وز وحشت بلغرک تشر

شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان
زرو طبع نیاید بهیچ چیز اثر

شفا ز مهر تو خیزد چه بیماری ابها
بلا ز مهر تو زاید چه شعله از اخگر

حدیث مهر تو خواند اگر بگوش چنین
ز شوق رقص کند در مشیمهٔ مادر

ز رنگ عارض او سقف خلوتش بلور | ز عکس ساعد او فرش خلوتش مرمر
گرفتم آنکه بیارند گوهر از عمان | بیک تبسم او شکر و گل شود گوهر
گرفتم آنکه بیارند عنبر از دریا | بیک کرشمه زلفش کی شود عنبر
دو خال بر لب نوشش دو داغ بر لاله | دو زلف بر سر دوشش دو زاغ بر عرعر
غنوده این چه دو نرگس بشاخ خوشه خوش | نشسته آن چه دو هندو بچشمه کوثر
دو گیسوش را از برگ ضیمران بالین | دو سنبلش را از برگ ارغوان بستر
مرا چه دیده بر آسمان زجایگه بر خاست | بدان تمام که خیزد سپند از مجمر
چه طوق حکم خداوند بر رقاب امم | دو سیمگون قلمش شد بجای مهر چنبر
بمعبد رخوت نشستم ولی بخفت سپهر | ز عیش زاد نشستیم ... پرده در
از آن سپس چه غریبان بجایگاه غریب | نظاره کردم شب فراز و زیر و زبر
چغانه دیدم و چنگ و چغانی و طنبور | پیاله دیدم و تار و چغانه خرم تر
بطرز بخطه جنیانش در کفی ملیت | برنگ لؤلؤ لالاش در کفی ساغر
گلوی شیشه صهبا گرفته اندر چنگ | چنانکه گرد خنجر گلوی خصم دگر
بپای طبل ساغر فروکش ده دهن | چو شیر خواره به پستان مهربان مادر
ز حلق مرغ صراحی چه مرغ حق حق گو | فرو چکید همی قطره قطره خون جگر
لبان مرغک آورد فرو ز منقار | همی چکاند بر خویشتن برف اندر آذر
پیاله را خفقان و قنینه را یرقان | ز عکس سرخ می و رنگ باده اصفر
ز فرط خشم فرو چیدم از غضب دامن | چه زانچه کرد ما به سپاه ده خواه گذر
بلطف گفتمش ای جنگ مغز تر دامان | بلطف راندمش ای جوب چهره شیر
حرام صرف بود باده خاصه بر ساده | تو ساده روئی و ساقی و گواه باده مخور
لب باده روئی باکی نداری از مردم | ز باده خوار نشرمی نداری از داور

بذات احمد مرسل که گشت گوهر او | ظهور دایره کاینات را پرگر
بهر فرید صفدر که گشت هستی او | وجود سلسله کاینات را مصدر
بحسن عالم سوزد بعشق عالم گیر | بچشم صورت بین و بملک صورت گر
بشوق خانه فروش و بذوق بیابت | بفقر خانه بدوش و بصبر لشکر
بعشوه های بهایی زد لبر طماع | بگریه های دمادم ز عاشق مضطر
بسجر اینکه بود بوستان فشان سیم | بجر اینکه کمن موبه تا بیاری زر
بکوکب لقدم ملک زاده بر کشان لب | و یا بطعن بزرگان را دکش چاکر
دلی مروت جگر خون از این دو عجب | زبانیکان همه خیزد زماسکان ...
وراسته ... ولی عجب که آخر | که بدلیشان در خواهرکان ... اثر
هزار مرتبه ما فزون ... هستی | گریار دید بود از مارجان گزای ...
نه از قران زحل مشتری شود خوشتر | چه از تقارن مریخ زهره از هر
ذکر العصوی بیخ شقاقلوس قتب | بسجده روز سرایت کند لعضو دگر
ز محی مسجد باید کشف از سر کین | ز قلب مؤمن گردد که ورث از کافر
ز قیر کون شود ... کمال بزید | نه زهر کین شود از صحبت شکر
نه شام تیره گردد حجاب چهره روز | نه ابر مظلم آید نقاب چهره خور
نه محی بکلش گرد ز خار خوار زبون | نه آب روشن آید زلای تار کدر
نه تلخ گردد از آب و رمه طعم دهن | نه تار آید از گرد تیره نور بصر
نه شاخ تازه بگوشه ز لعف ... | نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر
نه خانه گردد از اتقاع دود سیاه | نه سرو آید از لعفت بشر ابتر
نه بوستان شود از صحبت خزان ویران | نه بریان شد از التهاب بار شرر
جواب از سر خشم برکشاد ... لب | بطنز گفتمش ای سرو قد سیمین بر

همه بدایع ایام کرده مستوفی | ز هر صنایع آفاق گشته مستغفر

سرودمش ز نوادر بدیع مستحقی | که نقش می بنه برد چنان بلوح قمر

شنیده ز کسی دوز ماده گفت بلی | شنیده ام سخنی نغز بر بساط آور

قصیده ایست موشح بصد هزار حلی | چکامه ایست معطر بصد هزار عبر

ز نقش احمد مختار بهینش زینت | ز مدح حیدر کرار بایستش زیور

قویم گشته بدو حصن ملت احمد | سلاله گشته بدو سور مذهب جعفر

سطور او همه تابنده چون بروج نجوم | نقوش او همه رخشنده چون چراغ زحل

ز نقش نون خطوطش ملک کشیده یاره | ز شکل میم حروفش فلک کشیده پرگار

بر آتشش همه در قصر گنبد گردون | نهاده اتیش همه در مدح خواجه قنبر

سرودمش که این کس ایست چکامه پرگو | ز بو الفضایل قاآنی آسمان هنر

بگفت این و بزانو نشست و بال افراخت | ز سر نهاده کلاه از میان گشاده کمر

بدان فصاحت کامحت خاست انگاره | طنین دلکشش برخواند این قصیده زبر

اصل قصیده در مدح قالع قلعه خیبر بعد از شکوه ابنای زمان و آثار ابنای دیگر

مباش غره دلا در جهان بفضل و هنر | که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر

بر خاک زنشره هرگز مکار تخم امید | ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر

برو سفله مکن در هوای نان تکریم | بفرق مرده مزن از برای خوان نشتر

کریم اگر بعوض بهره کی برد دانا | مسیح اگر به تب زنده کی شدی آزر

چه را ورفت زگیهان چه حق و چه دوستر | چه مور رفت ز بیدا چه خود و چه مغفر

زمانه زینت مکر و دل چو زال پرست | ستاره زینت مکر و دون نواز و دون پرور

جهان بود طلب مردمی ز مردم دون | چو کس کند طلب لیث ایام از خنجر

سپهر سپهر سعادت نهد به پشت کسی | که فرق مرکند قاب قوسش از دو تیر

زاری آری کو بهم جواب از لا لا | مرادش انکه نگر کرده بود دست کیقو

تو به سکالی و بیکی طلب کنی هیهات | ز خیر خیره دلاوش تا چه آزمند بشر

علو منزلت از نیستی بخواه و مکو | که حفظ روح کی از نیستی شود افزر

مکر بصفر که هیچست در طریق حساب | اقل عدد ازیار بیش شود اکثر

تو را اگر چشم دو بین بازار کو خیبر | بکنج خانه توحید کی شود رهبر

بجوان فقر بریی دست و آرزو ابکبین | براه عشق نفی نان و ابرعش باثر

بهوای ماله و دانه و زهر در سکبا | خیال بادیه دانه و زود در عنبر

به سیم فقر و تسلیم بایدت زورق | بدست عشق ز توحید بایدت معبر

دو تا رباط چنانی یکی ز صد هزار بلا | دو تا ما جهان دنیا یکی ز صد هزار خطر

ز خود مجرد نشین زوا ز عقل و حشم | ز خود تفرد و مگزین ز ازدیار و حشر

مسیح نه که تجنب کنی ز یار و دیار | ضجیع نه که تنفر کنی ز مال و نفر

ولی مجاهده نفس تن بهشت نزار | که روز رنو که ره وار به بود لاغر

ز خویشتن چه گذشتی بکوی عشق کم آی | زجان و دل چه رسید بجان و دل منکر

ستون خانه شکستی فرود او منشین | طناب خیمه گسستی نشیب او مگذر

به حقیقت چو شدی بکام عشق بر آی | ره طریقت تو طریق فقر سپر

چه عزم راه کنی دلیل راه بجوی | چه میل طیران دانه بال و پر سپر

دلیل راه کدامست و پیر راه کدام | علی عالی اعلی امیر اثر و در

بجنگ خیبر قوم رسول را صفدار | بصف صفین جیش جهول را صفدر

هزار حجت در یکی توجهش مدغم | هزار دوزخ در یکی تعرضش مضمر

بنزد علمش الوند در حساب عسوج | بر همتش چو دشت ارونده در شمار شمر

ز مکنتش برکه هر ست کنج از بدون | ز مکنتش کف خاکست سد سکندر

شکارم تو چه سرار سر عدی بجید　　مجاهد تو چه اوصاف احمدی بی مر
بحصر آن یکی اشیجا راگر شود خامه　　بتعداد این یکی اوراق اگر شود دفتر
ز یک بدیهه آن را معورت حساب　　ز یک خلاصه این را ملیت تربت بشمر
هژبر خشم تو را دهر خسته چنگال　　عقاب قهر تو را چرخ بسته شاه پر
عنان طبعم بگرفته است رایض شوق　　همی کشانده ذی فتح قلعهٔ خیبر
پس از نبرد بنی مصطلق بسال ششم　　رسول خواست شود با یهود کین پرور
هزار و چهار صد از برگزیده کان بگزید　　هر فر برد توانا و گرد و گند آور
نوشت پور ابی نامه بر بخیل یهود　　وز آنچه دیده و دانسته به داد خبر
از این خبر همه رسانیان ز تاب زدند　　چو ریش فرعون آمود لشکر ان بدور
سپس کجار بنیا نهاده نه دستان ز نیل　　کمان زیاری غطفان کرده تیز بکین تر
یکی ز سته وسیصد برفریب و فسون　　کمر بیاری مان یا را آرد و یاور
گران گره تک بند این گره از کار　　درست خانه و خون مان شود هباء هدر
یکی ز خیل نضیر و قریظه یاد آرید　　کنون چه آمد از کین مصطفی بر سر
سپس درسته شده و گروکرد چهار هزار　　از آن گروه به نام جویی و نام آور
چه آن گروه دو فرسنگ راه سپرید　　با مریزدان بپرداد دیل شد گرد در
باین نهیب کرد خیل شان فتاده نهان　　سجز ابابت بجستند هیچ چاره دگر
وزان گران شب تیره آفتاب رسول　　لسان الحکم بوی نشر از قضا لشکر
یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر　　بزرگ بنود بشیر عباد و فرابشر
عباد او منهی را گرفت و رفت و گرفت　　خبر ز خیبر شد زی رسول و داد خبر
چه روز روشن خورشید دین وزان شب　　بپای باره بر افراختن بفلک الاخضر
یهود بی خبر اندر کریجا خفته　　یکی نهاده کلاه و یکی کشاده کمر

بگفت این دو وگوسالهٔ خون سار　　بیافتند دگرباره روی از دو اور
یکی درخت کهن سال به عرب چهارم　　سطبر شاخ قوی بن زبر تین پیکر
بگفت سایهٔ یزدان فرود سایهٔ آن　　زهی درخت که خلد مجسم آید بر
زهی درخت که هجده هزار عالم را　　بزیر سایهٔ او کرد کردگار داور مقر
چه رسته سجواب یکی اهرمن زخیل یهود　　کشیده از کمر پر نخار ادور
ولی زبین زده زکی بدو ز رنگ نژاد　　دو ماه نو بر آید ز آستان ظفر
دو کام اندر آهن جگر بروی زمین　　چه خار چینهٔ آهن بکار اهشت کر
فرو بچید پیه آب ان کرباز اران چهد　　همی بیارست از جا حیحی گذر
بنی فرگیخت روا خون از آنکه ناله به　　بگون روبه چنگال شیر شرزه نر
رها که از طرف دز یکی غبار نخواست　　چنان صفت کر نهان کشت توده اخگر
نشسته دیو براید بارسیت شگفت　　بدیو کرد جون جم سوار بر صرصر
رسول خواست ابا بکر را و داد بر او　　درفش و گفت که کیفرستان از این کافر
جهان کز ابو بکر رخ بتافت به جنگ　　چنانکه روز دوم بهر پاس غشر عمر
زروی طلیش چنین گفت آفتاب بشر　　به بامداد چه خوار برزند زخا و پیسر
دهم لوا بکسی کش خدای هر دو جهان　　چه من بستاید اورا جهان ستایش کر
ستوده هان کر شهنشاه هفتراش در　　جمیل خط شعاعی کشیده گل سحر
نهاده بدو چشمک زن از ظلمه　　نهفت چهرهٔ سیمین بنیلگون معجر
ز بیم ترک ختن در زمین زنگی بود　　نهان شد عرب دارو ز سپهر چادر
ز خواب خفته رسل چشم برگشاد و سرود　　کجاست چشم منر آن توتیای چشم ظفر
کجاست مرد که دیده به حق بیستم　　حالت سرور کش دیده جلال و خطر
کجاست شیر حق آنکو صد هزاران چشم　　بود به مهر درخشش چو چرخ چون شام و سحر

پس از باره یکی دیو نام او حارث | بباره زاده ابا مرحب از یکی مادر
دو اسپه راند با جنگ کین شیر خدا | شهش سپه فرستاد از جهان بسقر
ز خشم بر تن مرحب بلرزید رگ و پی | دلش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر
بسان کوه دماوند زیر ابر سیاه | نهاد بر سر زرگر آهنین مغفر
کمان فکنده ببازو بعزم رزم خدیو | تو گفتی از کتف کوه دمان کشف اژدر
نهاده بر زبر میل خود سنگ گران | بسان گنبد دوار بر خط محور
رخان ز سوگ برادر بسان سرخ بقم | روان ز کین بشمشیر بسان شرر
چنان به پهنه برانگیخت رخش آهن سم | چنان ز کینه برانگیخت تیغ خاراور
و شد ز جنبش آن جسم خاک پای اکرم | و شد ز تابش این روی چرخ پر اخگر
بهر برتیه دین آن زمانه راعجب | نهنگ قلزم کین آن ستاره را مغفر
گرفت راه برادر چون هژبر بروباه | گشود بال برادر چون عقاب بر کفتر
چنان بتارک او تیغ زد شیر خدا | که گرد برق بر نش ز سنگ خاره گذر
بنام ایزد داور جبرئیل امین | نگشت بد اگر زیر تیغ او شهپر
اگر نه میکائیلش بداشتی ایمن | اگر نه بهر اغیثش بداشتی اسپر
بدان مشابه که پیکان گذر کند ز پرند | ز گاو ماهی بگذشتی اش پر آور
ز قتل مرحب آواز مرحبا مهان | شد از زمین بفلک چون دعای پیغمبر
گراز از کف شیر خدا بگاه گریز | بزخم گرز خارا شکن فکنده سپر
فتاد مهر سلیمان بکام اهرمنی | چه باد تند پری وار شد نهان از نظر
خدیو دیو چه پران شهاب از پی دیو | بشد ز بهر سپر سوی باره راه سپر
در حصار ببستند چل ز بیم عدو | بر آنکه بارهٔ علم محمدی را در
که و حصار یکی آستان گرازرش | عیان بشد چه یکی گوی توده اغبر

ز زر و گنج و ضیاع و عقار و مال و حشم | ز زر و سیم و ضیاع و مواشی و خیل و حشم
ز نافهای مرصع زمام از زیبا قوت | ز بارهای مکلل لگام از گوهر
گزیده گریت و رسته ز صد هزار بلا | سپرده جزیت و جسته ز صد هزار خطر
امین ملک خدا داد امانشان و سپرد | هر آنکه ماند در سور از او غانم اثر
ز مال آنچه سزد و بار یک ستور و همچون | بر دو بار یک و زین جا که گسیده شتر
صفیه زادهٔ حی بن اخطب کشمیر | ببود در هر عالم چه نو گل و خشنر
شد آن نگار شکر خنده را بدست بلال | و عنبرین قرش بود آتشین عنبر
روانه ساخت بنزد رسول تا سازد | مطهر دل او را ز عنبر و شکر
بلال برد پری را برزمگاه و پر | فتد بیان پری دیده تا بلش از منظر
رسول شد چه زبلیه حی بلال اگر | بلال دار بجا دیدنش از بلال بقسر
سرود از چه زآورد کاش آورد پی | دلت ز آهن و پولاد ورو بود امکر
تو آهنین دل و این ماه روی پری سیما | بلی نماید ز آهن پری بطبع حذر
پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد | شدش زمهر رسول خدا درون پر در
بعد سرود که ای ماه سمتی بسیما | سپه چو رخت همچو برگ نیلوفر
گشود لب بدو آنگونه گفت کو هر بار | گر چون بکند دراز باره حیدر صفدر
بدم بگوشت بختی نشسته چون بلقیس | بسان مرغ سلیمان بتارکم افسر
گرانگهان چه یکی مرغ وار آشفته | هوا ز شاهد دیو از روش سپیکر
زمین باره بلرزید و بازگون شد تخت | چه زورق تلاطم میان بحر خزر
چنانکه ماه ز ستاره تو یافت شکاف | شکاف ماه چه بینم زباره کرکر
در آن میانه بهر سر خدا الهم هدی | چه لشته دید بپا ران ز گردون کذر
فرود کنده یکی زرق بود رود روان | گذشته موجش از اوج نیلگون منظر

بوی نافه گل آن بکر کیسه زر و سفر | چون بهاران کرده سر آید و سر سبز دیار
الغرض دلبری بود غزل خوان و لطیف | گل رخ و سرو قد و سنگدل و سیم عذار
بد و زلفش عوض شانه زده تاب و شکن | بد و چشمش بدل سرمه پر از خواب و خمار
مار از ماه در آویخته کاینم گیسو | نار از سرو برافروخته کاینم رخسار
چهره اش آنسان که کشی نقش پری از زخرف | خطش آنسان که کشی طرح پری از زنگار
زلف بر چهره او هندوی خورشید پرست | حسن در صورت او مانی تصویر نگار
دلبری داشت که زان بوسه توان کرد دریغ | زر خری داشت که زان جز توان برد بکار
شوق بوسیدن آن لب را هم داشت نخست | ذوق بوئیدن آن رخ تو هم داشت خمار
لب او گر ز خوبی بد و خط چنبر حسن | گرد آن چنبر زلفش سپر چون پرگار
چشمش از شوخ کشش از دور با ما میگفت | که منم از حسرت نادیدن خویشم بیمار
خال بر چهره او در خم گیسو گفتی | نقب بر گنج زند دزد شب از دود غبار
چشم مید و خم ابروی که زلفینش دگر | بی خبر در رخش از دیده دو دیده دیدار
دهن گوئیش که بد بود نطق لب شکر | گل نخواندش که گل را نبود صوت هزار
رنگ لعل عاشق آب است که بو تیغ اثر | نام از آن هست که پیوسته بود با بیمار
بر لب گر تشنه بخورد آب روان | که اگر آب خورم کم شود آب از انهار
من هم از مهر رخش گر کشتم شب و روز | همچنان کآب روان را بخورد بو تیمار
نور ظلمات من او بود و جهان که بود | گرد رخش چشمه نوشش بد و از لعل نگار
طره داشت چه شبهای زمستان تاریک | واندر آن طره رخی تازه تر از صبح بهار
زلف و رخسار او بود چه باغی که در آن | یک طرف سنبل تر رو دید و یک سو گلنار
من بد و یار چه بلبل که بود عاشق گل | او بخشم رام چه گلبن که بود همدم خوار
گاه میگفتمش ای ترک بیا بوسه بده | گاه میگفتمش ای شوخ بیا باده بیار

عجب نیست که در دیگ سینه آتش سوز | بکافات بکوشد بیش آخر عطار
تو کنون آن گل سرخی و من آن بلبلم | که زبد عهد تو هر صبح مرا کردی خوار
خوار طعم زری و تنگدلی کرد بی | تا بیا دادی و بر دم افزودی بار
چون شکفتی پی زر زود بیازار شدی | بس کن ای شاه چه بازار و جانم بازار
گل که عطار بکوشد بیش آخر دو دیگ | او ز عطار بتر شد تو بتر بس از ستار
گفت ای ترک خام مرا غشوه مده | حرف بیهوده مران بیش مکن قایه گار
تا ترا کیسه زر پر نشود چون نرگس | تا ترا کاسه زر پر نشود چون گلنار
گر همه بدر شوی با تو نخواهم شد دوست | گر همه صدر شوی با تو نخواهم شد یار
نام زر در لغت فارسی از آنست درست | که بزر کار درست آید و بی زر دشوار
لفظش گر نبود سیم و زرم عیب مکن | چهره من زر شد و اشک مرا سیم نگار
گفت پس عاشق مفلس که بهین غدر آرد | که بجز طعنه و تسخر نشنید از دلدار
گفتم اکنون چکنم چاره این کار بگو | که ز تحصیل زر و سیم فرو ماندم زار
گفت این حرف مزن کاهلی و راحت طلب | کاهلی پیچ دل و اندوه جان آرد بار
مگر هر که از این پیش پی حاکم فارس | تحفه مرسوم تو پیش از همه کردی ایثار
نقد دادی و خرج مرسوم و شد ردیف تو را | بیش از آن که گل سرخ دمد از گلزار
تا تو هر شام بتی ساده کشیدی آغوش | تا تو هر صبح بلعلی باده خوری از خمار
بلکه مرسوم دگر داد از خویش بتو | تا ترا چیزه شود کام و زبان از گفتار
غیر انعام دگر داشتی از شاه بر سی | که زجهان رسیده است زطبل ار زنهار
بگذر از این هر آخر ذکر حاکم فارس | زد بقنطار همی گشته است بقنطار
کی ترا ملتمسی بود که رفتی بر او | گفتی و گفت برو رسم نکند که بگذار
کی شنیدی که بود حاکی اینگونه بهیم | کار سفیهی همتش چه بود و چه بهار

هرجا سروی بلند از او کرده دور — کز بی کشتن او میر برافراخته دار
کاهی از کوه کند رم که بفرمان امیر — سخت ترسم که پلنگم بدرد در کهسار
گاه چون مار به پهلو رود و ترسد از آن — که فرو ماند در گل قدمش چون مسمار
بارها از بیم تو هر جا که رود در خطر است — هم مگر کرد در سایهٔ عفو تو قرار
مهترا طرز سخن بین و سخن گفتن نغز — که ز افکار دلبر بکر تر نداز ابکار
هر افکار من اندر همه آفاق برفت — زادهٔ کوثی جان دارتر از این اشعار
خاطرم غزلان ختن می ماند — که هر نکهت مشک آید از او در گفتار
این همه از اثر تربیت همت اوست — همه از مهر تو چون صاحب بود رنگ نگار
در اثر تربیت این گونه فانی تو بمهر — همچو خورشید شوم برکره چرخ سوار
تا همی شیر جهان در مدحت تطبیع — از زن حایض و از بانگ خروس اقطار
بر سرت سایهٔ شه باد و بر خلعت شاد — در سرت شوخ جوان باده و بکف جام عقار
تا که زنبور همی جان دهد اندر ره نیش — تو بزنبور برآری ز تن خصم دمار

وله ایضاً در تهنیت عید غدیر در مدح شاهزاده فرید در منیر فراگوید

امروز از دو کعبه جهان دار داقتدار — گر فر آن دو کعبه بود ملک را قرار
آن منبع ملایک و این مرجع ملوک — آن دافع کبایر و این دافع کبار
آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم — این کعبه نام دربود این کعبه نامدار
حاجی شود هر آنکه بدانجا کند حجت — ناجی شود هر آنکه بدینجا کشود بار
آن کعبه ایست شرع جهان گشته محترم — این کعبه ایست عدل بدین گشته استوار
آن کعبه کز شرف بود میخورد یقین — این کعبه که مردان از آن می برد لیسار
آن کعبه ناف خاک و همش خاک نامجو — این کعبه کعب مجد و همش مجد کعبه دار
آن کعبه امانی و این کعبه امان — آن قبلهٔ اخیار و این قبلهٔ اخیار

بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه — پهلوی امن جان خرد حسن وقار
فرمان روای فارس فریدون که خواه — برکرده او ز غرهٔ قاآن حصار
آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه — آنجا که مهر او اجل و گریه زار زار
بانجیب نوبهش همه لاغران سبیل — با رنج لاغر نوبهش همه فربهان نزار
روشن چه نوز مهر فروزان بهر دیار — روشن چه سپهر ماه شتابان بهر دیار
ما از چه هر ملک ملوک دراز ل — ایزد دو تیغ ساخت جدا نور ذو الفقار
آن را نهاد در کف حیدر که باشش گر — وین را نهاد در بر خسرو که باشش دار
آن یکی بود کشته و دیگری خوشه کرد — آن عمر فرا باز شد این عمر لاله زار
کر شیر نر ندیده دو نیزه قضای کور — شه را یکی ببین پس خصم نابکار
در منکری کما برکشد باد در کتف — شه را نظاره کن ز بر خنگ راهوار
تیغ بر فرقش از بر کران برود رزم — مانند جاه تو که نماید ز کوه سار
در چشم خشکبار رعد و عکس لز پشتش — مانند سرو ناز که روید بجویبار
در پیش روی او چه عدو برکشد نبرد — مانند آن برق که ناگه بجهد نار
شد آفتاب روشن و دشمن زبیم او — مانند ماه ابر که گردیده اشکبار
پیکان او بکر دو دغا بر تن عدو — مانند شهاب راکد و از دیر قضار
از بستان دست ملک شاید شهاب — از گشت سر قطا از قلب خصم و کوهسار
در دست در فشان ملک گرز گاو سر — مانند کوه شهلان در بحر بیکنار
نخش نخش شکل ماهی در بحر دست او — یا للعجب ندیدم ماهی نهنگ خوار
بدخواه را بوقعه سه بار دانچنان — دمش که صعوه را به بر بیند گرزه مار
شه را ببین بکوه دیگران بادسیر — بر باد اگر ندیدی جمشید را سوار
فالانبا عجب ز اکر تر زبان شود — کت آب میچکد همی از خشم آبدار

هر جا که بود مهرش چون زهر شود سم / هر جا که بود قهرش چون زهر شود شیر

زینگونه ورا سلطان کو بود غرضش چاره / ای خواهش اوی نکند [illegible] تا نیز

در سایهٔ عدلش زین این شده عالم / کز شده چو آهو در خواب که شیر

بر رفته قضا از شحط غرضش جرمان / آموخته کوه از صفت حلمش توقیر

جز زلف بتان نیست سیه کار بعهدش / آن هم که بجا از پیچ و خم خویش بزنجیر

در حوزهٔ ملکش نکسی از زخم خناله / جز گاه طرب چنگ که ناله کند هم و زیر

با سطوت او ظلم حلاوت [illegible] / با صولت او رنگ سیاهی رود از قیر

[illegible] کند نعمت او را [illegible] / تحریر کند مدحت او را فلک پیر

از بنده کیشش [illegible] خداوند خسرو / در نزد جهان خاک [illegible]

یارب بجهان [illegible] / تا نام در ایام بود [illegible]

وله ایضا در مطلع و صفت شاهزاده آزاده [illegible] میرزا [illegible] گوید

دوشینه که این [illegible] صدف [illegible] گوهر [illegible] / دوزد [illegible] که گفت [illegible]

جستم ز جا رفتم [illegible] سر [illegible] / تا جویم [illegible]

پرسیدم [illegible] کو [illegible] / ای [illegible] همچون غریبان [illegible]

[illegible] آمد [illegible] / [illegible] آدم [illegible]

[illegible] / [illegible] حکایت [illegible]

از آن [illegible] کردم [illegible] / جانم [illegible] زحیرت [illegible]

تا که [illegible] / ما نا خطا [illegible] خطا دیدم خطر

[illegible] / [illegible] غرق خون [illegible]

القصه [illegible] تاب از جا جستم [illegible] / از [illegible] عذاب از حسرتم خون جگر

در ها نکردم [illegible] / در [illegible] داوری [illegible]

بیگانگی از سر بنه تا چند کردی با یک تنه / همنشین [illegible] بیا [illegible]

هم [illegible] بگو هم [illegible] هم گل [illegible] / هم [illegible] هم [illegible]

خواهد که [illegible] زان [illegible] / از لفت [illegible] باقی [illegible]

[illegible] / [illegible] آدمی [illegible]

[illegible] / [illegible] ماه و سال [illegible]

[illegible] / زیرا که [illegible] غربت [illegible] سفر

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

هر گریه کرده [illegible] ناله کرده [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / صد [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / چون [illegible]

گفتم چرا [illegible] / [illegible]

[illegible] / چون [illegible]

[illegible] / [illegible]

ز عارفی [illegible] / ز پا که [illegible]

این [illegible] / دانم [illegible]

حالی سفر کردن [illegible] سفر [illegible] چرا / جان و دل [illegible] چرا [illegible]

چند از [illegible] / [illegible] قدر

[illegible] خورشید [illegible] / [illegible]

او بنده سبز خرقه قصاص ابن المعز ابن الناصر
دین النجات ابن الحافظ ابن القائم ابن المعز

شاها اگر ملتمس قدرت شود کی قفس
کافلسه چرخ چون قفس طیر ...

سایه شاهزادگان نامراد از آن نوری بهترا
هم سیم داده هم زر داده هم گنج داده هم گهر

جبین زر و سیم و خواسته بخشیدم نا خواسته
اکنون ز جا بر خواسته عزم با آهنگ سفر

زر ببخشا دم نه زر هم زر سیم و زر جسیم حق
با هم دو سه هم فکر هم هم در دل عزم خطر

هم زر بگو ایم جعفری هم جام خواهم عبقری
هم بنده خواهم بربری هم باره خواهم بربری

بادار شود اقبال من کاری نظر بر حال من
حق شود اشکال من از یک نگاهت سر بسر

آنچه ده فرما از کرم هم باد باشم هم درم
تا از تو گردد محترم این بنده ابن الحرم

تا دهر را دوران بود تا چرخ را جولان بود
تا آسمان گردان بود هر کار بر سان گردد

هر جا با بارگاه تو جاوید با دا جاه تو
گرده ز خاک راه تو خورشید و مه کحل البصر

در ستایش و منقبت مرحوم سلطان زمانی محمد شاه غازی انار الله برهانه جل الحق

الحمد که از موهبت ایزد داور
رو تکیه برادرنگ جلال خسرو خاور

الماس فشان شد فلک از ژاله بیضا
یاقوت فشان شد چمن از لاله احمر

کفچه همی از جیب هوا بارد لؤلؤ
کفچه همی از خاک زمین روید آذر

در دامن گل چنگ زده خار بخوارى
زان گونه که درویش بدامان توانگر

در لاله و گل خلق خرامان شده چون
در آذر نمرود براهیم بن آذر

نرگس بکجب کلهی غیرلی شده خره
زان گونه که بچار کشد سنبل مزعفر

لاله چو یکی حقه بیجاده نهان داد
در حقه بیجاده نهان نافه اذفر

گل گشته نهان در ته شاخ شکوفه
چون شب بد و دو شیره لند پس چادر

از بوی گل و رنگ مل و نکهت سنبل
مجلس همه پر غالیه و لبد و عنبر

در لاله لن شکفته وا نسرینه وزاله
گیتی همه پر سپهر سبزه زمرد کوهر

باش تو که دانسته ناموس خلایق
چند آنکه اگر سر کنی دره لشکر

یکشب قادمانده که صیلاد موالیه
از شرم به پیر دانکه نه فرق از خنجر

بزران غضب شعله کشد در دل جیحون
از صارم پولاد تو آتش ده دلاور

خارست دل خصم تو و تیغ تو فولاد
از خاره و فولاد فروزان شود آذر

دریا شود از تف حسام تو چنان خشک
کز ساحت آن پایل ذپایل نشود تر

ای شاه ملکا داد که املاک ستانا
ای بر ملکان از ملک العرش مظفر

امروز به بخت تو بود بالش اقلیم
امروز به بخت تو بود نازش کشور

امروز تویی چرخ خلافت را خورشید
امروز تویی بحر ریاست را گوهر

امروز تویی کز رخ چین جبهت
در روم کشید تیغ از او قیصر

امروز تویی کز غو شیپور نقابت
خوارزم خدا را نشود خواب میسر

امروز ز تو بخت همی یافته زینت
امروز ز تو تاج شهی یافته زیور

امروز تویی آنکه ز شمشیر تزارت
بخت تو سمین گشته بداندیش تو لاغر

امروز تویی آنکه همی کس بند کرد و
در جیب اقالیم تو گویی است محقر

فرداست که تاریک کند چون شب تیره
کو سپهت ساحت کشمیر و لهاور

فرداست که در روم بهر بوم ز هیبت
فریاد زن و مرد کند گوش فلک کر

فرداست که شیپور تو در ساحت خوارزم
از یاد برد طنطنه نوبت سنجر

فرداست که گیتی شود از جمله مسلّم
فرداست که کیهان شود از جمله مسخر

فرداست که تیغ آزی در کشور چیپال
فرداست که کین توزی در ملک سکندر

این ده تو دامی بهی هست ز یزدان
فردا شود از جمله کیهان مسخر

تا کفته همه بیهوده است و لی گفتن اوّلا
تا گوش فزین شود و کام معطر

پیری است جوان گشت که از گفت جوادی
کیهان کهن سال جوانی کند از سر

جنس را یابی بود عاشق را بذکر نام دوست | عشق اول احتیاجش بهر عشق آخر اضطرار
نا ز پیدا گر که اسمعیل جان قربان نکرد | کو گذشت از جان شیرین در حقیقت [illegible]
وقت گفتن وقت رفتن وقت خفتن زیر تیغ | کو ز جان تسلیم و در سر با حقش [illegible]
بود داشن را که آن بود که بهر سید مرگ | ناخت ره ابلیس را و رد مکر وی سنگسار
کار عاشق این بود کز جان شیرین بگذرد | وان ذکر معشوق داند گشتنش را [illegible]
هرچه اسمعیل کو جان داد گر یا زیش گشت | می نیاید گفت اسمعیل را بر رغم یار
او بعشق جان فدا کرد ارچه در صورت خدا | کرد عیش او را فدا کاین کیش ماند برقرار
حرمت او هست کامد عید قربان تا بحشر | این همه قربان کنند از بهر قربت آشکار
زانکه عید قربان بهترین عیدهاست از آنکه | دولت آیند جان بازان عشق از هر کنار
عیش را عاشق کند قربان و مقصودش ریا | خویش را عارف کند قربان و فرضش [illegible]
این بریع کشته خود خون بها خواهد ز دوست | آن بریع کشته خود بر خورد از کشت زار
دینی گویم کسی تا سر نبازد پیش دوست | دشمن یار است اگر خود را شناسد دوستدار
عشق طغیان کرد با زاید از فروکش [illegible] | یا اگر بر صدق دعوی حقی داری بیار
یا بیا چون شیر مردان سر بنه در زیر تیغ | یا برو چون نوعروسان با [illegible]
رستم کاووس [illegible] | جنگ را گر مرد جنگی نیستی [illegible]
عشق سهراب است بروی [illegible] | رو در غرقاب است [illegible]
[illegible] | روبهی در لانه بنشین [illegible]
[illegible] عاشق جان [illegible] | بیش از آن کت مرگ [illegible]
گر ز منطق [illegible] | ورنه ابر خشک و خالی [illegible]
عقل را بیان کمی چون عشق شد فرمان روا | شمع را گردن بزن چون صبح گردید آشکار
رنج و راحت هر دو هم سنگند در میزان عشق | نیش و قطران هر دو هم رنگند در [illegible]

نام قهر او تو پنداری که باد صرصر است | با برم بر لب زمین و آسمان گرد و غبار
دوستش [illegible] | خوانده جوزی کآب جاری گشته جویبار
گفتم این افسون که هر جوینده [illegible] | کآب جاری گشت و طغیان کرد سیل از هر کنار
گفت حکم [illegible] | چون حدیثش بر لب آمد آب جوشید آبشار
گفتم افسون [illegible] | گفت آری شعر [illegible] آب را
چون فرو خوانی [illegible] | راست گویی سیل خیز آمد [illegible]
گفتمش جوی روان [illegible] | گفت [illegible] زنهار
عجز کردم [illegible] | این عمل را نیز خواهم کرد تو مانند یادگار
عجز من چون دید [illegible] | رو بگردون کرد کی حافظ [illegible] پروردگار
وانگهی آهسته چون [illegible] | گفت در گوشم که نام تیغ میر کامکار
هر کی [illegible] بی پایان و کوی بیکران | چون ببری این نام گردد [illegible]
ای کمین [illegible] خسروا ای مهین سالار | ای ز تو دولت قویم وی ز تو دین پایدار
پادشاه خرم تو [illegible] | پاسبان [illegible] تو بیداری آرد [illegible]
بسکه [illegible] | شاید از میدان [illegible] خصم [illegible]
در بیابان [illegible] | تا که [illegible]
دوستش گفتم وصفی از جودت [illegible] | عقل گفتا [illegible]
چون [illegible] | پس چرا خواند عجم آن روز را روز [illegible]
هر کی نامی ز نطق [illegible] | هر کی [illegible]
وصف جودت [illegible] | تا [illegible]
حیلتی کردم [illegible] | [illegible]
تا بود رحمت [illegible] | [illegible]

وله ایضاً ترکیب بند

شه غازی خدیو مملکت گیر | سکندر رتبه ارسطالیس تدبیر
جهان دارا که حکم نافذ او | کند خط خطا بر حکم تقدیر
طمع را داده جا جودش بزندان | ستم را بسته با عدلش بزنجیر
بمعنی ذات او موصوف تقدیم | بصورت شخص او منعوت تاخیر
مطهر دامنش ز آلایش کفر | چو ذیل کبریا از لوث تذویر
ز بر دامان ذاتش گرد عصیان | نه بر مرآت رایش زنگ تقصیر
بنا به پایهٔ جاهش بمقیاس | نگنجد صورت قدرش بتصویر

وله ایضاً در منقبت سلطان ماضی محمد شاه غازی برد الله مضجعه

شبی هنگام که آن بنوه اختر | فلک چون چهره من شد مکدر
روانه از دو دم آن ترک فرخار | گلش پر لاله خورشیدش پر اختر
ز خوی عنبرش روان لولوی ریاتن | دو الماسش نهان یاقوت احمر
تو گفتی خفته در چشمانش افعی | تو گویی رسته از مژگانش خنجر
دو چشمش فتنه هم چون جان الفعی | دو زلفش تیره هم چون قلب کافر
بچشمانش بر کین بوده فتنه | بزلفینش بر چین بوده چنبر
خورده را ز رخ رنگش نرگسان | روان او باد گیسویش چه اژدر
ز نور ماه این گشته مجسم | ز مشک ناب آن گشته مصور
ز تاب و چین این دلها در آزار | ز قرو تاب آن جانها پر آذر
دویدم گشتمش تا غم | غبار راهش از زلف معنبر
چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد | چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمیر
رخت برقد چه بر چشم و سودا | لبت بر رنج چه بر فردوس کوثر
اسیر برگ شمشادت ضیمران | غلام سرو آزادت صنوبر
چو ابر ماه ریزی عقد پروین | چو ابر سیم باری گنج گوهر
فرو باری همی بر لاله ژاله | لبان ابر آزاری در آذر
چه خواهی کان تو را بنود مسلم | چه جویی کان تو را بنود میسر
گرت سیم آرزو با اشک من سیم | گرت زر آرزو با چهر من زر
چو این گفتم زخشم آن پر عشقت | گر از هجران مقیم از باد اخگر
گسست آن کوته تا گیسوان را | گر گفتی بر برگ جان کوفت نشتر
چنان بر باد داد آن تار زلفان | که گیتی از نسیمش شد معطر

جهان بی چهر او تنگ است در چشم / روان بی مهر او تنگ است در بر
گر اندر صدف میر قطره از شوق / کز آتش برنهند داغ بر قیصر
عنبر نام عرفش کز نگارند / خواص بادبان جز دو لشکر
بنا میزد سمند باد پا بیش / که با او بال نکند به که تر
ز گردش هر کجا دشتی محدب / ز نعلش هر کجا کوهی مقعر
رسن بین در سرش تا می بگوئی / چو ستان باد البستن نخجیر
سوی قربانگهش باد مخفف / محقر باشدش کوه موقر
چه خسرو در ابر آن بلی عجب است / که گوئی آن براق است این پیمبر
چه خوی ریزد زانه مشی تو گوئی / ز جوع عطفش سیب ارد احمر
و یا گوئی یکی دریا ز خاور / نهاد ستند بر کوهان مرمر
ستیهای اشکرت در آب و آتش / بهال ماهی و جفت سمندر
قضا با تیر دلدوزت بنی عم / قضا با تیغ خونریزت برادر
بگاه جنت خانه روبی خاقان و فغفور / بعقصرت رهنشین رای دقیقر
من از آنم که دیدم دست رادت / گز ایشان دست می پیر الکند زر
بپرسم کز کان ز بیب جودت / تو انگر می بگردد تا بمحشر
صبا در پویه رخش تو هم غم / قضا در قبضه تیر تو مضمر
تو ای کز مکرمت گردد مجسم / تو ای کز معدلت آید مصور
شنیدستی از دو چشم خون فشانم / که پرخون شد چون از می دو ساغر
دو مه بیش است تا با من بگیتند / بدان آیین که یا دارا سکندر
همی گویند کای بد عهد بی مهر / هر گوینده کی مسکین و مضطر
زاخر ماه دور از لطف یزدان / رئیس عضو ها ذموه بکسر

گردان بنات نعش گرد جدی چنانک / افلاک را مدار به پیرامن
گفتی که بستان گردیده اسکون / ز و مابیان ببیم آورده سر بدر
یا نی یکی ارم افکنده از سمن / یا نی یکی صدف آنوده از درر
من بر مدار چشم برده خواب از دو چشم / تا کی زمان هجر آید همی بسر
ناگاه انگر ماه بنشست بر زمین / ناگاه بر فلک برخواست بانگ در
زان مسکنکین صد جستم فراز جا / آسیمه سر دوان زنقش برابر
هم بر کران غیر اندر دلم برابر سر / هم با خیال یار اندر سرم بطر
با خوف و با رجا گفتم که هلا / کاین وقت شب گذشت بتوان بجوم
دزدی و یا قرین دیو بلای یا کین / یار است که چه بنمائی دهر شر
با خشم گفت هی هوش ز حکیم بین / کآواز آشنا بشناسد از دگر
بگشای دیده مالیت تا بنگری که کیست / ای دل بمنتظر ایجاب محتقر
در باز کردم حیران و تن زده / تا بنگرم که کیست آن دزد خانه بر
چون بنگریستم دزد دیده زیر چشم / دیدم که بوده یار آن ترک سیمبر
از شوق مقدمش چه فریاد زدم که یار / هیچو است از تلم کردن روان سفر
گفتم بچشم مستی غنج و دلا دلا / ای شمع کاشغر بسیر و کاشمر
بر روی من از دو تاق گفتمش ارفاق / تا از فلک کله بین برکت کمر
بنشست در نگه ارژو دلبر / زان چهر دلستان آن زلف دل شکر
گفتی طلوع کرد در آن فضا فی تنگ / یک چرخ مشتری یک آسمان قمر
خالش بر تیره که آرزوم زنگبار / چهرش بر روشنی آفتاب کاشغر
قد یکی بهشت سرو رخ یکی سپهر ماه / این ماه سرو چرخ آن سرو ماه بر
از زلف خم بخم یکی سپهر دو دام / از چشم با ستم یکی پر شور و شر

در پیش عاشقان هستی بود وبال
تن کو سه خواهش است دل کاخ آرزو
در عالم فنا بس عیش‌ها کنے
از خویش درگذر گر یار بایدت
در جلوه‌گاه دوست بود پرده حجاب
از قید هست و نیست وارسته شو بیا
وارستگی به است از قید کفر و دین
زین چار مادرت باید گریختن
هر کس طلب کند با یار خو کنی
سودے غم و خیال دارد همی وبال
وارستگان نهند بر فرق چرخ پاے
وارسته در جهان دانی که کون کیست
گردون [illegible] باشد و دریا [illegible]
آقاسی آنکه هست سخنش [illegible]
جودش چه فیض ابر نازل بکارد گل
از کاخ قدر او [illegible]
نقش شریف اوست گر هیچ جلوه گر
هرچند بوالبشر [illegible]
بر باد قهر او سم زاید از عسل
با ابر دست او ابریست چون دخان
در حفظ مملکت کلکش قوی [illegible]

در کیش بیدلان هستی بود [illegible]
زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر
بتوانی ار گذشت زین پیش مختصر
تا هستی تو هست یار است مستتر
این پرده در فکن آن جلوه در نگر
در حیرتم که دوست باید مستقر
وارستگی خوش است از قید نفع و ضر
خواهی مسیح وش که رفت زی پدر
وصل مدام [illegible] شام و در سحر
برخیز و از جهان بگریز و از [illegible]
آزادگان رسند با آفتاب بر
مولانا مدار دستور [illegible]
کیهان داد و دین دنیا فال [illegible]
چون روح در بدن چون نور در بصر
فیضش چه نور مهرش [illegible]
از ملک و جاه او [illegible]
تا [illegible] در کسوت بشر
امروز خلق را بایسته همی پدر
وز یاد او گل روید از حجر
با [illegible] طبع او [illegible] چون شرر
از زخم سام یل از [illegible] زر

ز هر [illegible] لب از آب [illegible] ماتم
چه واعظ آنکه دهد پند خلق خود نکند
به زرق مرد ریاخوار خوب می‌نشود
چه هرچه گفت زبان دل بود خلاف آن
کسی که وعظ ریائی کند بمجمع عام
بگوش کس نرود وعظ واعظ [illegible]
اگر موافق گفت [illegible] کردار
[illegible] نه ریا دارم و نه [illegible]
کهی شراب بنوشم [illegible] گلاب
[illegible] دو جهان دارم و ندارم بکار
[illegible] بود دل من
مرا ز لاله رخان دلبریست غالیه موے
باب خضر لبش [illegible] یاقوت
کشیده بر لب جان بخش خط مشکینش
لبش ز روزه چه اندیشه‌ای [illegible]
گداخته لب چون شکرش ز بی آبی
گرفته گونه خیری شکفته سرخ گلش
ولی که در بر سیمینش [illegible] چون سندان
[illegible] قدش ز صورت صوم
بربسته لب ز [illegible]
[illegible]

ز هر چه جمع شود در صدف شود گوهر
نشسته [illegible] بر منبر
[illegible] هرگز زیبا نگردد از زیور
سپید چهره [illegible] انور
برای خود [illegible] و برای خلق [illegible]
چه جود [illegible] خلق کی برند ثمر
مده ز دست اگر [illegible] اگر کافر
[illegible] شراب همی خواهم و بت دلبر
کهی نگار [illegible] بوسه [illegible] چه قمر
[illegible] در دل من مهر یک [illegible]
خلیل [illegible] ساقی و ساغر
ستاره طلعت و سیمین عذار و سیمین بر
به دور ماه خطش [illegible] دامی از عنبر
مر آب خضر ز ظلمات [illegible] اسکندر
تنش ز [illegible]
اگرچه می بگدازد همی در آب شکر
بلی ز [illegible] همی شود اصفر
ز تف روزه برافروخته است چون اخگر
چنانکه تازه نهال از وزیدن صرصر
[illegible] چاکر
همی مدیح خداوند [illegible]

دگر ز حقنه مازندران حسن را حز
زنشاهنامه برنویسند نام رستم زر

بملک کرمان رندی و با زبان سنان
چنانکه عمرو کرد داد پیش کیقباد

گر ز خط شیراز و نیز وشرح دهم
چنان دراز که شیرازه نگسلد دفتر

هنوز آول اردی بهشت طالع تست
شکوفه کرده درختان و مانده ثمر

هنوز خاقان فارغ نگشته در دو بیم
هنوز فغفور نبوده خفته در منظر

هنوز چیپال از هند می‌ستاند باج
هنوز هرقل در روم می‌نهد افسر

بیک دو ماه دگر باج خواهی از خاقان
بیک دو سال دگر تاج گیری از قیصر

ز تاج عراق خسرو قرار ده کردو سنم
نهی لواء شهنشه بدوش هفت اختر

کنی چنانکه سلطان بهر قسطنطین
بری که نیست دارا بملک کالنجر

بساط خاک طرازی برای مهر ضیا
بسیط کیهان گیری بتیغ خنجر

بهر کناره کنی روی شوکت ز قصد
بهر دیار نهی پای نصرت با ثمر

سپاه شاه به بخت تو هست مستوفی
بقاع ملک بعدل تو هست مستظهر

بکاخ قدر تو کیتی چه هست آن کاخ
بباغ جاه تو گردون چه شاخ نیسبر

جهان چه باشد کز امر تو تابد روی
فلک که باشد کز حکم تو به پیچد سر

سرای جاه تو هر جا نهند حلقه چرخ
ز بسکه خورد نماید چنانکه حلقه بدر

جز مردم بینه بود در فرود هوشتر
جهان بتو وجود تو آنچه بود جز

ولد ایضاً از نتایج طبعه و ابکار فکره [illegible]

سیه زلف از بر آن چهره دلبر
چه دود عود می‌پیچد در آذر

از آن پیوسته می‌پیچد که دائم
فضای عالم از طیبت معطر

سیه چون قلب مغرور است و باشد
در آذر همرا بر ابراهیم آذر

ز حضرت طلعت دلفروزان
چه جرم ماه از برج دو پیکر

ز آدم دانکه از فتنه مار
فراق جنت دبا فردوس و کوثر

فدای آن زلف مشک افشان که گویا
مرا و را نافه آهوی است مادر

از او در صفحه آفاق طیبت
وز او در چهره دلدار زیور

بر هندوی شیر کز او سودای جانان
پریشان تر بدم از زلف دلبر

بر شکل لعبت فرخار و کشمیر
در آمد از درم آن سرو کشمر

بعارض ما هشته یکز من شقایق
تیر کان لبه سپید جعبه لشکر

دو زلفش هر یکی یکدشت سنبل
دو چشمش هر یکی یکباغ عبهر

ز شکنش در قمر در عین پیدا
ز سیمش در کمر کوهی مستتر

مرا زان کوه غم چون کوه فرسود
مرا زان تنگ تن چون موی لاغر

کمر هموار در کوه است او را
بود زیر کمر کوهی موقر

بکو داوز بس هر کس قرارشد
شو دیر مهر او دل مظفر

غرض بنشست و ساغر خورد و بگشت
رخش گلگل چه باغ از آب ساغر

چه دور بشت و نه ملی شد رسنی
قرین دوستش بستر کرد پیکر

من از جا جستم و بوسیدمش لب
کشیدم هم چه جانش تنگ در بر

گرفتم کام دل چو نانکه دا [illegible]
کرد یو نفس غالب بود بی مر

سخو گفتم کرامی ایمنش باشر
کز راه دین زند نفس بد اختر

ولد ایضاً در مدح مرحوم ودیعه نظر حاجی میرزا آقاسی

بیک دلارام دی در آمد از در
با منه آورد سر بمهر نه و بر

جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم
بابد نوشته است کی ادیب سخنور

خیز و بیشو ار بدست دارد سنبل
خیزد منوش ار بدست دارد ساغر

آنکه بزن جامه را کلات طیفشان
مرکب بره بحجره را شتر اسب بیاور

گاه دستار بر کشیده چه بسته | گاه ز گرما تنم تفسیده چه اخگر
بسکه همی سود نعل موزه عزمم | موم صفت نرم شد رکاب تکاور
خود دم فرسوده گشت و درعم سوده | رخشم آسیمه گشت و شخصم مضطر
یارم در گل نشست و خارم در دل | تابم از رنج بریده و خوابم از سر
رخشم نالان که بس کم آخور نشین | از دو درخت بکی کجام …
مرغ علیم تا بکی پرم زیر و زبر | برق یثم تا بکی جهم بکجا و در
چند روم چون نسیم … گردون | چند دوم چون نسیم …
من ز خیالم چنین چه بودم ایدون | من ز کلام چنین چه دانم ایدر
ذات بکر آمخت وکالت پولاد | جانت مکر خواره است و حکمت …
چند دهم شرح هیچ دیده مبیناد | آنچه بدیدم ز رنج دانه بی مر
جسم بی تاب گشت و چهره بی آب | چشم بی خواب گشت و جان ز کرد ر
گر تو به بلبلی مرا یقین نشناسی | ورت بگویم منم نداری باور
جو که بکرما به تن نشویم و خسار | رنگ کلف بسترم ز ماه منور
می بزنم شانه بهر دو زلف زره ساز | می بکشم سرمه درد و چشم فسونگر
تا نهد این راه جان بغمزه و شوخی | تا نخرد آن دام دل بجلوه و چنبر
باده خورم بکه و ساتکین بسی هم | تاکه رخم بشکفد چه لاله احمر
وانکه بر عادت قدیم کردانی | مدحت فخر الانام خوانم ازبر
فارس دولت نظام ملک شهنشه | حارس ملت قوام دین پیمبر
حاجی آقاسی آنکه خاک درش را | میران آید گرفته و شاهان افسر
از کرم اوست رزق هر که بگیتی | از قلم اوست نظم هر که به کشور
داده او می برند عارف و عامی | نعمت او می خورند مسلم و کافر

تا بپی عزم تو چه کوکب سیار | گردد دایم بگرد نقطه محور
تربیت دوستان ز خشم تو خیزد | کاتش سوزان بود حیات سمندر
مهلکت دشمنان ز لطف تو زاید | کاب روان بود مرگ قبطی ابتر
کلک تو شهباز … | حکم تو بر بال همت وار قضا پر
بوییده در بوته … نظام ممالک | جنبیده از جنبش قلم قدر
گل خورد و دوزش هوا رکند فی | ره برد و راز روزگار کند سر
هست دو انگشت نی بوبره که اورا | گشته جهان قاف تا بقاف مسخر
هیچ نشنیده خدایگانا گر تب | تافت تن و جان من چه بوته زر کر
گر نشد از هیبت جلال تو ازچه | زین سان تب لرزه ام فتاده به پیکر
زیر و زبر باد روزگار عدویت | تا که زمین زیر هست و گردون از بر

وله ایضاً غزل

ای شیخ چه دل نهی به دستار | گر مرد رهی دلی بدست آر
بالای بتان بلای جان است | یارب دلم از بلا نگه دار
تن لاغر و بار عشق فربه | جز اندک وجود و دولت بسیار
ای دوست بعمر رفته مانی | ترسم که ز علیت دگر بار
آهم به دلت اثر ندارد | در سنگ فرو نرفت مسمار
ای کاش چه عید نیک بختان | باز آئی و علیت دگر بار
هم گل برم از رخت بجز منم | هم مل خورم از لبت بجز وار
در زیر دو سنبلت زره پوش | مستیت دو نرگس کماندار
پوشیده بزیر سنبلت گل | دوشیده بدور نرگست خوار
آن روز رسد بحجت منصور | کز عشق تو ام زنند بر دار

صفت اختر زان قبله و زکعبه دوار
هر کشته ز تیغ تجلی مرشد اسرار

زان ساعی زان قبله که یغماش ستاینده
شورش همه زان قبله و ز تقلیبش کار

کوفی همه زان قبله و از خویش نکو ...
خواف همه زان قبله از خود نه خبردار

زان قبله تو زان قبله تری از همه عالم
عالم همه زان قبله و مجبور و تو مختار

عکس تو قبله دویست در آیینه عالم
زان است که آید همه زان قبله پدیدار

زان قبله کمال است که دست از تو بدارم
تا آنکه بزن قبلگی خود کنی اقرار

وله ایضاً از نتایج افکاره فی تعریف بهار و مکالمات بها با خزان

بهار آمد و وی را گرفت و کرد نثار
چنین کشنده سبزگان چه کرد بایکبار

[illegible] نکین شمشیر خود بکون خزان
چنین که پیشمشیر خسروان آثار

دو هفته بیشترک زانکه بوست چنیز
ز کاخ حوت بکاخ حمل کشید بهار

بهار را که بدو پشت عشرت است قوی
بگونه دگفت که ای جیبش عیش را سرکار

شنیده بگلستان چه ظلم کرد خزان
که شاخ شوکت او خشک باد و زار و نزار

کشیده حنجر بلبل دریده جیب گل
گسسته طره سنبل شکسته پشت چنار

ربوده سبزه ربوده است و گوشوار سمن
جدا ز لاله دریده است طیلسان بهار

ربوده ... وگرفته است و برده ...
ز لاله تاج و ز گل باج و از نرگس بیمار

ز فرق غنچه در افکنده نسترین ...
ز ساق سبزه بدر کرده زمردین شلوار

دهان کبک گرفته است تا نخندد خوش
گلوی ابر گرفته است تا نگرید زار

بهار خورده با اقبال بادشه سوگند
کز من سپاه خزان را دمار گیرم زود یار

... بکشم زیا چمن و سازم از پی جنگ
... که باید منبر ورانا چار

کمان ز قوس و قزح سازم و ...
درفش از گل سوری طلا یزار ز انهار

ز ابر بر انگیزم ... ز آتش ...
ز برق سازم ...

وجود بی مدد جود او رهین عدم
حیات بی اثر ذات او قرین بوار

سرود مدحت او مرده را کند زنده
نشاط خدمت او خفته را کند بیدار

بعهد حزم تو چرخ ... او شود ساکن
ثبات ار کند از عزم او شود سیار

... طبع تو مخزن الآیات
ز مهر ... فلک تو مطلع الانوار

... خصم کدا ...
بعزم ملک ستانی بکوه ملک سپار

شرف ز خلق تو باید چو از شراب سرور
کرم ز طبع تو خیزد چو از بحار بخار

بهشت بزم تو را ... ظل و حور
جهان جاه تو را ... لیل و نهار

... تو خورده است روزگار ...
ز فیض دست تو ... کائنات ...

چو باد فنای تو از مرگ کس ... رنگ
چو باد لطف تو ... نداده غبار

... قدر تو راه چو ... برگ
نسیم ... تو ... شوکت ...

قرار یافته هر چیز در زمانه تو
بغیر مال که اندر کف تو نیست قرار

کسی که شخص تو ... خدا
بگرد ... کشیده است حصار

... که کاخ تو باید یقین کند که قضا
بنا فکنده بر اطراف ... دیوار

برون ز جاه تو جائی خود ...
فزون ز قدر تو نقش قضا ...

معاند تو ... کند ...
مخالف تو ...

جهان جاه تو را ... گران
محیط جود تو را ...

کفایت تو ... رونق ...
کف لطف تو ... رزق ...

بوقت خشم تو ... نم
بروز مهر تو ...

تو عین عدل ... چه خواهی ...
تو محض فیض ... چه جوئی ...

کسی معاند خود را ...
کسی مخالف خود را چنین ...

گران بود گناهی بدین غلام ...
ورین ... بدین ...

چو چیده از دولت کرانان ز کوه سیل | رها سوی نشیب دو صد سیل کرده میل
بنظاره رخش ز شهر دوان خلق خیل خیل | زبان بهر ثنای و هوای روان پی ز پی

کزین مار گرزه چیست که آید ز کوهسار

چو رعد از میان ابر دمادم بغرد آ | دل در هوا ز بیم سرهنگ بدرد آ
شمشیر صاعقه رنگ که بسپرد آ | سپس چون شراره خون از آن رگ دود

کم خون آن رگ است که خونست لاله زار

طفل شکوفه بین که بر آمده ز شاخ | وز هم بوش از غبار بهنگ سپید پیچ
چو پیران کودکی سپید پیش شاخ ز نخ | وز آنکه یکی بجو بر رخ دلش نقش از پیچ پیچ

که زود رخش سپید که سپهر سیاه کار

کنون از شکوفه ام سنگ افتاده در ضمیر | گر شیر خواره است بصورت چرا است پیر
وگر شیر خواره است چو طفلان شیر گیر | دمادم چرا خورد ز پستان ابر شیر

شکفتا که نادر است از صنع کردگار

ز هر سو بطرف دشت گروه می زده کرنگ | ز مد طفلان شوخ ز کلچه و کمان تفنگ
نور ز فکر بسم ز رسم هنر و رند نام و ننگ | پس شوخ های ولی بدل سوز چابک و چنگ

آه مست و جی پرست هم رند و باده خوار

بوده باده کز بهار جهان گلستان شده | گلستان ز سرخ گل لاله ستان شده
یکی بین ز شاخ سرو که عطر کستان شده | ز صلصلستان شده که غلغلستان شده

زلبس بانگ رعد و برق که بحد لب خمار

چو آبستان کنند همی ابر ناله را | کرباخود بجگان خراید زژاله را
پس آن ژاله ها چکد بر آتش رخ لاله را | چه دردانه خرد بلعلین پیاله را

وا بقطرهای خوی نگاران رخ نگار

فلک نور علیقها که کین بکام اوست | خداوند اختران که همین نیز غلام اوست
سپهر نارنج ماه به زیر نام اوست | زمین شرق تا غرب از احتشام او

جهانیست با ثبات سپهریست با وقار

بکین توزی آسمان جدو افکنی شهاب | برجسته کی سمیل بجسته کی کلاب
ز حزم باد رنگ که عزم باشتاب | که مهابتش بباشد هراسش نجاب

جواد و ارحمان جو اطوار روزگار

بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند | سر انجام دست غم بسر ازش رقم زند
جهان بیکدم کیست که با او قدم زند | نه زبید حدوث را که لاف قدم زند

خداوند پیش ز رانکه زآب را هموار

چو صدیق صدق چو زنی مهتم | چو خواستند صد چو خواستند صنم
بهر یک کند عطا بهر یک دیه درم | بلی نور آفتاب بهنگام صبح دم

نماید بهر گل چنان چون بهر خار

ز سر تا قدم چو عقل کمال مجرد است | جمال مجسم است جلال مجرد است
عطا مصور است نوال مجرد است | چو تسنیم و سلسبیل زلال مجرد است

بدانکه کرسر کند سخنهای آبدار

بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مقال | کند علی هر سخن کند حق هر سؤال
گرفته است و یافته نباشد زو کمال | ریاضی الهی ادواح طبیعی از او کمال

آن پایه علوم از او جنبه بشار

بیان بدیع او معانی چو سر کند | سخن کز مطول است چنان مختصر کند
کر هر کس که شنود تواند ز بر کند | آن حل مشکلات در اول نظر کند

اگر وه اگر صد است اگر با نفراز هزار

تو چون با کمان و گرز بیرون آیی از کمین — سر تو ور دوان جنگ زمانه بر زمین
می چون ستاره کان عرق بر کی اخیز — بچرخ آفتاب و ماه کمانیت آفرین

که بچرخ از این دلیر کردی از این سوار

چو دو زرنت ... گر کرد بیش و کم — کی چنین حصر را کم و بیش ...
دو راکاه یک کشتی بیان بر راست چم — سر راکاه نیش کی ... تیغ ... چم

وز هیجان برآورد از آن بیش و کم دمار

از بکه گوهست رسم بچرا مقابله — گر کرحیدر با عدو مقابله ... دله
عدو را کشته بخشش ... مقابله — چو تیر دو شاخ تو دو حیدر ... یک له

زهر هشت تیغ زن بهر یک رسد چهار

الا تا بر رود بحر از شش ... — الا تا بکیف باد لشا ... دغل
الا تا بهر سپهار بر آید ز خاک گل — الا تا در دل خم شود خون تاک ...

مست باده رقیح کلفت باده در کنار

نشسته شکوهت مدام دلفروز باد — کمالات شیر ... تو حصر باد
بهر کار ناصرت ... باد — ز اقبال ناصری نصیب تو ... باد

که جاوید در جهان ... روزگار

چو فالا ... بزم ثنا کو هزار باد — گهرهای نظم شان هم آب دار باد
ز جودت ... شان گهر ... باد — چو تیغ تو ... گهر در کنار باد

ولـه — بجا ماند نظم شان ز مدح تو یادگار — ایضاً

جهان از قوت بازوت ... گرفت — بسرت با قوت سرخ شقایق افسر گرفت
چو تیر و زاغ کمان ... گرفت — ز چرخ اختر ... زیور گرفت

که تا کند جلوه ... بشیرین نثار

از آن می که دانش شد ... تاک — ز اصل ... خرش ... ... خاک
بر ... آب داو ز جوهر ... — لبالبان ... سهیل و سماک

که تا سهیل و سماک ... باد بار

ز صنع پروردگار چو در صدف در هم — ز قدرت کردگار چو خور منور هم
چو شمس آید از چو گل معطر هم — چو دل گهرهای چند نهفته در بر هم

چو قدر شهزادگان دل ... شکار

علیقلی میرزا امیر شهزادگان — بهین فرماندهان امین آزادگان
بجهد و ... سپهدار زادگان — دلاور شمشیرزن چو گیو گشوادگان

بیزم کاووس کی برزم اسفندیار

سحاب جود و سخا محیط علم و عمل — سپهر مجد و بها غیاث ملک و ملل
جهان عز و علا پناه دین و دول — مدار خوف و رجا و شفیع جرم و زلل

بدشمنان تند چو بدوستان بردبار

چو چرخ تابد قمر چو کف گشاید سحاب — چو کینه توزد سپهر جود و ... سحاب
چو قهر ... چو حلم آرد عتاب — بحلم وافر لقب بعلم کامل نصاب

که مدحش ... بیشمار

زهی ملکزاده که زیب دنیا تو — بهشت اجلال را درخت طوبا تو
سپهر اقبال را سهیل و شعری تو — زمانه را از گهر ... تو

رسیده از ... بکام خود روزگار

بود صف کشی ... افکنی — بعزت ... کجا شیر او ...
ببزم دریا دلی برزم ... تهی — زمانه قاهری ستاره روشنی

سپهر از برتری ... اقتدار

لاله در آمد بباغ بارخ افروخته
سرخ قبا یش ببر یکسره سرتا سوخته

بهر تش خیاط صبح سرخ قبا دوخته
یا که ز دل داده کان عاشق آموخته

کشته دل غرق خون گشته جگر داغدار

طفل چو زاید ز مام گر رگش ز رود سر
ور بسی کرکند خنده بگرید دگر

بهر تو غذای شیر وز پی قوت جگر
طفل شکوفه چرا خنده دهان پر شیر

گر پی تحصیل شیر گر رگ طفل وار

باغ چو از ابر دی جامه مخلع شود
یا که مخمس شود یا که مربع شود

ظاهر از انواع گل شکل مضلع شود
یا که مسدس شود یا که مسبع شود

الحق بس نادر است هندسه کردگار

نرگس آن طلعت سیم با لبس بر نهاد
در وسط طاس زر زرین سر بر نهاد

بر سر سیمینه طشت طاسک زر بر نهاد
بر سر ورزش اثر زال که سر بر نهاد

تا شود آن زرد خشک از کرمش آب دار

چون دهن سرخ بید گشت عنابی سرخ باد
تا به چون طبیب دست نبضش نهاد

از غم عشق ارغوان در خفقان او فتاد
لیس بی بار دش لیست ز اکل او جوان

ساعد او چند جا مانده ز خون یادگار

گنبد که چینی است باغ در نسترن
ستاره کانند خود بهم شده مقترن

سپید ز عقد لطیف چو خواهش سمن
دیا گسسته ز جوهر سپید عقد پرن

نموده در نیم شب بر فرق نسترن نثار

دایره زرین فلک گشته منور شمس چراست
دیبا او بوده ابیض اطلس چراست

بر تنش ابیض ابر دل جامه اطلس چراست
بوده صفت ورسش از گل چراست

بهر چه نکلیس کرد ابیض زر عیار

یاز ده سیاره را گرد گره آفتاب
دوره افلاک را بیک جا حساب

ای مه و در در بین دیده دزنگ و شتاب
قلب وقتی از او نکنه بر نکنه بیاب

بجز ز کیسه اش چون شب رخ کنار

مطالب حرف و کوز بر بگو اند همی
ز علمهای غریب سخن براند همی

مسائل منطق ز بر جواند همی
شده بنجم ز بعض بی یک بتو اند همی

بر سیاره سیر فلک گردون سیار

ای ز علا قدر تو کج جلوه زده
پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده

طعنه ز خلق جمیل باغ عنبر بو زده
گاه عقیقی با مشک خیمه به سبزه زده

لیک بهنگام حلم گشته ز موری فگار

در صف ما و درد تو مبتزلت دو گزده جیب
جنبش بال اشتر بیش زمین از حیث

دیو تهی کدام طاس وزرافزوده جیب
کشور بخشی و گنج باغ چه و بر جیب

گنج دهی با شتر سیم دهی بار بار

بجود صد حاتمی بکلام صد احنفی
جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی

بتفضل صد جعفری بعلم صد آصفی
وصف شهزاده کان تو ز هر سو صفی

چون نقط لب بسته بیشتر ملک روزبار

عقل در دو برزه کی خلاصه در آیینی
خاک و در احتمال آبی در روشنی

دهری در کین کشتی چرخی در دو سینه
بادی در سرکشی ناری در تو سنی

نیا در وقت جود سیل ده کار زار

اهل زمین تو جمع فوج خلق زمان خیل خیل
کوه بکرانه ده لعل روز شبان ز بر ذیل

سیم بهم بسته اند زر از کف تو کیل کیل
گاه دستا کوه کوه وقت فغان سیل سیل

لعل دهی گنج گنج سیم دهی بار بار

در تهنیت ماه مبارک در مدحت مهد علیا مادر شاه گوید

دلکا باز خبر داری کان ترک پسر ‌‌ — دوش مستم از نماز دگر باز چه آورد بسر

با لب نوشین آمد بت دوشین بسرای ‌‌ — حلقه بر در زد و برجستم و بگشودم در

تنگ بگرفتمش اندر بر و بر تنگ دل آتش ‌‌ — آنقدر بوسه زدم کز دو لبم ریخت شکر

گفت ها ای نکتا تا کی جستی بسرای ‌‌ — جز دو کام دوزنده او حلق جهان زیر و زبر

غالبا ست جهان خفته اندر شعبان ‌‌ — گر نه روزه سی روزه تو را هست خبر

گفتم ای ترک دلارام مگر باز آمد ‌‌ — رمضان آن مه شاهد کش زاهد پرور

گفت آری رمضان آمد و گویند که خلق ‌‌ — رقم از یار خدا دارم و از پیغمبر

راست گویی که ز نزد ملک الموت رسید ‌‌ — که ز روزه تا مدت روح از تن من کرد سفر

رمضان کاش نیامد و گر آمد بجهان ‌‌ — تا نمی رفت مرا روح روان از پیکر

مر مرا روزه یکروزه در آورد ز پای ‌‌ — تا دگر روزه سی روزه چه آرد بسر

من شکر بودم و بگداختم از بی آبی ‌‌ — گرچه رسم است که بگدازد از آب شکر

من گهر بودم و آوردم دریا ز دو چشم ‌‌ — گرچه رسم است که آرند ز دریا گوهر

من شنیدم که ز مهر یه بجهاید سپید ‌‌ — هرچه تابست و هم گرم از او گاه دختر

دیده آهو که زهی بکی زلف و میان ‌‌ — شد جهان رویم با رنگ و میانم لاغر

مردم دیده ام از جنبش صفرای صیام ‌‌ — جسم تا بست برقان دارم چون عنبر

شام زانده وه خلایق بودم تیره روان ‌‌ — صبح زانبوه خلایق شودم خیره بصر

بدل بانگ نی و بانگ طنبور برخاست ‌‌ — عوض خون رزم خون دل اندر ساغر

خلق گویند در آتش بگدازد یاقوت ‌‌ — با همه این حرف دروغ است و ندارم باور

زانکه یاقوت لبم ز آتش صفرای صیام ‌‌ — صاف بگداخت چنان کز آتش آذر

غصه‌ها دارم ناگفتنی از دور سپهر ‌‌ — قصه‌ها دارم ناگفتنی از جور قدر

قند کردم صفا چون به شوال رسید — نقل و می آرم و طنبور و دف و چنگ و شکر
جمع انگاه که از کوه برآید خورشید — کوه را جامه زربفت نماید در بر
دام یکجا حرکت از بوسه همی باید داد — مهر را بار نشانم ز تو پی بوسه دگر
بوسه ای کز دهان تنگ دهان جمع شده — بشمار از تو بگیرم ز پس یکدیگر
[illegible] همی برسد از شوق تو چون ناز کنی — یارب کو بیت [illegible] غلط شد مشتر
تا تو ام وارهی از زحمت یکماه صیام — مدح مستوره آفاق بگو اندر بر
سعد علیا ملکه دهر در درج وجود — سر کرامی فلک چو مه برج [illegible]
قرة بهره بها زهره خورشید شرف — تا چو ساره لقبی سازد بلقیس گهر
شمس خوانش بعفت ز قرآن که اهل کرم — مهر را ماه دو صد شمارند و کهی مه را مهر
هم چو خورشید عیان است ولی خلقت نهان — کرهم از مهر تو خوانش [illegible]
ای بهر حال تو را لیعه زبان یار — وی بهر کار تو را آمده داور یاور
عکسی ار افتد از آئینه حسن تو به زنگ — می نماند ز سیاهی به نه زنگ اثر
در ازل آدم اگر مدح تو میکرد [illegible] — هیچکس تا ابد از نام [illegible]
ور بظلمات جهان تو فکندی پرتو — ایمن از وحشت ظلمات نشد اسکندر
گر زنان حبشی روی تو وارند بیاد — بجز از حور [illegible] همی تا محشر
واجب آید که [illegible] نام از آنک — آفرینش ز تو گردید عیان [illegible]
آفرینش ز تو پیدا شده [illegible] — تا نشد [illegible]
ثانی رابعه در ورع و زهد و عفاف — تا بلی آمده در کرم [illegible]
عیسی از چرخ [illegible] اگر روح قدس — عوض [illegible] تو را در محشر
مگر از عصمت تو زاد و خود خلق شده — که بانار [illegible] در لطف مظهر
کرد آمده کرخلیل الله [illegible] — نقش رخسار تو بر [illegible] آذر

باشد این بار چون دل عاشق [illegible] — آمد آن بار بغز [illegible]
ملک آن ضحاک از [illegible] — و لیک این ضحاک از حسن [illegible]
آنکه آن راز بزرگان عرب [illegible] نژاد — اینک این زنگو بان [illegible]
آنکه آن [illegible] جمشید و ربود [illegible] — اینک این حاسد خورشید [illegible]
دیده از رفت آن [illegible] زمیان — بکر از [illegible] این جسم [illegible]
چیره بر کشور جمشید شد آن [illegible] — طعنه بر طلعت خورشید زد این [illegible]
دو فریدون بجهان [illegible] علم — یکی از دوده جمشید و یکی از قاجار
آن فریدون اگر [illegible] — این فریدون که کین [illegible] فلک [illegible]
آن فریدون اگر [illegible] — این فریدون [illegible]
آن فریدون بدعا [illegible] پناه — این فریدون ز دعا [illegible] غبار
آن فریدون هم جا دو [illegible] — این فریدون هم [illegible] اشعار
زان فریدون [illegible] سخن — زین فریدون هم دایم [illegible]
آن فریدون شد [illegible] — پس همین فرق که این زنده بود آن مردار
آن بعون علم کاوه [illegible] کشور — این بنوک قلم خویش [illegible] امصار
ای فریدون [illegible] ملک [illegible] — گر فریدون به بزرگی تو دارد اقرار
تو فریدونی و [illegible] — بر سر دوش تو ضحاک صفت [illegible] مار
تو فریدونی و [illegible] تو ضحاک [illegible] — [illegible] در حال [illegible]
تو فریدونی و در [illegible] تو ضحاک صفت — [illegible] چون دل [illegible]
تو فریدونی و افکنده [illegible] — دو سیه مار [illegible]
تو فریدونی ضحاک [illegible] — دو سیه مار [illegible]
تو فریدونی و [illegible] ضحاک [illegible] — پرستی که ضحاک [illegible] بسیار

تا همی هست ز ضحاک در آفاق نشان | تا همی هست ز گیتی ز فریدون آثار
شه فریدون سیر کشور جم باد کیا | کنف دشمن ز سنانش بهم افتاده

وله ایضاً من [illegible] در مدح سلطان ماضی [illegible]

ای زان دو سیه مار که جا داده بگلزار | عطار بکند آگه دو ستمکار زره دار
ستمکار شد دیدیم زره پوشش و معر بد | عطار نخورد ز چه بکند آگه خونخوار
عقرب به زهر آرد و آهو به نافه | وز چشم تو و زلف تو بر عکس بود کار
چشمان تو چون خشم کنی زهر دهد | زلفین تو چون شانه زنی مشک دهد بار
زلف تو بود نافه آن نافه بر از چین | روی تو بود ماه و بر او عقرب سیار
چین معدن نافه بود البته فتو نگر | در سیر العقرب کذا الجیب ستمکار
نا داده صدف داده بهر پرورش در | تو پرور ای ماه بهر جان دو شهوار
ولکن نیفتاده در چاه بلیس شد | بلیس شد همی بر لب چاه ذقن سار
غافل که در آن زلف سیه خونم هست | خلق شگفتند که تا هست گل دار
یک دایره بر صفحه ز سیم کشیده است | هم نقطه ز شب جز فش و هم دایره زنگار
و آن نقطه دهان تو و آن دایره خط | بیرون نرود یک دل از این حلقه پرکار
باج الفت ابرو کجا منفق آنی | تا گشته صفت [illegible] کریم یکبار
تو از لب جان بخش و من از شفق بیشتر | تو از نکهت [illegible]
ملکی که زتیغ خم ابرو بگشاید | من بر تو کنم [illegible] اشعار
بودی که مسخر نشد از شعر [illegible] | از رشته شکر ریز [illegible] کرم هموار
کرم عشق از ملک [illegible] | با خنجر خون ریز تو و غمزه خونخوار
وان بوم [illegible] مسخر | تسخیر کن آن [illegible]
در قلعه [illegible] | من [illegible]

وله من افکاره العالی و ابکاره المتعالی

دی آمد از در من آن دلفریب پسر | افکنده دام بلا زلف مشک براه نظر
بود به رنگ قمر رخشنده چهره او | نه کی ز سرو روان تابنده جرم قمر
بر سرو قامت او هفت دو جیم کمند | بر حلقه سلسله او رنگ مشک تتر
حاجت ز مشک تتر هرگز از بر سرو | چندین شکنج و شکن سر داده بگل بکر
گفتم دو صد [illegible] که دیده ازلب | آسیمه سار و نگون آوند ز شاخ شجر
یاقی دو مار سیه [illegible] سار و دهان | دارد لب او سر و از آن لب گذر
یاقی دو در دو قفل [illegible] برده انگبین | از بهر غارت سیم باید دست ظفر
آری نگار رخش دارد ز سیم سره | گنجی نهفته همی [illegible] بزیر کمر
دارد خلق جهان از گنج فرد او | از غصه کوه بدل از ناله دست بسر
وآن ترک تنگ دهان از بس بخیل بود | پیوسته منع کند آن سیم را ز نظر
تا قفل که سیم خود از پر مستحق ده | از بخل سیم نشود ناخوش [illegible]
ایکاش نقد او بودی مرا همی | می دادمی که مرا گر دو فزوده خطر
باری بخلوت من آن غارت دل [illegible] | چون در رسید ز راه چون [illegible]
گفتم بیا غارت ای گز فروغ رخت | روشن شده است مرا دیوار و خانه و در
خواهم که بوسه زنم بر تنگ شکر تو | ناکام و لب ز لب شیرین کم بکر
خندید و گفت که [illegible] غارت [illegible] | نشنیده ام که دهد بوسه بر لب شکر
دیده زلب که لطیف این شکری کو مرا | بگذار [illegible] نسیم [illegible]
کای احتمی کرده [illegible] سرد تو را | کامد بنزد خود از زهر [illegible]
بنگر و بر آئینه بین بر خلق [illegible] | یا در آنی انکه [illegible] باشد چکونه شیر
چند انکه هست تو را پرده خود [illegible] | باشد [illegible] از صحبت تو حذر

غزل

دلدار برد دین و دل و طاقت و قرار / چون او برفت رفت بیکبار هر چهار

گویند صبر کن که بیاید نگار تو / آخر ز صبر رفت که رفت از برم نگار

جانی که باز هست دلم را قرار نیست / من آزموده ام دل خود را هزار بار

عاقل باختیار نخواهد هلاک خویش / من خود هلاکم از کفم رفت اختیار

آیا رهست از این کار [illegible] / دلدار ده راه چکار رد از عشق روی یار

شوریده کی نکو هست لیک زلف دوست / دیوانگی خوش است بامید چشم یار

آخر [illegible] از زلف یار من / چون خویش سرنگون از پریشان [illegible]

غم صد هزار مرتبه گرد جهان بگشت / جز من نیافت همدمی از خلق روزگار

قاآنی از جفای جهان هیچ غم مخور / ای خوش همین عواطف صاحب [illegible]

و له ایضاً در مدح صدر اعظم میرزا آقاخان [illegible]

گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار / گفتا برو که وصل نگارین به از بهار

گفتم که با بیافت بر آن گلستان / گفتا ز گلستان رخ من [illegible]

گفتم بسیط ملکت او هست بیکران / گفت محیط همت او هست بیکنار

گفتم نگاه جود عجول است و بیشکون / گفت نگاه علم عجول است و بردبار

گفتم قرار هر چه تو بینی ز دست اوست / گفت از چه روز [illegible] هر دست او قرار

گفتم که افتخار روی از فر و شوکت / گفتا که فر و شوکت از او دارد افتخار

گفتم که اشتهار روی از نوال و دولت / گفت که مال و دولت از او جوید اشتهار

گفتم توان ز سطوت وی زینهار جست / گفتا که هیچکس ندهد مرگ زینهار

گفتم که بر لباس کردون خورد یمین / گفتا که از یمینش گیهان برد یسار

گفتم کرم ز کلک نثارش بود یمین / گفت ستم ز عدل یمینش بود نزار

گفتم که هست فکرت او یار عقل بود / گفتا که اقتضا بود بود را سبب

گفتم که هست دولت او یار و ملک [illegible] / گفتا که افتخار بود و برکت راجبار

گفتم که موج بحر کفش را نشاید چیست / گفتا که موج بحر دولت از نثار

گفتم غبار گرد خورشش همی ز عقل / گفتا که عقل کبیر و از عزم او غبار

گفتم چه وقت پایه حضرتش شود بلند / گفت آن زمان که خاک و جودش شود [illegible]

گفتم بود ز مهرش هر که هوشیار است / گفتا بود ز عدلش هست هوشیار

گفتم سوارکان را قهرش پیاده کرد / گفتا پیاده کان را لطفش کند سوار

گفتم حصار امن ده عالم وجود [illegible] / گفتا بجز بلا که برون است از آن حصار

گفتم که عنبسار ز حشمت نزد کس / گفتا بشره خواجه لبس داری عنبسار

گفتم بعید پایه شریف داود [illegible] / گفتا بعید سال افزون ده بد زیار

گفتم بگو خدا بزم کار و راتب کنم / گفت از خدا خیاری دست دعا بر آر

گفتم که شر و دولت او باد مستدام / گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

در مدح پادشاه جمجاه اسلام پناه ناصرالدین شاه ادام [illegible]

بد قربتی از تو وصفی نوشتستم — ها ندم بر لبشان شد اوراق دفتر
سپیده چادر آسا ز ترکیب آمد — کشش از رشته جان بود و بند چادر
غلام ولیعهد از آنی ز هستی — سراپرده بر روی خورشید خاور
ولیعهد شاه جهان ناصر الدین — که دین نام عرشش باد و او عرش داور
جبین دو رهین است خورشش که داند — بفضل مشیت قضای مقدر
بجنبش نهالت مرکب صفا جا — بگردش منوط است رزق مقرر
بهر عرق او یکطرف عقل و غم — بهر عنصر او یکجهان جوش مضمر
مقدم بهفت آسمان چار طبعش — بر انسان که بر بند عرق و نخ چو مر
شکر را شرف بود بر جان شیرین — گر از نطق او حق ببخشد شکر
گهر را صدف بود چشم ملایک — گر از بهر او تاب بهجت گوهر
تعالی الله از توسن برق سیرش — که از نسل باد است از صلب صرصر
دم افشانده و در بدحرام انجم — سم افشانده و گوهید اندام عنبر
عرق ریزد از پیکرش گاه پویه — چو از ابر باران چو از چرخ اختر
چه برق است کر برق را بر نهی زین — چو وهم است اگر وهم گردد مصور
فلک تاز و سیر و کوکب و شیخ بر — کم آسایی و بر تابد ره چو رهبر
بشب بیند او مام اندر خطا بیر — چو در روز اجرام بر چرخ اخضر
جهان گرد بر گرد آفاق گردد — چه پرگار بر گرد خط مدور
تا نی چنان ملک هستی نوردد — که باره عدم را تا پایان شود در
فلک را کمی لیک هر چون ستاره — زمین را کمی طی کند چون سکندر
تنش کشتی و قلزمش دشت هیجا — دمش بادبان چار سم چار لنگر
عجب لنگر آن بادبان ساکن — ولی لنگرش بادبان وار پویا

پس از دیگران گفت مدح تو آری — مقدم بود نطفه انسان مؤخر
پس از سنبل آید بگلزار سوسن — پس از سبزه بالد ببستان صنوبر
رسالت پس از انبیا جست احمد — خلافت پس از دیگران یافت حیدر
شوی گر تو ام با مر بخت قاصر — و گر یاورم گردد الطاف داور
سخن را ز رفعت بجائی رسانم — که روح القدس گوید الله اکبر
الا تا همی حرف زاید ز نقطه — الا تا همی فعل خیزد ز مصدر
بود جاودان مهرت اندر ضمایر — چو فاعل در افعال معلوم مضمر

در مدح وزیر بی نظیر کهف الاداني والاقاصي جناب حاجی میرزا آقاسی

چو حسن و تربیت گردد قرین با پاکی گوهر — ز رنجی آب جفره و ز رنگی خاک زر [illegible]
سرشت خاک کان از آب نیسان گرچه پاکیزه — ولی از فیض خورشید است کان زر گردد [illegible]
لبی نعمت ز دهقان که در زیر زمین تخم — بدین ریج و باید شاخ و گیرد برگ و آرد بر
اگر اولاد کانی را نبودی تربیت لازم — زکان اسماء خیزد ازری سنان چاوگر [illegible]
نبودی بنده کافی با تربیت زخواجگان شاه — [illegible] کردی شود استاد و گردد کهتری مهتر
سر آخر چون علی باید که تا گیرد آهن را — نماید ذوالفقار [illegible]
شعیبی باید و تصدیق [illegible] که چون موسی — شود [illegible] کلیم الله و پیغمبر
رسولی باید و نفس مسیحا چون سلمان — رود [illegible]
جهان چون حاجی آقاسی باید خواجه [illegible] — [illegible]
علی در راه [illegible] — [illegible]
ز سر [illegible] — [illegible]
چو در [illegible] — [illegible]
سری آمد [illegible] — [illegible]

ام او را خواجه تکریمات جید کرد و بخشید بشر — ها ایوان چو جنت تا جهان سازد از بهر بشر
کز کسی بار و چو بخشش از شعاع مهر او زر — کز روش بخشش [illegible] کرد در وان سپهر
[illegible] بر تو از مهر و آید تابش و مهر و انجم — یکی چو بخشش [illegible] یکی چون بر سپهر
[illegible] بخشید بخشش که بیند او رسن — سرا با ساعد حور از [illegible]
ام او را دار رخشان خاتم [illegible] عیسی — که چون این لعل یاقوت [illegible]
[illegible] کشش باز از سر رحمت — [illegible] بخشید [illegible]
[illegible] افزون — سعادت [illegible] افزا [illegible]
[illegible] لشکر داد فرمان خواجه اعظم — [illegible] با فوج [illegible]
گلاب و شکر آمیزند و نقل و [illegible] — [illegible] از شوق [illegible]
[illegible] تهنیت گویند بر تشریف [illegible] — دل بدخواه او سوزد [illegible]
[illegible] که از [illegible] دست [illegible] — [illegible] روح او [illegible]
[illegible] بهاد و [illegible] خلعت — [illegible]
[illegible] — [illegible]
الا تا مشک از چین آورند و گوهر از عمان — الا تا شکر از هند آورند و [illegible]
ز خلق شاه [illegible] باد [illegible] — ز لطف خواجه شیرین باد کام [illegible]

در مدح امیر الامراء العظام حسین خان نظام الدوله صاحب اختیار

با فال نیک بهر زمین [illegible] شهریار — آمد ز ملک جم سوی ری صاحب اختیار
کهتر غلام شاه خداوند ملک جم — [illegible] خواجه خداوند حق گذار
سالی دو [illegible] از این [illegible] — [illegible] سلسله نظم آن دیار
[illegible] از حال [illegible] — چون زلف یار گشت پریشان [illegible]
از اهتمام خواجه [illegible] — فرمان [illegible] ملک [illegible] شهریار

طاری که [illegible] و زمین [illegible] — بر شاخ کاو [illegible]
[illegible] و دو [illegible] — وهم از حد برون [illegible]
حد میل راه کرده [illegible] — همچون [illegible] عدل شهنشاه [illegible]
و آن چاه [illegible] — ماند از [illegible] آب [illegible]
فرسوده بود [illegible] — [illegible]
هر چاه را [illegible] — [illegible] گرفت جان [illegible]
آری که [illegible] — [illegible] التفات خواجه [illegible]
از بهر حفر چاه [illegible] — چشم زمین [illegible]
یوسف شنیده ام که چو [illegible] — او بود یوسفی که چه [illegible]
یکبار رفت یوسف مصری اگر به چه — [illegible] عمل شد [illegible]
[illegible] رفت [illegible] چاه [illegible] — تا اوج ماه [illegible]
یوسف بچاه رفت و زان [illegible] — او خود عزیز بود [illegible]
فرق [illegible] یوسف [illegible] — [illegible]
در حکم خواجه ساخت [illegible] — چندین بنا که کرد [illegible]
حصنی رفیع ساخت [illegible] آسمان — [illegible] عشق [illegible]
از قصر [illegible] — در باغ [illegible]
گویا [illegible] — گویا گرفته [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] — چون [illegible] کلک خواجه [illegible]
[illegible] ملک خاوران — [illegible] شهنشاه [illegible]
و آن خواجه بزرگ [illegible] — همت [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] — [illegible]

هر کرا انشاء مدحت تکلف رسد گفت — نغز تحسین بر او درست ز خلاق روزگار
آری ضمیر خواجه محک است و از محک — نقدی که خالص است برون آید عیار
امروز در عوالم معنی ز نیک و بد — رازی نهفته نیست بر آن خضر نامدار
نا گفته داند آرزوی طفل در رحم — ناید و باید آنکه روحش در قفار
از جود بخشد آنچه بهر کنج سیم و زر — و ز حزم داند آنچه بهر شاخ برگ و بار
پیر است زنده دل که جوانست بخت شاه — ز و بخت شهریار ظفرمند بختیار
شاه جهان گشای محمد شه آنکه است — جالینوس تیغش از ملک الموت یادگار
ای خسروی که تا بدم روز و اپسین — ذکر محامدت نتوانم یکی از هزار
خصم تو هم چو خاک نخواهد شدن بلند — الا دمی که در رسم است شود غبار
یا همچو آب میل صعود آن زمان کند — کا جزای جسمش از تف تیغ تو بخار
یا همچو آن که جسم و سرش از عتاب تو — این یک رود به غیره و آن یک رود به دار
پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل — تا حاسد شرر تو را سوز و انزجار

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه طاب ثراه در فتح خراسان گوید

چو از سپهر چرخ این عقاب زرین پر — بهر دو چکه ز منقار ریخت خسته رزر
در آشیانه فلک از نقره سپید کشور — وز آن میانه فرو ریخت دانه گهر
بر این سپهر رمادی که نقابش زر و — کشود بال و فرو خورد هر چه بود اختر
فرات سیل فلک شد ستاره چون فرعون — نمود تا ید بیضا ز خور کلیم سحر
ز آب جزر و مد و فرو شکفت بهشت — که خواست چشمه آب از کنار مطلع فر
لبان بخت شه مغرب ز خواب گشت رو — که تا چه خواهد دیدن ز بهر شاه ظفر
هنوز خواب نیا لوده بد به شکک از آن — که آن غزال غزل خوان رسید سایه در
بر آفتاب برآشفته بر و بال عقاب — بلاله برگ بنفشان گرد و لکهای مشک

رسید کار بجایی ز ازدحام عدو — که در قلوب برادام تنگ شد معبر
هنوز جلوه آن مارهای مور او مار — شکسته چرخ کراب و شکسته بار و سپهر
که خصم شاه که باز پس ز بیم گشید چه خار — بگریز برآورد و هجوم موران سر
بلا لیش وتا بید خواجه لشکر خصم — چنان شدند که بر آن که گریخته از صرصر
نگارمن چه بدین جا که رساند سخن — چه گفت گفت که ای پیشوای اهل هنر
ز بهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه — تو را سزد که سر از پلکه ا بدر
بخنده گفتمش ای شوخ این سخن بگذار — زبان ببند و از این مدح و تهنیت بگذر
حسود را جگرم باید ور برابر شاه — جهود را چو برم نام شیر دو تیغ سپر
نکو نه شد با بطبع تنگ آید — چو نام خاقان وجیش برند یا قیصر
خدای را چه قرابه از آنکه شیطان را — ذلیل کرد و خود انتقام را نداز دور
وز این قضا که گوساله را بسوخت کلیم — کلیم را نشود مدح و تهنیت درخور
روان مهد آخر زمان چه فخر کند — وز این نوید که دجال را دو خر
بعصوه که زند لاف سلطنت بر جنت — که سلیمان حیدر بانتقام کمر
کی از طنین ذبابی چنگ رست زبان — کجا ز خیل بچه نهنگ رست حذر
لب ببست بجنبش و عون خواجه ناظم الملک — ز بهر لشکر باید ز تیغ تیغ و سپر
بهر چه در دو سرا قاهر ند بی الکت — بهر که در دو جهان قاهرند بی لشکر
سلاحشان که شهر گیتی است مرگ سپاه — سپاهشان که لشکر کشی است جن و بشر
بشر که چرخ گران گوید این حصار دگر — بمرگ مرگ گران گوید آن سوار دگر
ز مرگ چرخ ز احکام آن بیابد روی — ز مرگ مرگ ز فرمان آن بپیچد سر
دگر تعقل بداندیش خود خطا بکند — تا همی که بجان لشکرون بود مضمر
بکوره ناشده انطین کان هنوز آهن — بزد نکونه خنجر حسود را حنجر

دنیا بر ملکش کم از طسوج | دریا بر جودش کم از نقیر
در جنب حکمش زمین آسمان | زانگونه که تند و تیز در مدیر
بر درگه قدرش فلک غلام | در رقبه حکمش جهان اسیر
ترسد ز جهان سوز تیغ او | زآن است که دوزخ کشد زفیر
از جوع رسهمش خاقان و فغفور | گر هستی خود میکشد نفیر
در گوشش محیط چند زجوعی | الکن زبان وصفش از ضمیر
ای چرخ بعون تو مستعین | ای دهر بلطف تو مستجیر
هیبت قلت بحر و بر گرفت | با آنکه کسش نشنود صریر
مهری که سپهر تر از دو بود | با رای تو چون ذره شد حقیر
بحری که غنی تر از ده بود | با جود تو چون قطره شد فقیر
منظر رشش از آن چو نام تست | زان طفل گشته گر ره شیر
شد پس نه پرده فلک | ساری که نه زیب بر آن حریر
گر تا که مجسم شود سرور | آنکه کنی جای بر سریر
در مغز خود بجهان شعور | با عزم تو همسنگ کثیر
جنبنده هم جهانش از ط | چون مدح تو انشا کند دبیر
لرزان تن دوزخ ز تیغ تو | چون پیکر عریان ز زمهریر
تا حوزه گیهان بود وسیع | تا روضه رضوان بود نضیر
عمر ابد و نصرت ازل | آن باد نصیب این بکل نقیر

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه غازی نور الله مضجعه

دوش از غم خواب بیدم بهشت که کار | تازه ای ... بیچ و سبزی ... بهار
دو ... طولی ز سبزی بهشت پادشاه | چشمه کوثر ... چو طوطی شهوار

خط او بوده است اگر از مشک چین سازند مار | زلف او مار است اگر از غالیه زنده مار
هر کجا من ... را گفته‌ام از فرح | کلک آری می بجنبد چون بلبل به بهار
بگذر دارد که گوید مدح خسرو روز و شب | حال او به پادشا گفتند که کلک انبهار
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست | خاصه با ما ... دشمن ... غدار
ما بشبیم او در روشن ما بنیم او هفتاب | ما بنیم او بحر عمان ما غنیم او گنجبار
ما صبیم او مهر رخشان ما نسیم او سپهر | ما کبابیم او زر و ما خرابیم او بهار
ما زر سیدیم که نیم بی و پادشا نیم بی او بهشت | پاسخم گفتند کی دانا خدا را شرم دار
با هوا مجلسش یا راحت کن | بلبلش در کار سلیمان نام او بگذر بسیار
فخر کن از آرام این بس که تا شام ابد | کمتر دارد ز خاک پای خسرو با کار
باز گفتم بخت او دارد ز نیه بر شه تا سپهر | از لرزان جمله گفتند الحکیم جهان شهریار
جبل سطح کج از کی مانده به سبیل کو | شیر شادر روان کی مانند بشیر مرغزار
آنکم گفتند دارم از تو تا که آرزو | هم کجاک پادشه کان آرزوی ملک دار
گفتم آنکه این نگوید آرزوی خود جنتم | کار زوی خوب دیدان را بکام خواستار
دست من از عجز و سپید شد گفتند الحکیم | چشم ما در رست جز از چهره شاه کامکار
کی سواد دیده ما را بجای دوده جهل | در دوات ما نه هر یک در دو چشم خود
نامگران دوده هر که مدح شه سازد رقم | چشم ما هست بنامی نام شاه تاجدار
اینک اکنون آن دوده این شعر از آن بنگاشتم | تا بعلیان کردم ... ز ستیند شهریار
حسن و قار شنیده گرد که عمر دوده کنش | باد از حق بقا تا شام محشر یادگار

در ستایش امیر با احتشام عزیز خان سردار کل نظام فرماید

خرم بهار من کز عید هست تازه تر | در اول بهار چو عید آمد از سفر
از راه نارسیده شدم ... | کارم ... ز سبزه قد آن سرو کاشمر

والکه فرشتگان را با حیرتی عظیم — کز خنده سرم من به نگه پنهان بیکه کر
بخ بخ بر این جلال که چشم ستاره کور — هر جز از این مقال که گوشش نیاز کر
چون با هم این مقالت شیرین ز بخت شنید — زآن گونه مات گشت که در روی [illegible]
انگه برقص و وجد و طرب آمد [illegible] — از جنبش نسیم درختان بار و بر
گفتم پس از خدا و رسول و آل — از مردمان عزیزترت کیست از نظر
گفتم تو کز چه هستی چون جان برم عزیز — هر عزیز جان بود از تو عزیزتر
عنوان آفرینش و قانون داد و دین — دیباچهٔ جلالت و فهرست فال و فر
میری که نام او را [illegible] کرده‌اند — ناگشته پیشه آرد و نادسته برگ و بر
ای کز هراس تیغ تو هنگام کارزار — خصم تو را شود مژه در چشم نیشتر
مغز و دل است گوئی اندام تو تمام — گر پای تا بسر همه هوشی و هنر
شاهنشه اتابک اعظم که هر دو را — آرد سحر و روز و شب از چرخ ماه و خور
آن شمس نور بخش است این ماه نور گر — تو ایمنی ز بیش هر دو طالعت همی گر
وآن شمس و آن قمر از آن در نظر [illegible] — کاندر سعادت تو چو برجیس مشتهر
از هر نظر فزون بسعادت شمرده‌اند — تثلیث مشتری را با شمس و با قمر
برده که ملک که سلیمان عالم است — خدام تو ز زهره و طالع هست بیشتر
زآن گونه من نبینم چو گوشش ماه چهر — گر هیبت تو جنبد در حمله شیر نر
سروی که روز جود تو کان زر [illegible] — آن سرو گونه که نه چو طوبی و چه سپر
یزدان نگذاشت نام تو را [illegible] عزیز — نامی که او [illegible] کند [illegible]
وآنگاه غافل سینه سخن بکش — اندیشه کن که [illegible] حیوان [illegible]
تو مشک [illegible] دارد عدو زکام — وز بوم مشک کرده [illegible]
کید عدو اگر [illegible] چو احسنین — نزد [illegible] چون خوارم [illegible]

خوشه خوشه گهر آرد ابر بر شاخ ارغوان — طبله طبله عنبر آرد باد صبح از [illegible]
باد از این عنبر بر زلف سبزه پاشد غالیه — ابر از آن گوهر بگوش لاله بندد گوشوار
غنچه با طبع شکفته در دهان سازد عجب — ابر با روی گرفته درهمی آرد نثار
این بود با جود فطری چون سلیمان [illegible] — آن بود با بخل طبعی چون گدایان [illegible]
سرو بر [illegible] و گل شیرین و [illegible] — بار به صلصل [illegible] زند خوان [illegible]
قاصد خسرو سوی شیرین اگر شاپور بود — قاصد سرو است سوی گل نسیم مشکبار
تا که ازرق پوش شد سوسن زبان [illegible] — باد پیر قصد [illegible] اهل زنگبار
لعل از منقار [illegible] کبک [illegible] — لب که لب بر لاله بود [illegible] سبزه زار
نرگس مسکین بهت از نرگس فتان [illegible] — مسکن [illegible] جولی به [illegible] بار
جوی آب از عکس گل بر خویشتن پیچید [illegible] — گرد خود پیچد چه بیند آتش تابنده مار
سبزه و [illegible] ابر [illegible] بستان [illegible] — [illegible] انهار [illegible] امطار بار
بی می و مطرب [illegible] — هین ای ارغنون زن [illegible] چنگ بار
زان [illegible] که [illegible] — دید تو ان [illegible]
زان بسیم ده که چنان سازد [illegible] — خویش [illegible] کرد [illegible]
ز ابریشم [illegible] — گرد آن حکم خواجه اعظم اندر روزگار
خواجه دولت [illegible] آن عنوان [illegible] — [illegible]
قهرمان ملک طاعت دست [illegible] عقل — [illegible] عارف پروردگار
بنده یزدان شناس و [illegible] — خواجه احمد خصال و [illegible]
[illegible] دولت جاهی [illegible] — گیتی [illegible]
آن نظیر ملک و دین کز لطف [illegible] — [illegible]
وانکه از [illegible] — عشق و ذوق [illegible]

لفظ بی‌معنی زند پهلو گر از جوید سبق | لفظ بی معنی شود آنگاه وی ناید بکار

در میان لفظ و معنی هست چون این گرد آ[illegible] | بنده قاآنی ندارم بر درت [illegible] قدار

ور دعا گویم عبادت کرده باشم [illegible] | زانکه [illegible] اجابت هست [illegible]

چون ز فرط قرب حق [illegible] عیب | من چگویم خود طلب [illegible] وجود

در منقبت [illegible] جلالتمآب صدر اعظم

شراب تاک ننوشم وگر ز خم عصیر | شراب پاک خورم [illegible]

بهر ساقی کوثر از آن شراب خورم | [illegible] دست [illegible]

از آن شراب کز آن هر که قطره‌ای بچشد | شود [illegible] حاصل [illegible] غایت [illegible]

بجان خواجه جهان مست [illegible] | گر آید از دهنم [illegible] باده [illegible]

دو صد قرابه شراب ار بیک نفس بخورم | که مست‌تر نشوم [illegible]

عجب مدار که [illegible] نشوم امروز | که صد هزار [illegible]

امید و صبح جنونم [illegible] | ز قل اعوذ برب الفلق [illegible]

بر آن مبین که چو خورشید چرخ عریانم | بر آن نگر که جهان را [illegible]

نهفته [illegible] گنج فقیر [illegible] | که گنج [illegible]

فقیر را [illegible] گنج چاره [illegible] | ولی علاج ندارد [illegible] فقیر

اگر چه عیب [illegible] | [illegible] کار [illegible]

ولیک [illegible] | [illegible]

نسیم رحمت یزدان [illegible] | [illegible]

دروغ باشد اگر گویمش [illegible] | ولیک [illegible] اگر [illegible] نظیر

از آن [illegible] | ولیک [illegible] امکان [illegible]

اگر بگویم [illegible] | وگر نگویم حق [illegible]

بگو بیا و [illegible] بکش [illegible] | [illegible]

در منقبت مولانا اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب [illegible]

اسلام [illegible] | از با [illegible] قرب [illegible]

آن رحمت خدا [illegible] از لطف عام [illegible] | شیطان [illegible] عصیان [illegible]

آن اولین نظر که ز رحمت [illegible] حق | وان آخرین [illegible] حق [illegible]

ای برترین عطیه ایزد [illegible] | [illegible] حکم قضا [illegible]

[illegible] خطاب حق | [illegible] نهفته [illegible]

[illegible] خطاب [illegible] | [illegible]

معنی [illegible] | [illegible]

معنی [illegible] | [illegible]

در ذات خود [illegible] | با تو خطاب [illegible]

[illegible] | باشی این زمان [illegible]

از خود تو [illegible] | از [illegible]

[illegible] | [illegible]

از ظلمت [illegible] | از ظلمت [illegible]

[illegible] | بیرون [illegible]

ز عکس ذات حق [illegible] | فرق [illegible] میان [illegible]

عاکس [illegible] در آینه | [illegible] در آینه [illegible]

[illegible] | هر جا [illegible]

[illegible] | [illegible] در میانه [illegible]

[illegible] | لیکن [illegible] صورت [illegible]

ختم ولایتی تو سزد گر ولایت تو — بیکباره ختم کرد شاهی شهریار

شاهی که هر چه بود ز عدلش قرار یافت — عز از دولتش که ماند ز مهر تو بیقرار

فرمانروای عصر ابوالمظفر تاج بخش — جمشید ملک ناصر دین شاه کامکار

ای رمح تو ستون سرا پرده ظفر — وی حلم تو سجل لب ... وقار

دانی چو وقت یابد خصم تو بیزری — روزی که خاک گرد و خاکش شود غبار

چنگال شیر مرگ مکرر است تیغ تو — گر زان عدوی ملک چه روبه کند فرار

هر گه که وصف تیغ تو گویم زبان من — گردد لسان کوه حدا ... شرار

شیرازه صحیفه من خواست بگسلد — ولیک که گشت از صفت تیغ تو کار

ای سر حبت دفتر من از اوصاف او هم — هر آب میزدم بوی از شعر آب دار

امشب بود جنت تو بعون رحی ضمیر — آرم ز نسج طبع گهرها ... شاهوار

تا صبح بهر منگیش عید مجلس سرو — در مجلس اتابک اعظم کند نثار

از دولت اندیشه تا وعد از ریشه شاخ زمرد — شاخ خاطبان ... طلب بکار

چون بخت تو ز بخت تو اعدا ... — چون تیغ تو ز تیغ اعدای تو بر آر

در نعت خاتم انبیا صلوات الله و سلام علیه و ستایش محمد شاه ...

آفتاب و سایه ... با هم ... — کافتاب دین و سایه حق شد امروز ...

... امروز حق شیرازه ... — تا در آید فرد فرد اوصاف خود ... شمار

گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد — تا بسبز نهال صنع گرد برگ و بار

کلک قدرت صورتی بر لوح هستی زد نگار — وز تماشای جمال خود ببد کرد ... افتخار

صورت و صورت نگار از هم فرق کرد ... — از چه این صورت نگارد فرق با صورت نگار

عکس صورت گر توان دید از آینه درست — تا چو عکس برده صورت گر ز عکس صورت نگار

... — تا در آن صورت ... عکس خود ...

عشق با معشوق ... خود ... — دوست را قربان ... روانی ...

آنکه باید ... شو — تا که طبع دوست را از دست گیرد ... کار

غرق عشق یار شو چونان که سرتا پای تو — ذکر حق دوست گوید هر زمانی ... اختیار

گر بخواهد عاشق گردان ز مطلب یاد کرد — گو همی با ... از شوق گوید یار یار

عشق را آنجا رسان با دوست گرد ... تو — جلوه‌ای طلعت معشوق گردد آشکار

عشق چون کامل شود معشوق و عاشق را ... — ... فرق گرد ...

باور ت ناید بچشم سر نبای جشم — فرق کن از ... خواجه را با شهریار

خسرو ایران ... — تا بروز حشر ماند از محمد یادگار

آنکه جاه و قدرتش ... — از ... بود و از عجب ... یار

خلق میگویند چون خورشید ... — روز ... کرد و خلاف ... جنده ...

آیت و النجم ... — در جهد ... خود خصم ...

خصم چون ... — خفته غافل ... که فرو ... سار

فتح و فیروزی ... خورده سوگند ... — ... از این ... یار

خسرو از ... کلک خواجه ... — دارد آن گوی گردد ... مصطفی ... ذو الفقار

... کلک ... — دولت ... خواه ...

ناهی ... — ناهی آب کار ... کرد و ...

... باد ... حاسدت ... — ... آب کار

لاف ... آسیا ... — آستین ... روز ... شاهوار

در ستایش نور حدیقه ... و نور حدیقه ... امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ...

ای کمالات ز اندیشه برتر — ذات تو تنها بهر جاهست برابر

زاده خیر الوری رسول مکرم — مصدر خیر البنات بتول مطهر

عمر تو چون لفظ کافی نون بیست
صورت کن را نظر کن کو بمعنی
هست ترکیب نور پاک ایزد ذوالمنن
گر زیکی شمع صد چراغ فروزند
ور چرا نور را بهم نکنی فرق
وانکه گردد دو از تکثر خورشید
تا تو کاک سیاه رخ بنهفتی
گرد رخ قدرت خدا هر دو جهان را
چرخ شنیدم که خاک در بر کرد
کز بکل اندوده میکرد خورشید
بیشتر از آنکه رخ بخاک بپوشی
چون تو برفتی و رخ بگل بنهفتی
تیره شد از بسکه سوخت سینه لاله
جامه ماتم کبود کرد بنفشه
طره سنبل شد از کلال پریشان
چون علو زاده کمان ابروک تو تیغ
وز بی خدمت چو خادمان نراست
فاخته کوکو زنان گرکو بکجا رفت
گرچه بودی درم تربی از بهر آنکه
لیکن چو نامحرم است دیده ها ی
بس کن فاش آشنایی کسی را

که بود در زوار هر چه زاد سراسر
بوده و عالم در آن دو حرف مستتر
ذات تو وحید ره بتول و شبیر
نور نخستین بود که گشته مکرر
چون شود از صد چراغ خانه منور
شعله نگردد دو از تف اخگر
هیچکس این حرف را نکردی باور
جای و بود درد که زمین منقعر
خاک ندیدم که چرخ گردد بر سر
چون بگل اندود شاید سپهر
جمله گلها شکفته بود معطر
حالت گلها برنگ دیگر شده دیگر
خیره شد از بس گریست دیده عبهر
دیر چمن از غصه چاک زد و گل احمر
گوئی چرخی شد از هلال مصعر
غنچه لب چاک زد و غالیه اخضر
بر سر یکپای ایستاده صنوبر
سرو دلا را تیغ حیدر صفدر
عیا و جهان را هلاک هست مقرر
بگرکس بنهفته در پس چادر
کس نگشت الوش مادر ... تو نا کر

خود امر شاه هش بود جایگه آدم را
جهان جهره خود شاه و بر جبارش نگوش
هر جه کو رخسار خود از آب بشو بد
خورشید و از ترب ... اگرچه
ای زلیت آغوش تو پرورده دوران
خوذ و ابی قیصم رخ خوب تو هر روز
از نور تو در سپرده جلباب نهان دید
تو را حسن و ملک دایره جود
شد دسته هر کری و بسیار عجیب است
کو نیند هک ... و پس ز چهار سد
در دفتر اگر وصف عفاف تو نگارند
انصاف ده امروز بجز از تو که دارد
ماهست بود آن ... ایران جهانست
ورلس که براو عفت ... پرده نشینست
نهان ز همین ... رخساره مرد
از حجره برون نامد الا لب بسیار
در آینه هرگز نکرد عکس رخ خویش
جواو که براو پرده کشد عصمت زهرا
در بطن ... خلایق همه بودند
او در کنف فاطمه دور از همه مردم
کو نه که خدا که ... آغوش محمد

خورده دل دریا بخود مسکن گوهر
از چرخ درآید بزمین برج دو پیکر
هر قطره از آن آب شود مهر منور
نزدیکی خورشید کند ... را لاغر
گر صورت تو معنی جان گشته مصور
خورشید نگردد چو سپید ازلی مجمر
ایمان ز رخ مومن و کفر از دل کافر
ز آن است ترا جا عمل شاه و دلاور
مرکز گره ایی دایره را گرد در بر
لبهای تو گرش شاه ز ... فزونتر
همچون پری از دیده نهان کرده ز انور
مهتاب بر ... و خورشید مسجر
گر بوده خشن جا حوق ... اختر
عاجز بود از مدحت او وهم سخنور
گر غایب عصمت ز زنان است ...
تا سایه عکس ... بر ... ر
بیگانه نشار ... برود در پس چادر
مردم همگی عور ... محشر
نامحرم و محرم ... خفته سراسر
محجوب بود اندر حجب رحمت داور
... چو تورا آمده مادر

زجای جست و کرد بست روی نشست | گرفت شانه و زد بر دو زلف غالیه بار

ز لیتش ز سر و زلف او بدر آمد | لبان یار بهر سو شتافت کرد غبار

بگفتمش صنما ماز زلف مشکینست | چه پیچ پیچ اینهمه بر آن خال [illegible]

جواب گفت که چون مار دو سر گرد | بگرد صندل پیچد که بر جدا ز تبار

اگر چه خلق بر آنند کافریده خدای | بدور زلف از پس مارهای مردم خوار

من آنکسم که بخورد دو سه روی او دیدم | ز تار زلف بلی مارهای جان اوبار

بروی او زده چنبر دو مار از عنبر | رخان خلق برآورده آن دو مار دمار

حدیث مار سر زلف او دراز کشید | بلی دراز کشد چون رود حدیث از مار

غرض چه ماه من از خواب چهره شست و نشست | چو صبح عطسه مشکین زد از نسیم بهار

نشسته دیدم ابر کنار بستر خویش | بمدح شاه جهان کرم گفتن اشعار

دوات در بر و کاغذ بدست خامه بکف | [illegible] برلب [illegible] درمیان و گل یکسار

بخنده گفت که مستی و شور را ببرد | ز مشک سوده بکافور کوهر شهوار

یکی بگوی که این خود چه ساحریست که تو | تو پس چگونه شدی بشعور شعر نگار

جواب دادم کای ترک گفته بشنو | الهی مستی و هشیار تر ز هر هشیار

مدیح شاه بهشیاری ار کسی گوید | کنایت [illegible] ز دل خیزد از زبان انکار

ولی چو نکته نگیرند عاقلان برست | چو هست لایق شه کرد باید استغفار

بگفت این و پس ساغری و مستانه | قصوری ار رود و اندر سخن نیست عار

بمدح شاه پس آنگاه بر حریر سپید | زدم چنانکه ز لبتان خم سر از دستار

کرانه کمان [illegible] هر دو دست [illegible] | شدم ز خامه مشک سیاه گوهر بار

کس ار [illegible] باید مدیح شاه کند | بغنوه گفت که از ماه و سال باده ...

[illegible] | دو چشم مست من اولتر انه در این کار

بکرز چو چرخ تو بود کو هر مرکب | گر زاولو زنیار و [illegible] قرار

عدو لقمه تو گر شیر ... کمان انداز | هید دو سر پیکان [illegible]

امید برتری از بهر پیکال تو نیست | نگردی که شود تنش خاک غبار

[illegible] تا که بیک نقطه جا کند مرکز | بچاره تا که بیک پا چرو دو پرگار

سری که دور شد از مرکز ارادت تو | دراهیشه چو پرکار باد بر یخ دوار

در ستایش وزیر بی نظیر اکرم افخم صدر اعظم جناب میرزا آقا خان گوید

چو مشک آید چو بوی آن دو زلف مشکبار | منم قربان سر زلفی که آرد مشکبار

عید قربان است و تا جان هم که جان قربان کنم | گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار

هر که را سیم است قربانی نماید بهر عید | مشکلی سیم تمام عید را قربان یار

لیکجان حسن بنشست آنکه تا جرم را بیغش | گو کنار از من چه گیرد از چه جان گیرم کنار

سرو خیزد از کنار جو و هر ساعت مرا | از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار

روی او دورست خویش یاد من زین باره | کو فروزم بهجر نور دو کاه سوزم همچو نار

خطا او دورست دوش یاد من زان موره‌ها | کرد بر کاهم چه مور و کر بجوید همچو مار

[illegible] رخان از تار زلف او دارم بدل | بجستم از آن خار زار دو درو ام زان بار نار

تار زلفش یاد ده الله دام مکرست و فریب | ترک چشمش جادو الله مرد خوابست [illegible]

بر رخش کر کجا آرد زلف پس مور عجب | سجده بر خورشید کردن هست [illegible]

است وی زدو زنگی کو از آن دو مهر تعقیبر | با خیال روم دارم با هوای زنگبار

بر دو مار زلف او عاشق شدم مار [illegible] | کان دو مار از جان من روزی بر انگیزد دمار

تا یکی بالای عشق تیان کوی سخن | هر چه هست در سینه دارد آتشکی ابراهیم

دست زال بر دامن آن چنبر تا تو را | دو کمان و رحمت جوشد بر دو بر دو کنار

معروف آنچنان که بیچ شوی در راه عشق | ورنه ننده بسود و اگر حاجی شوی صد بار

دین و دولت را نشاید فرق کرد از یکدگر / بسکه پیوسته است از عدلت بهم چون پود و تار

گرچه یک جنس است بسیار کارها باز از تو است / در دو لا شاه و در بخشش نیاز اختیار

ور چه صد رشته قرار عالی در دست تو است / سیم و زر در دست فیاضت نمیگیرد قرار

تا جهان را اعتبار از کوه هر سو و پشت / خوانده خوانند جهان را همچنین ایل اعتبار

تا که مغناطیس را سلیمت ... طبیع / گر زمین قطب کجا یل شود کاه ایسیار

میل مغناطیس لطافت سوی جانب کهربا است / زاهر و این هر کس از این بخت بسیار

تا که جشن باده هر امروز تو بهتر ز دی / تا قدمت باد هر سال تو خوشتر ز پار

در ستایش و منقبت امیر کبیر میرزا تقی خان مد الله ظلاله

یازده ماه گشت روزه بهر حال سفر / پس ز راه آید و سی روز کند قصه حضر

زان کرامت کرد بر آید و پس زود رود / خرم آنکو کند اینکو ز بهر حال سفر

غائب آنگاه کرامت که آید ناگاه / میوه آن وقت عزیز است که شد نوبر

روز نو روز و شب قدر چو هر سالی یکی است / خلق را چون دل و جان نعمت عزیز است

روزه چون عید اگر سالی یکی روز بدی / خرمیش بود صد بار ز عید افزون تر

روزه کی چنین عزیز است بر خلق آری / شخص یکچند عزیز است چو آید ز سفر

خور چو تابستان زود آید و پس دیر رود / از ملاقاتش دارند همه خلق حذر

در زمستان همه زان منتظر خورشید شوند / کو بسی دیر طلوع است و بسی زود گذر

از عزیزی است مه یکشبه انگشت نمای / زانکه روزی دو نهان گردد هر ماه قمر

روزه امسال چو در موسم تابستان بود / خانه طاقت ما گشت از او زیر و زبر

کم شبی بود که بر چشمه خورشید ز خشم / خلق دشنام نگویند ز تشویش سحر

بد هوا گرم بد انسان که چه گرما زده گاو / با دم و هم سروش دشتی در آب شتر

گرم صحبت بد انسان نفس خلق خلق / گر نمیرفتی دم از گرمی حدت آو شرر

روزه گشت بهشت اندر کمین گر به بود / روزه خوار سبزه نه بلکه بهشتی ارزد

شوکت روزه بیفزود خداوند جهان / گشت بیفزاید هر روز خدا شوکت و فر

صدر دین خواجه آفاق همین میر نظام / نجو شیر قضا جوهر شمشیر قدر

خرد بازده هم چرخ دوم خلد نسیم / دو توام عقل نخستین تبسم شمس و قمر

آنکه اظهار وی هست جواد از احسان / وانکه اخلاق وی هست جواد از عنبر

زنده از عدلش اسلام چو از روح بدن / روشن از رایش ایام چو از نور بصر

شنود جود وی گفتار ما از قلوب / نکرد خرمش اخبار معانی به صور

آنچه ما را ابری که ز جیم تو شود / آهوی گم شده را راهنما ضیغم نر

گر نوازش نظم ز بخشی بچه کار آید ملک / قیمت رشته چه باشد چو ندارد گوهر

جود را بی کف راد تو محال است وجود / مرغ را نبود هیچ بقا هیچ بپر

ملت از سعی تو شد زنده چو سام از رستم / دولت از لطف تو شد تازه چو گلبن ز مطر

ملک ایران ز تو شد پایدار چو سپهر از خورشید / چرخ ایمان ز تو گردان چو فلک از محور

ملکت خضر تو کرد دست کمکت او / مور در مملکت افتد چو برون آرد پر

اگر این بخت که داری تو اسکندر داشت / اندر آن وقت که میکرد ظلمات گذر

چون سکندر که دویده ز پی چشمه خضر / چشمه خضر دویده ز پی اسکندر

سروران جهان گر همه هست شوند / قدر یکساعت بپای تو ندارند هنر

کار یک بنا نایند دو صد کهنان کو / شغل یکساعت آن نایند دو صد کیخسرو

فعل یک فحل نیاید ز هزاران عنین / کار یک خود نیاید ز هزاران ...

با یکی شعله افروخته پهلو نزنند / گر همه روی زمین پر شود از خاکستر

علی کی مملکت از تو ... / فره ملک ...

خاصه ... / خاص ...

بران لب سبزه کرده از پی کرده | با کس بسبزه خط از پی حشر
خوبان گرفته از لب بوسان رونق شکر | نقل سخن از لب و لعل و در و گهر
بگسالد اجر عید اگر چه صعب بود | سنبش مه فراق میان ار بود صعب تر
تنش مه فراق خواطر وکیسال مه عید | بگذشت و باز شاخ طرب یافت برگ و بر
عزت کامرانی و دیباچه وجود | گنج حکمرانی و گنجینه ظفر
تاج امم اتابک اعظم نتایج مجد | کان کرم مکان خرد منزل هنر
معیار کاخ و احسان معیار داد و دین | نخل دین شاخ عدل و دانش کام دگر
صفات علم و شعر دانش مقام فضل | کوه صفا منابی من قسبد البشر
از نوک کلکش از نقطی برزمین چکد | از خاک تا بحشر دمد شاخ نیشکر
بر آسمان مرتبه تا چو کعب تو بست | صورت بذیر کرد و اگر فیض داد گر
از حرص جود دست تو تسمه کشید بحق | صد قرن بیش از انکه بود خاک بیم و زر
از شوق بذل طبع تو انداخت صدف | هر قطره در بنهو ز صلو دست گهر
در چشم ملک صورت کف بنان تو | ناصیه مناب خطا شعاع بست جرم خور
گردون مگر سرادق عز و جلال تو است | کز خاوران کشیده بود تا به باختر
ظل ضمیر تو است مگر تو افتاب | کز شرق تا بغرب گشت نه همی حشر
گر نام تو بنا شه صور زکران برند | جنبنده جانی از پی تعظیم او صور
اعضای بیتر تیغ تو لازم تر از قضا | اجزای ارودی تو نافذ تر از قدر
از کام روزه دار تو مشکین چه نفس | از خاک کاه جود تو زیبق دمد شجر
در روز بخشش تو زنشرم عطای تو | زی ابر باشد گونه بتار زد همی مطر
خون شد زبیم تو جگر خصم از آن همی | وانگه بیست خون را تو لیه در جگر
آنسان که ناوک تو ز سندان گذر کند | اندر بدن فرو نشود ناوک تیز تر

آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا داشتی | با همه عصمت از او یوسف شکیبا کی بدار
جهان را کاشفته کرده صبح دار از مانع | زاهدی پیش آشفته کرده ماه و زچون صبح دار
ور نه گر سرو رو به پرورشش بگه رنیا سپهر | گر جمالش جلوه کرده منتظر مه وچه بیدار
صورتی بی جان و لیکن مهر نبشش نیم دور | رو دلی را بیدلی کش تنگ کرده در کنار
فتنهای چشم او چون جور گیتی بی سبب | حلقهای زلف او چون دور گردون بی شمار
شهرت انگیز است زو پیش لحیه سیبش تا دو دو | عنبر آمیز است زلفش همچو مشکین زلف یار
گر جبین روی بت از در مجلس جا نگرفته | شمع بی پروا ز زند خود را پر او پروانه وار
در قفای او کجی روزی رود خوی و زشت رو | گر حتی الجان مانده در دوران آهم بادو کار
جنبشی چون خوزله جو خامه مشکام نقط | جانه اش چون جانه خو خامه مشکام
موی او باریک چو رکمین همچو تار عنکبوت | روی او نازکتر بر چین همچو جرم آسمان
جانه و جبینش گوینه فریبی در دیده اند | از وکر اعضا کراکان فرهنگ لبیان تر از
بسکه در رخسار نقشش چین بود با کام جهر | زو نظر بیرون نیاید رفت تا روز شمار
جانه و جبینش بیداد آرم خشتی مسم | گوی و چوگان ساختند یا از برای کارزار
بسکه پیش آورده سرگوشه گیسو چکیده | جنبش او باز نخوان چاه او باز ار
در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچ کس | در وجود باری نباشد چو حسن شهریار

در ستایش ابو الملوک [illegible] محمد شاه طاب الله ثراه گوید

افتتاح هر سخن در ترو مردم هوشیار | نعت نامی بنزام نامی پروردگار
انکه از ابداع صنع او بیک فرمان کن | نه رستی از سراو هستی گشت آشکار
انکه بی سعی ستون افراخت خرگاه سپهر | وانکه بی ترتیب آلت ساخت چون او نگار
انکه بی تنکلف صد نگار رو دادو لاجورد | نقشهای مختلف لون کلک صنعش در نگار
انکه کرده سرو بان ساز [illegible] | در بحثش [illegible] اوراد گدا

دست او را ابر گفتم چون برابر و زه سپهر | گفت کان ای بیهوده گو از زر و خوشاب و گهر
ابر کی بخشد بسان کلک نقد گنج شایگان | ابر کی بارد بجای قطره در شاهوار
پوشد و بنهد بعزم رزم جوشن در او دگر | گرده گردون بهر جنگ چون در گرد و دار
جوشن چینی به پیکر مغفر رومی بسر | سبزه خط سیه بر رنگ جا سوار
آسمان خنجر از رفعت بر ترکش حمل | آفتاب خاور از نور ازلش شرمسار
هم زنند ای تیغ به چه ملک ترکی از نظام | هم ز طوسی اصل بخشد دین تابش روزگار
چو سمند باد پیمایش بهنگام ستیز | جز حسام ابر سیمایش بوقت کارزار
باده دیهیم چون رعد آید و رخورد | ابر و تیغ که همچون برق گردد شعله بار
بر روی ای شاه کش تا آسیا خرم سخن | زانکه از تطویل نیکوتر بهر جا اختصار
تا ز سیر هفت انجم است و مدار سپهر | آنچه گردون را بعالم از حوادث آشکار
در صف قضا و دستان از بتن قاتل ز رخش جان | در فراغ و شادمانی شهد شیرین روزگار
سال و ماه و بخت و تخت شاه اقبال اوج | تا کشتی صورت و اسرافیل یا رب پایدار

در ستایش شاهزاده جوان بخت و ساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

بحمد الله که باز از پایه کیهان خداوند | درخت بخت شد خرم نهال فتح بار آور
بحمد الله که بگشود از رهی آن فتح باز از نو | همای عافیت بر فرق فرخ سایه گسترد
بحمد الله که از خسرو بخت بلند اقبال شد | عدو و ملک و ملت دانکی اقبال اکبر
بحمد الله که از فر همایون فال شاهنشه | شد از خاور زمین طالع همایون بخت داور
شهنشاه جهان فتحعلی شه خسرو کامل | که جودش خلق و خالق را یکی مظهر
جهان داور که اندر کی که ذات بی زوال او | قوام از عرض یعنی که ز افلاک با جوهر
جهان را کرده شه بهر نکو ملک اسکندر | ز تیغ لاله گون بر هر بخت فرخ لاغر
ز نیش یادی و دولت الاهی بخت فرخ | ز کوکش ذکری و دولت اقبال در لوا

بار دیگر چو دست از خون آرد رنگ و رنگ جهان | رنگ آب چشمه تیغش همه ارکان لاله احمر
ز کلک صبح آرد کون ملک بر زلف یاسمین | ز رزم گرد آن خداوند چون قتل دشمنان بشکر
در آن میدان پر خون خاک تا مانند رنگ شب | درید از هیبت آواز کرد آن کس آوه
همه آرایش قضا و قدرت و چشم چون | بلند اقبال با خنجر کشت و شاه اسکندر
لب آن گرزه مار جانگزا در دیار افسون | سنان مار شکل اندر کف بشیران آورد
ز موج خون فوج پیچ خون شد عرصه ایران | چو دریا که بپا بود از ستش از تیغ سوی معبر
بدون شد باده در خوشی دشت کین بزم اجل بشگفت | شرر از تیغ و خون و جان را دل کارزار و تیغ شر
ز بیداد و لطف بیم حوادث بر تنش افسرد | لب آن زور قی کاندر محیط تیغ بگسلد لنگر
اجل شد کار زین تن آهن حوادث تام زین زنگ | بپیچ آن بنگ سپرند آن و مردان لشکر
ز چیل آور بن شهریاران پر ده تیکار شد تیر | ز تیر اولی عنکبوت به منظار شد پر
جهان در ره خطر و تیغ شد سلطان در دل آزرم | که کراسپلی دردو بیم جهان را یار در بستر
بنوشانید کوشش را زبان را با تیغ پیکر | که در انصاف نیستان فتح دارا بار تیغ با سر
سر کاوی کرانه اقلیم خاور بیمار از دل پلید | بعزم ترکان زجیش انجم خسرو خاور
بشیری بر کشید آواز کز او گیج آمد خسرو | قضا آورده بهر خارزابت گنج بادآور
سپاهی را بار خاوران یک بار کرده | کمین پرورده خوارزم ایران از ترس
ز بر و ما اندر خود و خانقاه و فتنه پیچ و قرق | ز خوشنود در خشم و ملیحان و تیغ و کلاه خود
جهان شگفت ایران ملک دولت ای ترک بی آرام | و الفقار بیرو از فتح قلعه خیبر
تو ای شهر غلام سپید اکبر چو ایران و در شکن | روان شد فتح ایزد از این دولت بخت نیکو
کشیدی با دیران کردی که حتی ای سپه توکش تو | کوفتی از دری بر کف که وه وه نیستان خنجر
یکاوه سر کش قائم مقام قره جاه ای | یکی در خون جوزی نایب عزه دلیر
بر آن جو بخواه عرشیان برپا جان آورد | که بر چنگ گرانمایه آورد حمله شیر نر

بکام بدسگالش شهد شیرین زهر قاتل را
بجام نیکخواهش زهر قاتل شهد جان پرور

در مدح شاهزاده باهوش و فرهنگ شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

ز دو لب ای نسیم آتش هجران یار
سوختم از تشنگی جرعهٔ آبی بیار

آب یعنی شراب باده یعنی آفتاب
تا که بیفتم خراب تا که بمانم ز کار

قوت دل قوت جان مایهٔ روح روان
تحفه از آن در جهان عشرت از آن کامکار

ساقی و جام شراب هر سه چو در آفتاب
عکس رخ آن نگار کرده عدد را چهار

باده یاقوت فام در دل الماس جام
هست چو تابنده مهر در فلک زرنگار

جام بود با شراب باده بود آفتاب
ویژه که در جوف ماه مهر شده پدیدار

ناظر آیینه را عکس نگارین ببین
وانکه ورا بنگرد عکس چه بیند نگار

در دل ساغر شراب است چو آتش در آب
طرفه که هست آب خشک و آتش بس آبدار

هر که بعقد قبول خاصیتی یافته
زانی شده هشیار مست شده هشیار

پشه از آن پیل فر و بهر از آن شیر نر
گشته بهر یک نفس از آن در کنار

جاهل از آن در ستیز عاقل از آن صلح خیز
انده از آن در گریز شادی از آن برقرار

سرخ جبین زاهد است چله نشین [illegible]
تا که جدل نکند ز هیچ نیاید بکار

دیدهٔ دل را ضیا چهرهٔ جان را صفا
مایهٔ هوش و ذکا مایهٔ عز و وقار

خلق چه قوم کلیم مانده به تیه ظلام
او شده بر جانشان مایدهٔ خوشگوار

آتش موسی است آن کرده [illegible]
روح مسیحا از او تر شده ایشان ام

با گل صورت کرده خاک بخش تو لیش
زنده کند مرده را خواجه بفضل بهار

مطلع ثانی

مژده که شد در چمن رایت گل آشکار
مژده که سر زد سمن از دمن و مرغزار

وجد کنان شاخ گل از اثر باد صبح
رقص کنان سرو ناز بر طرف جویبار

در نگهبانی دهر حزم تو آرد شتاب
چرخ شب و روز را اصفرها باید بکار

هر که بکینت بسوخت با تو طرازد چو نخل
باد دلش پر زخون چون طبقات انار

لطف تو خواهد تو را ماندار رحم
از فزع تیغ تو خون شود اندر زهار

ملک زمین آن تو است کوش که از تیغ قهر
نیز چنین آوری ملک فلک زحصار

حافظ با جنس نکرد برق بگاه شکست
آنچه کند با عدو تیغ تو در کارزار

هم بنهفتن توراست نصرت سیمرغ بخت
زال فلک را برآورده چو اسفندیار

بادستها چون حبیب وصف تو را خوانده
برکه کند مردها وصف تو را اختصار

گرچه مدیح تو را طول سخن در خور است
لیک نکوتر بود در همه جا اختصار

تا که بگیتی بود خاک زمین را سکون
تا که بعالم بود دور فلک را مدار

باد ز عزت زمین همچو فلک را شتاب
باد ز حرمت فلک همچو زمین پایدار

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

حبذا از هوای بست بور
که بود مایهٔ نشاط و سرور

صبح او را اصل نزهت است و صفا
شام او فرع عشرت است و حبور

از ازل انقطاع نسل محن
صبح او را طبیعت کافور

طرب از خاک و خشت او ظاهر
کرب اندر سرشک او مستور

باشد از این خاک او طاعن
نیش عقرب بفضل او زنبور

از ثواب مروت ملکش
شده شاد و از بر حزنش دور

در حدودش ز ازدحام طرب
شتران حسن بون عقد عبور

روزی از فصل حوادث یافت
رقم صادرات عقد صدور

وصل از اهل او نشد که نبود
ذره‌ای زان مشاعشان مقدور

بهره ایش ندارد از اشراق
ذره هست ز آفتاب غرور

لذت نشأه شراب انگور است
گرچه آنهم نتایجی از انگور

تا کفت گشته در عطا معروف
تا دلت گشته در سخا مشهور

ابر با رد ها بتن مبسم
بحر را زخمها بدل ناصور

در صف حشر کارزار که هست
کوست از غو بحال نفخ صور

خلق را آنچنان کند ز فزع
که نگردند زنده روز نشور

به سگال از جز امر تو
بال طاعت برون کند ز غرور

هست بس تا شبه آسمان فکند
چون سگ لاس برپرس جو

زانکه هر کس از او حمایت خواست
شد بکیش غطفر و مقهور

نشود بی کفایت کف تو
هر کسی نزل روزی مقدور

نشود بی حمایت دل تو
فتنه در حصن بیتی محصور

تا ب کرانت بیاورد البرز
طاقت نور حق نیارد طور

آنکه هیچ ترک آن کرد بد
سختیش با تفاوت موفور

قابل هر دو قول گر چه یکیست
لیک مصحف فصیح تر زبور

عدد وقت مدار سپهر مهر
نزد عمر تو در شمار کسور

شیر فربه تن از مهابت تو
خزد از لاغری بدیده مور

روز هیجا که در بسیط زمین
افتد از بانگ کوس روز نشور

هر زمان بر صعود رجاد تو
منعش آسمان دهد منشور

بر جانع تو منتسب گردد
خوشتر از شندف بنوای طنبور

خون بدخواه را شمار کنی
عرطه چنگ داسرای سرور

نشه جام حادثات کند
شاه بخبر تورا مخمور

ایکه با شکل شیر رایت تو
سر گردون ز زلف کلک عبور

خورده خون تیغت ای اسرار کار هست
شراب ما را غذا طبع مخمور

به چنگال اجل خصمت گرفتار
چو اندر چنگل شهباز عصفور

ز بهر انقطاع نسل دشمن
برندت را خواص طبع کافور

مبارک خلعت کشور کشائی
برا ندام جهان گیر تو مقصور

کلاه از بهره جیش قاهر تو
در حالی که لشه بدخواه مقهور

دو آوازه هست گوشت مایل او
خروش شندف و آواز شیپور

دو صورت هست چشمت را بپای او
لباس نصرت و اقبال منصور

دو معنی راست مایل طبع رادت
عطای وافر و انعام موفور

نیابان دست تو تا بنده شمشیر
مقفا و آیه نور عطا نور

ز هیبت شیر فربه تن توانه
خزد از لاغری در دیده مور

بهر کاری که بود رایت تو گفتار
بجز جهان که در دولت مجبور

فلک از نشه جام تو سرمست
جهان از باده لطف تو مخمور

ز گردنت از نه اندر بزه البرز
چو از نور تجلی بر نتنیم طور

ز وصف خانه عیشت دفترهاست
کرم اوراق افلاک است مسطور

شنا میت ما که بر خوان دانه و پس
ز در منظوم بر گنجینه منثور

بداندیش تورا تا دامن حشر
نکوخواه تورا تا نفخ صور

یکی را بزم عشرت جای خرم
یکی را مجلس غم محفل سور

در مدح شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

ستیزه جا نیاگر تا شد گردکار
فرو دو فتح بازه با خود شهر یار

حصنی کز بکار فصیل حصار او
شود ز منجنیق فلک سنگ انگذار

حصنی کلاه از نظاره بر جبینش فرق چرخ
از فرط ارتفاع فتد تاج زنگار

سرو لبت نیزه رسته ز دور یاد ست تو / سر دار چمن سرو بید الا ز جویبار
خونریز خنجر تو بود نوبهار فتح / سبزه ظهور شب شقایق نوبهار
تیغ تراز و بخت سعیت بکاصت / این ملک را همین که آن خصم بار ار
در بحر دست راد تو گرداب کوه سنگ / در رزم لشکر سر ضیغمان خاکسار
آری که سفینه لنگر ز نیش تخته لخت لخت / در بحر اگر نعره حمله کند گذار
از هیبت تو رفته ز آتش بخاب ترک / اگر هست در حسام تو تا تیر کوکنار
تا به جواب پیکر ماهی درون آب / برق نه جرئت کند از جلوه در بکار
دریا در آستین تو یا دست دوخت [illegible] / شعلات [illegible] تو با خاک [illegible]
سیمرغ در نشست تو بابیز وال پر / البرز بر پشت تو یا گرز گاوسار
آنجا که ابر دست تو [illegible] سخا دهد / دریای بیکران شود از قطره شرمسار
تا بل از برق تیغ تو در کوه کوه خصم / تیغ از رضا عقد [illegible] خار
خصمت اگر ز باده بیرون غرور / خود را بروز رزم شاهد جو دو انگار
قدر تو چون خمار شکن باده لب کند / از سرخ [illegible] خون از سر [illegible]
آنجا که برق تیغ تو آتش فشان شود / [illegible] بسی [illegible] زمرغزار
روز تو یکی پیاده و گیتی پر از کوب / از تو یکی پیاده و کیهان پر از سوار
تیغ تو گر بجانب دریا گذر کند / از سهم او نهنگ گریزد بکوهسار
در شاه راه پرده حیثیت برود رزم / خون در جگر خود آورد [illegible]
شاها مرا ز گردش ایام شکوه هست / [illegible]
اول ز طالع خود و دوم ز خشم تو / سیم ز دور چرخ و چهارم ز روزگار
انجم ز طعن خصم و [illegible] دوری از وطن / هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطرار
بیچاره من که از [illegible] و چار مام / [illegible]

العقوم از این دو عقرب جرّاره [illegible] / العقوم از این دو افعی چو کژدم الفرار
خونین دل است که آورده بیست / از زخم [illegible] زهر ناخنش نیکی بکار
هر جا که زنگ خطا تو روی زمین [illegible] / هرجا که چین زلف تو مشک چین تتار
[illegible] زلف دو رخ چون تو بجاه تو / نشنیده کس در آن شود ز شب نوبهار
[illegible] حجت [illegible] شد / خواهد شدن ز لطف تو روز [illegible]
تا مدت [illegible] بیجا پر / تا مدت شهور و سنین است پایدار
یاد دوام عمر تو جز آنکه حشر و نشر / باشد برت حکایت پیراره [illegible]

در مدح شاهزاده رضوان وسادة حسنعلی میرزا گوید

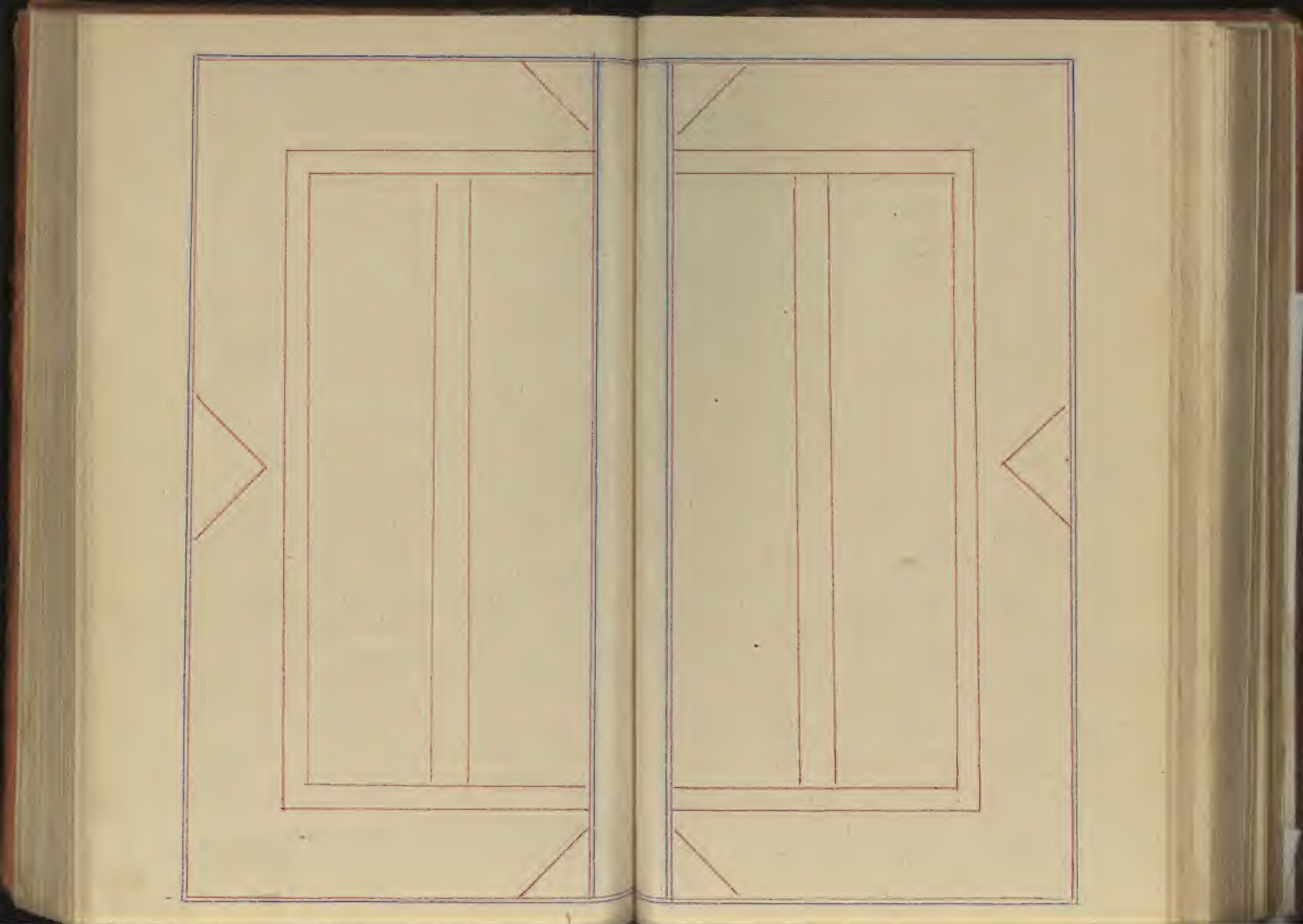
از حجت تیغ ملک و ابروی دلدار / دو شنبه مه عید اگر دید پدیدار
یا موکب شه گرد برانگیخت ز هامون / و آن پرده از او گرد برافکنده برخسار
یا نقش سم دیو نژاد ابرش شه دید / در شرم نهان کرده رخ از خلق به یکبار
یا از قد خم گشته زال زر [illegible] / [illegible] زده گردید و نگردید نمودار
گفتم بخرد این همه [illegible] بیان کن / کاخور چه مه دوش نهان بود ز انظار
فرمود که دل [illegible] / فرمود شه از صدمت جولان [illegible]
[illegible] اکراه [illegible] / [illegible] میان چار
کردوش مه عید نهان بود و نهان باد / تا هست یکی از [illegible] ثابت و سیار
زو هست که از شرق بغربت کند اشراق / ماهچه تابان علم شه جهاندار
دارا جوان بخت حسن شاه که نقش / [illegible] گوهر [illegible]
آن [illegible] که در صفحه نا ورد / کرد ملک الموت ز [illegible]
شاهی که [illegible] شهامت / هم گفته و [illegible] کرار
از هیبت او حرفی و غوغا [illegible] / از صولت او ذکری و تجدید [illegible]

هر سر که نه در راه تو ببرید به تیغ   هر تن که نه قربان تو آونگ به دار

جانها همه از مهر رخ نیک تو چو ...   تنها همه از مارستان تو بیمار

پیلان تو هم طوطی مارند از این مور   شیران ز دم مشنه مورند از این مار

هر سر که بلند از تو یکی نشود پست   هر تن که عزیز از تو به عالم نشود خوار



[illegible]

حرف الزاء در مدح مرحوم سلطان ماضی محمد شاه غازی انار الله برهانه

رسید نامهٔ دلدار دوش از شیراز | دهان گرفتم و بوسیدم و گشودم باز
نوشته بود مرا کای مقیم گشته برت | چه روی داده که دل برگرفتی از شیراز
شنیده‌ام که به تربت جهان شکولند | به شکار زده نخجیر کرد و صید آغاز
هلاک مستی قومی که چشمکان شرنه | کند خاطر خلقی بزلفکان دراز
نگار برم که بدان شاه بوالفتح سپرده دل | دریغ زان همه مهر و وفا و عجز و نیاز
هنوز عنبر سیمین من چه گوی سیب | معلق است در آن زلفکان چوگان باز
هنوز گوشه‌نشین باشدم بگوشهٔ چشم | بی کین دل و دین خلق لشکر ناز
دو طره دارم هر یک چه چنبر است ببین | دو طره دارم هر یک چه چنبر شهباز
بروناه و رخم قوچ واقف سجود | بلا لکشته آرد با بروانم نماز
بلا چه شکوه کنم شرح حال خود بنویس | کنه کی اش وجوش و نکشی بساز
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که ای | ناکس که دل داده از تو کرم باز
بس از فراق که کردم بسیج راه عراق | نشدم سوار بران برق سیر هوش تاز
بنعل اسب نوشتم بسی تلال و داد | بکام رخش سپردم بسی نشیب و فراز
بجای رسیدم و بشنیدم از وصول تو گشت | بکم گرفت و تنم زد شه چه تار طراز
به خسروآمد و ... رفت اگر نظم ثبت | زمین سپردم و بردم به تخت شاه نماز
قصیده خوندم و کرد آفرین و داد صلت | سخن آمدم و در گشوده بستم باز
دلم ز وجد تو گفتی که میزند ناقوس | تنم ز رقص تو گفتی که مسکنه پرواز
حریفکی دوست جستم طریف فنا در کو | شدم بخلوت و در های خانه کرده فراز
به پهلوم صنمی ماه دلبران چگل | به شکوه قمری شد و شاهد لب طراز
گهی لب تی گفتم که جز و می یکبار | گهی مطرب گفتم تو نیز نی بنواز

[illegible]

قضا بقبضهٔ حکمش چو ناخن اندر مشت / قدر بچنگل قدرش چو آهن اندر گاز
سپهر گفت قوانین عقل را برهان / بجهد کرده مواعید آز را ایجاز
بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین / بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز
بهم نگاری جودش که ابر شد فاروان / بهم عنانی عزمش زمین کند پرواز
سپهر گیتی از نقش او زیور / بنقش دولت از نوک کلک او پرداز
عیون ظلم ز عدلش رهین خواب دوز / روان فتنه ز تیغش قرین کرم و گداز
ز فر هش او ملک آ[illegible] / هزار باره برافزون ز دوره شد اعزاز
زهی بنوبت از بهر چه پادشه مخصوص / زهی بمنزلت از بهر چه حکمران ممتاز
سمند عزم تو را عون کردگار معین / عروس بخت تو را ملک روزگار جهاز
برای عدالت محض است بر عدو تو ظلم / برای فن غنا حرف است با وفا تو آز
مرا ز عدل تو است این حکایتی عجیب / که کس ندیده و نشنیده از عراق و حجاز
شنیده ام که دو دو دام و دو جنس [illegible] / شکسته بال بکنجی نشسته اند فراز
نه صید [illegible] نه عیش باید کرگ / نه غرم [illegible] شیر و نه کبک گرد باز
تمام جانوریم و ز رزق ناکه ز بیم / یکی بیاید تا یک گرسنه [illegible]
برسم آزمیان هر کدامی از طرفی / ز بهر رزق [illegible] آغاز
ز بهر کسب یکی گوهر آرد از عمان / ز بهر سود یکی [illegible] آرد از اهواز
پلنگ از [illegible] سوزن کند شود خیاط / شتر [illegible] شود بزاز
عقاب آرد [illegible] / دکان [illegible] شود خراز
ز تیر سبز [illegible] طوطیکی [illegible] / ز نوک ناخن [illegible] خنجر ساز
ز بال رنگین طاووس گردد [illegible] / ز لحن دلکش بلبل شود ترانه نواز
بدین وسیله مگر بهر قوت [illegible] روان / بچنگ افتد [illegible] معیشت باز

شده است مطلع [illegible] ز بین / که با سبزه خورد باده ملک را امروز
بروج بخت [illegible] جهانیان مسعود / بروج [illegible] نشسته است هوشیار امروز
ز عکس طلعت ساقی و بادهٔ گلگون / شده است مجلس یار رنگ لاله زار امروز
بیا و کار عزیزان بود بهار عزیز / چه دولت است چه حاجت بیا و کار امروز
[illegible] دل [illegible] / مسلم است بخوبی در این دیار امروز
بتان اگر [illegible] / بود بحسن و جمال او چه نو بهار امروز
[illegible] / ز نشر طلعت اولاد [illegible] امروز
تو گوئی آنکه ز عکس رخش بساط زمین / چو تنگ مانی گردیده پر نگار امروز
ببر چه کام دل آید مظفر آن اگر / ز دست او بگیتی جام خوشگوار امروز
بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ / گذشت همچون [illegible] سیاه کار امروز
[illegible] فردا چه اعتقاد [illegible] / بعیش [illegible] ز بهار امروز
[illegible] خدای [illegible] ساقی / [illegible] خاطرم عنبر را امروز
ز ناله تا [illegible] بلبلان مطرب / [illegible] تا [illegible] امروز
بغرق مجلسیان [illegible] / بگیر ساقی [illegible] امروز
[illegible] / [illegible] امروز
[illegible] / صبا [illegible] امروز
[illegible] / بچشم اهل شقاوت [illegible] امروز
[illegible] / [illegible] امروز
[illegible] / که گشت [illegible] امروز
[illegible] / [illegible] امروز
[illegible] کفر / بکشت لشکر اسلام [illegible] امروز

زبانگ طنطنه پرولان دشت بنزد — سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز
بممکنات نآغاز دهر تا ... — جلال بار خدا کرد آشکار امروز
تو تیغ بازی و تازی برون ز کلک خونخوار — که مرد گیست سلیمان کجا رود امروز
سپهر با سخت آمد که من غلام توام — مرا بخواه از این تیغ زینهار امروز
قضا بموبه دهد با کشش که خواهی سبب — ز خون نایره من بکف نگار امروز
کفن ز گردون کیوان زیاده چرخ چیست — حوالت از تو مرا چشم زینهار امروز
حمل چه شعله تیغ تو را نظاره کند — کباب کرده کواره از این شرار امروز
کنند ... سحت چه فیض ... — براک کو به ... داشتم دو چار امروز
زنیم بیش تو کو به عدو بجوی ... — بچشم از چه زینی بی شمار خار امروز
بروز رزم تو چرخ برین خیال کند — که آشکار شود شورش شمار امروز
سزد که حکم تو بر رغم روبهان دغل — بفرق شیران آورن کند مدار امروز
برآن مسند جلالت چنانکه دید ... — که در معارک جستی تو ای سوار امروز
شنیدم که زکید زمانه غدار — شدم ببدیده انباز ... دهر خار امروز
هزار دیده الوان زطبع باشم و هست — مرا بتن ز عطای تو تار امروز
بود نشانه تیر ملامت دونان — هر آنکه هست عزیز او را بود شعار امروز
کسیکه نیست جگر خاید از عداوت او — شده است سخره طفلان شیرخوار امروز
تنی که میل شکارش بدشمنان ... — شده است از در طیبت همی شکار امروز
بعفو کردن چرخ برین عجب ... — ولی نیاز مرا مشکل کرد دار امروز
عزیز مصر وجودی از این فزون چه پسند — دو مدح کوی تو کرد دیده دهر خار امروز
کی زکبر عطای تو خواهد افزودن — هزار همچه من را باعتبار امروز
بهر آن مدح توام بود عمری و آمد — فلک مساعد و اقبال سازگار امروز

صد هزاران عقده بود از چلم شد واکرد باز — عقد را سر پنجه فرمش بیکدم کرد باز
شاه چند از سلیمان بود کز انگشت او — اهرمن خو تعلیل قصه خاتم کرد باز
صدر اعظم خلق را چون آصف بن برخیا — گه از کردار دیو و حالت جم کرد باز
اسم شه را خوند بر آن دیو بدگوهر چه — قصه کوته هرچه کرد آن اسم اعظم کرد باز
قالب بی روح دولت را ملک بخشیده روح — آشکارا معجز عیسی بن مریم کرد باز
انکه از عجب بلکی قصه جنین شیشه کرد — خسروش ضایع از کلب معظم کرد باز
کینه خصم خاکی را هر چه خسرو در سال — خواست کردن فاش عفوش دم کرد باز
چون بنوروز کوشمال سعی اول موعد — چرخش سیاب برش فراهم کرد باز
شاخ عمرش را که میبالید در بستان ملک — آخر از باد نهیب باد شه خم کرد باز
زهره شیر فلک شد آب از این جرات که — پنجه اندر پنجه این چیره ضیغم کرد باز
عالمی را کرد مات و در شطرنج بیزد — زان دغلها کان حریف بد دمادم کرد باز
باغ ملک از صولت چون سبزه شفته بود — قرنها زان رود رشن جمشید در هم کرد باز
دست قدرت کوفی اندر آستین شاه بود — کآستین بر چیده از خلق عالم کرد باز
هر دل دشمن زد و هر حلقه ای زلف دوست — دست شه هر عقده کز دلهای پر غم کرد باز
در خزان غم نهال طبع من افسرده بود — نوبهار جود شاهنش سبزه خرم کرد باز
دست جود شه بر آمد تا با عدو آستین — خاک غم بر تارک دنیا دو در هم کرد باز
تا یم آب ابر دست شاه کو نیرو داشته — ابر شبان از تبسم خنده بر هم کرد باز
جو سلطانی دلم را که الفرض افسرده بود — در طراوت غیرت باغ ارم کرد باز
با چنین شعری که در وی آب حیوان میچکید — کی تواند کس حدیث از آب زمزم کرد باز
تا همی کو بند برک گل العقل فرودین — جا به تخت بادیچون مسند جم کرد باز
جاودان پاینده باد آنکه بهر کوی خلق — ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز

ندیم حشا کر درگاه میر ملک حشم است | چنانکه بنده بدین پیشه ساقی دراز

در تعریف ربیع [illegible] میرزا [illegible] خان امیر [illegible] داد [illegible] کوید

محمود ماه من که غلامش بود ایاز | دیشب دعا بمیر بنیکو ذکر ساز
برکف گرفت زلف کرایا ب بوی مشک | هر ابیر کن چه بسر زلف من دراز
خستنش چه هجر طلعت من باد دلشکن | مهرش چه ماه عارض من باد دل نواز
در حال کس چه خواجه من باد بی طمع | در کار دین چه عاشق من باد پاکباز
خصمش چه زلف تیره من باد سرنگون | بختش چه سرو قامت من باد سرفراز
کیتی چه مسند بحضرت جاهش برد سجود | کردون چه چشم بد که قدرش برد نماز
در کار خصم و چه حوادش زند سپهر | هر عقده که من کم از زلف خویش باز
اخلاق او چه خوی من از طبع مشکبیز | اقبال او چه حسن من از طبع بی نیاز
خصم تو دو دهان من این برده بی زبان | خشم تو و فراق من این برده جانکداز
در تیر او چه قره من باد تعبیه | دندان بشیر شرزه و چنگال شاهباز
در جنگ او چه طره من خام شعت خم | در دولت او چه قامت من ربع بخت یار
آوازه جلال تو و صیت حسن من | باد از عراق جمله بهم روزه تا حجاز
کنجش چه کنج فکر تو لبریز از گهر | ملکش چه ملک حسن من ایمن ز ترکتاز
پرورده ام چه طبع تو انده رده و جهر | دانسته هم چه شخص من اندر فهم دقایق
همتا رباد شخص و بی از والیان بعصر | چونانکه من ز خیل بتان دارم امتیاز
پیدا بر او چه نقش جمال دیجه جهد | پنهان بر او چه سر دهان من آن راز
محمود با عاقبت او چه نام حسن | با طالع خجسته تر از طلعت ایاز
و آخر چه گفت کفت کرفتا [illegible] | در عشق من بسوز و لیو دو حسن بباز
تا خواجه من ... در بنده کی نکو شر | تا بنده امیری بر خواجگان بناز

گر چهره تو پوشش مد آن بوی پرنیان | از شام سپهر و ابروی ستبر انداز
گر چهره برقت بنده بنمای رخ ازل | یکسو سواد جعدش انکاشتو انداز
از نرگس فتان را با غمزه بکش بخفت | هم شوب ملک ملک داد کرا انداز
گر سرو سهی در سحر گام آوری از ناز | وز رنگ شرر در جگر کاشته انداز
وجد آرد و سماع آورد و رقص آورد و باز | اقطار زمین جمله بشوکت و کم انداز
لبش غلغله در کارم و چرخ کهن افکن | صد سلسله از مشک بگردن انداز
بنشین بکنار من و از بوسه شیرین | بر کام من از لب همه شکر انداز
کردی چه روا کام من از تیغ شقشقه | در کوشش خطا آفریده در دو چهره انداز

در مدح شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

صباح عید کرشته باغ و راغ عطر آمیز | عروس گلچهره رو گشت عنبر بیز
زچاه دلو برون شده دو سپهر یوسف مهر | سرغم اخوان در مصر چرخ گشت عزیز
سحاب گشت ز تقطیر ناز کوهسار | نسیم شده ز مساعات ابر سجا انگیز
چنگ مطرب خوش نغمه ساز عشرت ساز | بدست ساقی گلچهره جام پر لبریز
هوا ز ترنم آن گوشش هوش ابی آمده | هوا ز ترشح ابر ذوق عقل عیش آمیز
زمین چو دوکان صباغ گشته رنگارنگ | هوا چو طبله عطار گشته عنبر بیز
دمن ز رنگ شقایق چنانکه عرصه جنگ | ز خون خصم ملک زاده ملک آویز
ابو شجاع حسن شه که از نهنگ حسام | هزار و چند خون آورده نت ستیز
نهفتی کز الماس گون بنارک او | هنوز عرصه کافور زبت مرجان خیز
زخاک دشت رفا دو زنش خون عدو شد | لب جسم و دد تا سرو از رستاخیز
ز تیغ خنجر او معرمه شام و روز ببار | ز تیغ طوسی او هند و روم در پرهیز
قضای حور شکل از چه از نوا بر جود | بلا خصم عز از چه بنارک تیز

کنون نوبت رسد زانفس... — کو تا گریز عدو روبهد براه گریز
بجاره تا کرم وزیر و جنگ و بربط را — کز ... بجانب ... و ستیز
بزیر حکم تو ابدا کل الفغان راسر — ز مرز ... حیرت خیز

در مدح مرحوم شجاع السلطنة شاهزاده حسنعلی میرزا گوید

لشکر یزدان را که داد فتح افغان کرد باز — در شکست جیش افغان لشکر یزدان گرد باز
سنت محمود را بر زد را کاز نیروی بخت — خسرو گیتی ستان فتح قایان کرد باز
از درخشان تیغ خون افشان زخون ... — خاک دشت هند را کوه بدخشان کرد باز
کامران شد زفتح لشکر افغان ... — کامرانی شد ز کار خود پشیمان کرد باز
کشتی جان مخالف را نهنگ تیغ او — غرقه در دریای خون از موج طوفان کرد باز
کوه الماس گون تیغش زخون خصم ... — دشت را هامون و هامون را کلستان کرد باز
تجر بستش ز اجسام ... در ... زرم — ... و در ... جوهر ... کرد باز
پیش از آن کاو آرش ... — شاه ... که خصم آغاز کفران کرد باز
فوجی از شیر او ... فرمان ... — خاک را باید ز خون ... کرد باز
کاه پاداش بود زیرا که خصم تیره روز — از شبیخون ... سار دستان کرد باز
لشکرها از کشته سازیم اکنون گر ... — ... فرمان کرد باز
پس برون شد ... افغان — دشت را ... کرد باز
... خم ... — ... کردون کرد باز
... شد ... — از ... کرد باز
رستم اندر گور ... شد ... — از پی ... جولان کرد باز
اندر ... زلف ... — ... کرد باز
زاده ... — قتل عام ... کرد باز

حرف الشین در مدح وزیر بی نظیر حاجی میرزا آقاسی بن ... گفته

خلک دوشش از عروس خاوری چون کرد ... — چه غلامان چهره شد پرده ...
نی ... — شب ... خندید و ... خورشید ...
... ازین اندیشه بود ... — کر این دو ... چرا افروخت ...
... حلقه بر در ... — حرش ... ولی ...
بجا جستم ... و دیدم ... باز ... — گر قدم ... آورد ... غم ...
... می نهاد ... — ... کر رنگ ... بود ...
... بر ... ساغر ... — هر کام ... کوه بدخشانش
پس از نه جام ... باده ... — چه داند حال مستی ...
کله پرتاب کرد از سر ... — سیا کر صبح صادق سر زد از چاک ...
... در غم ... — ... غم ... چه ...
همی هر لحظه می بارید مروارید ... — جهان ... رنگ ...
چنان هر لحظه ... — ... گفتی ...
چنان ... — ... گفتی ...
گهی بر لب حکایت ... — گهی ... شکایت ...
گهی ... کوکب ... — گهی ... بر کیوان ...
تو گفتی ... — تو گفتی ... بود ...
... — ... آرام ...
بگفتمش ... — ... گفت ...
ازین ... — بجز ... وجود ...
حقا کاری ... — ز ... کس ...

بلند همت والا قدر روشن رای دریا دل | که در کیسه‌اش پنهان کنوز بحر و کانستش

فلک فرمود آگاهی آن کز مبدء فطرت | نهفت و دیعه من ذو [illegible] آمد [illegible]

بود در شخص او پنهان هم گردون و انجم‌ها | بود در ذات او مضمر هم کیهان و ارکانش

قرین آب و خاک از زاد صورت بلکه جنسش | ولی بیرون ز آب و خاک [illegible]

مرا اخبار جهان بر شخص او تنگ است از آن یعنی | یکی چون بحر [illegible] یکی چون [illegible]

یلی قلزم بکوشد چونکه گردد تنگ بحر [illegible] | یلی ضیغم بکوشد چونکه آید خود به میدانش

ره او گر ز رف [illegible] یکره از صورت سوی معنی | سر هر کوی [illegible] سر کیهانش

چرا اعجاز است از این بیشتر کز یک طبیعت [illegible] | جهان و هر چه در وی هم جهان جسم پنهانش

قضا با شخص او [illegible] غم خود آرد | خورد غم میزبان چون هست مهمان [illegible]

برای عالم عینی و عالم از وی شادمان آمد | بود در زندان یوسف شاد و یوسف غم زندانش

فلک گوئی [illegible] حدیث [illegible] | دل چون دف [illegible]

چه خون در رگ [illegible] سلطان [illegible] | چه جانها [illegible]

سلامت بین [illegible] | ده [illegible] چون [illegible]

نگوید [illegible] سلیمان [illegible] | رسد بی منت خاتم [illegible] سلیمانش

خداوندا [illegible] بالطف [illegible] | جهیم [illegible]

بعهد [illegible] | بود علم تو [illegible]

بود تا [illegible] | در [illegible]

ز [illegible] خواه تو [illegible] | هر آن [illegible]

بهر باغی که بارد ابر [illegible] | هم [illegible]

بهر کشتی [illegible] | بروز باد [illegible]

نگارنده [illegible] | جا [illegible]

طاقت قدر او که بود شمس [illegible] | طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش

گوئی سپهر از چه ز جیب جلالتش | بوی بهشت از چه ز خلق معطرش

صبح سفید آیت روی مبارکش | شام سیاه حجت موی معنبرش

خشتی ز سقف ایوان گردون مکانش | یحیی ز نعل گران خورشید خاورش

آن زر و در [illegible] دهر [illegible] | نانی بخوان دعوت چرخ مدورش

هر هشت باغ رضوان باغ مجلسش | هر چار جوی جنت در دشت لشکرش

گر [illegible] او به بهشت صلا زنند | نفرین کنم بحور و غلمان و کوثرش

ور با هوای او شودم جای در جحیم | بر من خلیل وار دهد گل ز آذرش

تا بر خط خطایم خط غلط کشند | سوگند میدهم بکند او [illegible]

تا این همه کن [illegible] نا امید از او | خواهم سیاه نامه خود [illegible] از او

در تغزل و شکایت دهر و صفت دستار میرزا ابوالقاسم قائمقام

مرا ماهیست در مشکو که مشکین زلف [illegible] | بهر تار است صد [illegible] بر جبینت صد [illegible]

بتی دارم که بر [illegible] | حوری دارم که بر طوبی [illegible]

[illegible] باده [illegible] آن لعل [illegible] | نسیم [illegible] آن جعد [illegible]

[illegible] | [illegible]

ز بس شیرین زبان [illegible] | ز بس [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | خطش [illegible]

قدش سرو [illegible] | رخش [illegible]

مرا با [illegible] | مرا با [illegible]

شکر [illegible] لعل [illegible] | [illegible] لعل [illegible]

فلک از ابر ابد دون ابنو بر گشته خور بیشش
قرعه کو بهر بر رخشان کر کردون بود فاشش
بکام اندر کشیده این راز بمن از بیم بر کوبش
مر آن کانون که مهر افروخت در مرد آکرد و کو بش
مر آن در آشنه سی که ببضا و وخت در جوزا
مر آن بازانی قاقم که خور آرهت در سرطان
مر آن آتش که شیر افروخت اندر بیشه بیضا
ورده سازد و آب بر کر باد دو بیابد پس
تو کوئی تخم بیمه دیکر جو رده است ابر آبی
نگر از باد خوان بنشانج رزان از آن تو بنیاد
سکان جود دا [illegible] جود ابو القسم کردو بیشه
محمد زاب و باره و فلک و بازنشن بدن اله
کر از کرده دون سخن دانی بود تو کند دو چندانش
بیان او کر با آیات قرآنست تو [illegible]
مکی بو جهل سان اکاسه بد کوی انکارش
بکام اندر کمین بتری قضا شده وطیه [illegible]
قضا رکبی بود مختوم و مهر اوست تدبیرش
لبسر دست آورد هر کر نظر بر [illegible]
بلی بزمان اکر جسته خواج حین [illegible]
بد رد که بر آسود و دست شتر بترد [illegible]
چو سحبان الفرت خود و دهان بسوزد [illegible]

جلیم از ابر [illegible] بسید و دیکر کشته [illegible]
جلیم بد عنبری بو یا کر اکنون بود [illegible]
با بر اند رنهفت از افلاک از چشم [illegible]
عیان در بستان دو از چه رو تابان [illegible]
با کنون دش سحاب ابر جهان [illegible]
بقند ز کون غام ابکه [illegible]
ز آب ابر انکیک [illegible]
[illegible]
کر از درج چاپلی فاهر [illegible]
فلک در حضرت صدر جهان کرد [illegible]
نهان چون کین اهل کینه [illegible]
حب آتش دو فا مارش رضا [illegible]
دراز تان سر خوانی بود [illegible]
کلام او کر با اصوات داود [illegible]
نکو جالوت و اراى دشش بد خو [illegible]
بکنج اند رکین عکسی خراج حین [illegible]
قفا کنجی بود مکتوم و حزم اوست [illegible]
بجا چشم افکنده هر که کند و رکوی [illegible]
بلی شعر ین اکر به بد مثال دوم [illegible]
بنکند و عنبر آکنده است شعر [illegible]
چه حسان [illegible] روان [illegible]

بنطع [illegible] بیرق کاز عکس بیرون [illegible]
چه درکین [illegible] نیا لیش کا خواد [illegible]
[illegible] کو شنده به دولت [illegible]
[illegible] دیش آن سر و دم [illegible]
[illegible] آتش و آهن دل کز [illegible]
[illegible] پسا بانک جیا [illegible]
[illegible] پیل صد هزاران دیو [illegible]
[illegible] آن کرد جان کنش کر دود [illegible]
برفت و ماند از آن نام کر ماند با جهان [illegible]
برفت و ماند از او بوده [illegible]
بنا نش ان خسرو صاحبقران کز فره ایزد
[illegible] جان رفت [illegible] وصف [illegible]
[illegible] بوستان ابنر شاعت [illegible]
چه زبی ایوان نماید [illegible] و سازد [illegible]
چه بر آتش بهین بلبلی [illegible] خنده [illegible]
[illegible] با خوی این دارد چرا نازد [illegible]
[illegible] فلک کی با ملک [illegible]
[illegible] ملکان نازد [illegible]
ستم مصطفی آن صاحب صاحب لقب کا [illegible]
ز خرم اوست دین ایزد [illegible]
بیانش کز رسالت [illegible]

بود در مملکت به خواه [illegible] فرق [illegible]
چه بر زمین قامت [illegible] ستایش چو [illegible]
ز پیل صولت دو چند [illegible] پیل دولت [illegible]
زبون دیوانه [illegible] نکون و یرانه [illegible]
نماید خشک [illegible] نظر [illegible]
چه دو [illegible]
کر از [illegible]
[illegible]
ز بهر احسان کر تا روز جوا [illegible]
تبارک آن به دیگر [illegible]
روان چو نانکه جان در جسم فرمان [illegible]
بخنجر حنجر قیصر [illegible]
بعد بر بستان از بهر خدمت [illegible]
چه بر کران نماید [illegible]
چه بر باد [illegible] بلبلی [illegible]
فلک با خام این خسرو چرا [illegible]
ز فضل آن [illegible]
دو صد خور [illegible]
اجل آسوده از [illegible] اجل [illegible]
[illegible] اوست شرع احمد [illegible]
[illegible] کز بعثت [illegible]

سخن از باور نخل ضمیرم کیف ثمر باقی
همایون باد نخلی کاین رطب شد شکرینش

دو صد زین پیش گر یک بیش بودم چاکر خویش
که کوه بیستون را رخنه در دل از تیشش

مرا با خواجه تا شیر و بود و بود دایه آمیزش
که چون چهره قرآن دید الله را خیرش

دبیر قسمت اندر گلستان ورشته جوهر هش
به بیخ آنکه اندر بستان بود هم خیش

کهی از بی‌نیازی کلک وحدت رسم اندیشر
کهی از بی حقیقت کلک وحدت در سبر

به چوکی تو شرابم و ناخنها دست پا
دراز و زلف و ناخن رجوی دو دس یا خیش

اگر احوال پرسی حق نبودی حافظ و کار سر
زبیت ناچیزتر که نوا کاو دنیا شیش

بسی چون دیو در پیشم ولی من از تیرش ایمن
بلی چون مهر نوران گر ایا در تحیینش

منافی خواجه با او دام چنان نقش چون
ولی وحشت ز من چون سعد و از حسب خیرش

ضرورت را بر دیدم رو کرده در عرضه محشر
به بیم عدم ابا بیغمبر و آل مبا بنیش

خلاف او بر زدن بود و شرع پاک پیغمبر
رضای خواجه چون آن گر چنین بستم وآن

کز خواجه کو نیر بود کوثر ناگوار آید
چه آبی خوش نیکی تخش جه الایش عینش

از این پس ملوع جعفر و دار و دو دام
که مستور است جعفر زو دامنش و دین

الا تا کار نبود آب جز تر طیب و تبریدش
الا تا باد نبود فعل جز تخفیف و تسخینش

فلک پیوسته با چرخ برین انبار او بیشتر
کیا هواره با مهر فلک همراز که بیشتر

وله ایضا در مدح شاهزاده آزاده فرید و منیر زاحکمران فارس گوید

نگار من که بود جایگاه در جانش
عقیق با جگر خون کند دو دم جانش

نشیب مشک خفتن باغ باغ نسترنش
فراز برگ سمن زاغ زاغ ریحانش

نشان سیاهی خال از دل که نگارش
فزون درازی زلف از شب زمستانش

سپید چهره سیمین چه روز دامانش
سیاه طره مشکین چه روز تاریکش

صفای روی منور صباح نور در پیش
شمیم موی معنبر نسیم نیسانش

ذلیل تر بود از خاک جسم بد خواهش
عزیز تر بود از جسم خاک ایوانش

عدو بود از خلق چو بی تسبیحش
سلاله بود از خلق باغ رضوانش

بمان نهید رانکا برچه قلب در قالب
روان بجسم ملایک چه دوح فرمانش

از آن شهاب منور که شمع خرگاهش
از آن سپهر مدور که کو سه میدانش

زمانه گیسو و فوجی ز خیل خونریزش
ستاره جیوه و موجی ز سیل جولانش

بفیض امل از همت جهان گرسش
سلالۀ اجل از خنجر شرف لرزانش

زمین و هر که در او خادمی ز در گاهش
سپهر و هر چه در او چاکری در ایوانش

فلک چه باشد خوانی نهاده بر گاهش
قمر چه باشد نشقی نهاده بر خوانش

سپهر در دست تاری ابلیلی مانند
گر چه او ز گهر پر نبود دامانش

ز سیل اگر چه ز خنجر چه سیل خونخوارش
ز شیر اگر چه ز صارم چو شیر دندانش

ز بسکه صولت اژدر برون ناورد شر
کمان ببر که بر اژدها رت خفتانش

ضیا ابر بود چو نکه جا بر کاه شر
هلال بیر بود چون ملکان پیکرانش

تو گویی آنکه جحیم است در دل در یا
درون چنگ چه برق حسام بر انش

بروز دوقعه ز بس موج خون برانگیزد
بلیغ تیر قبضه کی لطف فانش

زبان خامه درگست نوک شمشیرش
رسول نامه فتحت پیک پیکانش

طناب گردن خصم خام پر تابش
عقاب وادی گستیغ پر انش

غبار معرکه چرخ است و آفتاب ملک
سهیل چرخ بکف خنجر درخشانش

زهم بریزد از آسمان بود خصمش
بجز فراز دو دست اگر فلک بوسیدن چو انش

ز رخ دو روشن او صبح اگر گشت خجل
دریده است ز حسرت چو اگر یبانش

جهان وسیت که گرد او بود در جسر
سخن تکی است که کعبه راه بود جانش

صفات اوست تجلی کرده ست یا یار
جلال اوست سپهری که نیست پایانش

ایکه کوئی کرنوشت دوجهان آید برقص | اوبی حاجت نداردباده لعل می فروشش
مفلس دیوارما عرکرمه اینش نشنو بیا | بیخوریا سوکنده کابیک بلبل آیددرخروش
بام شد با آتو کما جنبش دل دیوانه ام | رهست بوده است اینکه مجنون از اوس
کر نه یوسف از چه در مصر کال آمد عزیز | ورنه داوود از چه آموز الحان زبوش
اوکر اسمعیل مردم پس چرا قربان کنند | کرخلیل صادق ایدل درابیز وی خوش
سیخ رنبو رسیت لعلش لیک چون زنبور کل | هم زند از نوش نیش وهم دهد از نوش نوش
جا داردکر تیر بسه زد امیر ملک جسم | زانکه او از زلف دارد مار ضحاکی بدوش
سوکند او برد اوفا آنها کربسه کرسی | جهره کرده کرچه شیطان جهره آید سروش

ولـه ایضاً در ستایش مرحوم محمد شاه غازی سلطان ماضی

کس مباد اچه من دلی زارش | دیو بازکونه انجا رشش
ازره در سم مردی یکبار | لبنه رای اهرمن وارش
باده پیما ورنه وامرد باز | بیدلی بینه عاشقی کارش
هرکجا عشرتی بطبع رمان | هرکجا محنتی پرستارش
ریخ تکلیف جان اوبرکشش | درد بود دیست جسم اوتارش
روز پیره چه موی جانانش | بخت جهره چه خوی دلدارش
سال ومه یار درد واندوهش | دوزدوست رنج وتیمارش
دایم از حاصل نظر بازی | درجبونت کرم بازارش
از بوس سر چو بو تیمار | بازبلیی سیقم وبیمارش
کس نه دیدست درتمامی عمر | جز تنی ایش ونالهٔ زارش
وین عجب ترکز این همه محنت | شادمانست ودیست آزارش
هم زراه عشرت آرد میل | جزدل من که غم بود یارش

هم چنان بلکه اربست وفتن | هرکجا خلق خلد اظوارش
دوده از مطلع عطا وبی است | اینکه کوینه چرخ دوارش
تیغ او دور جنت تقبیده | بی تعذیب جان اشرارش
تا جهان است شاه شاه جهان | بادتا ئید آسمان یارش

ولـه ایضاً غزل

پیر مغان جام میم داد دوش | از دو جهان بانک برآمد که نوش
میرد وازعقبت میر هو | جان وتن ودین ودل وعقل وهوش
رفتی وبرخواست فغانم زدل | آمده ازراه ونشستم خموش
برمنم ویاران شب یلدا کذشت | بسکه زد زلف توسخن رفت دوش
آب دو چشم همه عالم کرفت | دوش جانم شب بند زجوش
کاشش لب زند زخاکم سبو | بوکه حریفان بکشندم بدوش
سرو شد از حکمت ناحج دلم | کاتش من بلبید وکوید خموش
تا سیجال توکشودیم چشم | ازسخن خلق به بستیم کوش
ناحج ازآن چهره بپوشیم چشم | کرتو توان نظر ازما بپوش
رعد بنالد زنجلاء برق | ازتو کنون جلوه وازما خروش
پرده دعوی بدرد دست غیب | کرنه بود فضل خدا عیب پوش
نادقا آفاق اکر بشنود | از جگر سنگ برآید خروش

ولـه ایضاً ترکیب بند درمدح سلطان ماضی محمد شاه غازی برد الله

زاهدا چند بیا باما بخلوت یار | صحبت اقرار بشنو محرم اسرار باش
تابکی زاهد کنی تا صید بازار کیج | ترک زاهدی کن ودین با مان بیزار باش
زخمت ناقلان بشنو نبند عاقلان | کفتکو سودی ندارد طالب کردار باش

بالبت محمود دم رابی حاجت غانه | جو ذوالب کبت یه تا دلان بر نیندوزم
خواهی از عیسی کر چون سجاده بردوشم برند | رغم عهد کز نیا سجاده میسپردم بروشتر
یادوارم کز شبستان دیر چه رسیدان شدم | مرغکان باغ را آمد ندائی از سروشتر
لعنت ابر غان بستان خاطر انیس کل | اینکه بلبل نام مرا آرچنده ازمن می پوشتر
درنمای شاه قا آنی اگر گویا شوم | مصطفی را بهتر آن باشد که بنشینی بگوشتر
شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج | همت عالی براق و مرتب حق معراج او

دوستایش شاهزاده رضوان وساده حضرت علیمیرزا

زچشم چون فرو ریزد بیاد چشم فتانشتر | برای آن خواطر از عشق گیسوی پریشانتر
اگر خورشید بیرون نکنی رو چون اختر | دگر نشد وچو خواهی ببین سرو خرامانتر
بدوران برکجا باشد و بی ازغم بد | برادر روی بود در دل که خرم نیست ویرانتر
وز فیض سروهست وعارض گل خفیق | بود خود کلش زنو چو حاجت سر افشانتر
شود شیرین کلام از لعل انگشت عقیق | بهانا شکر وشکر هست پنهان در نمکدانتر
سلامت باد دعا گفتن زشوق چشم | چو باران کر ببر کردم زمهر لعل خندانتر
زهیر آنکر بیان راتو دم چاک تا دامن | چو دیدم کافتابی سر زد اوجاک گریبانتر
دل ودین برده بنهانی جمالی آشکار او | ره جان آشکارا زد جشمانش پنهانتر
کمان ابرونش کرده درزه تیر مژکان | چسان باید رهائی برد جان از غم بیکانتر
بود چون روز شام یاد حال روی چون | سزد چون شام روزم از فراق مهر تابانتر
زکوی خواهش زابالت مهر خویش خیزد | چو زنگی کا بپا بنهاد و زلف عنبر افشانتر
بود شفته چون حال عدد باد شه پوشتر | بود خون ریز چون خنجر شه بر ترکانتر
حریف شهر مظفر فرمانان ماناید در | که باشد در قلاده بر سپه عدو چون بزانتر
بعز ناش صبا و حشی و طیر و دیو و دد | به بخش خادم دولت چو نقش آنکیشتر

شبها تا درقان کردید ورمیع قرقات | بود خافانی ایام وخاکی پاسش بافشتر
بعد روزش چنوی ستاید مرتو آورد | فزانر بود شان مصطفی از مع جان و شتر
ولی بود عجب کز فر و اقبال ماتو | وسانده شعر شعر الباید سر بکیوانشتر
الانا دفتر دوران سیاهست ازحنظلکم | بجلی وعمر مهر او داق کرده فر دو گوانشتر
وبیر بخت نکار وجهان توقیع عزت را | کرباشد از عبادات بعقا افنای او وان فرشتر

دوستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه

مبارک باد هر عید بحضرت خاصه نوروز | بدین معنی که زاستاد بی بود هر روز نوروز
شهنشاهی محمدشه که در روزش عید راماند | ازدم هر روز زبادش عید عالم هر عید نوروز
زجوهر عالم امکان وذات کیخسرو شتر | خورشید رحمت یزدان روان طالع ازافتر
اصل طبع سر بستان رجعت کلک در بادشتر | اجل قهری خرابان لعنت تیغ کینش شتر
ستون کاخ فیروزی سنان کر کرش | جمال چهره هستی ضمیر عالم افروزشتر
نکار اولیست چرخ و نقطه او جتش بو تبغ | دو گوشه او دو قطب و به محور جرم خورشیدور
کر کجر نسرین فلک را بسر و دوبارشتر | بکاه صید نسر آسمان را فشکنه یارشتر
هزاران کنج زار جود و دریای سیر بارند | کنه شان بر ماندم بازیغ کنج اندر دوزشتر
بود یکیا اسمیکائیل دست رزق بخشنش | بود چنگال عزرائیل خنجر جانسوزشتر
سعادت الله اکر دو چرخ کرد و ناکرش | بغز زفلک تابر نشسته تیر دلدوزشتر
برابرست شتر کردون فی الشکر بر ز ند | بنغ کاو و ماهی سایه از ابر و فلک ارشتر
زمین و چرخ و شتاب سبیقش بود بنده درک | کر آن روز در شکم حوت کاین بر کشفی فروزشتر
بسا تی داد مهر درکیم در سینه کشور | برابر بخت هر روزی که کان در کیشه کین سوزشتر
بیکبین خلق و شیرین نطق او کوه جاتی | هر آن تا کو که خویش و آن شکر کرده زور شتر
جهان ویران ساحت اقلیم معمورشتر | فلک فرزند درخاتم اقبال فیروزشتر

قهر تو پا بمرز مرکب هیجا | خشم تو بستیار موت فلاط
آن اساس ملتی را باسخ | این لباس بلی را خیاط
لرزد از سطوت تو پیکر خصم | چون دل عاصی از حدیث صراط
آستان نظم کار گیتی را | از ضمیر تو کرده استنباط
صاحبانند تو تا اسفی | کز کلین چاکرش بود و طواط
شده از بار حادثات بنش | کوثر تر از کاسه خواط
کارش از کینه فلک فاسد | چون طبیعت ز جنبش اخلاط
آستان در عتاب او چالاک | چون شتر مرغ در شکار قطاط
مهر در بارکش کند تفریط | چرخ در خواهش کند افراط
درتنش از محن فسرده روان | در دلش از الم کسسته نشاط
کارش اینک بسی تو هست منوط | زانکه در حکم ملک توست مناط
تاقیع هست نزد اهل خرد | شغل او باشد شیوه لواط
بارگاه تو قبله اشراف | آستان تو کعبه اشراط
ذکر خلق تو در رتیب دفراز | شکر جود تو در تلال و رباط

وجه العین بر نتایج طبعه در مدح قائم اد مقام او معتمد الدوله

چه ماه بود کز بام خانه کرد طلوع | که کرد از پی تعظیمش آفتاب رکوع
بچشم صورت و معنی توان نمست بدیگر | کمال قدرت صانع در این جبین مصنوع
سراز هر چه در آفاق طبع مستغنی است | ولی بعشق تو چون تشنه ام بآب ولوع
ولوع تشنه بآب اگر به اختیار نیست | مرا بعشق تو اینک با اختیار ولوع
نوا لبیبت چو چشم بخیل ننگ دل را | برادر دو چشم بخیل میشکند زدموع
عنان سیل توانیم بافعن بشکیب | عنان کریه نیاریم تافتن ز دموع
علاج هر چه در آفاق ممکنست ولی | علاج چشم و چشم نیشود ز نبوع
نظر ز صید غزالان دشت عشق بدوشتر | اذا تعوذ و قربها من اللحظات تروع
شمیم عنبر از آن زلف مشکبیز آید | بعنبرین خطش از زلف شد مکر مسموع
اذا ارا دیفنی الفواد من طرب | کان حمامته بان علی الاراک سجوع
کند دو چشم تو با ما بکیا ناز و نیاز | بلی زمست نباشد عجب خضوع و خشوع
چه معجز است ندانم بزلف مغفورت | دو خاطرم ز پریشانیش بود مجموع
چه رست که فتنه بیدار چشم فتانت | بعهد سرور آفاق کرده قصد هجوع
زمین وهیر کرد او دیار سید او محذوم | جهان وانجم هر چه در او تابع او تبوع
بشکل عقرب جرّاره هست شمشیرش | رجان بنبرد از زهر قهر او مسموع
بود بدعوت آجال حجتی قاطع | ولیک رشته آمال خصم از او مقطوع
درون عالم امکان وجود کامل او | جهان قریب نماید که دل درون ضلوع
خیال وسطوت او خصم را بدرد دل | بجرم کرچه بر خصم میرود زو قوع
زچین ابروی قهرش عدو کند فریاد | بدان صفت که ز دیدار ماه نو مصروع
بود مهر ز مهر عقر او همتا ز | چنانکه عید ز ایام هفته از اسبوع

عرض به بزم خداوندگار محترم کبذر | ز من سلام رسانش بصد خشوع و خضوع
پس از سلام ز من باز گو بحضرت او | که ای خجسته تو کودکی بعطش ماء رجوع
تو ای که بیکی از یک نظاره قلع جنود | تو ای که بیکی از یک اشاره بیخ قلوع
تو ای که روشن حال خود ز فرط نوال | از آن بخلق سفیهی و بخیل ممنوع
تو ای سکندر وجود تو هست آب حیات | هر چه خضر از او بهره یافت خود ممنوع
بنزد خلق عزیز است زر بنزد تو خوار | چه کذب پیش عدول و خطا بنزد ورع
بنزد جود تو زان رو چو هفت اقلیم | بدر که تو گدایند از بلاد شسوع
نه در دیار تو جز بحر و کان کسی محروم | نه در زمان تو جز سیم و زر تن مجروح
اگر چه خویش شماری هم از عنایت لطف | گری نخواهیم از بهر کسب مال ولوع
ولی ولوع نیم از غنای طبع ولی | بجه خویش بر همه سختی مطبوع
قناعتست پسندیده نزد اهل هنر | ولی نه چندان کز جان طمع شود مقطوع
ز عالمی که بود پایه ارتفاع عمل | نه زارعم که مرا باید انتفاع زروع
حشم و چیزی که اندرین دیار بود | چنان کساد که در تابان شموع
حدیث فضل نپرسد ز من کس آنکو نه | چه جاهلیتی عذر جیره از قلوع
ز بیم داور فلکی چنان لغو ز من | ز عاملان ولایت ز حاکم مقطوع
کنون یکی ز دو مقصود من ز لطف [illegible] | بحکم آنکه خدایت بخلق خواست نفوع
نخست آنکه تو از مراد سپندیم | در آب و آتش قلب حریق و عین دموع
بشرط آنکه چه جواب نه دارم باسر | که تا نماید از مشرق آفتاب طلوع
وگر بخشم تو خوارزم چه سیم و زر بگذار | که خوار تر شوم از کثرت سؤال قنوع
مرا اجازت ره ده که بهت سناه | سیاه جاره و جیش غم شود مدفوع
[illegible] بهر کرا ای قاآنی | که آفتاب سعادت عیان شود ز قنوع

در ستایش و توصیف رواق مطهر و روضه مقدس طوس که مضجع امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه الاف التحیة و الثناست و تاریخ تعمیر و نگارش آن

زهی ز فرات اندرش بر ده فرش تو رونق | زمین زمین تو محمود و صفت کاخ معلق
تو آن که خاک تو آب رحمت محمد | تو آن که فیض تو با وسر رب ملحق
چو دین احمد مرسل مبانی تو مشید | چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق
ز هر چه عقل تصور کند فضای تو وسیع | ز هر چه وهم تخیل کند بنای تو اوثق
ز هفت آسمان تو حصینت نه سپهر معظم | ز خاک روب تو کردیست هفت کاخ مروّق
کدام منظر بیچون بود بنات تو [illegible] | که از زمین تو خیزد همی خروش انا الحق
حصانت تو برابر هزار حصن مشید | رزانت تو برابر ز صد هزار کوه معلق
زبس رفیع و محکم زبس منیع و معظم | بر آسمی که فروغ است در فنای تو [illegible]
چنان نماید سر کشته در فضای تو گردون | که در محیط یکی بادبان گسیخته زورق
بنزد رفعت تو نه سپهر مسطح | عجب مساحت تو ساحت سپهر معلق
ز صد یکی نتوان حدیث وصف تو گفتن | هزار صاحب و صابی هزار صابر و عمعق
چه بر فرود سپهر برین که پرده نیلی | بدامن تو فرو داردمت طارم ازرق
سپهر را بشکافد تمام تجلی نورت | چنانکه خرده صبا تو دو ز صاحب شفق
چه قبه تو که کرده رفع پایه تو بنو دیه | زمین شده تر ز زلزال بسان تو دو ز تیق
چه بقعه تو که بخوبی ها یکی کف خاک | هزار تخت مرصع هزار تاج معرق
چه سده تو که در ساحت تو هست اماره | اساس شرع منظم امور کفر معوق
چه کعبه تو که اینک بهر طرف حرمت | وحی ز بویه بنا ساید این تکاور ابلق
کدام کاخ همایون ای العمارت میمون | کرامت [illegible] محقق
کدام بقعه میمون [illegible] همایون | [illegible] تو رونق

زهی عظیم بنا بقعه کرامت زونت | بنای شرع مشید اساس عدل محقق
چه بود طاق رواق تو از نقوش مطرا | چه از طراز هیولی جمال هستی مطلق
سپهر مرتبه سعید نعل کرباد و چو مشتر | بروز کار رخوشید ذکر دکار موفق
بتو دو عزم که کرد حدود طاق رونق | بطرز فقر سنار و بارگاه خورنق
[illegible] | [illegible] و شنکرف [illegible] مستق
بسی [illegible] | [illegible]
بلوح صنع مجسم کند بدایع گلگشت | نسیم مشک و شمیم عبیر و نکهت زنبق
چنانکه تیز مصور کند ز صنعت خامه | نعیب زاغ و نعیق کلاغ و صیحه عقعق
برنگ بر گلگشت عیان کند عبارت | نشید بلبل و پرواز سار و جنبش لقلق
مساحت تو زدم کرد نقشها که ازنکش | زبان اهل بیان چون زبان خامه تمتق
چرکت چنبر سقف تو از نقوش تو تیز | چه نافه ختنه که دون جامه مطوق
نهال فکرت قاآنی ابر سحاب معانی | بوستان سخن گشت در ثنای تو مورق
پس از درود و سرود و از بهر سال طرازت | زهی زمین تو مینو و ز رواق معلق

۱۲۵۰

و له ایضاً در مدح مرحوم میرزا نقیخان اتابک اعظم

کرد چون خسرو منصور زری عزم عراق | در میان من و دلدار من افتاد فراق
دهر از ظلمت شب غالیه گون بود هنوز | کان بت غالیه مو بی خبر آمد به وثاق
طاق ابرو سیاهش لشکار جفت | جفت گیسوی درازش بی آزار طاق
در حلاوت لب شیرینش بنیچه شکر | در صباحت رخ رنگینش طیره استبرق
جان بر جانش چه فرهاد بشیرین مایل | دل بیدانش چه پرویز بشکر مشتاق
چهره اش اندر خم زلفین معلق گفتی | کرده آهنگ طلوع از دو شب یک اشراق

از پی رزق بدین فضل و هنر ناچارم | که به جلفا ربیدم شدن و یا قچاق
دفتر نظم معانی که مرا بود سبز | باد سرخ آمد و بر باد سیه داد اوراق
تاچه اما نده ام از خدمت درگاه امیر | بخت شد دشمن جهیج نظر از اشفاق
بسکه خوردم چه طبیبان زعلاج جنت دوا | ناجی از آنطرف احلا بترم چون مستسقی
هیچکس را بنود خواهش داماد و منی | دختر طبع مرا بسکه گرانست صداق
بکر اندیشه من را بکفا خاطب دهر | عقد ناپسته دهد زود بیکره سه طلاق
مریکیش و هم این پرده کیان را بایر | اعلانیش کرو کیب دهد استحقاق
اعتصف دهاک ملک کرا بند رو جود | بهتر و مهتر از او یاد ندارد آفاق
خواجه عصر آتابیک که پس از خدا | هست و زن است کرمش جانوران را رزاق
با نسیم کرمش باد بخاید تر طیب | با سموم سخطش آب نماید احراق
ای که مانند غلامان با رادت شب و روز | خدمت را فلک از کاهکشان بسته نطاق
همه رضی که بدوران تو شاخ آرد و برگ | به ثنای تو سخن گوی بود چون وقاق
خود اگر رزق خورد راست تو هستش رزاق | عدم ار خلق شد حکم تو هستش خلاق
ز عینی بتواضع فلکی در رفعت | فرستی تبشاب ملکی در اخلاق
ظلم در عهد تو مظلوم تر از طفل سلیم | جور در دور تو مسجون تر از کودک عاق
عزت از دهم کرده در روزه زمان | دخت از بار ستم چو به هنگام سیاق
خوکه جاه تو را دولت و بخت ستون | در کره قدر تو را انوکت امجد است رواق
بادل راد تو ایام بری است از فاقه | با کف جود تو آفاق بری است از املاق
خنک اقبال تو را خنجر حزم است رکاب | جیش اجلال تو را ساحت شر است یتاق
کشتی حلم تو را تو ده غبرا لنگر | آتش خشم تو را خرده نما احراق
با کف جود تو کالای کرم یافت رواج | با دل راد تو بازار سخن یافت نفاق

ماه بکشت تو زکینه حدثان ایمن باد — تا همی ماه فلک رست بماه محاق

در مدح شاهزاده آزاده علی قلی میرزا گوید

بت ساده رفیق بط باده رحیق — مرا به زهد چشم مرا به زهد رفیق

نخواهم غذای روح بجز باده رفیق — نجویم انیس دل بجز ساده رفیق

چه دولت یکی جوان چه دولتی یکی عتیق — بجد امد از بتان مراست دلبرسا

بطلعت فرشته بقامت صنوبرسا — برخ ماه نخشبی بقد سرو کشمرسا

بدل سنگ خاره بتن کوه مرمرسا — بسا آفرین سزا بهر نیکوئی حقیق

خطش یکی قبیله مور رخش یکی بقچه گل — تنش یکی دریچه نور لبش یکی غنچه گل

خطش با هزار رنگ بگرد گل فکنده ظل — لبش بر چه عدم ز یاقوت بسته پل

لب جای لبش شقیق بیاران و پشقیق — خراسنده تیر زلبک سیه چشم تیز دل

دهان تنگش در او سخن اکنده جعل — زنخش زنده دابرولش در آتش فکنده نعل

رخش از نژاد گل لبش از نتاج لعل — یکی کیفه چون شقیق یکی بادم شقیق

نخواهم گزید از این پس بجای او — دو هرگز ندیدم تنی باده فاسد او

چه جاوید زنده است دلم در هوای او — سزد گر بزنده کی بیرم برای او

در شاد رفته زخلق نگارا بدین طریق — چه خواهم از او شراب دو دو کرم ور تاق

صراحی و جام را فزود او از زطاق — ببریزد ز دست خویش می از شیشه در ایاق

پس انکه بدست من ده بصد اشتیاق — که بریاد لعل من بنوش این می رحیق

چه من در کشم قدح سراید که نوش باد — بقول فلاسفران بهم جرعه نوش باد

هزار آفرین نوا بجان از سروش باد — بجز از ثنای تو زبانها خموش باد

ز شهزاده حقیق تو نه داعی صدیق — فلک از فرش قبه که جوش بود فره

بر دولتش ندیده کس مگر بروز کین گره — رنسیم خدنگ او جهر بلیر دل گره زره

در ستایش شاهزاده رضوان وساده حسنعلی میرزا دام اقباله

روش دیدم کل خجسته وثاق — طاق او جفت طاق هفت طباق

صحن او خورده با ارم سوگند — سقف او با فلک بسته میثاق

از یکی سو نهاده تا سر سقف — از یکی گوشه چیده تا دم طاق

نسخه هیات و کتاب نجوم — جلد تهذیب و دفتر اخلاق

صحف فضل و منطق اجزا — کتب نظم و هندسی اوراق

سفر از مباحث مشا — جلد از دقایق اشراق

از تالیف گرشیار دقیق — از تصانیف بوعلا دقاق

نسخه چند هم ز موسیقی — در مقامات کوچک و عشاق

از ثبت بوروز ابل و جستر بیز — از نها وند و اصفهان عراق

نسخ نسخ و رقعهای رقاع — صحف ثلث و فردهای سیاق

ستیت خوان تبرد عقل شدم — کی حکیم جهان علا الاطلاق

بهر تعلیم علم رسطالیس — جا کند اندر این خجسته رواق

یا ز ادریس ازلی تدریس — جا در این جا کند باستحقاق

یا ز صدرا بصدر این محفل — در اشراق گوید از اشفاق

یا ابونصر اندر این منزل — بحث مشا و اکند اطلاق

یا شهید جنس اندر این مجلس — لب گشاید ببر استنطاق

یا پس از حل و عقد ملک ملک — جا گزیند در این خجسته وثاق

شاه غازی ابو الشجاع کرامت — کف کافیش واهب الارزاق

انکه از نقل باید خدمت او — شده زوج خاضع الاعناق

مرکب بر زه خورشش مغتون — فتح بر زلف پرچمش مشتاق

انکه ماننده سمنور طوس — خردش برگزیده ز افاق

حرف الکاف در مدح شاهزاده آزاده فرید دهر میرزا

ای زلف نگار ای حبشی زاده شبرنگ — ای نسل تو از نوبه و ای اصل تو از زنگ

ایا در ابر بین و ایا ابر عنبریت — ای دایه پلیتاره و ای دایه بیرنگ

ریحان نکرت بوده بدر غالیه در — کت مانده میراث از آن بوده زلین رنگ

جادو نسب تاره جادو سیه کار — دربان رخ یار دو دلبان تنگ

یک حلقه پریشانی و یک سلسله شبدا — یک کله پرستوئی و یک بادیه سنگ

یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا — یک طایفه ریحانی و یک قافله شبرنگ

از حجره ریحانی و از دوده سنبل — همشیره قطرانی و تو باده ارزنگ

اسپهبد زنگی و ولیعهد حبشی — دارنده چینی و نگارنده آرنگ

تارت ز تو و زنار تا تار دو صد تو — بوئی ز تو و ز سنبل خودرو دو صد رنگ

چون دام هر پیچی و چون خام هر چین — چون دلبر ریو و چون زاغ هم رنگ

با عود پسر عمی و با مشک برادر — با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ

جادوگر رسن باز ... — دیوان راست لائد و دزدان را سرهنگ

آویخته بر ماه رو آمیخته با کلف — سوداگر سودائی و همسایه افرنگ

صوفی صفتی ساخته از کرتواضع — باطن همه نیرنگی و ظاهر همه نیرنگ

بر ماه سراپرده ملسی مکر از عجب — خواهی که چه عزوه بعبود کنی جنگ

حاجی تو بتقریبی پدر کشته سیه رو — تا ختر لکولنی ربی از الکتبلرین ننگ

حلق دل خلقیست بهر حلقه گرفتار — چون طایر پر ریخته کاو کشته از چنگ

آیینه رخ نگار از تو صفا یافت — با آنکه سیه روئی شود آیینه از زنگ

زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداند — چون شد که تو نقاره ادب داری و فرهنگ

جبر دل عشاق هر سنجی ازاین اگر — چون کفه میزان زر و سویت آونگ

اگر ز اثر عدل تو در موسم گرما
در شیشه پر طاوس کند روح تو رنگ

آسایش ملک تو رسیدست بجائی
کز پاس تو در قافله افغان نکند زنگ

آمال ببالد چو تو بر تخت برآئی
اقبال ببالد چو تو بر رخش کشی تنگ

چون قطب هدی روح و چو جوهر روح مه عقل
چون عقل بهر هوش و چو هوش بهر سنگ

با صولت کاوسی و با دولت کاووس
با شوکت جمشیدی و با حشمت هوشنگ

از کوکب بخت تو کند میل ترازو
ز کیسه گردون شود بخش کفه نارنگ

آسیمه شود چرخ چه خنگ تو کند جو
دیوانه شود عقل چه کوشش تو کند خنگ

در کاخ تو هر ابروی حاجب شود چین
در قصر تو بر حاجت دربان شود رنگ

این طرفه که گر حاجب بار تو شود پیر
از جود او جود تو بیرون بود آهنگ

بار آمده عدل تو در عهد تو نقاش
از بیم بیارد که کشد صورت خرچنگ

با مهر تو نسرین دمد از ناخن ضیغم
با عدل تو شب بین رمه از ساره پلنگ

جود تو ز بسیاری بخشش نشود تنگ
چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ

با بحر حزم تو بود دست یقین شل
با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ

با تیغ زر افشان تو آتش جدا از آب
با دست درافشان تو کوه بر دمد از سنگ

چون تیغ بدست تو بود ولوله در روم
چون گرز بچنگ تو بود زلزله در زنگ

هر جا که سنان تو کند شعله فروزد
فلک از تف او سوزد تا چند فرسنگ

در حیز اقبال تو امکان شده پنهان
در حیز ادراک تو گردون بود آونگ

از بستی تو زیب برد صورت امکان
بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ

نصرت نشود جز بکف خام تو مفتون
دشمن نزند در سر قهر تو به نیرنگ

فتحت بدیده بهر جا زفی رختر
دولت دو دار نشیند بر کمی آهنگ

از پاس تو سر حلقه افلاک فتد چین
در بیم تو از چهره خورشید رود رنگ

در سکنت تو زینکه زهر نقش نگارد
زد و آه ز خجلت بدر پرده ارژنگ

و له ایضا غزل در مدیح

دلکی دارم ای ترک چه بکار چه جنگ
ای دریغ از دل خسته کردم داد و رنگ

من بتو هر روز از تنگدلی مایل صلح
تو بهر شب از تنگدلی طالب جنگ

ختنی خط حبشی خال فرنگی روش
کشتن روی ینم با لعبت یا لعبت زنگ

غمزه چشم تو را به کرده ببینید غافل
دلکش آید که بلکی زده بر رود تو چنگ

مردم از سرمه کنی مردمک چشم سیاه
الله الله دست کش ابنهر مردم دارنگ

چشم از سرمه کنی تیره کف از حنا سرخ
پای تا سر همه رنگی چه کنی دیگر رنگ

تو مگر آهوی کش چشمش کند
عوض چشم خود از چهره تو دی آونگ

اینک اینک مژه کان تو گواه است گر تو
زده هر تن آن آهو صد تیر خدنگ

زمزمه زنگ غم از تیر تو گر باز رفت
رنگ سبز است بخشت ز چه از زهر نهنگ

رگ از سر خرید و چشم تو گواه است دگر
که بگون ریزی آن آهو کردی آهنگ

چشم بند دگرت اینکه قمر از سپهر
لعبتون دزدی و هر صورت خود بنه

با دورت بینت بتب پرده رنج بکمون
تا چه صد روی تو تا بد هزاران فرسنگ

دزدی دیگرت هست که در ابند صف
آری و در شکر سرخ نهی از تیر رنگ

کرات بینت شکر خرز لب را بچشم
دزد و دندانت که تا کوکش کن سنگ

نقش از رنگ ببد دی که بود آینه رویه
مانی از زنده شدی از تو کرد آرزنگ

سرو را جامه کن گر بر کاینت قدم
بس کن ای دزدک طرار از این جلنگ

هر سهل است ندر کانت بود خنجر میر
چون ربودیش بطراری ایشا به نیک

میر میران و خداوند بزرگان که بود
پشت گردون ز پی سجده اقبالش چنگ

هست با رفعت او رفعت گردون لیست
هست با هستی او دو ابره امکان تنگ

زنگ مرآت گردون او بصاف
جز بلر چون عدو نکبرد زنگ

گردون شیر تا بد از پیکار
زنگ دیو بجه از صبر تنگ

از بجز چنگ دیده مه تو
در مه تو نقاره کی خرچنگ

حامی دین چنانکه بار ساخت
کبر را در کلیسیای فرنگ

گوهرت جان بگیرد از دشمن
تا نکرده هر هنر در صف جنگ

از شر به بار بلش کریزان است
پیل از میل و شیر از نهنگ

جان شیرین ز خصم گیر داز آن
موج موران ره او زنده کرنک

مسکنش دست خسرو است آری
بجز بید قرارگاه نهنگ

خسرو از تیغش خس شر راه
که خود را تو درآید او فرهنگ

انکه از فرط عدل اوست این
لب پر از شکوه دارد از تو رنگ

شیر خرس بچرخ داده شتاب
وقر خورش بخاک داده درنگ

فرق نا کرده بزم را از رزم
می ندانسته جیش را از چنگ

نال نافش بکوش نالانایی
شور شورش بغز نوا چنگ

سطوت او کند ثریا را
بس پراکنده تر ز هفت اورنگ

داده جودش جنبش کحل مه آب
رزه عدلش زجاج فتنه لنگ

چون ببرد دست بر بگرز گران
چون زنده شت بر به تیر خدنگ

تن بشوید بآب مرک خسرو
ریخ بپوشد بخاک تیره پلنگ

مدحت آورد نجمان دا را
بذله گوید به چلپین ارژنگ

خسر و الای زمین معدلت
رو کسی سرا چه ارژنگ

ملک را از نکار رافت تو
طلعها نزنگار خانه کنگک

با توان تو رست دو دان شل
با سمند تو با گردون لنگ

گلی شکسته کرسته چو بر آشوب — شراب خورده عرق کرده روی برنگ
رسیده همچو یکی سرخ شیر خشم آلود — زهر دو زلف دو افعی گرفته بر سر چنگ
خطش معنبر و مشکین چو نافهای ختن — رخش منقش و رنگین چو دیبهای فرنگ
معلق انجم برگشته گیسویش و لی حسن — چو تیغ سوخته بالی که بر گسسته لنگ
چو دیده دید مرا بر نشسته بر کوهی — بگرد سیکر او جا براو تیغ شنگ
چو مار گرزه یکی تازیانه اندر مشت — چو تیر شتر زده یکی بارده ریز زین خدنگ
بهر کجا گفت سفر سنگ را فرسا ید — تو سرو در لیلی کر شوی دو صد فرسنگ
بکار راسم اسب تو سوده موج موج — جبال را بی رخش تو کوه سنگ لنگ
زانکه ور کرد شیخ سنگ را کند بر باد — کمان بری که سم رخش تو است فلاسنگ
کرد روی شد و آمد بهار ور کسار — زانکه لاله چو لعل و روید از سم رنگ
روان بتر ترنم آید زناله بلبل — نیز عطر و فیت نکهت شیر رنگ
نسیم مشک دهد بوی سبزه و سنبل — ختای جنبش زند صوت صلصل و زنگ
ازآن زحنجر بلبل صدا زنگ آید — که گل دمید ز گلبن بشکل طاسک زنگ
سفر کنی بچنین فصل گر خطا و ختن — کشند عارف و عامی بدین دیار جنگ
حکیم خواجه خودرا تفوبراین حکمت — دکاکین تو دیار روشن و در برون
بگفت این کجا رشید و نخبت سیاره — میان دو عقرب چو آرد سکت بیرد و چنگ
دو فرزه آتش شده همچون دو خوشه مروارید — ز هر کجی و کرد زنجیت بسکه آن خشنگ
چهار چنگ برکشید تا با برده سیه — حمیده از پس آن تار تار است دو چنگ
زبسکه تو بهی کند و رنجیت بر رخسار — برو چهره شد از نیم کران قبال رنگ
بگفتم ای مه روح و آذخیره عمر — ز دو لنبا بر فوج دلیران سر هنگ
بکرند آلکه ماسال شهر یار جوانست — بعز و حرمت و سعادت طلعت براو رنگ

ستاره کش ملیح مغز عقل و دانش و بینش — بر چکاخش بسی بهر آست و در آیکه رنگ
بتفرق او زشرف و قوس کشنده فر — سیاه او از شرف بوسه می زند او رنگ
در استقامت و دانش شکوفت گرهیم — قره کنند شکم جهای جوزجنگ
اگر راز بی التعظیم جاه او بود سیه — چو حوت زاهستلو دیبر ستان بر جنگ
کمال فضل و هنر را کلام او برهان — لغات و دانش و دین را بیان او فرهنگ
که آب و آینه از پیش آینه رسته — زه ابن زانکه درسدی زاین از زنگ
زهی دو بار روی بخت تو را خرد تعویذ — زهی تراز و عمر تو را ابد پاسنگ
کسست بهم نکنه از آنکه محکمی بیت — دو کره قاف بکفه بکفه نار رنگ
نیکت نهال چو قد تو رسته در فردوس — زیکت شمال چو روی تو بوده دوران رنگ
ز سم تیر تو از غنچه تیر خون گرید — در بیشه کرا زآن بیشه رسته چوب خدنگ
چو قلب مسیح روحی چو روح منظر عقل — چو عقل مصدر رادش چو دانش چو هر رنگ
بشرم روی تو در آسمان نتابد ماه — ز پاس عدل تو در کار زوال لیالی زنگ
ز پاس عدل تو شاهین نظیر کرم تموز — زبیت خویش کند سایبان بتفرق کلنگ
لب سیاه تیر رنگ اگر سوار شوی — ز عکس روی تو گلگون شود همی شبرنگ
چو آفتاب شهاب اکنی بر اوج سپهر — بکشم چو که خدنگ اکنی زلبت خدنگ
ز نوی شستی جبریل خانه آتش باید — مصور شبی اگر زنه صورت تو را نیرنگ
از آنکه زین سمند تو را از آن زند — بر شاخ طوطی بار ندبیشه چوب خدنگ
سر دو کنه کراز گرد سب و خون سیاه — شود کمیت سیاه و شود کبود که رنگ
زنعل سیاهان ماهی و کره آهن پوشش — زگرد کردان خورشید و ماه آهن رنگ
ز خون و زره کردان که برزمین پاشد — کمان بری بهم آمیخته باده و رنگ
زرزم تیر شود طاسی چرخ بالا ولا — سیال ترک نهد خم خام بالا هنگ

حرف اللام در مدح شاهزاده آزاده فریدون میرزا گوید

ای رخش بر زده بلو د ومن ای مرغ تیز بال — گرد و دمان برقع واز تحمه خیال
در طبع سیر تست سبکبار نسیم — در جیب لعل تو هست لب نافه شمال
کامغز گو بیدریا بی جهد کاز و چنگ — کرد و هوابه پر بی بی سعی پرو بال
تا کی بود آخرا غو بر دون خرام — تا ازپی رحیل بکوهان نهم رحال
تب تاب و مغز باد مشوش کن ای سپهر — بجرام ولوح خاک منقش کن از نعال
دم برفراز مغز فلک را یکی بکوب — سم برقشان و ناف زمین را یکی بمال
تا صطبل طبل عزم فرو کوب و شو برون — تا آب دیده کرد فرو شوئیت زبال
ای نایب براق بر بیاره عراق — کاید درون مرا بیار بس اقامت ملال
تا چند خورد باید اندوه آب و نان — تا چند برد باید تیمار غم و خال
یا ترحلین بالملک الجلیل و تجلین — ثم عجلته بنیال و بدر الا نالی
آهنگ شهر قم کن و کن زفارس بیخ — ثم قبل ان یضیق لنا الوقت و المجال
رو دکن بفرق که نه اشته جود او — در از صدف که از خزف لؤلؤ ز سفال
کهف امان پناه زمان کوه شرف — غیث کرم غیاث امم جوهر نوال
قدرت آفرینش و سرمایهٔ وجود — عنوان حکم رانی و دیبا چه جلال
برهان دین و داد فریدون اکلمت — قسطاس فهم و فکرت و مقیاس فضال
ای عون عمر او شود وحجت را اثر — طیره سب عدل او شود ملک را جمال
با مهر او ضلال بود رشاد — با قهر او رشاد مبدل شود ضلال
جز بر طریق مهم بنا یدکشش نظر — جز بر سبیل فرض نباید کشش عال
ای کت سخنوری تابع فرشته همی یکی — ای کت بعد به تابع فرشته شکر نیال
روز یکه نهد عطای توبی دعوت امید — پاسخ دهد مسنی توبی سبقت سوال

خورشید سان زوالی اگر یافتی ز برج / جاوید بر خانه خورشید را زوال
ور کوکبت قرین وبال است غم مخور / ور هر کجا که خانه خویش آید از وبال
سلطان برای مصلحت بود اگر تو را / روزی دو دست خویش معتکف کنج اعتزال
ز آن زمان عزیز بر آید که ماه نیز / یک چند از دوش شود و بعد از دوش هلال
تو بر نشست شاهی از آن حیله نمود / تا خصم را به چه ز نهیب تو گوشمال
پولاد را اگر از دم شمشیر آهنگ / شمشیر از او کنند پی دفع بدسگال
افکنده چون شهاب تو را از سپهر ملک / تا سوزد از تو دیو صفت خصم بدفعال
تا آفتاب مملکت و تو ماه ملک / هم بدر از او خوبی اگر از وی کند هلال
حکم ملک قضا است رها ده بجنگ او / هم خیز از او رسد اگر از وی رسد نکال
شاه اگر چنگ مطرزاده حکمت است / حالی عبث مگر که نکو شود مآل
ای بس جراحتا که برا و نشتر زنند / تا خون مرده خیزد و بیند بر اندمال
تن کرد کاوستاد پس سیلی زند بر وی / خواهد معلمش که مهذب کند خصال
دارو که تلخ را نخورد خسته جز بعنف / دان تلخ با حلاوت جان دارد اتصال
نشتر زند پزشک بعقال دردمند / کز نفع خون فزاید کز آید باعتدال
آید که چشم مرکه من بیش بکند بد / گفت رشته بحکم ران ملکی دید مثال
ای کز هوای مدح تو در گفتنم فنون / افکار در خاطر و ابکار در حجال
ای بس که بوده قائم از مدیحم هو / ای بس که گشت بیکرم از نامه نال
خوش بر بخت دست فراقت اگر ببخت / لا که بیش بر تو خون رکیش حلال
جرم مرا گناه مجو تو نرم بکان ودل / کاهی نشینده که گنه کوه چی حال
سخت جدایی را اگر رسیدم بجان و دل / زان نقمت فراق بدین نقمت و جدال
حالی جدا از صبر که بشارت که بریست / با صد زبان زبان چنین از مدیح تو لال
خندید و نرم نرم همی گفت زیر لب / کاین مرد پارسی دل با برد زین مقال
این گفت و نشنه بسجود و بخشت و بوسه بیخ / زائر دمی که گشت زین کرده سفال
جست و دوید و رفت و بر آورد دود از دود / مرغی شد از نشاط و بر آورد پر و بال
از وجد کرد سماع و گهی رقص گه طرب / که نار و که عتاب گهی تیغ و که ره ال
گفت این زمان وظیفه چه بر من بود شه / بنای بیش از آنکه بجان کشته وصال
گفتم هزار بوسه تو را نذر کرده ام / گمی هر دو و تو همی بگذاشت حال
گفت از چه این چهار لطیفه دروغ / چنین عتاب بوسه نیازد احتمال
لیکن دریغ نیست مرا بوسه از لبی / کار و هاره مدح خداوند بی همال
نزهت آفرینش و دیباچه وجود / آسایش زمانه و آرایش کمال
فخر الانام خواجه آفاق آنکه هست / در مهر او سعادت و در کین او نکال
کز حب او گناه بود حسنه از گناه / در مهر او ضلال بود فخر ضلال
با پاس او ریاست گرگ آید از بره / با عدل او حرارت شیر آید از شغال
با مهر او ندیده تنی زحمت کرب / با جود او ندیده کسی سبقت سؤال
در مدحت او بنیایده همچون نسیم سیم / در چشم او بنیاید همچون رمال مال
در پیش عفو عامش طاعت بگه از گنه / با جود و دست را دست لولو اکم از سفال
جز از طریق دم نیاید کسش نظیر / جز در سنبل فلکش نیاید کشش مثال
بر نیک و زشت اوراق الهی او عطا / بر تر و خشک زان رود کامل و بنوال
ابرست در عطیه و کرامت در درون / خاکست در تواضع و چرخ است در جلال
انوار مهر هست بر او و سا اقتران / تا بیشه چرخ رست بر بخت ... اقبال
از بود و دهر صورت ابداع را فروغ / از دست او دست گوهر فضل را کمال
جو هری که بحکمت او ست و آفاق را نظام / یارب بیاد و ملکش همواره لایزال

اگر بکوه نگارند نقش مرکب تو / لب آن مرغ ها نعم بر آورد پر و بال
ز رکان تو باز و فتح را تعویذ / خم فلک شد تو ساق زمانه را خلخال
پیاده جو تو کرکوه کز سفال پرند / زکوه ره جام جم آرد برون بگاه سفال
تبارک الله از این جنبش کوه کوه تو / که وقت حمله بکوه اندر افکند زلزال
دراز کردن و لاغر میان و کوچک سر / بزرگ هیکل و فربه سرین و نیم بال
رونده تر ز یقین و دونده تر زگمان / پرنده تر ز عقاب و جهنده تر ز شغال
ز جوی برک اگر خیال اشرق کند / بشرق شیهه زنان زود تر رسد ز خیال
تعال از پی حشر شرم تر شود زوباد / و باد زیر پیش نرم تر شود ز رمال
زمان گر زین پشت او سوار شود / جای نفس کند در هر چه در جهان محال
کجی چه ناقه صالح برون دود از کوه / کجی چه چشمه موسی روان جهد ز جبال
ببنگ خاره چه در کوه سم فرو کوبه / کمان تیر به هر چوب بیز ند طبل
زمین مصر کرا پر هلال وبد کند / بپیش زلف حور از بحث زلف نقال
بزرق ناتوان لیث بادتر حنبر / بگر تا توان دشت آب در غربال
چهار چیز تو خالی ز چهار چیز مباد / دست تا جهان بتوم پیکر زرد بدین منوال
روان ز طاعت پیر دل از ارادت شاه / دهان از دو کوهر خوابی از ز [illegible]
بگاه ویل بود سر نگون مخالف تو / بدان مثابه کرد رجاه صفهان چل
همیشه بار تو یار تو طور در هر وقت / بماده خصم تو با رکلال در هر حال

وله ایضاً غزل در مدح داودگیتی مهد حضرت قبله

ای زلف تو پیچیده تر از خط ترسل / بر دامن زلف تو مراد است توسل
ریحان خطا از زلف شکسته تو غاید / چون عین زر قم از رقم عطر آمر سل
زلفین تو زامیست سیه کز بر سر ره / بگرفته نگون بگه باز ... بدو چنگل

درون خشت چو کرم و دو ساق سیمینش / لحاف نکند که بپا اندرش کرم خلخال
مرا از آن بت شیرین حکایت عجب / بیا و بشنو و عبرت بگیر از این تمثال
ز من چو آهو بیارم دیده باره گریه / بزهد و زرق و ریا رام کردمش احوال
بساط زهد و ریا را چنان بگستر دم / که هر که دید مرا خیره ماند از آن احوال
ز جبهه داغ نهادم چه زاهد ساکس / بدست سبحه گرفتم چه واعظ محتال
حکایتم همه از فضل و زهد بود و ورع / روایتم همه از علم فقه بود و جدال
گهی حدیث کرامات گفتم و معجز / گهی بیان احادیث کردم و اقوال
پی مراقبه کر سر نهاده بر زانو / پی مکاشفه کر پشت داده بر دیوال
گهی صحیفه وزاد المعاد اندر پیش / چه جز دعا نگشتم زبان بهیچ مقال
نموده که تلاوت قراءت قرآن / شمرده که بفضاحت فضیلت ابطال
کمان نمود پس از چند روز و بر من / که مرا بورع در زمانه نیست همال
بسان سایه مرآن ترک آفتاب چهر / بهر کجا که شدم میدویدم از دنبال
بعیج عید صیام از پی مبارک باد / دهان بشوخی آمد چه مرتبه جو بال
بغل گشودم و از وی شنیده و کر جمیل / بر او بلی جرب بانگ بر زدم که تعال
دویده و آمد و بنشست و دست من بوسید / عنان جوشنی از دست بر وشوق و جمال
بر کشیدم و چندان لبش بوسیدم / که جزه در رخ من دید و گفت کیف الحال
ز آن نفاوت و زهد و صلاح و علم و ورع / نیابی تو شقاوت و فسق و فجور و کفر و ضلال
چنان ز نسابه ترکان نا او رسیدم / بدستکیه پس گشتی ز تیر رستم زال
چه بود بیره احادیث چند کردم جعل / بفضل بوسه و خوندم براو با تعجال
ز نساده کی بوبه برفت و قف عام بجود / از آن بسی لب و رخساره کردن خیلی و خجل
کنون بهر که رسد صد هزار بوسه دهد / کمان برد که بود بوسه افضل الاعمال

آری که جوانی بهنر صرف نمودیم — تا بو که به پیری کنم کسب تخلق

گفتم بفلک چون زنم اعلام فصاحت — در خاک چه قارون دو در گنج تموّل

کی بود گمانم که چه خوانده ایم — آغاز ترقی بود انجام تنزّل

کی دانستم این فن که بجز عیب فروشند — آن قوم که عنصر نفس سند ز عنصل

یعنی که همین انسنم از قوت هستی است — چون میوه که از شاخ درافتد ز تثاقل

سیلم که چرا بوده شود بر زبر کوه — از قله که هر دم کند قصد تسفّل

آن اختر سنم که چهارم کند از چرخ — از فرط تدلّل نکرایم بسته تلّ

هر چیز که تا روز شب آید برود باز — باقی نزید هیچ اگر عزّ و اگر ذلّ

الحمد که از همت پاکان جهانیست — چون جوهر جان جسم مرا بیم تکوّل

چون شیر و چه طعم ام از مغز پلنگان — نا بسته ز عشق بزرگیز تو تکلّف

قاآنی مهر اُس ز این چرخ ستمکار — کز لانه عنقود زبور رسد طغرل

بردامن اجلال ولیعهد بزن دست — تا وا دری از جنگ غم و تنگ تغلل

ولایضاً در مدح حاجی میرزا آقاسی برحاقه صفحه و فتوّه

هر دو جود را بوهم اندر توان جنین جهان — جز دو جود جهتری کو را بهستی ای ال

روی بدین پشت هر گشت کرم غوث — چرخ فرّ قطب ظفر اصل هنر فضل کمال

قهرمان ملک و ملت حاجی آقاسی که هست — جان باکش غوطه زن در بحر فیض ذوالجلال

عقل افزون از شعور بیش داشت خبر — علم بیرون از وجود بیش بیدا گشت مجال

گر ز عدل او بیا زو بیکلی شد هر مرض — ز انحراف طبع نکرایند بسوی اعتدال

در پریشانی نگار و نام گشتن آفتاب — تا شبا هنگام روز حشر نپذیرد زوال

عقل را ماند که با هر نفس دارد اقتران — روح را ماند که با هر جسم دارد اتصال

است هر نوبت بیزدانی گر او بوشیده است — با همه سی در برون و هم علی در خیال

تو رسول وقت خویشی رخ هلال وقت تو — هیچ از بهت نظر بود ای ارحا با بلال

بیش از سالی نه از بیشتر با یکم است — کز تو دارم استغنا دو عقده کیعلا و نشال

سال را یکبار و حال من هدایت او که — در دلم صد کوه غم زین کهنه دیر دیر سال

قرض من چندان بود کاندر درون تست — گرچه شاید این تنت بود انگور کرم نهال

عمر من گرد در جهان بود بقد دوام من — هیچکس را بر فنای من نرفتی احتمال

خلعت بیت و دو تو وا جراد انعام بتول — گرچه تعیین رفت نجیم قاطر آید در سؤال

هر کس قاآنیا بر بیتر باران بلا — کز بلا را هر بود تا آفتاب و قوس و قتال

گر توانی پنجه تقدیر تابیدن متاب — ور نتانی هر کن و ز هر چه پیش آید منال

تا ز حق لا ینام اندر زبانها گفتگوست — باد گفت لاینام و باد عترت لا یزال

خوی احبابت ز لطف همچو ابا اخجر زلف — گفت اعدایت لطیف بیتره زد بابا حنظال

ولایضاً در مدح شاهزاده حسنعلی میرزا فرمانفرما

خسروا ایزد متعال — تا فزیده است در زمانه ها ل

دولت بیکران تورا داده — کنش هر چیز هست غیر زوال

سیم در جیب جود تو سیم — کوه در نزد حلم تو مثقال

سیم و زر رایدور دولت تو — نشناسد کسی ز سنگ و سفال

مرمرا هست چاکری که بود — در مدیحش زبان ناطقه لال

لب او ساغریست از یاقوت — از بر لاله رنگ مالامال

گر خورد خون من حلالش باد — خوردن خون اگرچه نیست حلال

راستی سرو و ماه را ماند — قدّ و رخسارش از کمال و جلال

چشم و مژگان او بیم داری — بر چه ماند به تیر خورده غزال

خلقی از فکر و موی او شب و روز — خیلی از یاد خدّ او مه و سال

ز بحر فکر برآورد پر گهر صدفی
چه بحر خاطر من از لآلی مالامال
مراد ویژه بخیل است از آنکه پرورش
کند ذخیره خود مال خویش را ز نوال
بخیل طرفه سخی هست از آنکه بهر کسان
نهد درو همه رنجش ز گنج و خزن [illegible]
گرفتم آنکه ز ثروت همی شده هر قل
سرودم آنکه ز شوکت همی شده جیپال
ز بهر گنج مریخ در سرای سپنج
یکی نخست بدست آرد آن دو آجال
ز بهر رنج فنا چاره نبود گزین
ز بهر درد اجل داروی شکر و سگال
گر از فنا بگریزی در آهنین باره
در از اجل به پناهی به آهنین [illegible]
امانت بر دو آخر چنانکه گرگ بره
همینت بشکر داور چنانکه شیر شکال
تو گشت پا اگر فی المثل خلد خارے
چنان شود که برآری چو نی هزاران نال
یکی بترس از آن دم که دم برون نارے
کرت هزاران نیشتر زنند بر قیفال
چه عزم کرد چرا نی چرا بپوشی سر
چه مرگ چون بورزت گریزد از دنبال
سبکنک اندر طلسمی ز روز خیال همی
همی کرور بغز سوده در کشادن فال
عفوذ بالله اگر روزگار دون پرور
نهد بدوش تو یکروز رایت اجلال
چه با بدست ریاست همی زر و غرور
بخیره پشت کنی بر ما یزد متعال
شریعتی کنی از نزد خویشتن ابداع
همی بنافه نهی پیش بر پیمبر و آل
چه مایه زال رسن [illegible]
بدست آمده از دست رنج چند بقال
کهی شکور کزاین سیم و زر وقف کنی
کهی صبور کزاین خمس خرج عیال
کهی ستیزه بزال سپید موی سپهر
بدان صفت که بدیو سپید رستم زال
برای آنکه یکی مشت زر بچنگ آیی
چه مایه خون یتیمان همی کنی پامال
ز بهر آنکه ز اموال مرده بهره بری
ز آه بیوه نیندیشی و ز ناله اطفال
کهی چو مجتهد النصرا ابلیا کنی ویران
نه جز عمارت بام کنیست [illegible]

خدای عزوجل داند آنکه در همه عمر
ز شکر دولت شکیم بطبع در همه حال
ز آن زمان که مرا مام نام کرد حبیب
نه جز ولای حبیب خدا ستم بخیال
به بطن مامک و صلب پدر خدا بنهاد
بمهر جد من از مهر ابن عمش خال
علی عالی کاندر بزرگ کنده بکینه
بر یدالله آن را با آهنین چنگال
براه یزدان سر داد پس ابن خلیل
بسیف احمد پاسود پس ابن جلال
بتول بود قرینش که نه زشت قرین
رسول بود همالش که نه زشت همال
قضا اجابت امرش نمود در همه وقت
قدر اطاعت حکمش نمود در همه حال
چه بی رضایش ورق سرشت بار گران
چه بی ولایش در جسم جان ندارد بال
رضای یار خدا نیست در ادای مراد
که جز بوفق رضای خداوند امثال
بود نخستین تمثال خامه ازلی
اگر چه گو نبد از کلک او بود تمثال
کمال قدرت حق است و نیست هیچ شکی
در آنکه صورت هستی از او گرفت کمال
ز مهر اوست در ابدا همی نتایج روح
ز قهر اوست در آفاق صورت آجال
همی نجوید بی حکم او صبا و دبور
همی نجنبد بی امر او جنوب و شمال
ز حزم اوست که آید همی زمین ساکن
ز رای اوست که گردد همی زمین زلزال
بدست رنده کش قدرتش سپهر چه باره
بپاشنا هم درش شهاب چه خلخال
ستاره بی سر ز کرتش چه نقطه بیل
زمانه بی از همتش چه نقطه نال
زمانه را تا نه بدید بوقت کرم
ستاره را باره بدید بگاه نوال
ز بی ولایتش قدر تنی نمود طینه
ز بی عتابش جاه کسی گرفت زوال
طفیل اوست اگر عالیست اگر سافل
مطیع اوست اگر خواریست اگر جعل
ز کلک کاتب شد ثبت در صحیفه الف
چنیده از کف خطاط شد بقرطال
شکفته بیت کزش از سفال بود آوند
که بیشتر همه است او ز نه شت جز خشک سفال

توحید موحد اانعطاف تو کافیست / کاهستیا هم کیهان شده از قلاف کل
از مشرق و مغرب همه شان جهان را / سهم تو در افکنده همه پیش و توسل
اصل همه شان تو تا هر که بگیر تو ایست / نا خوشده غریبی است که آینه تقفل
زنهان کرد او شعوا مع طوکست / هر چند مقدم به صحیح است تغزل
در عهد تو اضداد با هم شده پیوسته / از بسکه فکندی به جهان رسم تأمل
از مشرق و مغرب همه رادست و دارا / گر خوان نوال تو نخاسته تناول
تا طی جدل کرده از راه کفایت / تا راه طلب بسته از دست تطاول
در کو نخواسته دگر باب تنازع / در حرف نه بشنیده دگر روز تغافل
هر چیز که محدود بود شکل پذیرد / زان جابه تو بیرون بود از خویش تنافر
در نظم عنا سر شود از حزم تو ناصر / قاهر شود از دوشان دست تبدل
آن کو نه بلیه است عدو یست که زلفت / از گشتن او طبع تو را همت تکاهل
چون عورت عزم است تو لولاک به تقدیر / بجود گرت از صفت فارس بلبل
حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی / نه سر نبودت در رحم مام تحمل
جرا از آن درج عطا که نه سر / طل دو جهان روح همیگر و تکلم
احسنت بر آن اختر عفت که جهان را / از طالع مولود تو گشته تجمل
آن عصمت عظمی که ز مستوری او شد / او حافظ جلیش بکند عقل تعقل
ور زالتل آیه تجلل صفت او / صد پرده کند دست عفافش تکحیل
در حافظه کر عصمت او نقش نپذیرد / در حافظه نسیان نبرد ره تحمل
بر کوه اگر نقش عفافش شکارند / آن کوه ز صد زلزله تا به تزلزل
تا طی مسالک نتوان کرد باید / تا کسب صنایع نتوان کرد با رجل
احکام تو را با قلم خط شعاعی / بر دیده نگار او خورد از بر تکحل

عاجز شده اند در ممالک / از جهل تو اقلش تو افل
ای مدح تو زیور مجالس / وی وصف تو زینت محافل
گر نا عله فرض نیست از چه / بر جود تو فرض شد نوافل
آوازه اجابت سخایت / سبقت کرد بدعوت سایل
زان سان که سبق برد بجمل / هنگام دویدن از متوکل
الفاظ بدیعت ارتباطت / ضرب المثل است در قبایل
در بزم عشاق زده بیدا است / آثار جلیلت از شمایل
در چشم بصیرت تو اجسام / بر بستر قلوب هست حایل
هر نقش که دهر درشت کرده / از بهر تو هستی تو کامل
چون ما حصل جهان تو بودی / شد نظم جهان پس از تو حاصل
آری تو وجود گشت موجود / ما هست فی تحصیل حاصل
از خشک لبی دخاک ره ی / دریا به وجود لنت ساحل
دست تو سخا حیات جاوید / تیغت بو غا قضای عاجل

من سیبک ینبح الامانی / من سیفك يفتح المعاقل

با آنکه وجود بعد موهوم / امر لیست محال نزد عاقل
جزم تو سر بعد را تواند / مشغول کنند هیچ شاغل
آرای تو در شبان تاریک / رخشنده نه هست از مشاعل
در پیچ زمان نکسب دانش / مشغول ندارد شاغل
با تیغ تو قیصری شود باز / زین چرخ برین قضای نازل
پیوسته شود چو پوست با گوشت / از عدل تو در میان مفاصل
در وقف بی بستر آیات / از عرض تعدی فواصل

بازوی تو راز و ملک و دین را — قدرت زری لسیف ناجل
ای عم شهنشه مکرم — ای با حس تو همه مرکب ایل
کز فیض قبول خاطرت ما — خالی نشود این قصیده قابل
شاید که بحسن سرا میند — لم یات بمثلها الاوایل
در فضل تو اہل عصر خوانند — قاآنی را ابو الفضایل
تا جاره مطلقات رانست — بعد از سه طلاق از محلل
از حلیه بخت تو صبا را — بگلفنط عروس ملک عاطل
تا منطقه در دو نقطه دارد — پیوسته تماس با معدل
از منطقه جدولت تو — خورشید شرف مباد مایل
تا حشر رسید خطابت از عرش — ای فال سعید و بخت مقبل

در ستایش مرحوم امیر کبیر و وزیر بی نظیر میرزا تقی خان فرماید

روشنده رخش خزان از تزار باشتال — ز صلب صاعقه دولت برق و بلق قیل
دم تو سلسه کردن صبا و دبو — سم تو برده کله دیده جزب و شمال
ورید حله تو باد عاد را تا پیکر — کشیده پیکر تو کوه قاف را تمثال
مجره را عوض تنگ بسته بر شکم — ستاره را بدل نیم بر نوا بنعال
روشنده از ورقه تنگ همچو باد صبا — روشنده در شکم تنگ همچو آب زلال
شکفت در رهت باسمان پروین — سمت زیر پیت یک شب ایا پرو بال
جهان نوردو که کوبی و زمین پیمای — سیاه رو تنی یا کرده خوش دستم زال
سپهر دار در هر ماه یک هلال از زین — ز نقش نعل تو هر لحظه صد هزار هلال
رحمت زناحیه ماه رفته کرده کلف — سمت بچهره خاک از سقطه عنبر خیال
بلند دولت نداد و رخش تا نو فرق — چو بر نشین بر تو خورشید در ده تاده هلال

کنید عزم تو کمبوت بد لفرت — سمان قهر تو مرکان ربانه آجال
زمانه باکرمت کوه در بیمزه ماند — کرکاهش از بن دندان برون کنی تقاول
شد آن زمان که زنا بهی شقایق — چو چشم شیر مهیب آید چشم غزال
کنون بعهد تو از نقش شیر شکار زند — در و رو بیم نه دندان کشند و نه چنگال
بشر ز نطفه ز اصلاب تا ابد هم — ز صلب شیری آواز کریه اطفال
بی شکفت نباشد که چون حدیث تو — جاده و جبا نوران ز در بار روح بقال
شنیده ام کری با ستاسن کر بند — بمهر کین و بین کفر و بر دست و ضلال
ستیزه با تو نمود ساز و غافل از این — کریه شر حشر زده بذر است از برای شکال
تهران بیشتری رالس ایست بکشد — نیز از طلاق کهن رالس ایست بکنز زال
نشود کست ز کیت تیغ صد هزار حسن — نشود کست ز کیت تیغ صد هزار بقال
معجزی که نمود ار شد ز چوب کلیم — شد نه عاجز که تا جادو محال
خدای خوانت که بیم و نم انکار کند — که بر کشیده او را فکنده است محال
و گر نه با تو که یک چشمه شیر عزم است — هنر و ره بکان را مجال جنگ و جدال
کلیم را چه خطر کش سحر کند فرعون — مسیح را چه خطر کر سپر کشد دجال
سر بر ظل شهنشه که ظل بار خدا است — هم جهل و بد اندیش را بگو که بنال
بقای عمر تو باد ابد بر باد دشمن — چو دست کنج دو درم ده کف بنج و زال
همیشه تا که بر آب در نسیم صبا — کشد چو مهر و مهندس دو ایره و اشکال
پیرا زد و ایره اشکال باد و خاک زنند — ز نقش بر تو احکام و سجده عقال
دل و روان تو بر باد و جاده دانی — پیرازد از شهنشه بی زنبح و وبال
بخوشدلی گذران روزگار فانی را — اگر کس نماند باقی جز ایزد متعال
که زرنوشتن بنشان بده یاس بخشش — نجم برجیش بیوشان ز بیرون تیارسنال

است پنهان چو خود لیک عیانست کو ذات — اینهمه نقش و نمودش همه وهم و خیال
گر نبود ابر نفس زنخ قشان هر کیستی — صفت دریا شود از یک نم او مالامال
لبش شیرین است با رزاق مقرر کوشش — گر نهان شد رسد از بزم او تا کرده بنوال
ور زوجش کرتا بیده بر او شمس و قمر — کی توان گفت کنت بید نها جود و نوال
پای تا سر همه نورست چو خورشید و ما — با همه نورش هر که نتوان دید جمال
خور و فرو و مس هر که گشتیران دیده — فرد ملک از به سند در صف نعال
دست در پاش چو سر جام سفالین پر ما — جام رنگین شود از فیض کف جام سفال
عکس خود منع کند تحقیق و سما از فرط عطا — گرچه آئینه بود صیقلی و آب زلال
ذات او را شتران درگه بادام غول — نسبتی با رو ما نکند اسم متعال
هم او درحق غیب و هم انیک لبناب — گوهر نشان شده در مدح او درج مقال
بدعا ختم کن و درج ثنا را که مرات — در ثنا گفتن آن ذات نهانم کی مجال
تاکمال است بتصدیق خرد دیدن حسن جمال — چه کنم سر و چه وهم و چه فکر و چه خیال
کو هر زنده دلی او که نهان از نظر است — باد پیوسته مصون در صدف عز و جلال

وله ایضاً حرف المیم در شکایت از روزگار دون گوید

این خشن ره نبود منم ای اسب تیز گام — تا چند بند آخر آخر برون خرام
کاه خسان چه جوید ای خش نبود — بار خران چه می‌بری ای اسب تیز گام
هرگز نبوده است تو از صطبل خوان — هرگز نبوده کاه تو از آخر لئام
دو ماه شد که جو نگرفتی تا بدو شش — وا مانده در طویله خوردی و خفتی علی الدوام
هر شام داده کاه و جو را با نشان — هر روز تشنه بیل و دست را با حرام
ای اسب که آب دادم و تیمار کردمت — زین زدم به پشتت و زلستمت لجام
آبت کهی ز چاه کشیدم کهی ز جوی — کاهت کهی بنقد کرفتم کهی بوام
هرگز نجا نیاینه نشنود مت بسیری — وز جو چرا نه نیک نمت بدام
کاهت بکاه دادم و آبت علف بوقت — غافل نبودم لحظه از تو من صبح و شام
یک حقوق رفته اگر باز کویمت — حالی فرو چکد عرق شرمت از مسام
تا از نژاد اسب منی آخر حمیتی — یکره چه تا زبان بجهت برآر نام
چون شد حمیت عربی کت زپیش بود — زان طبل سر برآر چو شمشیر از نیام
جنگ سپاه روی تراز جنش بسته‌ام — از ترسم لبت مردمک دیده خصام
سپاه حقوق من بعقوق بدل کنی — می‌ترسم که روز کار کشد از تو انتقام
ای سیا زمان یار فراه کام بادرست — کی برون خرام و کن ریخ من جوام
از ترسم دو روز زنجبان عمر زمین — وز نعل خاره کوب بشبان عمر رخام
بیرون خروش تا برود مار در شکست — برکش مسهیل تا برسد شیر در کنام
از روم بجیم بسترک در فلک غبار — از ترسم بجیم کاو زمین بشکن عظام
اسبا کرم زیار پس ساق فلک زیم — روزی کرم زکابت سیعین کرم حسام
از حلقه ستاره همی سازمت رکیب — وز رشته مجره همی آرمت لجام

بر کجی سر از ایشان بگرد انکه بشم | آن ریخ نا شسته سخن طبع تمام

وله ایضاً من نتایج طبعه در ستایش میرزا تقیخان امیر نظام

لب نظاره فرخ هلال عید صیام | هلال ابروی من دوش رفت بر لب بام
چو دید مه دو سر انگشت بر دو چشم نهاد | بر آن نمط که دو فندق نهی بدو بادام
بجنب زگوشه ابرو هلال را بنمود | بفهم کز آن هر دو ماه عید کدام
چه دور حسن بکرشمه شکفته آمد از آنک | کسی ندیده ز آغاز ماه ماه تمام
غرض چو دید مه عید را بگوشه چشم | اشاره کرد که برخیز و ریز باده بکام
از آن شراب که چون چشم شیر سرخ شود | ز عکس او همه تیغهای زرد در انجام
بسر چه خون مغز نارسیده بلب | جدال دود و بدل روح تا خزیده بکام
هنوز ناشده در جام لیک مست لطیف | اگر ببرد همراه تو جوز رسام
هنوز ناشده از خشت در درون قدح | چه خون و مغز جهد تند در عروق و عظام
ز جا جستم و آوردمش از آن باده | ز عکس او در و دیوار رنگ گلفام
چه خورد یک دو سه پیمانه از حرارت می | دو چشم تیغ زنش شد دو ترک خون آشام
بخشم گفت چرا بیش خوردی گفتم | من از دو چشم تو هستم مدام مست مدام
به پیش شاه چشم تو می چه ناب آید | بآن تکلف کسانی چه در رفته رام
مدور چشم تو دو قدح بدان ماند | که با تجلی یزدان پرستش اصنام
کسی که مست شد امروز از دو نرگس تو | بهوش باز نیاید مگر بروز قیام
شکفته نرگسک نرمک بزیر لب خندید | چنانکه گفتی نکهت ز گل دهد پیغام
بعشوه گفت که ای شکفت صبا دست | که پخته بخته سری دل برنگ صورت خام
بهار اگر بگل و لاله رنگ و بو دهد | تو ای بهار هنر رنگ و بو دهی بکلام
سزد که این دم ز تیغ صور سر اسرافیل | ز رنگ منظر تو کاف شکسته اقلام

کفایتش زده سر چه با قضا و قدر | سیاستش بنهد آنچه بر عدو ز عظام
بیزم او نتوان رفت بی رکوع و سجود | بنای او نتوان گفت بی درود و سلام
بدان رسیده که اندیشه چو شود در مغز | ز شرم آنکه ز جنبش جهان کند اقدام
جهان ارادت شاهش دو دیده در زکاتش | که خون و منفذ خلق در عروق و عظام
نهی ز هیبت تو جسم جو خواهی شد | خوش ز سطوت تو منعزم که زانصرام
بعقل صحیح اررود بر بیرون آید | بیک اشاره سپاه تو از ابهام
ز طیب خلق تو خود عجب که مرد تو را | بجای موی بر مشک روید از اندام
بهر کس سایه خورشید همت تو فتد | بهر ستاره فتد بجای خوی ز مسام
ببین که ارزن تو لیس عجب نبود | که کوه کان جو بالغ شوند در ارحام
بعقل دیده او ما را اگر خیره | بجز تو کس اجرام اغانی رام
که رفت بی یک روزه تو پیر است | ز هر چه قطره که تا حشر چکد ز غمام
نهاده فایض بهشت جای حکم رسن | نموده رایض امرت بعرق باد لجام
خدایگانا آب زلال مستفیض است | دو تشنگان دل آرزوه را به پیدا م
همیشه است که سیراب میکند همه را | اگر سکندر روم است اگر قلندر عام
ز فیض خویش سپاس و ثنا طمع دارد | و این سپاس لب او اگر هست حق
ببین جهت خاکش تقاضا نکند | بکام تشنه لبان گر دهات و دشنام
هزار بار کشش تشنه مدح و قدح کند | نه کم کند ز فوایه بخشش و انعام
بقدر تشنگی هر کس رفت ز فیض | اگر فقیر حقیر است اگر ملوک کرام
کنون تو آبی و ما تشنه لب بخشش ز تو | بقدر رحمت یا ذوالجلال و الاکرام
چو در اجابت مسئول جود تو وارد | هزار بار فزون تر رسد ملال ابرام
بیان مقصود حال آنقدر که رخصت | کنون تو دادی و روزی معینه دوام

ز بس که یار خوانم زمانه را بشکیب / که در کف تو نهاد آسمان زمام مهام
ستم است که انجم سپهر بلند از ند / چو تیغ زرین خورشید برکشد ز نیام
جهان اگر چو گردد سبق طول منشو / اگر هم ز بیش صفوت بیش ارقام
تو چون در آخر دور زمانه خلق شدی / همی حسد برد آغاز دهر بر انجام
ز بهر که تیر و کمان برگرفت و گرز و کمند / بود فخر و زوال و کجا کرد حسام
بروز مرد مبارز نبرنده گرد و تیغ / لشکر پیاده کلاه نیک ستی آرد بجام
نشان بار [illegible] خدا ز مرحب [illegible] / اگر او خالد [illegible] ذوالفقار خون آشام
اگر نه قوت بازوی حیدر بودی / ز ذوالفقار ربودی شهره ترم آرام
سپهر عالی خواهد چو خاک لب تشوه / بدین امید که روزی رسد بوسه اقدام
اگر کنند کام تو بی کشند آسمان و زمین / که آسمان و زمین هر دو را تو بخشی کام
اگر ز مهر تو جویند جهان بجز دادی / گسسته بود جهان را علاقه از اجسام
اگر فضائل حلمت بکوه بر خوانند / همی ز شرم چو ابرش عرق بچکد ز مسام
جهان و هر چه در او هست با جلالت تو / چو روز و شب در محیط است و دور بیش عالم
ز نعمت تو جمادات نیز در طربند / جماد را نبود گرچه روح در اندام
چنانکه روح نباشد عظام را لیکن / بتن هم از اثر روح زنده اند عظام
میان امین هم رایات کفر در عالم / تو بر فرازی اعلام دولت اسلام
چو شیر غران بت دشمنم مگر آید / بر این قصیده که طبع بدیهه کرد تمام
منم که تیر نظم و [illegible] ز هیبت / فلک گردن حاجت چو در رسید الهام
[illegible] / بود چو عمر تو پاینده تا بروز قیام
همیشه تا که بر [illegible] / [illegible] تا که عرض [illegible]
بطلعت تو شود شام دوستان تو صبح / بهیبت تو بود صبح دشمنان تو شام

در مدح جناب جلالت مآب صدر اعظم دام مجده در تهنیت میلاد

ای رخت سیمین بناگوشت ز تیغ چو سیم خام / ای دو زنگی طره ات را عنبر و ریحان غلام
پسته خندان تو چون تنگ شکر دلفریب / رشته دندان تو چون سلک گوهر با نظام
قامت این یا قیامت عارضت این یا که بر / صورت است این یا معانی شکر است این یا کلام
در فنای بر گریبان سرو و چندی بر حریر / گل که از زیر سنبل نوز پوشی در ظلام
بسکه سرتا پا لطیفی هیچ عضوت را نام / فرق کردن می نیارم کاین کدام است آن کدام
ای بجنبان زلف تا باد صبا آید بفعل / هر مغیلان خوش تا مرغ هوا افتد بدام
زلف بکش تا دگر هرگز نگردد شام صبح / روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام
طره تو مغرب است و طلعت تو آفتاب / آفتاب از غرب بنماکو قیامت کن قیام
تا بکی در حجره پنهانی چه غلمان در بهشت / آخر ای تو باده حور ای پیر و کن خرام
فکر جنگ و نام تا کی چنگ و جام آور بکف / چنگ و جام ار هست کو باقی نباشد ننگ و نام
عیش هر روز نکوی باده امروز از عیش / وجد میبارد بکاخ ژاله امروز از غمام
روز میلاد شهنشاه است و از یکباده / کرده ایزد بر دو عالم نعمت خود را تمام
در چنین روزی که بر جنبه ز باد و دست دل / در چنین روزی که می پر تو ز شوق جام
باده باید آن قدر خوردن که جان خون خوی / می رود اندر عروق و می تراود از مسام
لیک چون من از تنگدستی ندارم وجه می / مست سازم خویش را از مدحت صدر انام
آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب / آسمان ملک و ملت دستگیر خاص و عام
صدر اعظم سید ملت شمس عالم تاج ملک / فخر دین دخر کرم غیث زمین غوث کرام
آنکه کاخش از حوادث دهر را دار الامان / وانکه بزمش از سوانح خلق را دار السلام
ماه اقبال و دولت را نباشد [illegible] / دفتر اجلال و شوکت را معینش اختتام
روز میمونش سرو و سنبل [illegible] / گاه جودش [illegible] گوهر بارد از دیوار و بام

نظر از دولت چشم که برون رود چشمم / بچه قصد از کویم که برون نتوان خیزم
ز جهان کناره کردم که تو در کنارم آئی / مگر ای جوان رهانی ز غم جهان پیرم
تو براه باد گویا سر زلف خود گشودی / که ز مغز جان عطسه محو بی جهد عبیرم
طلب از خدا کردم که بمیرم از جدائی / تو بیا که بی تبسم کردی این طلب بمیرم
نگرم نظر بروز پی تو چه تنگ چو روزنه / همه با حیات دارم نظر از تو برنگیرم
بنمود مهر محمود همه روزه ورنه شاهم / چه آفتاب روزی بفلک برآیم

وله ایضاً غزل

نه هزار بار گفتی که ز مهر رخ نتابم / بچه جرم رخ نهفتی که ز جا زنی بتابم
همه از آن زمان که غافل ز مژگان دو تو آیم / چه شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم
بهوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم / ز هلاک خویش غافل که ز پی رسته عقابم
بخدا که چون میسر دو جهان کند عطایم / که ز هجر چون تو ماهی که نه آسمان عتابم
نهم آن گدا که بوسه که کم سؤال بوسه / تو چه آن بخیل مسکی که نه می‌دهی جوابم
ز علاج میفزائی نه هلاک می‌پسندی / چه مریض روز هجران همه دم در اضطرابم
همه درد لی و درمان بخدا عجب نماید / که کند ره جله بر درد دل از آن ز آبم
چه شب این خوش وصل است که خوش او نباید / همه حوتان بخو است که بر آید آفتابم
تکنی چین زلفت که ز رخ فتاده چیم / بنگار روی خوبت که ز چشم رفته خوابم
بخدا چنان بگیرم ز جدائی چشم ینم / همه بر آب مانده تن خسته چون حبابم

در ستایش حضرت ظل الله ناصر الدین شاه خلد الله ملکه

پی نظاره فروغ هلال عید صیام / ستاده ایم دو تن منم و ماه من بگوشه بام
فراز بام فرازنده قد موزونش / درخت طوبی گفتی بسدره کرده مقام
چو نور ماه که تابد ز پشت ابر سفید / ز پشت جامه ولش سپید اندام

زهی بیان تو در بزم ابر گوهر ریز / زهی سنان تو در رزم برق خون آشام
بقای خصم تو ثابت کشی بیان صریح / جمال بخت تو حجت کشی بیان شام
بر بنگ شاخ تیغ کشته جسم حاسد تو / ز بسکه خون دلش با عرق چکد ز مسام
اگر ز رنگ سنان تو خون دشمن عدو / چو مغز خون رود شش بچه در عروق عظام
هلاک که تو بسر تیغ ذوالفقار علیست / و چون کشیده شود تیغ از رود به نیام
چو گاه مواره نشب و زچرخ از آن حیب / که طفل بخت تو گر در جنینش آرام
محیط دایره آذر نشینی از آن رو / تورا زمانه ز آغاز دیده نه انجام
کفاف جود تو هستی دیگر چه عدم / مخالف عدل تو هستی برو ز طبع مدام
جنین بر وزیر ورت دوباره نطفه شود / دمان به پشت پدر بوید از خشیه امام
ز نعل عدل تو بخود عجب که مروارید / که زطبیعتش انه صدف بسلک نظام
ز بانگ کوس تو گوش زمانه ز است صم / ز لوای خلق تو مغز ونسته است زکام
هنیت تا که توان انتقاع شش شناخت / ز لفت شش حقی و ظل اصابع و اقدام
چنان رفیع بود آن حیات دولت تو / که خیره ماند و با انتفاع او او ام
بود بکوه شمشیر تو قیام ظفر / همیشه تا که عرض سا بکوهر است قیام

مطلع اول از قصیده چهارده معصوم در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی

بود مبارک بر عید خاصه عید صیام / بنوبت لقب اسلام تا برود قیام
خجسته خواطر ایام حاجی آقاسی / که مبتدای وجود است مقتدای انام
محققی که ضمیرش بنجم پیش نگر / هر خطیر اطفال دیده در ارحام
مداد خامه او چشم جود را سرمه / سطور نامه او شخص فضل را اندام
رسیده است بجائی نفوذ قدرت او / که جا کند عوض مغز در دل ضرغام
زمین عهد پیش آهو هم بیکجا / زلال باز نماند دو دیده ضرغام

نگاهم زدم بانگ کز کیسه گیتی / چو بیچم بگو وحشت چون موی دیلم
چرا شب چنین [illegible] فردا چه زاید / از این صبح [illegible] شام ادهم
چو بگذارم روح چو خار و چو از گل / چه [illegible] چو شبنم و چو سیم
کجا بوده [illegible] زبان بلبلکان / [illegible] که سرخ است چون چشم [illegible]
بساقی بگو تا دهد بوسه با می / بمطرب بگو تا زند زیر با بم
که تا من چنان مدح خسرو نمایم / که از شوق [illegible] سخن گوید ایکم
ز بیت [illegible] بجز مدح خسرو / پس از مدح شه مدح دستور اعظم
مرا چه اورنگ [illegible] دیران / مرا چه خوارزم [illegible] معظم
مرا چه نامه [illegible] / مرا چه [illegible] را منتظم
ز خاقان چنینم نه بابا و برادر / نه چیپل [illegible] نه بابا و پسر هم
مرا چه از [illegible] / مرا هم که در چین [illegible]
چو بشنید خادم ز من این سخنها / ز جا جست [illegible] کز صیدی کند رم
می دادم از جوهر جان چکیده / برنگ شقایق ببوی سپر غم
چو رنگی ازو چهر من گشت پیدا / نگارم درآمد ز در شاد و خرم
رخش نیکو چون گل لبش [illegible] / کمانش [illegible] غالیه پشم
خطش درّ و صورت سپهر [illegible] / [illegible] مژگان [illegible]
چو رخسار بیرون [illegible] چین / چو چنگال شیران [illegible] هم
سیه نقطه [illegible] / وزان نقطه [illegible] شده ذال معجم
چو بال آهوی [illegible] / [illegible] دوان [illegible] دو کلک [illegible]
[illegible] خال [illegible] / [illegible] بر لب چاه زمزم
[illegible] چنان روح پرور که گفتی / میان لبش [illegible] عیسی بن مریم
مرا گفت ای [illegible] که گیتی / ترا از چه دارد عزیز و مکرم
[illegible] / [illegible] ترا [illegible] مسلم
چو جاده [illegible] / [illegible] بود و برگ [illegible]
[illegible] و بیچه / [illegible] ز [illegible]
[illegible] چنان [illegible] که دانان / [illegible] چون [illegible]
ز سودا [illegible] / ز صفرا [illegible] چون زهر [illegible]
بگفتم [illegible] / [illegible] مدح [illegible]

وله ایضاً قطعه

دوستی گفت عیب منهم با غیر / من خود از عیب خود ابا نکنم
چون وی آهسته عیب من گوید / منهم عیب بر ملا نکنم
گویمش گر هزار عیب دگر / طمع بر عیب او رضا نکنم
آفریدستش خدا بصورت هجو / هم چو او بنده چون خدا نکنم
نظم مشروح و مختصر گویم / منهم [illegible] را دگر [illegible] نکنم

وله ایضاً در مدح شاهزاده آزاده فرید و میرزا [illegible] دام

ایا غلام منم امروز [illegible] / چه گیسوان تو سر تا قدم پریشانم
چنان ز خشم بر آشفته‌ام که پنداری / ز پای تا سر یک بیت شیر غرانم
مرا نگوی که چون چهره [illegible] / که هیچ دم زدن [illegible] ز خشم خوانم
یکی [illegible] اسطبل [illegible] / [illegible] بال و دم خنگ [illegible]
[illegible] مفرق [illegible] / [illegible] فرستاد از خراسانم
[illegible] چهره [illegible] / یکی [illegible] یکی [illegible]
[illegible] / یکی [illegible] روش خنگ برق جولانم
زمین فراخ [illegible] تنگ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنان [illegible] دشت [illegible] / [illegible] کار [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی فراخ زره [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] برآید از جانم
[illegible] حلقه ماه / چه حلقه‌های زره [illegible]

طره‌هایت بیرون از چاه کنعان بود ... ده صنم دراو بنشان چه ماه کنعانم
هوا مهر ملک زاده ام بقا پس کشید ... که ماروان برهانند زکینه کیهانم
دگر نه فارس کجا من کجا چراکچه جرم ... الا که داد فریدیم چه بود تاوانم
نه زنده ساده و پرستم نه مست باده پرست ... نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خوانم
نه صوفیم که تنعم کنم بدین امید ... که قطب وقت شناسند و پیر دورانم
نه عارفم که چه بیدروغ برزنم از دوغ ... تمام خلق بگیند در [illegible] فاتم
نه عالمم که بود از پی فریب عوام ... دو صد رساله فرموده‌اند دانایانم
نه هم قطار روند برم نه جنبکار امیر ... نه در بهای دو سیم برم نه صدر دیوانم
نه عاملم که چه برمنم وزیر گرده خشم ... کند مصادره چندین هزار تومانم
نه نیت نه بین که کنم چون درون [illegible] ... زبان گزد آورده و چشمها بگردانم
نه ما سرکش که کرده برزنم بر [illegible] ... در تا اویس قرن [illegible] اقرانم
نه خود بحال و نه خود در بستان [illegible] ... چو هشت دست تفرق بکرد و بستانم
کیم منم آنکه فاآنی آسمان هنر ... در [illegible] سخن بو فراس وقت آنم
چنان بو هستم از آنش امیر جهان [illegible] ... در یوم خط غلامی دهد بو بیرانم
مرا ز هر دو جهان بهره جز تو کل نیست ... دمی لبیست نه هر دو جهان [illegible]
سخن چرا بدرازا کشم بوحت [illegible] ... که هر چه مشکل و هر علم کنه است نم
دگر ز کفت منت الجود انکاریست ... چه سود هر نه زر آنی درا خیدانم
کمان بر که محمد شه آفتاب ملوک ... بیا ز موده لقب بر بنا وحت نم
بپارس خوارم و اندر جهان [illegible] ... امال کو هر عمان به کبر عما نم
چه خرم خوان انکه مرا شناسی قدر ... دمی چه صاحب بیرون [illegible] خوانم
چه خنک خنگان انکه مرا غافی وصف ... کرمی عما طلب بیرون کشتی ز خلانم

بکاه نظم چه از ابر خامه بنشم آب ... گهینه قطره بود صد هزار قطرا نم
درون درع چه در آب عکس خورشیدم ... فراز رخش چه بر کوه ابر نیسانم
بباغ لاله و ریحان کرم بکوشد جهر ... مصاف باغ و سنان لاله تیغ ریحانم
باب سبزه لبان کرم بکشید دل ... خدنگ آب و خدنگ سبزه و [illegible]
نشانه بود از بوی خلق فرد و بسم ... سنراره بود از تف تیغ بلیزانم
بکردر زم چه در ونکیها ز خورشیدم ... برانت رخش چه بر و قیس [illegible]
محیط فهم و شمشیر گرز ابرا جم ... سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم
به تیغ شیر شکر ملک را پرستاره م ... بر یخ مار صفت گنج را نگهبانم
شده است پر عکس همچه پر طوطی سبز ... درنگ زهره کرکان و دشت گرگانم
هنوز از دم الماس ز مرد بن گوهر ... ز خون خصم چکد لخت لخت مرجانم
هنوز تیغ درخشان من بکود تازه ... چو من ز خون عدو معدن بدخشانم
مراست نوحی نش اگر قبول افتد ... دهد بهار امل بار شاخ حرمانم
دو صفحه پیش کر از فاقه در ظلم و فارس ... نژند خوار چه مصحف بکاه و بستانم
از انکه زلف پریشان بطبع دارم ... چه زلف دولت پریشان [illegible]
علی الخصوص که در فرق می‌نشوند مغز ... ز شوق حضرت فرمان روای ایرانم
بسجز اراده مراحیث ساز هر گرسنغ ... لب از دو بر کرا چنین علی راه نتوانم
کرم و لطیفه حسا لا العطفات رهه ... ز شوق بر دو جهان [illegible]
چنان [illegible] که با شوم که گو [illegible] ... نموده تقیه بر لب هزار دستانم
شها چه سیم و درم پیش [illegible] ... چه جرم کرده ام آخر چه بود عصیانم
بلی ستم چه کی خسرو از من بسیم ... ز من چه کینه کشتی و او راز من کانم
بر دولت تو که ز من اسیر عرا نیستم ... با قسر تو که ز من برادر آن نم

گر تو یک اقدام و صد دیار بستی
ور تو یک اقبال و صد ساس فراهم
شیر فلک اتصال امر تو رامست
روز و شب آماده تر ز کلب معلم
چنگ به چنگال قدرتت بچه ماند
روبهکی خسته در مخالب ضیغم
جز آفاق را جلال تو مرکز
قسمت ارزاق را نوال تو مقسم
ساعد مجد تو رابست کیوان یاره
رایت رزم تو رابست گردون پرچم
خصم تو تشبه کند بشخص تو لیکن
سفله نگردد کیا بکسوت ملحم
پیر نگردد جوان بغازه زیور
زشت نگردد نکو بسباره و خاتم
طینت احمد کجا و فطرت بوجهل
دعوت موسی کجا و دعوی بلعم
باقل هرگز بهش نگردد حسان
مادر هرگز پسر نگردد حاتم
کوه دماوند کی چه حزم تو متقن
بیت الوند کی بحکم تو محکم
تاج سعادت [illegible] کلک تو گوهر
بام سخن را ز جود [illegible] تو مسلم
صدر ای کس جز تو قدر [illegible]
روح روانند [illegible] معلم
رای تو میزان دانش است و لیکن
کوه [illegible] ز کاه بود کم
شکر خدا را که هستم از کرم تو
صاحب قدر منیع و صدر مکرّم
منت ایزد خدای را که ز جودت
خاطر درهم ندارم از پی درهم
کیسه پر از سوده ام ز لؤلؤ لالا
کاسه پر بود دام ز باده درغم
گر ز بیت ساده خانه سازم بستان
کز نشاط باده خاطرم آرم خرم
چیست بط و باده شعر بیغش شیوا
کیست بیت ساده یار دلکش همدم
حضرت دستور بلند از کرم عام
در حق چاکر کند متابعت جم
مجلس [illegible] آسوده از نسان معزّز
محفلت آگنده از جهان مفخم
صف ضعیف [illegible] پیر و کودک [illegible]
کش یکی آورده ترک و تازی و دیلم

زان لب نگین باز گر از فرط حلاوت
چون تنگ شکر پر دولت [illegible]
تا ز لب لعل تو ز حسن دام عطا شد
هر چه زد به بوسه ایکی به یکی [illegible]
ای طره تو تیره تر از دیده بدبین
وی طره تو چیره تر از ناخن ضیغم
جور تو وفا خار تو گل درد تو درمان
بیخ تو شفا زهر تو حل زخم تو مرهم
در حلقه زلفین تو تا چشم کند کار
بند است و شکنج و گره و دایره و خم
جز چشم تو گردید دلم هست پریشان
آهو نشنیدم که از او شیر کند رم
بالا و سر زلف تو بنگر تا سرو کاه
در بستر و بالین بچشم افعی و ارقم
ای پسته خندان تو دان رسته دندان
چون حقه یاقوت پر از عقد منظم
در زلف سیاهت همه کس ناظر [illegible]
بر ساق سپیدت همه کس مائل [illegible]
چون حسن تو هر روز شود عشق من افزون
ز آنست که چون حسن تو عشقم نشود کم
بی ساعد سیمین تو ام حال خراب است
بی سیم که از بهر عیش [illegible]
و سیم سر [illegible] ز طمع دو [illegible]
کز قصر بیارم بجز اندیشه و درهم
زان سیم [illegible] که ز ابرک [illegible]
از داد [illegible] سیم است [illegible] حاتم
ابر [illegible] کرد این عید [illegible]
مردانه [illegible] فلکم [illegible] غم
از زلف تو [illegible] ز خجند [illegible]
از قد تو سازم علم از [illegible] تو پرچم
و آنکه [illegible] خط این فتح [illegible]
شعر [illegible] علم [illegible] اعظم
دارای عجم وارث جم سایه یزدان
خورشید زمین ماه زمان شاه معظم
شاهنشه آفاق محمد شه غازی
کز پایه برازنده بود از مایه برازجم
ای صاحب آفاق ز رای تو منوّر
وی جهت افلاک [illegible] تو مسلّم
مهتاب بود مهر تو [illegible]
خورشید بود چهر تو [illegible]
رای قمر از طلعت [illegible] تو بود [illegible]
پشت فلک از [illegible] گرز تو بود خم

مقدم این عید فرخ باد یارب بر انام | غره این جشن میمون باد یارب بر انام

از کجا این جشن دلکش یا کجا آمد ملک | وز کجا این عید فرخ وه چه آمد بنظام

عالم ازیکسو برقص و عارف ازیکسو بوجد | عشرت آن برقرار و شادی این بر دوام

نام این جشن همایون میرهانه جاودان | رسم این عید مبارک میرهانه مستدام

خصم ناقم در مساق عیش و از رنج کم | شادی افزون حال میمون ملک [illegible]

هر کسی از خوشدلی چون غنچه گل در اهتزاز | هر کجا از خرمی چون جام مل در ابتسام

هر کجا دلداده با دلبر گوید حدیث | هر کجا آزاده با بیدلی راند کلام

آن بنزد این نیاز آورده چه بلبل پیش گل | وین بر پیش آن بجود آورده چه عنبر زجام

از طرب هر بنده را خنده بلبی بلب | از فرح هر زاهدی را شاهد پای بکام

خرمی در هر دل مضطر چه شد در شرب | خوشدلی در هر تنی مدغم چه شکر در طعام

ارز لعل و گوهر دشت چون دست کریم | وز نکو عود و عبیر کوه چون خوی کرام

نسرین جز دلکش دیبای شوشتری جز بانگ چنگ | شکر جز رودی دیبای شرب جز سیم خام

رنگها شد جلوه گیج و عشرتها شد جلوه‌گر | جنگها شد جلوه صلح و جنگها شد جلوه رام

عشرت آمد جای عشرت تازه شد عیش کهن | رحمت آمد جای زحمت پخته شد امید خام

در خود نشسته وجوش و ریسمان عقد سپاه | در سرود مطربان و در خروش بهر نام

شیخ و شاه شیخ و زاهد رند و واعظ باده‌نوش | زشت و زیبا پیر و برنا مرد و زن خاص و عام

جمله را بر سر درود و جمله را در تن سماع | جمله را بر دم درود و جمله را بر لب سلام

این بشارت گو بدان کام و زبخت جوان | آن بشارت را بدین کام و زبخت نیکنام

خیلها چون سیلها افکنده در هر سو خروش | فوجها چون موجها آورده در هر سو زحام

سبزها چون سبزه آورده بر ساحت وادی در فرش | پیلها مانند کوه در جای عشرت در خرام

جامها نعره رو در خنده چون برق سحاب | کوسها نعره زنان چون رعد از غمام

بنت پاکی گشت تا چتر ملک زد کام اول | بنت روز بگشت تیغ لیک بدارد کام

از هنرهای تو گویم هرچه میگوید حدیث | از ظفرهای تو راند هرچه میراند کلام

هم توئی آن اطاعت میبرد آن عهد | هم توئی آن بخدمت می‌کمر در قیام

صبح چون خیزی نیاری جز جمالش در ضمیر | شام چون خسبی نبینی جز خیالش در منام

گر نظام لشکر خواهد غالی اشتغال | در خراج کشور خواهد عالی اهتمام

گاه لشکر بیکر از زبان کشور | گاه لشکر را نظام و گاه کشور را قوام

گاه بی سعی وزیر ملک راست از قویم | گاه بیعون امیر جیش را بخشی نظام

در بر سپاه تو کاری تیغ بکسی عروق | در تن شیران بزخم گرز بشکستی عظام

ای ب و شستا کور رستی شیر مغار قدم | ای ب کو آنکه در رو باد بگرفتی کنام

دفتر دیوان سرکش را گلو خستی بتیغ | رفتی و دیوان را خوش را فرو بستی بجام

ترکمانان سپاهت ترکمانان را زبیم | کرده بیگر هم چه دال و کرده قامت همچو لام

تا صفت بهشت خدا را لایتام و لایزال | باد ملکت لایزال و باد بخت لاینام

در ستایش ولیعهد مغفور نایب السلطنه و مدح قائم مقام گوید

از هر بلیت روز و سال لا معظم | امروز هم روز زمین است معظم

آن آصف آصف حسب و صدر جم آثر | این جهد جهد نسب و میر خضر دم

آن یحیف برجوار عفت مجلب | این مهد سرکشی و جلال معظم

این ضارب سیف آمد و آن صاحب خامه | آن فتح منصور شده و این جود مجسم

در صادر هم آن جواد صدر معظم | در خاطر این یار صد لطیفه مدغم

در خاطر این کار زمین محل سخنگوی | در صادر هم آن شیر فلک کلب معظم

از صادر هم آن طعنه زند سام سیلان | از خاطر این لعل کند محل مسیحا دم

در خاطر این تا نگرد بیت سخن گسترد | در صادر هم آن تا نگرد بیت سخن سم

امروز چه خوکی شده با خوک ملک‌وار / آن دیو که وقتی شده بود از [illegible]
امروز جنوستان شده بنگاه خوشان / وامروز بجز دام و دد اینجا نزند دم
از توپ و ز آشوب کنون هر کف خاکش / از دیده پریشان و دچار شده منظم
آید بروش فی المثل از مهر مقیداد / هر خانه که آید بر سیل دمادم
هر قطره که سیل از طرف کوه براند / از چار طرف در بر او کند [illegible]
آن باره کش از کنگره یکخشت نکنده / گرد و زمین پر شده از [illegible]
از چار طرف توپ و ز آتش زنخاکش / در چار محل چار که آورد فراهم
یک کوه بخوارزم و دگر کوه بکرمان / یک کوه بکشمیر و دگر کوه به بلم
هر کنگره حصن فراز سپهری زده / هر خشت که بر کند از آن باره محکم
امروز بخوارزم ده هر خشت غبارست / هر خشت که دی بود بر آن باره میرم
شاهان عجم در زم بدین گونه نکردند / از فرشته‌ها نامه‌ها نامه مجسم
فرد است که از رایت او سر [illegible] / بر ماه مقنع شود از مهچه پرچم
فرد است که بر سر رود از خاک سر آید / شود منتصب از دهر اگر شاه بخیزم
فرد است که غوغا تعقل لبیبی / و آدم لبساقی بفلک برکت آدم
ناله زسر سوز که یا بضعی اعقل / هو ید نزد و عجز که یا صحبی ارحم
فرد است که یا قاهر آدم لعباده / جبریل پیام آردش از خالق اعظم
فرد است که شاهان بولیعهد سرمهند / کی ملک بیارد شه شهنت معظم
شاه آید و شاه آید و خان آید و خاقان / با بار و ابابارده و با شاه و [illegible]
قد فضلنا الله علینا فتفضل / قل سلطان الله علینا فترحم
فرد است که در بهشت ریاض [illegible] / یا حبیبی از دماغ شهنت و [illegible]
او بغره بر آرد ز پی فتح بهار [illegible] / من جا سر ایم ز پی نصر دمادم

و له ایضا از نتایج طبعه فی الغزل والمطایبه و المزاح

نگاه بام چه برشته فراز کوس از بام / شدم بکاب حمام با شتاب تمام
بس از درون بحمام عزمت دیدم / و سیعتر ز بیابان نجد و وادی شام
نعوذ بالله حمام فی سبا بالی / سقی زاهن و سلامت لب اندرون دوام
ز هر طرف متراکم دراو و حوش و طیور / ز هر طرف متهاجم در او هوام و عوام
هوای تیره وحشی از لبکه ریشت فرانه / محال بود در آن بی عصا نهادن گام
خزینه چون ره مازندران پراز گل ولای / جماعتی چو خواطیر و راو گزیده مقام
ز کنا آب که با ج اندر او میطلبید / تمام جثه ضدیع و تمام کرده ز کام
تمام تعیت غسل حمام کرده بدل / لغسل تو به که تهنید باد و آن حمام
لعبس آن کرنه هر زهر و شیر و پلنگ / ز خوف جان شده مخفی بسان حمام
ز کثرت وزغ و سوسمار و بوارش / بدیده کان تحرک نمی نمود مدام
بنوره خانه اش اندر جماعتی همه عور / چو کوده کی که برون آید از مشیمه مام
قضیب در کف و از غایت بردن مستقان / لسان خایه طلایع رغبت را ندام
ز بس که پرده زهب کسان بر افکنده / کسی بیافت که حمام بود یا حمام
ستاده زنگیکی هر قوار تیغ بدست / بهم کشیده جبین از غضب کف‌الشام
بطرز صنع مصدر کشیده تن لاغر / بریده چون خط مسطر همه عروق عظام
هر تنش اندر طاس شکل کون دو او / چه قطره‌های منی برف می چکید انبام
جبین چو ریشه حنظل سرین چو سلم خشک / بدن چه ریشه قطران لبان چه بلغم خام
زعیب سیاهش رسته موی ها سفید / چه بر درات مرکب تر رشته اقلام
چه پنبه که ابوراق است مرده بکفند / پدید رسته و نه ریش از میانه کام
ز فوطه من قضیبش عیان بشکل زلو / دل نگاه شیق سخت تر ز تنگ زحام

چه نور آمد ظلمت نهان شود ناچار / چو گشت سیف‌سان بهم سنگ ناکام
غرض نظایر از اینکه ز صد هزار یک / چه مرتکبید تعداد آن در این ارقام
گر این قصیده دلکش بگوید برخوانی / صدا برآید کاحسنت ازین بدیع کلام

ولد ایضاً در منقبت و ستایش شاهزاده آزاده فرید و من بین

ای داور زمانه که از وصف ذات تو / خاطر شده است مطلع خورشید انورم
از وصف خلق و ذات تو ناگفته‌ام چه شد / مجلس منور آمد و مشکو معطرم
عرضیست مرمرا که زوالید زوال حال / لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم
اکنون دو هفته است که در دار ملک قاجار / بی آفتاب عون تو از ذره کمترم
نه والی ولایت و نه عامل عمل / نه خازن خزینه نه سردار لشکرم
نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه سپاه / نه ایلخان نه ایل بگی نه کلانترم
نه میر میهمان و نه خان برازجان / نه قاید نباره و نه شیخ جندرم
نه ضابط کوار و نه بیگلربگی لار / نه دزد و گیر معبر و نه دزد معبرم
نه کدخدا نه شحنه نه پاکار و نه عسس / نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم
نه صاحب ضیاع و نه مالک عقار / نه میرزا که ز ... کوس ... خرم
نواب نیستم که دهندم بصدر جای / بواب هم نیم که نشسته بر درم
نه مرده شو نه گورکن نه کفن نویس / نه ذاکر خوان مرده نه دزد کفن برم
نه تاجر خسیس نه فاجر خبیث / نه عمرچه لیم و نه قواد منکرم
بقال نیستم که زنانم ز نقل سود / نقال هم نیم که از آنان نقل برخورم
نه شعرباف شهر نه صانع مملکت / نه موزه دوز ملک نه دباغ کشورم
نه کاسه‌گر نه کاسه فروشم نه کاسه‌لیس / نه کوزه‌گر ... نه قلندرم
نه مرد تیغ سازم نه گرد تیغ بازم / نه مهتر ... و نه میر عسکرم

خور چند تن که بر سر این ملک داغ زند / گر تیغ و تاب داشتم فدیه کافرم
زان چند تن هم ارچه بود خاطرم ملول / لیکن براه مکافات نسپرم
حاشا که سر کشم ز خط حکم آن برادر / ور بیا تاج تیغ کدا زند بر سرم
فردا در آسمان بشفاعت ... / دست الهی ز جیب شکایت برآورم
زین چند تن که گشته کشم خنجر زبان / دامن کشیده زبانه چه دوزخ ز خنجرم
با خنجری چنان که کشد ... / پروانه بلبل از ذره و خود دخترم
آخر نه من ... این ملک ... / آخر نه من مبارک این شهر ...
یارب چه روی داد که اینک بچشمشان / از خار خار ترشده از خاک کمترم
اینان تمام قطره و من بحر قلزم / اینان تمام ذره و من مهر انورم
اینان زبیره کی غلامند و من گرن / چون چشمه حیات بظلمات اندرم
قرن دگر غلام ... / نام ... نماند تا روز محشرم
بوده و هفت سال بکرمان ... / حب جلال ...
اکنون دو هفته هست که در دار ملک ... / پنهان ز چشم خلق چه گوگرد احمرم
این شهر قوم لوط و من ... / ...
بوجهل وار ... / مدحت کر ...
با رافت تو باک نداریم ... / کاینان تمام مار سیه من فسون گرم
... / گردون نظر ...
... / گردون ...
ایران ... / در پارس چون ...
آنان ... / ...
معروف ... / اینکه ...

او خفت و حریفان بکنارش بغنودند / زآغاز توان یافت که چون است سرانجام

من چون بشنوم این سخنان را که بگفتم / ور خشم برآ تیغ زند تیز بر اندام

نه قدرت و زوری که برپیچم سر او را / نه تاب و توانی که بدو نرم کنم کام

آوخ که شدم پیر بهنگام جوانی / از هجر جوانان جفاپیشه خودکام

نه حاصلم از عشق بغیر از غم و اندوه / نه وصلم از دوست بغیر از طمع خام

بس بیت که از غصه بدندان بگزم لب / دور از لب و دندان جوانان دلارام

قانع شده غیر من از یار به بوسه / چون بیت که من راضیم از دوست بدشنام

نه همت من طلعت زیبا که نگار است / در بزم من از میل طبیعت بدهد کام

نه خریده و ناز که چه ترکان سپاهی / بالاله رخ ساده شوم رام بابرام

نه پیشه و درم تا که زر و سیم کنم کسب / نه پیله و درم تا که زر و سیم کنم دام

یک چاره همی دانم و دو کاره بیمورث / کانست نزنم چشم بهم تا که با م

مدحی بسرایم فردا که با ر / خوانم بر دارای جهان داور اسلام

جم جاه محمد شه غازی که ز سطوتش / سهراب گریزد ز صف جنگ چو بهرام

فخر ملک ابن ملک که سزد در تعظیم / مه ملک ابن ملک که کند او را اکرام

از عیب هنر آرد بی منت اعجاز / از طیب هنر آرد بی زحمت الهام

از خشم تو گر شده تر از بخت سحر / وز تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام

نام تو پرستند چه در اسلام و چه در کفر / مهر تو پرستند چه از مسلم و بهرام

رغبت ظفر آنجاست که بخت تو بخت / سالک کهر آنجاست که کلک تو زند کام

جاروب تو هستند در آفاق شب و روز / چون خاک تو هستند به بیکار رده و دام

تنگ است که دریا نزند موج از این پس / از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام

اصنام بکن زنخ ملک بپای تو سوده شد / کز فخر بپای تو کنند خلق شده اصنام

ان داده چه خلعت چو ببالای خود شاه / خلعت که بجز حیات از صدق الی جسم

شه داده تو چنین بلکه برجاکران از فر / از بهر کرامش بدل شه چه جا بکجا در هر قدم

در خاک پاکش بکند آنچه ابد از چه / زرچه فلکش نجبد و بر تنها زر و سر نیزم

این خلعت از دو جهان از زر و اخلاص علم / آن خلعت از فر چه داد از بهر اظهار کرم

بادی شادی چه خلعتی آن تو ام کوشش کن / بدل آنم لشکر کرم فی ستم نظم خدم

رفع ذل دفع علل شد خلل این علل / نقمه اشرار و خلل ترفیع اضاف امم

نظم لب طبع را که ازین دین را که / حسن قوانین را که در حکم انی منتظم

گر نظم بخشد دهر را که سور سازد شهر را / کامی کند صد بهر را جار چه اشان و حکم

در دار سر از هر تو بین هر سو بین هر سو بیانگر / هر شهر بین هر کوی بین کوس اخته در هر قدم

شکر الله لشریف کی الکون چه باید چون / فضا ز با آواز نی آهسته نه با زیر و بم

خادم بیا حاسد بر در و بگو معاد بجان / ساقی بده تا هر کجو چنگی بزن نالی بدم

مطرب ملی بنشین چو انجوانم باشد اشنا / تو با نوا من بنوا تو با نغم من بی النغم

ساقی تو هم برکن چه چیز انجام خود مرتع / از بیم گلابین پی مرگ دل بر دیح و جم

دان صبوحی آنکه آن گاه در بوستان بیا / نه دوست دارم دوست گو بیا ر

می صبوحی بی نقل نه گو نقل شیرین لبان تو / این نقل صبوحی بل نقلم فضا داد و نعم

زخمش چه خواهی داد دیده بی / دل داده جان بگشت جانت

بس چون کم شور بگو نصر چه به بیعت / دوشان که درشان آن میراجل نبراجم

مامش چه صاحب حسب از جلیت دشمنان / از عین فضل کرد کار از جود شاه محتشم

کار بس چه نکرا دست یار برکه اعطا حفظ / وصفش چه نایب الفقه لعلش چه دام

لا کفه آرد بر آن وقت نشسته سپکران / که گو بلی آمد آن زمان کز غنی خواهم

اکس بگو ابر نیز چی خواهد عه / چیزی بیفا دو خصم و داد و چه بر کج

نسان بهشت برین شد ز رای بخشان شیند
من از شمایل برکان درین جهان بلیتم

هزار شکر که بر رغم دشمنان حسود
بوصل دوست دل و دیده کامران بینم

ز جام باده و جنس ز شرک باده گسار
هلال و زهره و خورشید را قران بینم

ز ابرو و غمزه دلبران شهرآشوب
خدنگ غمزه زه در گوشه در کمان بینم

بچنگ ساده رخان ساغر هلالی مثال
چه ماه نو بکف مهر خاوران بینم

ز نای و دف و آواز چنگ و نغمه عود
بحفل طرب برمن چابکی توان بینم

پیاله و می و ساقی و بزم را باهم
هلال و مشتری و ماه و آسمان بینم

ز حقه و قد با گوشش دلبران شمار
چمن چمن گل و بنفشه و ارغوان بینم

بطرف عارض هر یک دو زلف غالیه سا
دو اژدها بسر گنج شایگان بینم

بتار طره غالیه فریبشان دل خلق
چه مرغ در قفس افتاده ز آشیان بینم

ز روی تافته و گیسوان بافته شان
بطرف طرف گل و سنبل بهرکران بینم

سرشکستان حمایل شود چو از جیب و دست
ز شوق دعشه چون آب در روان بینم

میانشان را ز موی نتوانم فرق
ز بسکه موی همی از فرق تا میان بینم

ولی بچشم تأمل چه مو شکاف شوم
ز فرق تا میان فرق در میان بینم

بصفت عضو تن از جبین زلفشان آنگه
نکند بر ستم و غوغا بفوج خوان بینم

دمی که از لب و دندانشان حدیث کنم
حلاوت شکر و شهد بر زبان بینم

میان دیده و دل عکس چهره ساقی
و یا سهیل یمن را بفرقدان بینم

یکی غزال غزلخوان گرفته عود بر کف
سرود نغمه و نامید تو امان بینم

ز لب چکیده بجام از جبین ساقی خوی
بلب ساغر می ژاله بدان بینم

سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را
حریر قاقم و سنجاب و پرنیان بینم

نکنده سایه برخسار دوست زلف سیاه
ستاره را ز شب تیره سایبان بینم

بجاه خاک بهشت کرده بر دو جهان
سحاک پای تو کش باز رایگان بینم

زمانه را که ز پیری گرفته بود ملال
بروزگار تو هم شاد و هم جوان بینم

زمین مهر تو ای آسمان جاه و جلال
بگویش هرچه در آفاق مهربان بینم

بدیر گیتی تو تخت کامران بادا
چنان بگیتی کامروز کامران بینم

وله ایضاً در مدح مرحوم محمد شاه ماضی سلطان غازی گوید

گشت آباد جهان بغداد و بیرام ز شام
دیده ام شد سیل محرا ز هجر روی آن غلام

بر سکو نقش آن ارجوع البقر غالب شعر
کوه شیر از سرشس بیرون رفت عشق کنام

جیل شیراز از لبان زنده دستان ز عشق
شد فراش حلق را ز بیش قحط ملک اشام

روز هفتم شام گشتم چه که باده بر دو رنگ
هفت دانستم بر شد از دو کس شبه آیینه فام

بر دو چشم تیره شد از عشق چه رباع زهیر
از فراق آن یگانه ذات چه زیبا خرام

دو از آن چهره و رنگ دشت لبان بهشت
هفت دوزخ را ز دم آتش طلب شد تمام

ده حواسم گشت تیره هفت عضوم شد زبون
بر دو یک افتاد جان از هجر آن ماه تمام

چاره بیگم گفتم سه ره دادم طلاق
بر دو گیهان و سه فرخ هفت باب چهار ام

یک دو پاس از شب چه بگذشت آن نگار دلربا
باز خود هفت کرده کرد از در که سلام

گفتمش ای ده نه از روی تو ماه چهارده
گفت آخر ده یک از نور جمالم کرده وام

گفتمش ای ماه رو کو عکس خط تیره شتر
قرآن تا قرآن گرد همی رنگ ظلام

گو تو بر روی تو بیت بر رخسار صبح
روی تو در مو تو صبح است در آغوش شام

گو تو شیر است مدبر سینه سنگ از نهان
تو بر زیر سینه سیمین نهان داری رخام

زلف تو بر شکل لام و گردم چاره است
گردم چراکه نشنیدم بود بر شکل لام

تا بدانه خال در دام افکنی مرغ دلم
هر زمان در حلقه دارد آن زلف تو دام

ترک دستی بر یاران کند ارباب حسرت جان
هر نفس کافتان کند مشک ختن برخیز خام

معنبر مردان زده بر کوه و دشت خدنگ | گره کردان قبا بر کوه و دشت حسام

گر ببرد یا بار بارد و ابر دست همت | فلس پشت ماهیان گردد ز بس سیم خام

در برد بوئی بگلشن بگره از خوی نسیم | تا قیامت بوی مشک آید ز گلشن بر مشام

صبح صادق تا بود چون روی دلبر از فروغ | شام عاشق تا بود چون موی جانان از ظلام

صبح بادت را مبادا شام تا شام نشور | شام خصمت را مبادا صبح تا صبح قیام

و له ایضاً در ستایش سلطان ماضی محمد شاه غازی ادام الله فضله

بت وحشیی دو پای رفته از شام | درآمد از درم ترکی دل آرام

پریشان بر مجلس شوئی که از او | بوده تیره کی مشک ختن وام

تو گفتی گشت طالع وقت بی | بشد از طلعتش روشن در و بام

بنبود گفتم شگفتی را ندیدم | بتابد آفتاب اندر دل شام

خلاف رسم معهود است و عادت | طلوع مهر پیش از خنده بام

دو زلفش تا کمرگاه از سر دوش | همه چین و شکنج و حلقه و دام

نه هرگز چون رخش فردوس خرم | نه هرگز چون قدش شمشاد و بادام

قد موزونش بگلبستان صنوبر | صنوبر بار اگر آورد بادام

دهانش غنچه را ماند و لیکن | نباشد چون دهانش غنچه بسام

لبش یک مند شکر بود و این فرق | دهان شکر نزاید تلخ دشنام

میان فره کان چشمت تو گفتی | غزالی خفته در چنگال ضرغام

که دلدوز تر از تیر رستم | مژه برگشته تر از خنجر سام

ز لفش هر چه در گیتی است چنبر | بچشمش هر چه در آفاق اسقام

در آن یک شهر زنده دل بزندان | درین یک ملک تقوی کار بدنام

کند مسند و بجبره لام ز لفش | بپیچ افتند دلها بر صورت لام

خرد پرداز و مستی بخش و دیرین | صفا پرورده و عنبر بوی و گلفام

قدح پر کرده و در وی چند یکسان | بیا بی زان بکف بر آن مه تمام

اثر چون در وجودش کرد باده | فرو بارید شکر از لب و کام

که بی می زیستن کفر است خاصه | بعهد داور دین شاه اسلام

محمد شاه غازی آنکه تیرش | برد از مرگ نوشخند پیغام

بوقعه چون خوانی تا تیغ مست | کشیده تیغش از بهر دو دو دام

فلک او را بمنت برده تعظیم | ملک او را برغبت کرده اکرام

بود اعدام کوئی حاسد او | ز سهم نیزه مشتری به اعدام

چه گیرد خنجر کین روز ناورد | گریزد رستم از جنگش چو [illegible]

بکینش بسکه مانده از نیزه اش رسم | بگیهان بسکه رفت از سطوتش نام

نشانش آورند از هند و از چین | خراجش ره بهند از مصر و از شام

جهان بخش است چون بگرفت ساغر | جهان سوز است چون برداشت صمصام

بمیدان چیست برق از بسکه کوشش | بایوان کیست ابر از بسکه انعام

ز بیم تیغ خون ریزش که کین | صبا نم نغنوندی اندر ارحام

سرایش کعبه جود است و مردم | طوافش را ز هر سو بسته احرام

بروز عرض لشکر مهر رخشان | نتابد چون بنور مهر اجرام

ز بس بخشش تو گوئی رزق عالم | بدست او حوالت کرد قسام

قضا فرمان بیرد او را و امثال | قدر گردن نهد او را و احکام

ملبس ... بخششش بر یکیستی | مقرر منتش اندر او هام

وجود بخشش و کوششش بدوران | رسید او بپذیرفته اتمام

گرفته او و دوستان را در سیم | ولیت او دشمنان را در غم خام

از زمره گرگان کرد آمیخته با خاک · تا حشر زمین سبزتر از شاخ لب سرخم
وز خون دلیران کز زند موج بگردون · مینای فلک پر شود از باده در غم
زاوازه پیکارش با خصم مطعون · از یاد رود دبدبه و قصه میرم
با جلوه بدخواه کند خنجر تو شتر · کاری که بسهراب کند خنجر رستم
جمشید زمان است ولیعهد معظم · از دیو بگیرد لبنان فلکت جم
تسخیر کند عرصه خاور و سنجار · انقطاع نشود جنبش از انکو نکردم
زو دست که برگرد جهان از پی تسخیر · گشت ده زتیغش بگرد حصن محکم
ای ساحت آفاق بحجر تو نه تنگ · وین جهت افلاک بداغ تو موسم
بعد از همه شاهان جهانی ز پس از همه آمد · به بود محمد چه پس بود ز آدم
رو به پس از خاک دیرینه که وکلین · آن هرده بدین هر دو ز قدر مقدم
گیتی همه از جود تو ولشاد سخن گان · گیهان همه از فضل تو آباد بخیریم
با تا کف جود است تو نبرد و در یاست · از بسکه پراکنده کند گوهر و درهم
فی فی کز دست تو کر بخشش دریا · مضمر بود آنسان که تو بخشان به دم
شاید که کند زهر تو در بزم تو ملسوع · مردانگی رستم و بخشایش حاتم
هر گاه که تیغ از پی پیکار بگیری · در چشم عدو جلوه کند مرگ مجسم
مغفر که برسر شان نشود از صد قرش کرت · اجزا وجودش بقیامت نشود ضم
بنود عجب از تف شمشیر تو دریا · چون کوزه بی آب برون می دهد نم
شیر فلک و گاو زمین از زبر و زیر · در رفقه فرمان تو چون کلب معلم
از بار وه اقبال تو خاکست یکی گرد · در حلقه فتراک تو جوزاست یکی خم
رفعت طلبد زهر اقبال تو کاهد · با کم علا پسنده یکی جاه تو سلم
زنجیر افلاک در انگشتر کز بلندیت · گردان ز حقارت چه یکی حلقه خاتم

کافر دگر بمعصم هم را نشده ز خویش · آخر البقوم به پلنبه چرا پیش دارم
جام می ده که تو را عرضه دهم از جهان · چه منم اندر دل خود جام جهان بین دارم
جم کجا رفت و چه شد جام هلاکی که نخفد · من زجم بهترم ار جام سفالین دارم
شب چه شمع و چراغ از چه گشتم ورشب تار · چه نگرد در خلوت خاطره دیرو بین دارم
خارم کو وکث دیوانه و او بایشن شدم · چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
بجوه قد و اندام و خط عارض یار · عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین دارم
جام می بر لب آمد سبحه که میکفت · تو مخور غصه که من هم دل خونین دارم
تکیه بر لعف و رخ دوست دهم تا آنی · شکر کز سنبل و گل بستر و بالین دارم
کاشتم یاد و کرد ملک سلیمان گوید · چه منم این خواجه حق خدمت دیرین دارم
والی فارس حسینخان که منم از عدو او · دفتری نغز تر از بتکده چین دارم

وله ایضا در مدح عبدالله خان امین الدوله هنگام وفات او

خیز انیلام تا رئیس برباد یا ز نسیم · او زنگ جم بگو که باد صبا زنیم
هم نفس را ز محبس محنت برون کشیم · هم کوس را بدعوت شاه دهلا زنیم
بهر پذیره رو به بدشت آوریم و چتر · اندر عنان توسن صدر الوزرا زنیم
زان مژده که بجنت دهد از قدوم آن · ما نیز هم کوه دمادم صدا زنیم
سا بتم رنج بالیش و آنکه زر و فخر · بر تاج زرنگار فلک پشت پا زنیم
هر چند ماه روزه هنگام زاهد است · ما تیغ کین بجان رکب رو و ریا زنیم
هر جا که شاهد چه ز بودش بر کشیم · هر جا که زاهد چه جمود کش قفا زنیم
تا هر کسی محله نگا رود بکجز · در هر محله ساغری بر ملا زنیم
از شاد و قدوم خدا و ندیم خوریم · پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم
عبدالله آنکه گاه تقاضا خشم او · دست رجا بدامن مرگ فنا زنیم

چون مطربی که از خم چنگ دوتا زند | ناخن بجای زخمه بر لخت دوتا زنیم
بر تن زنیم زخمه و از پرده‌های دل | چندین نوا ز سوز دل بینوا زنیم
هردم زنند زخمه بچنگ الغیب که ما | از چنگ زخم بر تن مبتلا زنیم
تن را ز بسکه زخم چنگ آورد بچو شتر | هردم چو چنگ ناله تن تن‌تنا زنیم
برخاریان قتل و براجیف خویش را | هم چون مقبل [illegible] چین و خطا زنیم
نان رنگ ریز اگرچه خشخاش [illegible] | خاک [illegible] بدیده نوم و کرسی [illegible] زنیم
خشخاش را ز دارو خواب [illegible] | از کوی خواب [illegible] راحت جدا زنیم
خشخاش بین که بر تن ما تیغ میزند | زان رو که تیغ بر تن خشخاش ما زنیم
خشخاش اگر تو کوکنار افیون همی دهد | از [illegible] تیغ [illegible] افیون [illegible] زنیم
[illegible] هم چه مریدان [illegible] | ناخن چه تیغ بر تن خود [illegible] زنیم
از فرقت [illegible] برنجم این بجهل | گر [illegible] بوسه بر قدم [illegible] زنیم
خاکستری که [illegible] ما کوه کوه [illegible] | چندان ز کشش [illegible] زنیم
نه کیمیا [illegible] | در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم
نه سیمیا [illegible] زعفران | چندین [illegible] کرده دم از سیمیا زنیم
نه لیمیا [illegible] | [illegible] چهار خوانده دم از لیمیا زنیم
نه چون [illegible] آن طاقت و توان | تا [illegible] سیم دامن خود [illegible] زنیم
نه [illegible] زخم [illegible] | پس چون [illegible] قدم [illegible] زنیم
نه [illegible] کز پی تقلید این و آن | [illegible] دم ز [illegible] زنیم
[illegible] | هردم [illegible] بر آب بقا زنیم
داریم زنده نام کسان را بمدح خویش | از [illegible] جا بجا زنیم
یا حبذا اگر [illegible] مدح [illegible] | یا ولیتا اگر در قدح [illegible] زنیم

چندین هزار خرمن طاعت بخوبها | چون ما ز بیخودی نفس بی‌ریا زنیم
این دم [illegible] ما کار [illegible] | گر ما [illegible] جان نفس آشنا زنیم
خلق از نهیب دوزخ گرم نهیب ما | از شوق او بخون و جگر دست و پا زنیم
خود دوزخی بسوزد چو از آتش خیال | در روح بی‌کنه و دل بی‌خطا زنیم
با عشق محرم چه خیزد ز دست عقل | خود کعبه [illegible] چون [illegible] زنیم
دل رهنما [illegible] اهل روستا | ما راه روستایی از آن رهنما زنیم
از آن [illegible] جنس [illegible] روزگار | چون تیغ ترک [illegible] حرص و هوا زنیم
منت خدای را که ز مهر رسول و آل | گام شرف بتارک هفتم سما زنیم
همچون هزار دستان در گلشن خیال | هر دم هزار دستان از مصطفی زنیم
چون [illegible] وصف [illegible] نوبت [illegible] | دم از ستایش شه صاحب لوا زنیم
گردستان حیدر کرار [illegible] | گاهی دم از مجاهده مجتبی زنیم
گاه از شهید کرب و بلا داستان سرا | گاهی دم از عبادت زین العبا زنیم
گاهی ز علم باقر بلیغ حدیث ما | گاهی ز صدق جعفر دم از صفا زنیم
گاهی ز صبر کاظم و گاه از خدیو طوس | گاه از جواد و از نقی خوش نوا زنیم
گاه از حسن حکایت و گاه از امام عصر | جان [illegible] هدایت صلا زنیم
با دولت ولای ستوده رسول و آل | شاید اگر بگردن گردون قفا زنیم
قالوا بلی [illegible] | شد وقت آنکه [illegible] زنیم

من بدایع کلامه در مدح حضرات چهارده معصوم صلوات الله [illegible]

بگاه بام چه خورشید چرخ آینه فام | ز دود زنگ آینه روز کار ز زنگ ظلام
در آمد از دم آن [illegible] | نهفته طلعت خورشید [illegible]
[illegible] نهفته [illegible] | فراز کاخ سپهر [illegible]

چو کار عشق بدینجا رسید و نبستم / که چیستم و چه بودم و کیستم و کدام
بیان حقیقت عرفان نفس بر دوزدیم / ز راه عشق بمعراج حق پرستی کام
شنیدم سالک راهی که در مسالک آن / ببود حرکت رفت رو بجنبش اقدام
ز خوف هر حرکی نفس شوم اماره / نه بیم رهزنی طبع دون نه ازدحام
شدیم تا بمقامی که وهم گردون گرد / فراز پایه فروتر گرفته بود مقام
سخت همچو کسی کر فراز قله قاف / بچشم بینا بیند بسیط خاک و قام
بزیر پا همه ممکنات را دیدیم / گرفته هر یکی از آنها بجزئی آرام
چه کام تحتی از آن سو نهاد و پیک نظر / قطر حجاب نظر گشت و کام مانع کام
از آن سپس چه کسی کز درون چاه نگرد / کند نظاره خورشید رفته زیر غمام
بزیر پرده سبعین الف حضرت قدس / هزار پرده ز هر پرده بسته بر اوهام
چه نور شمع ز مشکوة و ز زجاجه طرف / درون پرده ز بی پرده گی حق علام
چهارده تن از این سو پرده بی پرده / بهر پرده داری پرور دگار کرده قیام
ز چارده که یکی نور را چهارده جسم / ز چارده که یکی شخص را چهارده نام
ز چارده که یکی نور و چارده پرتو / ز چارده که یکی روح و چارده اندام
ز چارده که یکی مهر را چهارده برج / ز چارده که یکی ماه را چهارده بام
ز چارده که یکی آب را چهارده جو / ز چارده که یکی روح را چهارده نام
ز چارده که یکی جان و چارده پیکر / ز چارده که یکی شیر و چارده جام
نخست احمد مرسل که ذات اقدس او / میان واجب و ممکن گزیده بهر مقام
نه در جهت و نه ممکن و زاین دو بیرون / گزیده واجب سایر الذاین ابهام
دو هم سلاله معراج دوش پیغمبر / عروج یافت ز بهر شکستن اصنام
بلوغ تن دو دوش کس سود پا که عرش مجید / هزار مرتبه بخشید چهره سوده بر اقدام

سر دل گشاده مرد گیر دز مانه تنگ / سهار این سخن ز بزرگان شنوده‌ایم
ترکی که خنده بر رخ قیصر شکنند / ما صد هزار بوسه ز لعلش ربوده‌ایم
شوخی که کفش بر سر خاقان بزند / ما صد هزار شب بکنارش غنوده‌ایم
ما هر گز شاه را بگدائی نبرده / ما بارها بموی سر لبش را شخوده‌ایم
با ابروی چو دم شیر هست پر گره / بازیگان بشجاعت خویش آزموده‌ایم
در حلقه که چون تن مار هست پر شکنج / ما صد هزار چین بفراغت گشوده‌ایم
چند انکه کاسه هست فلکان ملال داد / زان کاسه بر غم حسودان فزوده‌ایم
از خود چه آبگینه نداریم هیچ نقش / وز طبع ساده نقش دو عالم نموده‌ایم
در چین ساده کی همه نقشیم از آن قبیل / کز زنگ حرص آینه دل زدوده‌ایم
در بارگاه شه بارادت ستاده‌ایم / و اقبال خویش را بسعادت ستوده‌ایم
فرخ شه اگه است خداوند کار ما / شکر ستش پس از ثنای خداوند کار ما

وله ایضاً ترکیب بند در مدح فرید میرزا

ای در کنف ملک تاج بخشی افسر کرم / بازوی ترک پشت عرب جلوه مجسم
اکسیر فضل جان هنر کیمیای عقل / رکن وجود آیت جود آیت کرم
میقات علم مشعر دانش مقام فیض / میزاب علم کعبه دین قبله امم
عرق جلال مغز جلال سخنوان فر / الهام نظم سحر سخن معجز قلم
ایوان مجد طاق عطا سقف علو / دریای فضل گنج عطا بحر نعم
شمس کمال روح سخا پیکر سخن / جسم وقار چشم حیا عنصر هم
باب ظفرنمای هنر دایه خطر / فرزند مطیع برادر مطاع عم
فرزند سجت بخچه دولت نتاج تاج / پیوند ملک وارث کی یادگار رحم
قانون صحت اصل طرب فعل نشاط / درمان درد دارو اندوه علاج غم

در مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه ادام الله دولته گوید

من از این پس می خورم می کز حلال است آن حرام
نز بیم مفتیان ترسم نه از غوغای عام

می خورم از لعل خوبان تا بگویم ای شکر
می خورم از چشم ترکان تا نمی بینم مدام

که بجام روی بتان را تا کند گردش صبح
گر گشایم موی ایشان را کنم گرد صبح شام

پیش از این گر باده خوردم نهان در زیر سقف
بعد از این مردانه نوشم جام بر بالای بام

تا که در این آخر شوال لطف ایزدی
کرد عیدی فاش چون رخ خوشتر از عید صیام

در نشستن پادشه را از قرانی بس عظیم
کز نهیب آن قران نالید شیر اندر کنام

شه سلام عام کرد آن لحظه کاندر ایوان
آتش غم در دیان شد تیز ترش بر دو سلام

چون ملک را بر سلامت آن سلام آمد دلیل
جهان از خود شد بلی عید سلامش کرد نام

لاجرم این ماه را آغاز و انجام است عید
اولش عید الصیام است آخرش عید السلام

اول این ماه عیدی بود عیشش منقطع
آخر این ماه عیدی است عیشش مستدام

شد تجلی آن عید ثابت از ظهور ماه نو
شد تجلی این عید فاش از دیدن شاه انام

قطره آن مکروب و قطره این مطلوب
عشرت آن تا به شام و عشرت آن تا قیام

زاید از آن عید لیکن شاد از این عید شاه
باده در آن یک حلال و روزه در آن یک حرام

شیخ شهر آن عید شد بر منبر چوبین مقیم
شاه در این عید گشته بر کرسی زرین مقام

ناصرالدین شاه دریا کز بداندیشان ملک
خنجر خون ریز او پیوسته گیرد انتقام

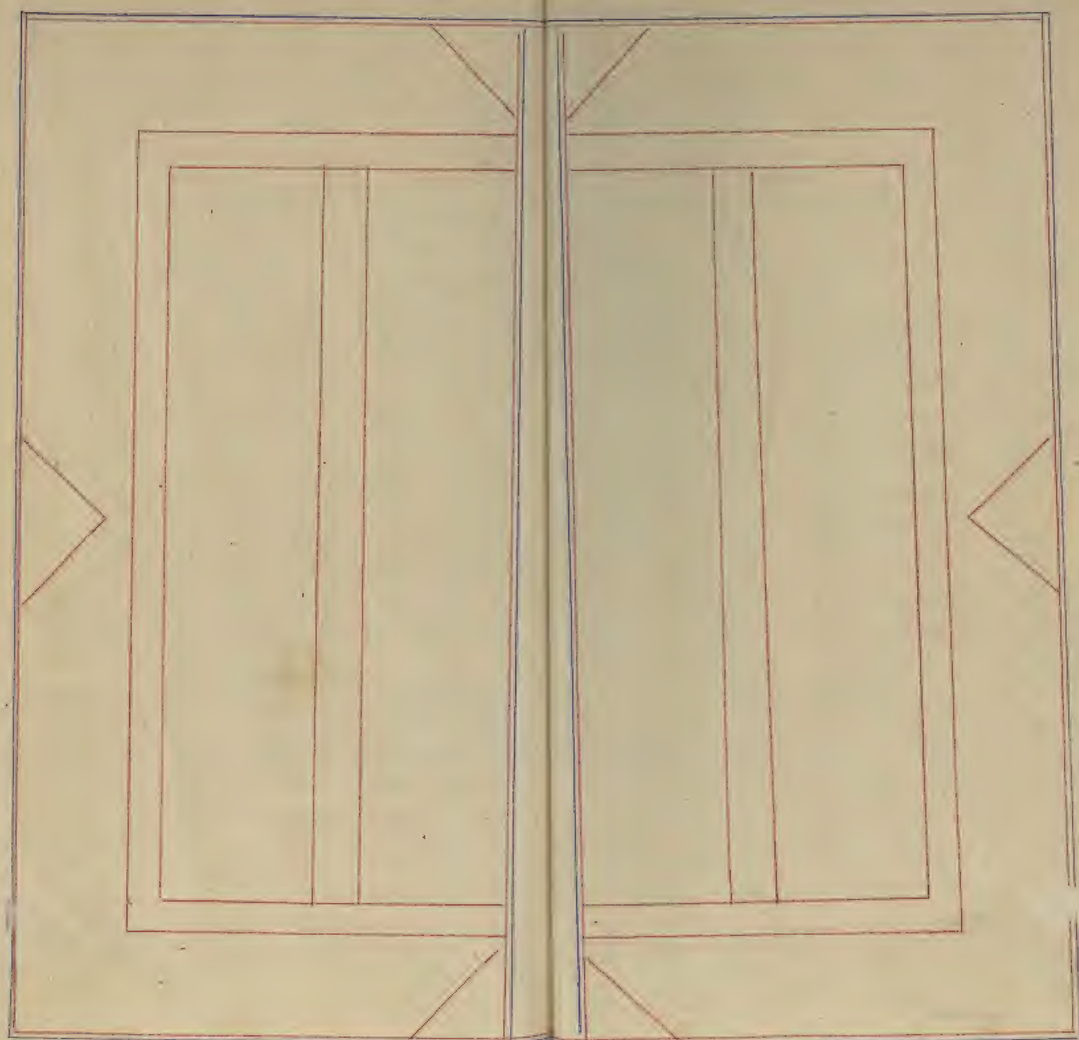
همچو خورشید ار یکباره نماید طلوع
بلکه روشن کس نداند این که از آن کدام

بخت او هست از بس نیرو آفرین همای ازل
حزم او هست از بس اندر عقیمی لا ینام

همچو طفلی که بمهد اندر نخسبد بی شیر
خنجرش از شوق خونریزی نخسبد در نیام

خسروا دانی که من جسارت [illegible] اگر دون چو تیر
خشک این گشتم لقوه کرده است ای کجخرام

تو ز آن بنده که اندر خدمت شاه جوان
هر کسی در خدمت باقی این [illegible]



حرف النون در مدح سلطان ماضی محمد شاه قاجار [illegible]

ماه دو هفت سال من آن یار نازنین
بر هفت کرده آمد یک هفته پیش از این

بی خسته دل شکسته جگر خسته بیقرار
می خورده ره سپرده عرق کرده خشمگین

برجستم و درود بدم و پرسیدمش خبر
بنشستم و ثنا بدم و بوسیدمش جبین

کای خوبچهره از چه ترا سوخته است [illegible]
چونی چه روی داد چرائی دژم چنین

گفت این زمان مجال سخن نیست زود [illegible]
مینای می بجیب و بکش رخش بر زمین

زخم عجیب [illegible] [illegible] [illegible]
زین پس بروز دم بگوید آن رخش [illegible]

بکر [illegible] رکاب و برزین [illegible]
ایدون رودیف من شود و بر سمند [illegible]

بی منت رکاب ز پی بر نشستمش
چون از پس فرشته پلیدی ره لعین

بیرون شدیم هر دو ز دروازه سوی [illegible]
دشتی در او کشیده سراپرده فرودین

بلبل فکنده غلغله و از دل نوا ر
قمری کشیده ولوله و آه دلنشین

در غنچه غنچه [illegible] از بوسه ضیمران
بر دامن روح آینه از برگ یاسمین

گلبن [illegible] کرده [illegible] روزگار
در حلق مرغ ز فرط [illegible] یا متین

صحرا [illegible] ولاله در او قرص آفتاب
بستان بهشت و برگ در او چون نگین

خیری بر [illegible] پراکنده زر ناب
سنبل [illegible] پر شیده مشک چین

[illegible] تا کی ز کشتی [illegible] سنبلش
دیباچه [illegible] زکیسوی حور عین

گفتم بتا هوای کوه آر کجا رود بی
بنگر بدین چمن که بهشتی بود برین

خندید و وجد کرده طرب کرد و رقص کرد
یا دست از دو زلف مسلسل گشود چین

هر خنده رو چه کبک خرامان بکوهسار
ای نغره زد چه شیر ژیان آگاه در عرین

خوش خوان [illegible] و دیدم [illegible] داد
پس آمدم که دیو زد و شش راه عقل و دین

گفتم چه حالت است الا یا پری رخا
[illegible] نهفته پری بود در [illegible]

ابلیس روغن باد بیالی اندرش نهان
لفظ ابلیس چکیده چه آویزه ای در
کاهش ز خوشه بدن شده بر لولو [illegible]
گرت در لیسه که زمین پیش او فلک
لبس رود تا توخت به پهنای روزگار
لبس تیغ گذشت بباریکی صراط
تا که بر آمد ابرها و بارید انجانک
این طرفه ترکه شب شده ظلمات [illegible]
گفتم بیا بیا که بیا نیم صبحگاه
گفتم بیا که امد از این [illegible] و این خود
بالقصه که تیغ باد داکر بسرم ز چرخ
زنان خودم نه تب نه راحت کنم [illegible]
روز و دو لب سرم رده و انگاه بسترم
شب هشت ره زنه [illegible] شد انگاه
خوش بن رسد ار رکسی بکرد [illegible]
در چشم مرنماید خصمش ابلیس نزار
پروانه ایست قدرتش از قدرت خدا
رایش ز چرخ طینتش مهر بود [illegible]
آنا راد مهذب و اخلاق او نکو
بر تار عنکبوت کند ریش از قطر
بر آب شور سیر کند ریش [illegible]

وز لبس چند برق بقل اندیشه گیز
کو و ادمش کفیده چند زا نقا حسین
کاهش زکف دهن شده برگوهر یقین
گرت به لیسه که فلک نزد او زمین
لیکن لبی بشکر [illegible] تراز و هم او [illegible]
لیکن لبی دراز تر از روز واپسین
گفته دخیره دارد و دریا در آستین
گفته بگرد هستی حقی گشته حصین
دانم تا که باز بر آید شب از کمین
وین کار و این گفت این یار [illegible]
با صد که تیر و بد اکرد [illegible] زمین
دانم که کوه و جو [illegible] ده بار کین
ریخ سفر ز دو رکه دارد چو نگین
آنا رفر ختش هم در خور د آفرین
شب هین [illegible] ابلیس [illegible]
در دو امی [illegible] ابلیس سیمین
دیبا چه ایست [illegible] آفرین
شخصش در آفرینش [illegible]
رایات او مظفر و آیات او مبین
از منع او چه چشمه سکندر شود حزین
از فیض او چه چشمه کوثر شود معین

رشته [illegible] الملک ازبر [illegible]
[illegible] منطقه آسمان
[illegible] بود اولیس قرن
[illegible] ازپی عقد غاز
ازپی [illegible] داد عرض
[illegible] وقف کرد
تیر از اینجا گذشت تا بعلیم رسید
[illegible] چون [illegible] آن
گفتم [illegible]
[illegible] چاک شد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حلقه زنان چون افق [illegible]
خرقه صد پاره [illegible]
بلکه اولیس قرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آتش سرو سهی کز فروغ شعله‌اش — سوز بتاریک شب ماه چو کتان
آتش سرو سهی کو گر بنشسته حبه‌ای — مهر درخشانش شود گنج بزیردان
آتش سرو سهی کو گر بجا موس تا به — خاکش گهر شود کیاش مرجان
آتش سرو سهی در گنجینه بلور — همچو عقیق یمن بکوه عمان
یاقی گوشه درون معدن الماس — تعبیه کرده کان لعل بدخشان
ده چه خوش آید مرا بویژه در این فصل — بادلی آسوده از ملال زمان دوران
مجلسکی خاص و یار و دو سه همدم — نقل می و جام و عود و رود خوش الحان
شاهدکی شوخ و شنگ چهارده ساله — چهار رو ماهش غلام طلعت تابان
فربه و سیمین و سرخ روی و سیه مو — شوخ و واد انجسم و [illegible] و غزلخوان
عالم عالم پر از حسن پر روی — دنیا دنیا ملک زر و ملک سیمان
کابل کابل سماع و وجد و ترنم — بابل بابل فسون و حیله و دستان
آفت یکشهر دل ز طره جادو — فتنه یک ملک دل ز نرگس فتان
پرنفس از نازنخ [illegible] شمایل — راست چه سرو سهی ز باد بهاران
لولی سرمستش چه گوی عاج مدور — لیکن گوی سخورده لطف چو کان
او قدح و تیره در دو دست [illegible] — خود صنم ایستاده همچو سرو خرامان
من ز سر شده در لباس تصوف — سبحه بدست اندرون و سر بگریبان
کز تغیر برسم زهد فروشی — گویم صد لعنت خدای بشیطان
گاه چه و سواس [illegible] بشیوه پر خاکستر — گوهش اطفل ساده و کودک نادان
دور شو از من که از تو شیخ جماعت — جامه و سواس من نتوبه عمان
دامن خود باستین خرقه کنم جمع — تا که آلوده ام نکرده دامن
او ز پی تر دماغ خود و احباب — در صفت زهد خشک من شده حیران

پس پی تسلیم بوسه بهر تسلی — غنچه لب باز دارد آن بت خندان
من دو سه جانانه زیر خرقه نهانی — برکشم از شوق بوسه لب خندان
عقده نه چند رفته بیع بوسه کر برد یه — بانگ زند کهنه رند از صف رندان
کای صنم ساده روی دست نگه دار — کاین همه زرق است مکر و حیله دستان
اینکه تو بینی بزیر خرقه خریده — کهنه حریفی است شمع بزم حریفان
بر چه جز این خرقه‌اش که بینی در تن — دوشش بیک جرعه باده داده گروکان
در ره ترسایی کرده کنگک بر بیزد — گرد و از آن مست فرش و مسند ایوان
گوید اگر اینچنین بود که تو گویی — گیتی جز این خرقه نه سر بت و نه سامان
از چه نشیند بصدر مجلس و گوید — با چه هنر این همه لطیفه و هذیان
با سخنش اندر که گر عیب تمام است — این هنرش بس که هست مادح سلطان
شاه جهان شجاع انگشتر [illegible] — نقشه و از جیم طره آتش ریحان
در ملک ار آفتاب فلک گر چو تو — کس نشنیده است آفتاب سخندان
پیلی اما ندیده دارای خرطوم — شیری اما ز [illegible] دندان
شیر نداده دلیر لیسان تو مغفر — پیل نپوشیده جز بطرز تو خفتان
کس نه زخشت تو بیش کوه بلاد — همچو بلادت نگشت بیش بیابان
از زره و خود کو حلال تو طلبیده — آن که یوسف ندیده بت بزندان
دوش چه برگفتم این قصیده سرودم — بر که نگریان فرشته زخراسان
عقل برآشفت و گفت زیرکی الحق — در سوی ملک آن [illegible] و زیره بکرمان
شعر فرستی بسوی شاه ندانی — مدح نیز کردم [illegible]
راد محمد شه آنکه بار خدایش — داده روان بر ترسل [illegible] جهانبان
دولتی او را ندیده گیتی همیشه — مدحت او را ندیده دانا پایان

صاحب دل از چه مسلک کفتن رضا بود / کفتم بلی چه خدمت کفتا مدیح من

مدحم نه همینکه ماه میسرم بود عذار / وصفم نه اینکه چاه نکوتم بود ذقن

بستایدم چنین که هوا خواه حضرت / کامد بعهد دوره صف آرا و صف شکن

تابان در محیط جلالت جهان مجد / جغتای خان بن ارغون خان بن حسن

شیر ازلش طعمه اندیشه دهن ز شیر / پیرانش سوده اند نشسته لب از لبن

خورده است و خورده کر بمیدان خورد و داد / طفلی ست طعنه کوی به پیران پر فطن

خورده است شیر خوار ولی کرد شیر خوار / از شیر ازلش طعمه ولی مرد شیر زن

از خوی او شمیمی تا بشکری ختای / از خوی او نسیمی تا بنکری ختن

روزی رسد که بینی بر نوک خنجرش / نه چرخ را چه مرغ نظر از بابزن

روزی رسد که بینی پرورده کارزار / از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن

روزی رسد که بینی بر جنبش پرند / وقتی شود که یابی بر آتشش پرن

این در نظر سپهر آکنده از نجوم / آن در صفت هلالی آسوده از پرن

روزی رسد که بینی بر جبهه اش ترنج / وقتی شود که یابی بر چهره اش شکن

از آن ترنج خلق دماغ با شکنج / از آن شکن کره هم از [illegible]

طبعش ز بس گهر ریز اند رگه سخا / نطقش ز بس شکر ریز اند رگه سخن

چون نام این برد گهر ریزد از دهان / چون نام آن برد شکر ریزد از دهن

این شبل آن غضنفر [illegible] / بر پیکر نهفته ببر بیان کفن

این محور آن سپهر که از مهر دلفروز / یک ملک را مسرت و یک ملک را محن

این در از آن صدف که [illegible] / ببغاره [illegible]

این پور از آن کیا که [illegible] / [illegible]

این شبل آن هژبر که [illegible] / این پور آن پدر که [illegible]

ایوب بر تنش با سقام مبتلا / یعقوب بر رخ جانش با لام مرتهن

آن آخر از بلا رست از آب چشمه سار / وین آخر از عمی رست از بوی پیرهن

یونس نکرد بودش در بطن نون سکون / یوسف نکرد گشتش در قعر چه سکن

آن شد رسول و شد آزاد از بلا / این شد عزیز مصر و شد آزاد از محن

مر مصطفی نکرد نهان تن به تیره غار / جولاه بر سر نکنت بر آن غار تار تن

بگذر ز [illegible] چه بزرگان روزگار / پیوسته [illegible]

هر کیقباد و بیژن و کاووس [illegible] / زالبرز چاه و کوه [illegible]

سنجر نکرد در قفس غز اسیر بود / آخر کجا [illegible] تکیه زن

اکنون تو نیز [illegible] / دارد قرین [illegible]

انگبین کز شکیب شود قطره [illegible] / [illegible] شود خاره [illegible]

نی زار نالد انکه از دل برد ملال / می تلخ کردد انکه از جان برد محن

آسوده دل نشین که چه دیگاه بگذرد / بلبل کشد ترانه عشق شود زغن

دل تنگ تر ز غنچه کسی نی ولی ز بر / [illegible]

ملکی ستد خدای که تا ملکتی دکر / [illegible]

معمار [illegible] / تا نو [illegible] کهن

هر کس بقدر پایه بپایدش جایگاه / [illegible]

قدرت بلند و پست [illegible] زمین / [illegible]

کو ملک رو چه هست کجا تیغ ملک گیر / [illegible]

روزی رسد که تیغ [illegible] در کمین / [illegible]

روزی رسد که چون [illegible] محمود غزنوی / [illegible]

روزی رسد که از مدد تیغ کفر سوز / [illegible]

شاه زمانه محتشم شه که روز رزم — در لوستن بانک شد و عرش ای خاک کن
دشمن نکرد مخالف با کوه عمان — جیبش نکرد معانه با لولو عدن
بحر ار چه بخشد آن یک گوهر یکسیل — بهر چه سیزد این یک لولو عجن
تابان ز حلقه دو ده چشم روشنتر — چون نور آفتاب که تابد بر آن کهن
دستش بهار خلق زلال درخت — بالش چه جنت خلق و نوال درخت
اجرا خود از عطایش پیوسته خاص و عام — روزی برابر ز عطایش همواره مردوزن
چونانکه ختم آمد بر نام او سخن — من نیز ختم کردم بر نام او سخن
تا دهر کار و بخت راند که ثبت باد — یارش قرین دولت و خصمش قرین ...

وله ایضاً در مدح مرحوم محمد شاه ماضی سلطان غازی داماجلاله

ای ترک عنبرین جعد تو چو سرو و چو چون — بر طره معقول تو ز لطافت ... مفتون
عقل تو کهن بخت تو نو وقت تو خرم — سال تو نکو حسن تو خوش فال تو میمون
زان کو نه که بر خلق همایون گذرد عید — بر باکه تا که زد عید همایون
چون بوسه بجو توئی عجب خاصه نوروز — ... ترک بیابانت بوسه لب میگون
هر بوسه آن لب که لطیف است طرزه — هر بوسه آن رخ که ... طرحون
مجون حیات است لب لعل تو زیراک — مرجان لطیف است بر ... چون
تو جلوه دهی سرو چون طبع من آنچه — من غرضه کنم شعر چون قد تو موزون
این طرفه سرا از خرقه برون آرد برون — کاه مرتبان ولیکن نوبت کانون
قانون نشاطی که بکانون نشاند دولت — تو کن بر سر خ تزاد آتش کانون
آن بر که خرد منیم و بکوشیم دو نوشیم — زان می که براه و رنگ برده فلاطون
زان می که از آن لعل بود نقل و ز آتش — خود قوت دل ... دل یاقوت ز ... چون
بنشین و بگو زباده بکو باده خود چه — بر خیز و بده بوسه بگو بوسه دهم چون

سر کوه سهی از باد بهار است مقابل — چون از اثر لطف مقام جانان
از هر کس سهی طرف چمن معدن آثار — از ابر سیه روی فلک چشمه قطران
بر سرو سهی مرغ نو سرا مرغ خوش نکهت — آن کوه که داود بر او رنگ سلیمان
در چنگ بت ساده بط باده تو گویا — این لعل بدخشان بود آن ماه درخشان
از شاه رخان چهره یا ساحت گلشن — از سرو قدان تا کمر ... خرمن لبسان
آن یک چه سپهر بود آکنده با انجم — این یک چه بهشتی بود آلوده بغلمان
سخن عجب آید که چرا شاخ شکوفه — با دسته زده موسپید ... زنخدان
پیرانش با نام ز قبت که چون من — هیچش بنود ... بدرگاه جهانبان
دارا چه جوان بخت و لیکن کرده — بر دولت او کور دل بد که زنده ... خوان
شاهی که ببرد خنجر او خنجر ضیغم — ماهی که ببرد زهره او زهره ثعبان
هر کو هنر رهوار ... است پر پر — در ... بیکار ... است بعالی
ترکی ز کلاه ... چرخ مدور — تا رسا ز لباس ... مهر فروزان
باکی نیست ز کوس ... نالد ... — ذکیست ز کیل کرمش حاصل کیهان
ای دست تو در گاه عطا ابر ... — ای تیغ تو هنگام وغا برق ...
در جسم گران ... تو کو ... — در کوه احد بحر محیط آمده پنهان
... انکه ... زلزله با کوه دماوند — کاری که تو ... ل ...
مغفور ... ال گرفتن ... — ملکی که ... ماه گرفت ... خوران
هر کس که ... تو شنیده است ... — در طعن ... کرامت آئین ...
آنی چه کند ... آنکه نداری — کین ... نکشد ... در خواهران
قومی ... اندر رسان سنگ سیه موم — ... هر در جنگ تو چون موم ...
آن موم همان بود که ... — این مرز همان مرز که خاکش ...

در نگارستان چشم فتنهٔ سیمین
بسکه کرد اکردم صف صف هجوم آوردم
گاه از بس زرد رخسار ره بجوییم رنگ
الغرض بودم بدین حالت که ناگه در رسید
فی خطا گفتم بلا بر زلفش ایستادم
غمزهٔ یکی نقد نقوده از چشم دلفریب
آفت بکردم برسا از دو چین سلسله
زلف او چون شام خرم چهره همچون صبح
در دهان آن دهن چونان وجود در عدم
روی سیمینش سر گیسوی مشکینش کمند
بر دوشش گیسو چه مار بر فراز نار دون
رو لبش اندر قطرهٔ مشکین قمر در سنبله
عشق دارد مار بر سرو روان گر منکر
یاد لعل تو فشاندن می نوشتم فی شکر
زلف او بر روی سیمین عقرب در ماه
زلف بر دوشش عزازیل بسته بر جبل
عشق او را هفت دار بود حسن در نظر او
آتشین رویش چه دیدم جستم از جا چنان
گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن
کوه را در دل [illegible]
تا کی اندر [illegible]

سنبلت افتاده پیچان [illegible]
جهد میکردم که خود را باز جویم زان میان
سایه‌ام بر چهره اندر [illegible] زعفران
بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان
فی خطا گفتم [illegible] به زهر جادوان
[illegible]
غارت [illegible]
صبح عیدش راست [illegible] شام [illegible]
بر میان او کمر چونان [illegible]
زلف بر جبینش نیزه مژگان خونریز [illegible]
در لبش دندان چه در [illegible]
خالش اندر چهرهٔ سیمین زحل [illegible]
زلف چون مار [illegible]
با دو زلف [illegible]
جعد او بر چهر رنگین سنبلی [illegible]
دل در آغوشش [illegible]
زخمش [illegible]
در سینه [illegible] عقل [illegible]
نیکوان [illegible]
موی را [illegible]
تا کی از غربت [illegible]

آه سرو در خشک کرد و روح را رونق نداد
آتش [illegible] جمال کامل عیش کم محنت فزون
قامت پست تو [illegible] باغ بر آنکه
تو چه بلبل از من آن بلبل که باغ از فردوس
تو مرا باب [illegible] من تو را آب زلال
من تو را دار نعیم تو مرا دار جحیم
تو مرا [illegible] دشمن جان چون مرا [illegible]
من چه بلبل از تو آن بلبل که از صرصر چراغ
تو مرا آن زخم [illegible] وصف [illegible]
ز تو را ایزد فرستد رحمتی بهتر از این
وصل تو [illegible] از عمر نگذارد اثر
عشق [illegible]
این بود انصاف یارب کز وصال چون تو [illegible]
وین روا باشد خدا کز وصال چون منی
[illegible]
زشت کرد [illegible]
خورشیدی را [illegible]
گل چنان خندد [illegible]
[illegible]
تو اگر بوسی مرا بوسیده مرا جبین
گر مرا خواهی دعای [illegible] کن چنین

روی سخت و طبع سست و جان تشنه [illegible]
فقر و سستی [illegible]
هیکل زشت تو خواهم با دل نامهربان
من چه بلبل از تو آن بلبل که باغ از مهرگان
تو مرا رنج روانی من تو را گنج روان
من تو را باغ جنانم تو مرا داغ جنان
من تو را [illegible] راحت دل چون تو [illegible]
تو چه بلبل از من آن بلبل که [illegible]
من تو را آن زخم [illegible]
[illegible]
روی تو رنج است و رنج [illegible]
فی المثل دانی چه باشد [illegible]
[illegible] امید [illegible]
[illegible]
نحس کرد مشتری چون با زحل [illegible]
تیره کرد [illegible]
نیکویی را این نشاید [illegible]
شاخ گل [illegible]
تا بیابی خویشتن از خویشتن [illegible]
من اگر بوسم تو را بوسیده‌ام [illegible]
گر وصال چون منت [illegible]

تن بکاه ای خواجه از تیمار جان / تا بکی جان کاهی از بهر تنی
جان مهذب ساز همچون جبرئیل / تن معذب دار همچون اهرمن
شوق جان مستی دهد نه ذوق نان / درد دل مستی دهد نه درد دن
گر خلیفه زاده یا آدم از پدر / ای غریب افتاده بگذار آن وطن
شهزاده شیری چند چری با سگان / شاهبازی چند پری با زاغ و زغن
می‌شوی مغرور اگر جوئی فتت / مرغ خور کا غور اگر دادی عفن
در گذر زین چار طبع و پنج حس / بر شکن زین شش جهت شو چار زن
ارچه دیگت هست جوشش در درون / کف میار از خوار طبعی در دهن
تا نشان هستیت بست کم کنند / ترک کانه نقل را وار ده زن
آفتاب است او بهر کا خفتاب / عنکبوت است او به سقفی متن
چون مگس چندی کنی در شهد نوش / چون شتر باری برو خاری بکن
ز قضای نفس را خر شو که نیست / القضا فی رضا ذو المنن
این نه جبر است اختیار است آنکه چون / خویش را تسلیم سازد از عدن
تا نگوئی حال اگر نیستان بود / چیست حکمت در تکالیف و سنن
گر بحکم این کسی سازد آشکار / نقد مضمون را ز نقد ممتحن
چند گوئی این صحیح است آن قبیح / چند گوئی این بلیغ است آن لحن
نیست اجزا با اجزا چون دهی / بلکه آن نیک و قبیح این نیک حسن
لیک چون کل را سراپا بنگری / جمله را بینی بجای خویشتن
عالمی بینی چه بادام دو مغز / کفر و دین هم مفترق هم مقترن
تن سوا از جان ولیکن حرف جان / جان جدا از تن ولکن عین تن
ای صنم جوئی صمد گو تا یکی / بر زبان حق دار و در دل ولن

حل کن این اشکال‌ها تو بشنو / تا شناسندت خلایق تن بتن
تا بسنجد این اختلاف کفر و دین / تا بسنجد این اتفاق ما و من
باز گو کابلیس و آدم از چه رو / ساز کردند از فنون مکر و فن
این چه جنگ خرفروشان بگزاه / هر دو عالم پر غریو است و فغن
در جهان بر صلح چون بستند دل / بر جهان بر کینه چون دادند تن
از کی ظاهر شد آن صلح کهن / از کی ظاهر شد این کین کهن
تا چه دید از گل که عاشق شد هزار / تا چه دید از بت که وامق شد شمن
بود اگر یعقوب را جز از قضا / از چه گریان گشت در بیت الحزن
موسی ار داند که حق نادیده نیست / از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن
ور یقین دارد که جرم از سامری است / خواجه هارون را چرا کرد او دقن
ور خلیل از قدرت حق واقف است / مرغکان را از چه ببرد سر ز تن
سوزن از دجال حکمت از چه رو / جان عیسی شد علاقش مفتتن
این همه چون و چرا را یا علی / بر سر بوجهل جهالت در شکن
تا بتنها نه چرا ماند نه چون / تا زوالها نه گمان خیزد نه ظن
الله الله ای علی مرتضی / جلوه بنما و کوته کن سخن
صلح و کین زاده بیکبار آشتی / کفر و دین زاده بیک جا انجمن
آشنا کن دیو را با جبرئیل / آشتی ده شحنه را با راه زن
نفی را اثبات کن در نفی لا / سلب ایجاب کن در لفظ لن
حیدرا نور وسطی رسید / سرخ شد چون دشت تا در دمن
عقد انجم را فلک ما گسیخت / تا فرو بارد ز شاخ نسترن
در صدفها هر چه مروارید بود / ابر بستد تا فشاند بر سمن

گهی ز جعد تو جمعیتم ورق ورق بود
گهی ز زلف تو بویم عبق عبق ریحان

گهی بطرهٔ مفتول تو کمند بلای
گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران

گره گره رسن زلف تو گشته ام بسته
نفس نفس بلب لعل تو سپارم جان

مراست مسئله چند ای پسر مشکل
که هم از تو شود مشکلات من آسان

سخن چه گوئی چون از دهان نیست اثر
کمر چه بندی چون از میان نیست نشان

دهان ندارے بر خود چرا زنی تهمت
میان ندارے بر خود چرا نهی بهتان

اگر میانت باید چه لازم است سرین
وگر سرینت باید چه واجب است میان

کسی بتار قصب بسته است تل سمن
کسی بموی سبک بسته است کوه گران

تو را که گفت که از گنج شاه زر دو سیم
بجاست ساعد و ساق تو در سیمین پنهان

و یا که گفت تو را تا کجا است گرد سرین
سبحان الله الوند ز زیر انده دان

سیاست تارکنان است و سرین جهان
ز ماهتاب بگاه مدار تارکنان

اگر سرین تو در نور قرص خورشید است
دو تا شدم ز اشکم شود ز دیده روان

ز شوق گرد سرینت بر آسمان گزرے
روم بقصر سپهر ار کنند مهمان

ببین سرین که تو دارے میان خلق مرو
در آتشم اگر بیقرار و چو گنج روان

بس است طلعت تو خرمی حلاوت شعر
بیا بفکر معاش ای ندیم و قوت روان

که کلید یکی هست زیرک آرم
که روز روزی عیش است وصل تاب و توان

بزر شود دل ویران دوستان آباد
بزر شود دل آباد دشمنان ویران

بچنگ زد چه تو سیمین بچنگ آید
ز شعر خالی مرزبان ملک کند ایمان

مراست مایه جمال و مراست مایه کمال
کنیم هر دو تجارت چه مرد بازرگان

ز شعر شکر تو مشک را که کاسه
ز شعر شیرین من شد اگر از زمان

تو در ز لعل پسر خیط خیط مشک ختن
مرا ز نظم و رساله رشته رشته در و مرجان

گهی بسبزه و طوطی زیر لب گویم
غلط گرفته ز دیوان شاه این قرآن

گهی بنقطهٔ دهان گرفته ام بدست
چرا مرا لب لعل تو دهد این گر خوان

جز این بهانه چنین آورم و خود دیگر
دگر بگویم گویند تا که چه بیان

سخن چه دولت خسرو ازان دراز
دو کلمه عمر شه کوه لیت ای پایان

بود بمحیط و دوست تا همیشه در جوزا
بود و بال زحل تا مدار در سرطان

حسود قدر تو غلطیدن چه ماه در عقرب
خلیل جاه تو ثابت دان چه زهره در میزان

وله ایضا در ستایش سلطان غازی محمد شاه ماضی نور الله مرقده

خوشست بود باده بفصل فروردین
باده تلخ و بوسهٔ شیرین

بوسهٔ گرم گر حلاوت آن
یک طبق انگبین چکید بزمین

بادهٔ تلخ گر حلاوت او
مو دگر در مزاج شیر عرین

گر تو گوئی کدام از این دو به است
گویمت هر دو بر گمان تخمین

آن یکی از دست نگار حی زیبا
وین یکی از لعل تو هم چو نوشین

خاصه چون ترک تاجک دلبر من
مونس و دلکش و درست آیین

سیم خد سرو قد فرشته خصال
مشک مو ماه رو ستاره جبین

بدل سرمه در دو چشمش ناز
عوض سرمه در دو زلفش چین

باده در زلف کاکلش حلقه شمار
تا ز دو چشم کانش گوشه نشین

سنبلش را ز ارغوان بستر
سوسنش را ز ضیمران بالین

بسته بر مژه چنگل شهباز
هشته در پنجه دست هسین

رشته را لعب نهاده میان
پشته را صفت نهاده سرین

علم جر الثقیل داند از آنک
بسته کوه بر جان بموی حسین

ساق او ماهی ستقنقور است
دقت قضا کند بدو عنین

من بنظاره تا سر بینش را — بقیاس نظر کنم ستمگین
عقل آهسته گفت در گوشم — نقف بجا میر بکمن حصین
گفتم ای ترک رقص تا کی و چند — بوسه ده با گلاب و قند عجین
بوسه ده کز شهد از او بچکد — کام را چون شکر کند شیرین
بشکر خنده گفت ثنا آمد — در بها این قدر بکن تسکین
گفتم ای ترک وقت طیبت نیست — تا کرو کیف بوسه کن تعیین
چند بوسم دهی بغمزه هان — بچه لبت دهی بیا و ببین
تیغ برتنش کرد کاین دگر تو — آن آن از کجاست تسکین
گفتم از آنکه مادح ملکم — روز و شب سال و ماه و صبح و پسین
عنقف خویش را گرفت بمشت — شه مکین گفت کای خجسته قرین
برگذان من بگوید سوگند — چه نگویی تبرکی پس از این
تا ز بهر دوام دولت شاه — تو ثنا و دعا و من آمین
شاه گیتی ستان محمد شاه — که جهانش بود بزیر نگین
خصم او هم چو تیغ اوست نزار — کز او هم چو بخت اوست سمین
عدل او غرق ظلم را لشتر — خشم او چشم خصم را ز دهین
عدل او چون اساس شرع قوی — عدل او چون قیاس عدل متین
سایه دولتش از بکوه افتد — سنگ گردد بها دو ثمین
نور خلقش از بدشت و تو — خاک پایه … چین
رایت قدر او چو چرخ بلند — آیت جاه او چو مهر مبین
عقل در گوش او گفت بد راز — ها از این خوب تر ندید این
جان بباد و او خورد سوگند — ها از آن سخت تر نیافت یمین

من و چنین دل دیوانه معاذ الله — لغو بسیرت شیطان و خوی اهرمن
بهیچ عهد چنین دل نیافریده خدای — بهیچ قرن چنین دل ز بر دریده زمن
همی نماند که اورا دلم نکرده سجود — بتی نبوده که اورا دلم نگشته شمن
بهر کجا لب لعلی ورا گرفته قرار — بهر کجا سر زلفی در آن گرفته وطن
گهی ببوسه خطی گفته وصف سنبر — گهی بیاد رخی کرده مدح نسترون
گر از لبت چنین گو بیا بجنب بنما — ولی کر ببرتش ایمنت باینش وبرن
ولی ندیده ام از هر چه در جهان بتر — بجز شمایل مشکین دلان عهدشکن
ولی ندیده ام از صبح تا بشام کرو آن — چو سایه از پی خورشید چهرگان چنین
دل است که کولی در هم حریشه اوست — هر آنچه در همه آفاق کلفت و محن
دل است که از بسکه ما برست وکول — هنوز در نخیم که آن دل است یا آهن
دل است که در شهر هر کجا قریست — چه ها لحلقه زنان آیدش به پیرامن
دل است که چون شتر برقص آید — بهر کجا که رود از حدیث عشق سخن
دل است که بعد از هزار سال دگر — ببوی عشق بتان سر برآورد ز کفن
دل است که از خار خار عشق بتان — چو مرغ در قفس افتاده می طپیده بتن
دل است که لشکرکش ز زلف بتان — ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن
دل است که مانند غنچه تنگ است — ز شوق طلعت گلچهره ها غنچه دهن
خدا نگاهم با چنین دلی که مراست — دوام مقرب برکت و هم مجرب بمن
مرا مشاورتی باید از این معنی — برای مصلحت از دوستان فن
چه سخت کار که مشورت نمود بخت — چه پست … مصلحت تعیین
سخن برسم از دوستان که نیستز — چه حالت و چه حیلت و چه فطرت …
برای عشق و هوس هیچ میکند ادا — بحفظ مهر بتان هیچ می نهد گردن

ظفر بگیسوی مفتول پرچمش مقرون — فلک ز حلقهٔ فتراک پرچمش آون

ز جود او کز آزاد ملک باج بهراج — ز تیغ او کز آزاد وثنت کمان بهرام

بباد داده قضا گنج نامهٔ قارون — بباب نشسته قدر رزم نامهٔ قارن

کجی بگرید کلکش چو ابر در آذر — کجی بسنجد تیغش چو ابر در بهمن

همی بخنده ازان کرد جان اقلیدس سر — همی بگرید ازاین خنده روح روئین تن

ایا ز خوی تو ایام رنگ باغ بهشت — ایا ز خلق تو آفاق داغ داغ عدن

اگر مثال تو خواهد ستاره جادو — وگر نظیر تو جوید زمانه ز رعین

بمکر می‌نتوان ثبت باد در چنبر — بزرق می‌نتوان سود آب در هاون

هر آن زمین که تو رو بردی زان نبرد گی — نروید از گل آن تا بحشر جز سوسن

هنر بعهد تو رایج ترست از دینار — کهر ز جود تو ارزان ترست از ارزن

ستر ز خلق نظارت نظر حق عدل — نشسته ز نطق ز نعت تشبیه و روعدن

سجده تا نتوان بجز کر مراد لشکر — سجیله تا نتوان بجو جز بلی ازو غن

همیشه دیدهٔ حاسد ز رشک تو دریا — همیشه دامن سائل ز جود تو مخزن

ولد ایضاً در مدح و منقبت مرحوم حاجی میرزا آقاسی نور الله مرقده

از بوی بهاره فرفروردین — شد باغ بهشت و باد مشکین

بر لاله چه بنگر ساغر خوش کند — از حله برون چمیده حور العین

بر سبزه چه بنگر دهر افسر — کاورده نسیم تو مشک از چین

از شاخ شکوفه باغ پیدا است — در دیده ز چرخ خوشه پروین

در سایهٔ بید بید لا مجنی — سرخوش ز خمار باده دوشین

بر نطع چمن بباده کان یابی — کز حجب دهست رفته چون فرزین

چون چشمهٔ طبع من روانست پار — ابی که فسرده بود در تشرین

سالار زمانه حاجی آقاسی — گوداز مرو زمان کند تمکین

آن خواجه که همت بلندش را — ادراک نکرده وهم کوته بین

ابرار با عتقاد مهر او — یابند همی مکان لعلیین

فجار با نتقام قهر او — گیرند همی قرار در سجین

در دوزخ ز نسیم لطف او فردوس — کوثر ز سموم قهر او غسلین

چنگال ز بیم او کند ضیغم — منقار ز سهم او برد شاهین

بر فرق فلک نهاده در پیش پا — بر جیش قضا فکنده چکش زین

لفظی که ز در درج او باشد — بر سر کشدش قضا خط ترقین

از نکهت مشک خوی او سازند — هر سال بهار خاک را مشکین

از آینهٔ ضمیر آن بیند — هر شام ستاره چرخ را آئین

میزان زمانه را ز علم او — نزدیک بود که بگسلد شاهین

جود پیش نیاز کز کلک او — بی نقطه نیاورد نوشتن سین

چونانکه همی عدوی او از سجل — بی هر سه نقطه همی نگارد شین

مدحش سبب نجات غفران است — چون در شب جمعه سورهٔ یس

ای دست تو کرده جود را مشهور — ای عدل تو داده ملک را تزئین

با مهر تو نار میکند ترطیب — با قهر تو آب میکند تسخین

هر مایه که بوده آفرینش را — در ذات تو گشته از ازل تعیین

هر نکته که بوده حکمرانی را — بر قدر تو کرده آسمان تلقین

آن را که ثنای حضرتت گوید — جبریل در آسمان کند تحسین

واکا که دعای دولت خواند — روح القدس از فلک کند آمین

چندانکه تو عاشقی بخشیدن — پرویز نبود مایل شیرین

زلال حکمت او را حقایق آمده منبع   نهال فکرت او را دقایق آمده ریحان
تربیه دعوت و ایمان و رشته تقوی و همت   اویس عزم و مقداد و بشیر و بوذر و سلمان
ریاض بینش او را فضایل آمده گلبن   سحاب بخشش او را نوافل آمده باران
کمند طاعت او را ستاره آمده چنبر   قبول خدمت او را زمانه بر زده دامان
هوای عرصه جاهش مطار طایر دولت   فضای کعبه قدرش مطاف زایر جان
رواق عزت او را معالی آمده مسند   سرای حشمت او را مکارم آمده ارکان
ولی حضرت او را قصور عالیه مسکن   عدوی دولت او را تنور سینه زندان
بمایه بخشش و همت گسسته رشته دولت   بسنگ تفرقه طاعت شکسته شیشه عصیان
ز قهر حادثه سوزش امور حادثه مختل   ز مهر سایه تو رشک قصور سایه و بیران
زهی بجاه تو نازنده اصل و فرع دو گیتی   بگرد کاخ تو گردنده نه رواق گردان
در آب و خاک تو پنهان صفت فضیلت احمد   ز رای روشن تو پیدا فروغ رحمت یزدان
گزیده گفت تو برهان گفت عیسی مریم   خجسته رای تو اثبات دست موسی عمران
کلیم حزم تو غرا عقیل رای تو بیضا   ذلیل دست تو دریا سبیل جود تو عمان
دلیل فضل تو اقرار خصم و حسرت اعدا   گواه جود تو افلاس گنج فاقه عان
به پیش عزم تو آسان هر آنکه هست مشکل   بنزد حزم تو پیدا هر آنچه راز نهان
زات جسته لطف تو شاخ نافه خرم   ز لطف آتش قهر تو شعله نار نیران
صفات بیضه بیضا بنزد رای تو تهمت   علاج کینه میان پیش قدر تو لرزان
ارمیده جود تو حلبان جود جعفر یحیی   شکسته گفت تو بازار گفت جاحظ و سحبان
ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت   بذات پاک تو مظهر گزیده علیین عرفان
فروغ رای تو برهان ضیای رای تو حجت   خدایی رای تو حجت فروغ رای تو برهان
هماره خادم بزم تو جفت عشرت خاطر   همیشه حاسد جاه تو جفت خاطر غلطان

چند پنهان کنم بگویم راست   چون مرا راستی بود آیین
مهوشی شوخ شنگ شاهد کی   سیم خد سرو قد فرشته جبین
مژه‌اش همچو چنگل شهباز   طره‌اش همچو پنجه شاهین
زلفکانش ورق ورق سنبل   چهرگانش طبق طبق نسرین
قامتش همچو طبع من موزون   گیسوانش همچو خلق تو مشکین
ابروانش همچو تیغ تو بران   طره‌اش همچو چهر من پرچین
وجناتش چو صبح تو خرم   حرکاتش چو شعر من شیرین
چشم بد دور چشمکی دارد   که دو ابروی نازکش گوشه نشین
ساق او را اگر نظاره کند   پای تا سر شیق شود عنین
تار مو از زلفش ار باد رهد   کوه و صحرا شود عبیر آگین
چشمش از فتنه بهمان لشکر   رویش از جلوه یک فلک پروین
روز تا شب سرین گردش را   نگاه دهان کنم تخمین
در دل از قهر عارض لب او   بوسه‌ها کنیم همی تعیین
از پیاده است زین لب نولد   که سوارش شوم من مسکین
هر دو را میتوان سوار نمود   تکیه اسب الفرشته قرین
آسیا وار تا نماید سیر   آسمان دار ارض تسعین
آنی از دور دولت تو شهور   روز سال از سال دولت تو سنین
آفرین بر روان قاآنی   کش روش رست رست ز آذرین

در مدح و ستایش میرزا ابوالقاسم قائم مقام سلمه الله گوید

ای معین داد و دارا معین ملت ایمان   یمین و کشور و دولت ضمین ملک سلیمان
قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر   ملاذ لشکر و دارا ملاذ کشور و سلطان

چه لایق بخشش تو آرم ز جود اختر مسیحم — چه شکوه نزد تو آرم ز جود کسب کردی
ز بخت خودت هناکی بروز خود شده بیمار — ز رنج خود شده حالی که بر خود شده چونان
ز زخم لطف او را بغیر مهر تو مرهم — ز درد محنت او را بغیر لطف تو درمان
چه باشد اگر به طبی بچشم محشر برویم — چه تنک چشمه کر تو مور دید سلیمان
ز یک نگاه تو آید قرین راحت رنجم — ز یک عطای تو گردد تمام مشکل آسان
ازاین زیاده نباید مرا و رحمت خدا کم — ازاین زیاده نباید ز دوتم صدمت دوران
شماره تا که بگرد زمین خاک کرده — سپهر گردان اشیه دارد و الا زمین
ولی قدر تو بادا اشهب همیشه دیده — عدو جاه تو بادا همیشه سرگردان

در شکوه مهر از اهل فارس و صله ... کرمان

بعزم پارس دل با رسایم از کرمان — سفر گزیده که حب الوطن من الایمان
مرا عقیده که روزی دو باز در شیراز — چو دوستان کهن بگو تو کنم بیان
کلام آنکه چه در چشمستان شتوم ... — چه نور چشم ... خویش ...
ولیک غافل ازاین ماجرا که مردم چشم — ز چشم مردم است از کمال قرب نهان
بصد هزار سکندر کرده نوردم خوش — رهی سپردم چون عمر خضر بی پایان
رهی ز بسکه دراز و چو جو بهر طرفش — چه پستیها شده جمعی ز آب سرگردان
رهی نشیبش چندانکه حادثات سپهر — رهی فرازش چندانکه نابیات زمان
ز برخوابی آن برگشوده مرغ خیال — ز دور محکم او ماند پیک کمان
عروج ختم رسل را بجسم ذی معراج — شدن بر اوج جبالش نکوترین برهان
ز لیس راز دوس ملک آن — عقوم نام و افهام بود سرگردان
بوم آمده خزان او کرده گرد — کراز ... بر ... هیکل ده ...
ز بسکه وا ... طاهر طریق — ز خوف زهره دراو باخته هزبر ژیان

در ابتدا در صفت و ستایش شاهزاده هلاکو میرزا گوید

مخلب این صنم است بخواه باده روشن — بیار شمع مجلس بریز نقل بدامن
بکش ترانه دلکش به سینه برافکن — بسوز عود و مجمر لب ز مشک بهاون
بخور جام چام دستبو بخور خرم — بده پیاله پیاله قدح قدح خوردن
یکی ز روزنه حجره در سراچه نظر کن — ببین چگونه برقصند بام و خانه و برزن
چگونه مست و خراب کل غخان کل — چگونه گرم سماعند مست جان پرتو
ببین که چه زخت دلی بزخم تو بدانی — بخنده خنده برون کرد جام می ز لب زن
بر چهره روح مجسم چه چهره چهره ساقی — ز نالهٔ عشق بصوت چه ناله نال ارغنون
یکی گرفته ببرو دلبر چه دلربایی — یکی گرفته گلی کش ... چه پشت ...
زمین زمین چمن از دوش اطلس و دیبا — بآهوی بهشت از بخور عنبر و لادن
یکی زبهر قامت گشاده چه نرگس — یکی زبهر خوش آمد زبان گشاده چه سوسن
چو آب و شیر وز شوهر دو دستان و شوخی — پذیره را بفراز و شوق برزده دامن
تو نیز ای بت چین ای بچهره آذر بزرین — پی پذیره بیا که زین زنیم چه سوسن
چو باعدا ز خاور چو آفتاب برآید — برآید از طرف خاوران آفتابی روشن
ابوالشجاع هلاکو بحسب غازی — دو خاک معرکه از تیغ او است طلعت روشن
چراو بعرصه بدر بعرف خان هزار زبان — چه او به بزم برخشش عیان هزار تمکین
چو بزم خواهد روحی مصور است دریاوان — چه رزم جوید مرگی مجسم است کو کشتن
شراب بوده ذخون عرق محالف — پیاله کرد و آنا ز کاسه سر دشمن
ز حلقه حلقه جوشن عیان بو قوتش — چنانکه نور درخشان آفتاب ز روزن
بر تیغ جوهر موجی چه موج موج ... — کشید خنجر سیاه چه سیل سیل بنا کن
کشد و جوشش کردان زاهن ... — یکی بکاسه سر شد و یکی بکشته اد زن

در صفت خلعت پوشیدن معتمد الدوله منوچهر خان گوید

حبذا تشریف شاهنشاه دریا ستیز
نوحش الله خلعتی در یکه جا شو گو محیط
خلعتی تهلیل گو از چرتش مهر سپهر
خلعتی رایات نورش بر یمین و یسار
خلعتی کز بس ضیا بر آفتاب آورد شکست
خلعتی خورشید وار آرایش ملک جهان
خلعتی از نور او بدر فروزان شرمسار
خلعتی از رشک او در پیکر ناهید تاب
خلعتی از فرهی خجلت ده مهر منیر
خلعتی ز جلی از رحمت پروردگار
خلعتی ز سایه اش شهپر روح القدس
خلعتی کش پیکری باید شایسته چنان
خلعت بیت الحزن کرمان فریدون جهان
داور اقلیم جم فرمان ده ملک عجم
هر کجا باد رخشش جهرکان در جهان
از بهر شکست چگونه شان بیفزایند نفر
از قدش و صف خیابان در خیابان نارون
موکبش در دشت هیجا چون کمان اندر کمان
همروان با قروان ترکان خزیدند چون
بسته خم کمند شش در دوغا بال ینال

مرحبا اندام جان افروز صد ره سیمین
مرحبا ای پیکری باکهکشان حجت تمیز
پیکر تسبیح خوان از عرشش چرخ برین
پیکری آیات مجدش بر یسار و بر یمین
پیکری کز بس بهار بستان نازد زمین
پیکر طوبی صفت پیرایه خلد برین
پیکر از نور او حور و جنان شرمگین
پیکری از تاب او بر چهره خورشید چین
پیکری از روشنی رونق بر در ثمین
پیکری نه آیتی از قدرت جان آفرین
پیکری نه مایه از طلعت روح الامین
پیکری کش خلعتی بایسته باید اینچنین
پیکر فرمانده کشور منوچهر حسین
غوث ملت کهف دولت صدر دنیا و دین
هر کجا ذکر از لطفش فردوس در فرودین
از نهیبش یک زمین لشکر چنین
از خرمش هر چمن گلستان در گلستان
لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین
با خبر با خبر گردان ایمن اندر ایمن
خسته گوکل ابروش روز کین ترک تکین

تو نسوده تسبیح گوی در روز بر عیار بیع
از شبستان شود بستان از تو رواق تابان
ماه بی کاسته تو را که ماه بجز مشکبوی
ماه را کی زلف سرو سرو را کی سیمین بجا
نخل آن تو خارد تو ما گل دارد نیش و نوش
ور نیش خرما ز شبه نیش خار از شکر
شهد ریزد سحرگه خنده زان شیرین لبان
مغز پرنیه سینه ام را ناخن از عشق لب
تو لبی دار چه لعل و من سرشکی چون عقیق
خال در چشم رتو دان حبیب بابلم زاغ و بلغ
خنده یک نیشکر گویی یکتان گوهر
عشوه یک کابل سیاه و غمزه یک بابل فسون
آن زنخدان یک سپاهان ریب بیش ترنج
یک بیابان سنبل است آن زلف کان مشکبار
هیچ با رگفته ام دل را زلف چنبر دان
خال است سبز با همه و آتش پرست
صورت خط خال عارض زلف چشم نیست سر
تا تنها سرای پریده پری پنهان شده
مهر چهر روشنت در رو همچون خشت
سجده آرد پیش رویت هر دم از تف
ماه گشت چاه نخشب کرده ای سیمین

هم ساکرون عمرانه تسبیح را گردان برآ
تا سپند چشم بد نماز آمد چه چین بر شکن
سرو گویم تو را گر سرو بود سیم تن
سرو را کی میوه ماه و ماه را مشکین رسن
از چه این هر جا رواره آن لب همچو چمن
آن دو دو دایم بهر غیره و این دو دایم بهمن
قند می بارد بگاهی حرف شیرین دهن
چون ز بار نقش شیرین بیستون را کوهکن
ز تو را باید بدخشان ز مرا باید یمن
زاغ بگزو از عنبر باغ یکدامن سمن
زلف یک آهو از عقرب طره یک عالم شکن
نازنین شیراز تو خوی چهره یک کشمیر فتن
صد هزار آسیا ز آن نسیم نصیب جان و تن
یک جهان فتنه است آن چشمکان بادکن
بهر نار گفته ام جان زان قد چون نارون
خط سبزت گرد رخ یا طوطی شکرشکن
ماه و هاله داغ و لاله مشک و آهوی ختن
ور شود پیدا شود پنهان ز طعن مرد و زن
نور یزدانست و تاریک جان اهرمن
چون بر خورشید سنبل چون برگ یاسمن
ماه نخشب آن عذار و چاه نخشب زان ذقن

برطاکت هرکه قادر نیست لیک از فره جو		خود نما هرکه رساند نقد جان خویشتن
لیک چون جان از تو خواهد از فره مکرمت		ننگ دارد جواب او نکفت لادلن
الله الله مرحبا یا انبیا زین فکر بکر		از سماع آن برقص آید روان تهتن
صاحبا حمد را حمد او ندارد وارکرچه		ماه بخت چون میز بابد وار دهقرن
چشم آن دارم که با تو همان رود شعبان		باز کوی تا یکی حضرت امیر مشوش
الحمد او ندیده دارد از عطا عام تو		مستی برهر که در کستی خدا ذوالمنن
این همان قالی دانا کرا زکفا راو		سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن
این همان قالی بجزد کرا ماند جادوران		مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن
مدح او زنده است تا هر زنده کرد دهکا		قدح او تا زنده است تا هر تازه کرد کهن
تو عزیز مصر جانی و او یوسف صفت		حضرت کرک سکون و لیسه سخن
چند چون ایوب باشد همدم رنج و عنا		چند چون یعقوب باشد ساکن بیت الحزن
کی بود ننگ سلیمانی کر سخن کو مدحور		یا چه از سیمرغ زاید کر نشیند با زغن
مدح او چون در پذیرفتی عطا لازم است		دیچنین بوده است تا بوده است هرا
رفتکان را نام نیکو زنده دارد هست		سالی تا از جهان رخت سیف الدین
تا بکی قالا یا زین عجز کردن شرم دار		عجز دارند کریمان تنگ و دون با فطن
عجز چون تو کهتری دارند چون او مهتر		راحتی کو بیم و لیک تمت و سود غبن
ورکرا قول تو اکنست از قول سؤال		هر که را فضل ... از فضل
ابر نیسان را نکو هیچکس کو هوشمند		مهر روشن را نکو هیچکس تو فکن
تا قیامت باد صحت یا لکن با حال		تا بحشر باد یا رب خصم لیکن با محن
ای عیان تا انبیا ترک طمع کن از جهان		تیر شه ... بیا و رو بدولت بکن
یاد آور دوستان کرد کرد بهم عیش		... تیر زن شد از سرا پیر ...

برکفت تو گاهی ابر ... در		بر سفت تو گاه مسند سلیمان
بایست نسخ ... زخار صحرا		کامت ... موج عمان
پیدائی و پنهان چه چو خورشید		پنهانی و پیدا چه لو یزدان
آدم ز تو گاهی رهین هستی		مریم ز تو گاه ... قرین بحبسان
کز آنکه بر ... چراغی		همچون پری از چشم خلق پنهان
زخم تن عشاق را تو مرهم		درد دل عشاق را تو درمان
مشکین تو کنی باغ را سبزه وار		وزین تو کنی باغ را بابان
دیر لیست که حضرت ... در دل		عمر لیست که شوقت ... در جان
ایراک ... مشکلی دو چار م		الاک ... تو کنت ... احسان
ایدون چه شود کز طریق یاری		ای محرم ... کاخ و ... بستان
از ... همین ... سخن خسرو		ازری که همین دار ملک خاقان
ژولیده تن ... کلبک لاغر		بیرون شود از حلقه کنان
زان نامیروس چون وجود ... عشق		زو ذکر ... چون ... جانان
چون ... غبار بی ... وحشر		با خویش بدار الامان کرمان
لیکن بطریق ... کرده ... از وی		... سخنینه بهیج ... دامان
... زبانی بهیج منزل		آن زبانی بهیج سامان
آسوده تحسبی چه ... دانا		فرسوده ... چه فکر ...
کز ... خار فراز ... آید		زان ... رنج ... چون خدنگ سلطان
ور خار مغیلان خلد بکامت		چون خاره ... از مغیلان
وا ... بدار الامان رسیدی		... از فریب شیطان
کان ملک بهشت و ... از ... ابو		... بر ... باغ رضوان

گر سجر کند جاه بنت توسن / ور کوه نهد بار بزین و یکران
با تیر گزینش بیت هیجا / با تیغ گزینش بروز میدان
نه خود بکار آید و نه مغفر / نه درع اثر کند و نه خفتان
ای عالم و خشم تو خار و یغما / ای گیتی و امر تو گوی و چوگان
از خشم تو جنت شود جهنم / وز بیم تو کافر شود مسلمان
ای خصم کمانم که از کمانت / آرد خبر مرگ بیک پیکان
رمح تو یکی گرزه مار خونخوار / خشم تو شرزه شیر غران
آن مار برآرد دمار از تن / این شیر برآرد نفیر از جان
دست و دل سجر بخش و کان پرداز / پرداخته زان بحر و زین یکی کان
از دست تو بیزاران سحاب گوهر / چونان بزمین از سپهر باران
لشکر شکنا خدیو آهنین سم / در وقعه سنقر لاط ارسلان
تیغ تو والوند مهر و شبنم / لرزد تو والبرز ماه و کتان
کتان مخالف بود خدنگت / هرگاه که بیستون رفو زکیوان
زان خصم برانه سینه دل را / تا تنگ نکرده مرا بمیان
نبود عجب ار خون شود دو پاره / از سهم خدنگت جنین بپستان
دم سردی بدخواه و تف تیغت / این تابستانست و آن زمستان
بدخواه تو در کوه کی رنهند / انگشت گزیده سجای پستان
کیهان وجود تو عاد و صرصر / دوران جنود تو نوح و طوفان
احسان با مهر تو هر چه مشکل / مشکل با قهر تو هر چه آسان
تیغت چه قضا کی بگاه کوشش / رایت چه قضا کی بوقت فرمان
دیوار اثر رحمت نوشته / کوه از لگد زور نسرت پایان

اکنون عجبی نیست گر بپایم / جاوید بعشرت سرای کیهان
ایراک ز اوراک خاک پایست / چون خضر رسیدم بآب حیوان
فرصت که معین بحق خدا داد / زان بیهده کردم سال کفران
زان بار خدا از برای کیفر / بگماشت بجانم عذاب هجران
اینک باستغفار مدح دارم / از فضل عمیمت امید غفران
تا ماه منور بود و شماره / بیت الشرفش نور خانه نیران
چون نور مه از حادم هلالی / تو راست مسخر چه ملک ایران
بیت الشرف ولیت تو اماره / محروس ایران و ملک توران
آن به که دهم زیب این قصیده / از گوهر مدح شه عمران
چون ختم ولایت بنام او شد / هم ختم کنم بدو سخن پایان
ای فاتح خیبر که گشته ز آغاز / از فطرت تو فتح باب امکان
زانجا که کمال کرده بداره / در عالم جانت خیال نقصان
بی جلوه انوار تو نشت بد / بر مشرق دل آفتاب عرفان
بی زیور ذات تو آفرینش / مانند یکی نو عروس عریان
از بهر تو ذات تو یافت کسوت / اندام وجود عروس امکان
بی روات کی از هست و نیست جیبست / با هستی تو هست و نیست یکسان
زامکان وز امکان فر اهستی / چون بر ز شکوفه ثمر ز اغصان
اوصاف تو کس چنان شمارد / چون وصف تو را ناپدید پایان
قاآنی از مدح لب فرو بند / کز نعت نبی عاجز است حسان
در باره آن کش خدا ثنا کر / تا چند وکی این ترهات و هذیان
تا زیر فلک خاک هست ساکن / تا گرد زمین چرخ هست گردان

روی دلخواه چون سهیل و لعل ناب چون عقیق | هر کرا باشی بد امنی بی بنا ذهب لذیذ
چشم و مغز من ز عکس لعل و بوی زلف تو | این پر از لعل بدخشان آن پر از مشک ختن
گل بخندم گر نخوشم که نباشد این و آن | این لطیم آن دهان و آن بجوی این بدن
مغز من پر نکهت است از بسکه بویم آن دو زلف | کام من پر شکر است از بسکه بوسم آن دهن
بوسه لعل تو کیا شد مرغ جان دوست | خواهد آن غنچه که خواند حمد شاه ذو المنن
شاه فرخ رخ کیا جمرقرار بلی ازاد | هر بیاده کش دو رو دو باب سلیمان
خسرو گیتی فریدون که باشد مرجان | با وجودش منت دو فضل از عهد او در المنن
ایجوان گیتی کرا بی سنبر لیزی اوصاف تو | هیچ کودک بر نگیرد در جهان از لبن
گردش گردون بقدر و جاه تحت معرفت | گردون بگردن سجود و شکر حق مرکز
ای عالم فی هاکت از فطرت و جهل کهر | وی گیتی بی مثال از فکرت و فهم و فطن
چرخ بر چید عنان چون توست بلند | خصم بر پوشد کفن چون جوشن پوشید تن
از دو در رحمت بیو با رد وجه خشک و تر | شعله نقمت بر افروزد شرار در من
کلک تو ریز ولآلی لفظی دست و در لبان | تیغ تو گوید جواب خصم بی نطق و دهن
چون بدست آر قلم اندیشه گوید نکفت | ابر نیسان را بود و اند محیط اید و طن
کف گشود در سخاوت سحر عمان در عمان | ابر کف و در سخن ... بشد بی ...
ابر نهاد و بکجان خط بر سر فرمان تو | هر جا نکه عهد را بندد و بت ...
گر نه بهر بذل تو چه سیم چه خاکر سیاه | ور نه بهر جود تو چه ریگ و چه در عدن
از لبی مدح تو باشد ور نه خاصیت چه | منطق شیرین و دعوت در دهان ...
تا غم معشوق گردد در دل عاشق قرار | تا دل عاشق جوید در بر جانان سکن
حاسد جاه تو در قعر زمین | پایه قدر تو گرد ... بر ان

ایضاً قصیده در مدح و منقبت ...

ایلک زاق کرامن بسلام الرب لیان | چون متاع فضل کاسد گشته بازار سخن
شد بلاغت از نشان تا شعر من شد از بیان | شد شجاعت از جهان تا از جهان شد بوالحسن
هم تو منی که عهد بسته بودم دیر باز | تا لبیبن شعر و نون لفظ نکته بم دم
دین زمان این ظرف در یا ... | نغز دری بر فکنده از قعر چون در عدن
تا ز توکت آیت رحمت ... | با هزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن
یاد و کر سر ز دانش ... | ... تا یاد ... دیوان
من تنکیریم ... | ... بر فهم و فطن
خود تو ... زاده طبع ... چنین | بس گرامی تر زاده مادر و فرزند و زن
این من و این کردن من آن تو و این تیغ | خواهم کردن فراز و خواهیم کردن بزن
القصه در دور جهان ... | ذکر ... داستان رستم و ... تن

در وقایع ... مساجد ... تاریخ ...

در دو ... زمان | ... کیهان ...
تا ... | ... زمین ...
... سلطان ... فرمان ... | فضل و ادب اصل و کرم کهف اهل حرز امان
شد ... | هم تابع ...
... | کامرز ملکش ...
خاص جهان ... زمین | ... جوان ...
در حرم ... | با ... گردون زمین ...
حصن ... | چون نقطه در دایره ...
با چار ... خشک ... | در ... از چار سو اهل ...
هر گرد و حرم ... | صحن ... شادی فراخ ...

شهزادهٔ اعظم حسین آن جهان را تاجور — اعدا از او در شور و شین [illegible]

هم از نبی زو را و حیدر [illegible] — دلکش [illegible] بیت [illegible]

باز چون آن فرخ [illegible] بر عادت جدّه بود — از هجر در هر سو [illegible]

شهزادهٔ فرخ لقب [illegible] — دار الامانی [illegible]

هر سو پی تاریخ او [illegible] آمد راز کو — با هر ادیبی راز جو [illegible]

[illegible] — دار الامانی [illegible]

در ستایش حضرت ولایت مآب علی ابن ابی طالب ع گوید

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن — یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن

ناجوانمردیست چون جان [illegible] — یا ردا را بودن و دل با [illegible] داشتن

یا سر حکم جانان باش یا در فنا جان — [illegible] داشتن

ننگ دستان کن درون از عشق تا کی [illegible] — دست حسرت چون [illegible] داشتن

بنده کی خواجه را تا استان بر خاک تو — از پی تعظیم خواجه پشت چنبر داشتن

ای که جویی کیمیای عشق بر خون کن [illegible] — هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن

تا کی از نقل کرامتها سر گردان بایدت — عشوه‌ها همچون زنان در زیر چادر داشتن

از کرامتها [illegible] — دیده از معشوق بر بستن [illegible] داشتن

عقل را حاصل چه از نقل کرامتها [illegible] — [illegible] ذات خویش [illegible] داشتن

خود کرامت شو کرامت چند جویی [illegible] — [illegible] داشتن

چرخ اگر گردد به فرمانت [illegible] دل مبند — ای برادر کار طفلان است [illegible] داشتن

از نبی باید [illegible] — چشم اعجاز و کرامات از پیمبر داشتن

عارف [illegible] چنان خواهد که [illegible] — قدرت از یزدان چرا باید [illegible] داشتن

[illegible] — [illegible] داشتن

شیر مرد چون علی [illegible] سلطانی — وان زنان را [illegible] داشتن

چون صراط المستقیم است تا کی از [illegible] — دیده در [illegible] دل در [illegible] داشتن

[illegible] — با فروغ مهر [illegible] داشتن

گرچه کوکب [illegible] از رنگ ظلمات [illegible] — آفرینها باید [illegible] داشتن

[illegible] تیغ حیدر بر جان تو — [illegible] داشتن

بر زمین نام [illegible] — تا توانی نقش دل بر کل مصور داشتن

شمع [illegible] — تا توانی [illegible] داشتن

عطر [illegible] — تا توانی [illegible] را معطر داشتن

رقص [illegible] وجد و طرب خورشید [illegible] — زانکه خواهد خویش را همرنگ قنبر داشتن

علم از او آموز [illegible] — [illegible] را جمله از بر داشتن

مهر او [illegible] آمال کن گر بایدت — خویش را در عین درویشی توانگر داشتن

طینت خود را حسن خواهی بباید چون حسن — [illegible] داشتن

مهر او عود است گر بویش [illegible] — لیک باید شوق آتش سینه مجمر داشتن

[illegible] — [illegible] چهره [illegible] داشتن

[illegible] — [illegible] داشتن

[illegible] علی [illegible] — رجعت خورشید را بایست باور داشتن

ای خلیفهٔ مصطفی [illegible] — [illegible] داشتن

[illegible] — از غضب [illegible] احمر داشتن

غالب گوید که [illegible] — [illegible] داشتن

[illegible] — [illegible] داشتن

عقل [illegible] — [illegible] داشتن

تو گفتی که جهان کشت مرا آری | یکان تو که علوم از ان چون گفتی

در ابعاد از نتایج طبع العالی وافکاره المتعالی

دوش گرفت اختران والی چرخ چارمین | کرد از اوج آسمان میل به کره زمین
سن پس آن فرخی اندر رخ او خطا | بهر تجره وارد است از در شرع و دین
گر چه سر را میل و زدم قدم برون | گشته جهان بگوی و در که لب را گزین
چشم بیاید و با بره برم گراو کسن بکند | دل زحیا لک بکه تفته دو رهم و غمین
کاه چو فال دفر کجیال سیم و زر | کاه اندیشه خطر کار فطرت دین
نفس بگفر فروشان تن بهوا آب و نان | دل بو صال دلستان لب کجیال ساتکین
زهر جرعه بر دم بلب از پی جام بر زهی | وسوسه بجیدم زدل ارم ناز نین
کا یا آن فرشته خود در چه مکانش گفتگو | ایدر با کشف ایجون با کهشین
من دل در بر م کنون زین غم گشته بکر خون | یا که بوسه ش غیب کی بالش سرین
بایدچون پس از خورش ساده زباده سر | تاکه بر و براو بوش باکه کند براو کین
سرکشی او چه سر که میل شود دست کند | از پی دام کردنش باکند دو صد یمین
ملا یا چه ور خرام شد آن بهشت رو | کز لب کوهر تحسین فرش تافه ایکیمین
حالی از دو چهر او دان دو که خم شکم | چینه شاخ زعفران بو یا برگ یاسمین
یا سرد کرچه بکه ز بستر خواب گستر | تا بفراشش خوابگه تن وجه آن بلا دین
پس زدر ساعت آید دگر دوش بر بر | تخت فت روش چون کرم بر وبه چنین
این سال بشرم که به گفت علاج او | ریو جوسن خانه ش از اثر بشن نگین
رنیرا چون بگفت چم دست بیاید ابر | بر یک بر سپو نو انگشت بلقه نگین
باید چون بگفت سیم آری نا کسی ظفر | دست ستم کند دراز او ز جور لبو کین
انگاه از غضب او بر سر شود دشمن | همچو سان کسستم دست بزیر پوستین

در فوائد الکلام فی وصف الهراة والواقعات والنادرات وغیرها

سخن کراو چه رانی ز خسروان کهن | یکی ز شوکت شه جوان بستر سخن
بگو ند دایم لبسی باز نامهای قدیم | جدید دایم لبسی کار نامهای کهن
ز از قیامره خوند یم ز ترکیان عجم | ز از وبالد دیدیم ز ترطوک یمن
چنین مناقب فرخنده گر که آید عیان | چنین مآثر شه بسترگ خدیو زمن
معین محمد شه آفتاب ملوک | سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن
هزار فن کمنک هست ورکی خفتان | هزار بیشه شر بر هست و یکی جوشن
نگاه کینه زلیسه سراب اندر دریا | بوقت وقوع بدانند پرند از آهن
کند سبز کوه که ان گر کاوان | کند سیاه اگر فرو دین اگر بهمن
بزرگ همت او خورد دیده ملک جهان | فراخ دولت او تنگ کرده جای خران
کدام جامه که از تیغ او نگشت کفن | کدام لامه که از بستر او نگشت دران
کی نشسته بود او سنا ده است بپیش | کی سواره بود او پیاده است بپیش
ربا نگ کوس چنان اندر ادهر اره | بجوشش ار سیان از نوا اوراحسن
یکی دو کوشش فراده بایر جکار نفر | دکار نامرات است ویار نام من
ب ال پنجه دچار از پس خار رود دو | چه کرد آهوی خاور به برج شیر وطن
بعزم جالش افغان خدا زد هرات | سپه کشید و برانگیخت عزم را توسن
کو سپاه کر یک بیشه شیر جوشن پوش | کو سپاه کر یک پیشه پیل سالک زن
ب طفشان به هنگام خواجکی میدان | فی طفشان هم در وقت کوه کی چو کن
هزار سیخی سرست هر کدام لشکل | چو زورقی که دراو چار لشکر است آون
فراز هر یک زنبوره کش ده دو قیر | چرا زدو که کن یده زبو قبیس دهن
نوو عواید کردنده توب قلوه کن | چنانکه بر کتف کوه تند ره ز آهن

بچشمان خم شمشیر ابروی دلدار
بگوشان غو شیپور تا از دهن
بدندان فتنه چه طایف بچشته زمزم
بکفت فتنه چه خسرو بت بدارمن
پرنده هست سی ترکان نبود از پس گرد
چه در شبان سیاه از سپهر عقد پرن
نبود معرکه از گرد راه و چوبه تیر
نبود چون کتف خارپشت تیز زغن
زمین شده از فزع توپ ایل باره چنانک
گزنده گان هوام از کلور فرودامن
ز زخم توپ و ز آشوب شهر یار جهان
زلب که شد در و دیوار و باره پرروزن
نبود از پس آن باره گرد موکب شاه
چه جرم چرخ مشبک ز ثبت پرویزن
بگو توالی حصار اگهان چو تا شد تنگ
وحصن تا بجای مسعود و جاه بر لیزن
جرح گشت سپاه و سلیح گشته تباه
روان ز جسم روان گشته توان از تن
چه گفت گفت چه گوشیم در بلا کرده
چه گفت گفت چه گوشیم دفاع کردن
کجا نیست روان گشته پرنده رو به باز
چو شاخ گل که بهر سال برده زچمن
کنون علاج همین است و بس که برگیریم
بدست مصحف و تیغ الکریم برگردن
چه عجز و ذلت ما دیده رنج و علت ما
ز جهم و ذلت ما بگذرد خداوند من
ز گفت او همه را چهره برشکفت چو گل
با فزینت بنا نها گشوده چون سوسن
بعجز یکسره برداشته مصحف و تیغ
ز سر فکنده کلاه بر کتف نهاده رسن
روان شدند و امان خواستند و تیغ زنان
رسن گشاده و خان گشتند ز خلق حسن
سه روز مانده و سه ماند زر و سیم و فرش
سپس بشد حصار ... [illegible]
یکی ازین شه مکار پیشه بجو حیدر
بهر زبان هوس کار ... [illegible]
شر ازدها آمده بگرفت خونبها و سریر
نشاده آمد و در جاده جای دشت پرن
همی بچشم من آید که بامداد پگاه
هوا به برکشد از گرد گرد او کن
ازین خبر دل افغانیان چنان لرزید
که روز گرما در دست خلق بادبزن

طراق مقرعه بگذشت از دو صد فرسنگ
قیامتی که برفت تا ده صد جو جن
در حصار ... ز زبان ... [illegible]
ز دقفل برون ریخت کوه از عون
ز زر و لعل و ز رد سیم و جوزق و جاور
ز نقد و جنس و جو و کاه و کنه و ارزن
ز بیرو خز برین و قاقم و سیغور
ز طوق و یاره و خلخال و عقد و گردن
هر آنچه داد بمصاع و هر آنچه داد سباع
هر آنچه داد بکبیل و هر آنچه داد بجنس
سوالیان ملک را هر آنچه به تاراج
گرفت و برد بزندان و بر نهاد زنجیر
خدا فکند ز بیم گوشه تا مدافعه را
برون نشوند ز شهر هر چه برد و چه زن
چند بود قفه آن را حول بیش اگر اعور
دمید گیسه اگر الکنت اگر ارگن
جوان و پیر و زن و مرد جاهل و دانا
کلان و خورده و بد و نیک ابکم و الکن
به پیل و بیلک و شمشیر و نیزه و خنجر
ز رمح و ناوک و کوپال و گرز و گرزن
به سهم و تیغ و صمصام و خشت و ... [illegible]
به تیر و نیزه و سرپاش و سیف و صارم و ... [illegible]
بنیش و ناخن و چنگال و چوب و سنگ و سفال
پرند و داره و سوهان و گرز و تیک و سنگ
ز بیر کرده و ز بیر بیشه ز بیر بیشه
ز بیر سرا و ز بیر خانه و ز بیر برزن
بهر سیاق و بهر سیرت و بهر ... [illegible]
بهر طریق و بهر عادت و بهر ... [illegible]
ز برج و باره و ایوان و خاک بیرون گل
ز لشت و بیش و ... [illegible]
هم از میانه گزین کرده ... [illegible]
بگرز و بپولاد و جوشن و تیغ آهن
... [illegible]
مبیت راه شده آمد بران سپاه ... [illegible]
... [illegible]
بلار ... فی ... [illegible]
... [illegible]
دو چون ... [illegible]
لب ... [illegible]
لب ... [illegible]
خود ... توپ ... [illegible]
بمان حکایت لاحول بوده ... [illegible]

نگفتمت ز پی جنگ ساز رنگ مکن | نگفتمت ز پی رزم باز عزم متن
عقاب بشیر قدم در مشه بقوت دوم | باب بسیر تشنا و مکن به عوض دلن
بخشم اوول دستور سرد مید از جای | چنانکه دود به بیکره آتش از گلخن
برادسر دگر این تند خشم کند زبان | عجب بگیره میانشوب در کوب دقن
تو را بپرسش ما آن زبان لب بند فتنه | [illegible] خود خوش [illegible] بگونه [illegible]
کنون زمان علاج است ز زمان [illegible] | یکی بتاب سر از راه و بیسم امیر [illegible]
مرا بیاد یکی چاره آمده است شگرف | کرانه کرد و ازان جای جای دو جوان
شنیده ام که سفیری ز انگلیس جدا | دو سال رفت که کشوری آمد از لندن
شگرف دانش و بسیار دان و دانشجو | دراز کوته و فکرت زبان و چرب سخن
کنون بسوی سفیر از پی شفاعت جوی | بعز و لابه [illegible] آمد و گفت [illegible]
وسیله کار و وسیله [illegible] | فروغ صدق بگوید و در دروغ [illegible]
پیام ده که ملک کر گرفت ملک [illegible] | عنان خشم نگیرد مکر بیرزد و کین
ز نقد مار رجانه سبحه ز کابل | نه با میان ز [illegible] و ز غزنو نه [illegible]
ز صوبجات بکردون شود ز فر [illegible] | ز دیرجات [illegible] رود [illegible]
نه ملک بود باند [illegible] ز [illegible] | ز [illegible] ز گجرات سرکت [illegible]
ز منکلوس ز صدر [illegible] ز [illegible] | نه [illegible] و نه مدرس [illegible]
ز رامپور و ز [illegible] تا [illegible] | ز کامپور و ز ملتان ز [illegible]
همه تباه و [illegible] کند [illegible] | چه پلیتی چه بنارس چه [illegible]
کند خراب اگر داکر است اگر کوچی | کند بتاب اگر الغی است اگر [illegible]
هزار جان کند اندر شکار [illegible] | ز خون روان کند اندر بهار [illegible]
چنانکه آمد و بگذشت در دیار [illegible] | نشان ز بوم و [illegible]

بسیج آب بگیرد ریشه [illegible] گیاه | بجای برف بگلزار توده توده سمن
فضای باغ معنبر ز اقوان و عرار | هوای باغ معطر ز ضیمران و ترن
دمن چو روضهٔ خضرا ز برگ سبز | چمن چو بیضهٔ بیضا ز شاخ نسترون
شکفت ساغر [illegible] و از جا [illegible] | دلش [illegible] چو خورشید همچو باده بدن
بیاره برد سر اندر و باره چون [illegible] | بچاره بیش فکندن گرفت چون بیژن
ملک ز خشم بتوفید و لب گزید و گفت | سنان کند از سپاهی قرینه با [illegible]
بهش ز خشم دو چشم آل گشته چون [illegible] | بهش ز قهر دو رخ گشته چون روین
شمال داد که از برکنار ره تیره زنند | بگرد باره بزر بر افکنان شیر اوژن
یلان زمیر سوی سنگر بر شد و نقب زنند | بشهر بند بر از چهار جانب و جن
چهار برج زنند از چهار سوی حصار | هزار باره زنند باره سپهر افکن
درون بهر یک کردان کمین کنند [illegible] | شراره ور دم آن باره تا [illegible] فکن
مگر که باره شود رخنه رخنه چون غربال | مگر که قلعه شود ثقبه ثقبه چون ازکن
در افکنند بدو تیر و چرخ [illegible] | برآورند عدو را دمار از میهن
لشکری کسنده آن باره را [illegible] | [illegible] دو [illegible] و خاره
[illegible] تنگ شد جهان فراخ | چه کام اژدر بیژن [illegible]
سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود | چنانکه [illegible]
بعهدها به یمین بست عهدهای متین | بیان ز لشکر [illegible] زبان [illegible]
[illegible] بر پا بداد رنش و امان | [illegible] پایهٔ تخت [illegible] آرم از [illegible]
[illegible] سفیر بپذیرفت آنچه گفت [illegible] | برادکانت [illegible]
سفیر رفت و نکرد آنچه گفت [illegible] | [illegible] سفیر [illegible] سخن
ره جدال نبود و ره نوال [illegible] | [illegible] بشود [illegible]

ملک از این جرش نغم برفت و زبر زد | چه خوش باده کس را ز نوای زیر انگشن
سخن بیش گفت بعزم است افتخار ملوک | نه هم چو بوم بهوم خراب و کلاغ چمن
بابت دگل و به دل گرامست بوش خرد | بهوم و بر ند به سر گرامست فهم و فطن
بهر ستایش مرواز مهارت مرد بود | برای روشن و عزم درست و خوی حسن
کنون که بوم و بر خصم شد خراب بیاب | جهان به دیده او تیره گشته چون بیژن
کجا بمانده جز این یک بدست خاک خراب | حواله داد و سر داشت [illegible] کن
بدانکه رخت سپاهیم از هراه برسا | دمی ولد دل و جان بسته‌ایم زنگ حزن
مراز چهار ده ملک شست تا سپاه | ز قحت کشته چه گنجت تن ز شوخ [illegible]
رم بلاد کشان سوده از جفا و خراب | بی تکاور شان سوده از [illegible]
بپوشیان همه طین غبار چون عنبر | نسخت شان همه یالی ز [illegible] کفن
بویژه آنکه زمستان دوباره آمد رفت | بسی ز زاغ و گل از زاغ و لاله [illegible]
هر صحایف آفاق را بیاضا بود | دمنده ابر سیاه از سپید [illegible]
دو دیگر آنکه به بلغم گرانکلیس حدا | بر و گشیده بود استوغ [illegible]
[illegible] عهد کند یا یکسبه جهد کند | فرشته است مراد و دلیل [illegible]
اگر بصلح گراید بپادشاه جهان | عنان برزم نتابیم از سلوک [illegible]
و گر ستیزد نماید بزرگ یار خدای | هر انچه حکم کند عین حجت [illegible]
عروس فتح و ظفر تا کرا کشد در بر | نشسته‌ایم [illegible] جاه و خطر تا کرا [illegible]
کنون به عوصله رزین ذکر متین | [illegible] چه چونی بود [illegible]
بپای تخت سپاریم رخت تا لحن | برون ز سختی [illegible]
سپس جدیو بدین ره دل نهاده [illegible] | کان کسان کمین [illegible]
بیر کابل و سردار قند ها [illegible] | [illegible] تا شراز [illegible]

بجا هر یکی چه هر یک کوه [illegible] | ز آخرش همه فر کند گر وصل [illegible] کن
[illegible] کرده و کرده بر باش [illegible] | [illegible] که ار ظفر بسوزنده مایه از سوزن
حدیث صلح [illegible] | یکی بجوان و به هر دارد دل از رنج و محن
[illegible] | نه بهتر ی ز [illegible] ولاکن
همان حکایت [illegible] | و گر آن همه [illegible]
یکی بجوان [illegible] | یکی به بین [illegible]
ببین قصیده غرائی بدین [illegible] | و با قبول [illegible]
بهر که کو نشود جلوه کر بدین [illegible] | [illegible] تازه عروسی بود [illegible]
ولی دو عیب نهانیش هست [illegible] | روا است گفتن عیب [illegible]
سخنت انکه قوافی [illegible] | مکرر است چه انعام [illegible]
اگر چه زین قبلش [illegible] | [illegible] فزاید چه بر فزود [illegible]
دو دیگر [illegible] | کننده جامه [illegible]
[illegible] دو عیب چه [illegible] | و نطق [illegible]
دگر دراز [illegible] عمر و دولت شاه | جهان در آن [illegible]
ببین چکامه [illegible] | و ان یکاد [illegible]
مثل بود بجهان تا [illegible] | سمر بود بزبان [illegible]
دوام ملک خدا وند تا هزاران اند | بقای تخت شهنشاه تا هزاران [illegible]

وله ایضاً من بدایع کلامه فی الغزل والمطایبه والمزاح منه

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تشنگی باید که چیزی تشنه در تحصیل آب
تا سراب از آب نشناسد سراب آمیز [illegible]

مقصد و مقصود جانانه رنگ و بو دیگر است
پس گلی در هر رنگ گل طینت گلی دیگر [illegible]

در شراب ناب بنگر رنگ و تاب آب هست
پس در اول حال علت آب پیدا [illegible]

مرد مجرد را بیل سود از جای دیگر است
[illegible] کز خال چو به کز خط [illegible]

ره عشاق را شوق نوای دیگر است
کز چنگ عندلیب کز چنگ [illegible]

بوی پیراهن جانان یعقوب بینا کند
بوی یوسف فرق کن از بوی یوسف آفرین

کر نه تنها [illegible] کور را کرده بصیر
هیچ نابینا بینوی [illegible]

بین در بیون کز یزدان خورده در قرآن قسم
فهم کن ز اول کز قصه [illegible]

در همین بیتون و تین خواهد بقرب [illegible]
طعم آن [illegible] مطلق بهر چیزی [illegible]

مقصد حق نور عشق بود [illegible]
از صدیث حور و غلمان و جمال حور [illegible]

سر مطلق [illegible] مقصود [illegible]
اینکه فرماید بقرآن لذة للشاربین

[illegible] کاهی [illegible]
حکمتی دارد که دانند [illegible]

بزم وطیبت طینت [illegible]
الجنان [illegible] خوش [illegible]

[illegible] اندر [illegible] کلام
این سخن فرمود آن کو [illegible]

لعنت روز [illegible] مصطفی باید [illegible]
بلکه [illegible]

[illegible] قالی [illegible]
کز اصحاب شمال و کز اصحاب یمین

ولد ایضا در مدح و منقبت شاهزاده آزاده علیقلی میرزا گوید

الا که [illegible] بهار [illegible] ز من
بیا که چون نگار [illegible]

نوای [illegible] روان [illegible] قرار من
سرود [illegible] بهشت [illegible] بهار من

غزال [illegible] شکار من
حیات [illegible]

[illegible] کز کوکب [illegible]
[illegible] از بلبلان [illegible]

زنجیری که خنده با باد [illegible] میکند
سرو تن حسود را [illegible] میکند

زمین رزم گاه را ز خون [illegible] میکند
چنانکه چهره مرا ز خون دل نگارمن

اگر بگاه کوه کی [illegible]
[illegible] در [illegible]

بکام او اگر [illegible] تحقیق [illegible]
تمام [illegible] شکر [illegible]

[illegible] شیر [illegible] شکار [illegible]
چنانکه [illegible] سخنوران [illegible]

اگر [illegible] فلک [illegible]
[illegible] ستاره

ز روی خشم اگر [illegible]
کمان [illegible] جان [illegible]

[illegible] کند [illegible]
چنانکه رفع رنج و غم [illegible]

اگر چه [illegible] روزگار [illegible]
چه والیان مملکت [illegible]

جمال نه جلال [illegible]
جلال نه [illegible]

[illegible]
لب [illegible]

[illegible] بت [illegible]
[illegible] روانی [illegible]

[illegible]
تقابل [illegible]

چنانکه [illegible]
[illegible] مدح او [illegible]

[illegible] نقطه [illegible] میان دایره
درهر [illegible] کز آن [illegible]

[illegible] خطوط مختلف [illegible]
حسود با حسد او [illegible]

حسود را [illegible] برید باد [illegible]
اجابت دعا [illegible] ذکر [illegible]

ولد ایضا در ستایش مرحوم محمد شاه ماضی سلطان غازی گوید

در ملک جم [illegible] شوق [illegible]
از [illegible] خویش [illegible] کردم [illegible]

چون خواستم بعزم زمین بوس [illegible]
بر خاست از جوارح من بانگ آفرین

[illegible] که [illegible]
[illegible] برق [illegible]

می باده خورده و می زلفش بدست ارغون — هر بوسه داده می زلبم رنگت انگبین
گفتا چه شد که بیخبر آیدون ز ملک جم — بیدون چو چشمه ز آگاه ازین
گر خود درین بستر چه رو جانب بهشت — ایجـه درمن ز عقد حبشی بود برین
چندان نگشته سرو ز بستان حسن من — گز خط سبز جانبش افتد بچو سبتن
هر دو نگران فارسی ز تمثال من هنوز — سر خیل میدهند لعبو نگران چین
یاد آید ت بسی که گفتی مرا بسیر — گشتی بگرد من کلام از بوسه خوشه چین
تو لب فراز کرده چو یکی بیشه ابرین — من چهره باز کشته چو یک روضه برین
تو باده خسروه چو یکی فصل مهرگان — من باغ شکفته چو یکی باغ فردوین
از چهر تا بنا گم کاخ تو بستان — از زلف تا بدارم کو سار تو عنبرین
می گفتیم که این شب وصل آخرت بگیت — می گفتمت که صبحدم روز واپسین
گر روز واپسین شد امروز پس چرا — چون نی همی مفارقت از یار نازنین
سیاره را بند بر قرار چشم پر سرشک — چو آره رنگت برسی از زلف پر ز چین
باده هلال خشت همی قرص آفتاب — وز عقد در شنود همی جو انگبین
یا للعجب ندیدم جز او که از هلال — مر لعل را بخاید با لؤلؤ ثمین
گفتم جزع لبس بت الا یا سمنبرا — از جزع بر بسی معتان کو بچخ چین
زیبق نسیم و لاله زیبق سپاس پای حق — بوسی بمشک و لاله لعبیر سوسن جبین
منزلش از جدا چو بیش کبوتران — خوابش ... ز دو دش بیش ازین
دیر بود که دور شد ستم ز ملک ری — دور از تو جاگران شسم سخت شکر بیز
اید ون زبس نشینم بر پشت باد پای — در صد هزار دو زدم با شستند و بکمین
دستوده کی و خواب کنم بر بگوده ام — دارم بکوه و دشت و درد جوی یار کیز
روز در دو بسیرم ره و انگاه بسترم — تنگ و درون بکوهت سلیم ز بستین

قدر تو خور کجی که زمانش بود طناب — حکم تو خاقی او سپهر کش بود نگین
گر آبی ز حزم تو بر باد و بادن دمند — استکام باد چو لنگر شود همیتن
نام تو تا بدفتر هستی نشسته رقم — هستی نیافت رتبه بر هستی آفرین
خلق تو از کمال چو موسی ملک نشان — قدر تو از جلال چو عیسی فلک نشین
ای مستجار ملت و ای مستعان ملک — ایاک نستجیر و ایاک نستعین
فصلی که از فراق زمین بوس حضرتت — بردم عنان طاقتم از کف بر این
تا از بر دعا طی دعا ولیست حکم شرع — بر عیّنت عیّنه بر منکران بیین
آن ای روز عمر تو همچو شهور — ساعات ماه بخت تو همچو گر نشین
... در هر جای تو را بیناه — سیر سپهر در هر کار تو را معین
اقبال پیش روی است اجلال در قفا — فیروز سا از نیل دست بهر در از یمین

وله ایضاً فی الغزل والمطایبة من طبعه القا

یا ر زود ساله کوده کی است بکام اندرون — ست ونا دو گفت دل جور دیده ورون
چون برخ افکند کره کاکی سرو یا سه — هیچ کو یم که هیچ هیچ پر سیدم که چون
کرسش جز دو عقد گوش تیا چه تا کر — آن یکی چون خشار تر این یکی کوه بیستون
سر چه کباک برنهند تن بهلاک درد هم — از جیب و رست بر جبد هم نخلاد درون
هر که درسیز ... نف و شکم بدوه حش — سر فرو رش در لرفات اندرون
چونکه درد اکم فرو ... او — ر سود ز چار سو چون یم و ریز ارغنون
بود دو سال بیشتر تا که کشیده حش سر — خلان سود حش بر در هر شب بهر کر زون
سا ده بیابد انجنین خود دگر اکین — تا ت ز خاطر حزین انده و غم برد برون
ساده سنره نزار کی کرسش چو ان خار کی — نه چه یکی مناره کی رفته بسیخ نیلگون
کنده و رفت و بیشتر از خم سر برو کی — کو کش چون یکی طبق کرش چون یکی ستون

بود در دستان رسید عید شعبان رسید | نوبت مستان رسید می بگو در ده بیا
فصل بهار است ای نگار باده گلگون بیار | یک تنه چون نوبهار برجه و در ده بیا
حضرت دارا بگو مدحت دارا بگو | طبعه بهم زکیست او مرجم و برکی نزان
فضل ادب اصل جود و حصه دیده رود دین | خازن گنج وجود خواجه چرخ برین

من نتایج طبعه در مدح حیدرخان صاحب اختیار

بارک الله بارک الله زان بت پیمان شکن | شوخ کشمیر شیرین دهن شاه چین چگل
بارک الله بارک الله زان لطیف تن خو | فتنه دل آفت دین شوخ جان آشوب تن
بارک الله بارک الله زان نگار نازنین | دلنواز و دلگداز و دلفریب و دلشکن
بارک الله بارک الله زان بت عابد فریب | ماه چهر و سست مهر و گفت رود و راهزن
بارک الله زان بتی کز عکس روی و موی او | بو مه و بر سنبل است و بام و در پر یاسمن
چشم او بگرفته بیداد است و یکی دو وی جفا | زلف او یکدم نخوابیده است و یک تیر فتن
گو قمر و زود گردون کاین مراد کش جفا | کرسمن آرد زبستان کاین مرا تمیز بدن
آن قمر با مزم نرگک جا ده زیر کلاه | وین سمن را اندک اندک پوشد اندر پیرهن
هرکی زلفش هم تاب و خم و پیچ و شکنج | هرکجا عشقش هم رنج و غم و درد و محن
گر بیک پا می خرامد ماه حسن عجبش مکن | هم بیک پا می خرامد سرو ناز اندر چمن
میکشد در پا سر زلفش از آن رو گاه گاه | پای او در دام میفتد زلف پرشکن
فی خطا گفتم از آن مرا غرور حسن یاد خوام | گر بود مانند ما پابست زلف خویشتن
تا دل هر دردمندی را کرده آزین پایمال | کشته پای نازکش از درد ولها ممتحن
پابند آنکه او از درد ما آگه شود | پابست درد ما کردش خدا ذوالمنن
پاکشد تقلید سرو ناز و ناو کاندر | هم بیک پا می چمد از باد سرو نارون
پا بسر پا میزند بر خاک بیجا ای زمین | وجه گن کاند رقو دارد آنچه حرما بود و طن

در تهنیت خلعت پوشی حیدرخان صاحب اختیار گوید

دوش اندر خواب دیدم پیر فرخ روئی | سایه گستر گشت خورشید از فراز آسمان
با مسیح چون گفتم بگفت از ملک ری | تشنه رستند خلق از مهر سالار زمان
آسمان ملک ری است و آفتابش پادشا | سایه گستر لطف ملک سرو جوان صفدر جهان
ما درین صحبت که ناگه اندر آمد ماه من | بالی هم رنگ خون و با تنی هم رنگ جان
گلشن رخسارش شکفته فردوس دوز فرودین | سبزه خطش دمیده بوستان در بوستان
چشم و ابرو قد و نرگس کشیدم در بغل | هرشمار چین زلفش بوسه دادم هر دمان
لاجرم چون چین زلفش بوسه ام شد بیشمار | آری آری چین زلفش را شمردن کی توان
شد ز عکس چهره او چشم من پر آفتاب | شد ز بوی طره او مغز من پر ضیمران
در سر آمد من زقدش راست گفتم ای روان | در دو چشم من ز لعلش رنگ گفتم ناردان
زلف او بوئیدم و بی غلط کردم بسی بار | لعل او بوسیدم و بی رنگ گفتم دلستان
لیک در سو حیاتش عقل من بار یکبین | عقل من مانند موئی بود در فهم ازمیان
بوسه دادن بر دهانش عقده از دل گشود | آری آری کرده ام این نکته را من امتحان
دوستی را حیرت آوردم چه دیدم قد او | زانکه سرو روان هرگز ندیدم گلستان
یا ندیدم برده از شاخ خوبان شاهد | یا ندیدم شکفته بر شاخ شمشاد ارغوان
در دهان در دهان او چه گفتن در کهر | زلف دلبر خان او چه گفتن مشک بر
لعل قالی تو اگر فرد نیکو بشم | فرو کانی را چه خواهی دادگفتم نقد جان
گفت فردا مهر صاحب اختیار ملک جم | خلعت فرخنده آید زخرد کامران
خلعتی چون زیور جسم بر اندام جم | خلعتی چون جامه هستی سبالا جهان
خلعتی مسیرون لباس آفرینش بی قصور | خلعتی هم چون بساط آسمان کوه نشان
خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل | خلعتی از نیکوئی چون طلعت حور جنان

رخش مرید جست گو به ... / در تیغ تیز نو سعادت گو بزن
هست صد سی اگر خیل نیکوان / چشمی بدیده است ترکی پر ز کار من
رخ یک بهشت حور تو یکسر نور / لب یکقرابه می رو یکطبق سمن
یاقوت لعل او همه رنگ با روان / شمشاد قد او همه سنگ نارون
بنهفته در رطب یکره ضیا قوان / پوشیده در قصب یکی پشته یاسمن
وز زلفکان او تا چشم هر دو / بند است یا گره چین است یا شکن
گیسوش از قفا غلطیده بر سرین / آن صد هزار موی این صد هزار من
چون بینم آن سرین یاد آیدم همی / از کوه بیستون از یخ کوه کن
ترکیست دلفریب تو صفت دلربا / از زم بوستان بغازه چمن
از چهره چون نگار از زلف چون زره / یغمای هوشمند و در آشوب مرد و زن
جان خرم از رخش چون زنده خان بگلر / دل رفته بر رخش چون تل که بود چمن
گر دو چشم از لبانش یک کوزه انگبین / گر چینم از رخانش یکی خوشه نسترن
سیمین سرین او هر که نظر کند / انجم همی چکد از چشم واز دهن
چون ماه گشته بستن با همت در کلاه / چون چاه گشته بستش چاهیست در ذقن
چشمش بلای دل زلفش عدوی دین / آن یک رساله سحر این یک قبالهٔ فتن
مشکین است موی او قلب مش تتار / شمع است روی او تنها مش لگن
بر تو دلکشش حیف است غالیه / بر جسم نازکش ظلم است پیرهن
ترکانه چراغ در خانهٔ تو باغ / گر لاله صد چراغ بیابد بهر دمن
مرغوش در صبوح تا بنگری فتوح / گر روح راح روح است آیهٔ فتن
بردار چنگ جام بگذار ننگ و نام / گیتی برست دام زین دام پر شکن
بر بام نه جو دست کو سر بلا بگو ... / در سقف ... مستی تا روی بتن

چون ماه یکشبه بر آلت حسام / چون ماه چارده بر سیرت مجن
بر جسم پردلان جوشن که قبا / بر پیکر یلان خفتان گنی کفن
صدر ابهر تو ویرانیست تا مرا / دل کشته مشتهام جان کشته مفتتن
عقدیست مهر تو جان نقش کرد / نقدیست چهر تو روح نقش ثمن
ختم است در جهان بر نام تو سخا / ختم است در زمان بر نطق تو سخن
تا ناله میکند زعشق گل هزار / تا سجده میبرد در پیش بت شمن
از دیده قتاب زهره عدو بدر / در تیره صواب رتبه خطا بکن

در تهنیت عقد ... که ... شاه ... و بنا ... کرده ...

رهستان خواجهٔ اعظم چراغ انجمن / یکی آمده تیز کام و یکنامه در حو سخن
نامه از خواجه بر کف داشت که عنوان او / بد جو بدا آیت الطاف حی ذو المنن
زانکه آنه نامه بود این مژده کز تائید حق / یافت بهبود ذات گنج عفت و ذمن
گر چه شد شیر است و شیر شرزه ... / هر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن
یا نه خسرو آفتاب است و بت اندر افق / لازم نابیست کو با جوش آمد مقترن
یا نه دار شمع است انجم آفاق شب / شمع را سوز و تب تا بر فروزد انجمن
شاه تا رابت از برد خصم و نور از بهر دوست / گرم اندر تاروتف در نور باید مقترن
رستی بر سر خلایق از حقایق غافلند / همت سرتی انه راین معنی که گویم بر ملن
قرب و البعد ما مارا بر آن دارد که گاه / شاه را سالها همی بلینیم و گاهی ممتحن
ورنه شه جانست و جان دارد حیات جاودان / نقص جان بود اگر گاهی نقور آید بتن
زین فزون خواهی دلیلی چند گویم معنوی / تا تو را بیرون بود حق از این تخییل و ظن
شاه ماه است و نقص خود بکمال است / قرب و بعد است کش که تیغ بلینه گرهی
شاه خورشید و تو نابینا گرش بینی کدر / این کدورت از تو دارد نی از نقص حسن

تیره در شستش عقابی مانده چون [illegible] | تیغ در دستش نهنگی کرده در دریا وطن
عرصه گیتی سبز در بستان جاه او | چون بهشت کاخ نو شد [illegible]
خسروا تا مژده بهبود بیت آمد بکار | جان بتن بی مر [illegible]
خاصه کز فیروزی این مژده صاحب [illegible] | شد جهان شادان که جانش [illegible]
گردید گیتی آنچنان کز خار خار حیش او | زهره چنگی بگردون زد نوا خارکن
بوم و بر آمد بوجد و کوه در آمد برقص | رند و عارف پاکوبان شیخ و عابد [illegible]
ماهی از دریا بنالش گفت و ماه از آسمان | وحش در یا حون بنالش کرد و طیر اندر [illegible]
دور مستان نوبهار آمد تو گفتی [illegible] | گل دمید از بوستان و لاله سر زد از دمن
پاکوبان شد ز عشرت حوشها چیره [illegible] | دست افشان شد ز شادی [illegible]
ورق [illegible] این بشارت مردکان [illegible] | باغ جنت شد قبور و زلف حوران [illegible]
در فتوح این خبر در زلف خوبان هم [illegible] | خبر و بیخ و شکنج و عقده و چین و [illegible]
وز نسیم این خبر در دو گه سلطنت شهر | لخت خون کوسفند از غیرت مشک ختن
زین بشارت در جهان عید اضحی و غدیر | عید اضحی شد جهان از امر [illegible]
عید قربان و غدیر ار که بود از هم جدا | هم طبق هم متفق گردد [illegible]
عید قربان شد بدین معنی [illegible] | هر طفلی قربان خسرو کرد جان خویشتن
هم دو شد عید غدیر [illegible] | دست بوس عید را احمد خان [illegible]
هر ملتی دارد شکرانه را [illegible] | شد برادر [illegible] خلافت [illegible]
وز چراغان در شب تاریک سر زد [illegible] | چون گل سوری که روز ابر تابد [illegible]
شادمان شد جا خلق و بوستان شد [illegible] | نوجوان شد چرخ پیر و تازه شد [illegible]
تا نشر بعالم داستان تخت جم | تا فشل باشد [illegible]
باقی مرت خصم خسرو بار [illegible] | با محشر باد سلطان [illegible]

بهر جانب کر [illegible] دلیری از زین دارد | بهر سو بکند [illegible]
شود از خون [illegible] دریا در آید [illegible] | چرا [illegible] در صف [illegible]
چو خشم آرد [illegible] | چه رو [illegible]
رسید کی [illegible] در اقلیم صفات او | امان [illegible]
بس اینکه [illegible] عاجز مانده | [illegible] آدم عاجز دعا مقبول [illegible]
هر تا روز و شب آید [illegible] آن نور [illegible] | [illegible] با دل خرم [illegible]

وله ایضا در مدح صدر معظم اتابک اعظم میرزا آقاخان گوید

احسان کوئی از اثر باد فرودین | جا سمن ثریا سپرده از زمین
کوئی بلطافت روح فرشته را | پیوند داده با نفس باد فرودین
یک آسمان کواکب بر دم چکد از بر | ما را سپهر هشتم دارد در آستین
کوئی بسیل و پروین بسته بکاکل | تا برگ لاله بر ده و دست بر یاسمین
بر لیست مرغ زیر و بم چنگ در گلو | بی اهتمام یار بده و سحق را [illegible]
بنود عجب که بهر تماشای این بهار | غافل ز بطن مادر بیرون جهد جنین
آن باز کو ز کنج روان [illegible] | [illegible] چون صدف [illegible]
چون [illegible] ظلمت و نور [illegible] | چون [illegible] آتش و آب [illegible]
[illegible] | [illegible]
بودم در این خیال که [illegible] | [illegible]
[illegible] | ترک خطا نگار [illegible]
[illegible] | گفتی [illegible]
مسکین [illegible] | مشکین [illegible]
[illegible] | جا داده در [illegible]

آبستنان بدل مرحت نذره کنند | کز بهر خدمت تو نزایند جز جنین
بسیار کس ز دیوان مسائل عزیز شود | الا تو کز مدیحت مسائل شود عزیز
از بس بعدل تو ایران بسر رود | هر جا که باخبر جشمت یا جبین
انصاف اگر بعهد تو بوده زهر عز | گردد زهشته نام تو نقش بر نگین
حضرت که نظاره تواند کز بس مرد | از وار جمع خلقت تا روز واپسین
عهدی چه عهد عدل تو دوران نیاورد | کز صد هزار تیر رحمت کند بسین
هر نظم و دل به پیر که جز در ثنای تو نیست | مانند گوهری است که افتد بیار کین
تا آفرین و نفرین این هر دو لفظ را | گویند بر وفا و جفا هنگام مهر و کین
هر کس که کین دهر تو ورزد همیشه باد | این یک قرین نفرین و آن جفت آفرین
با موکب سعادت و اقبال همعنان | با کوکب شرافت و اقبال همنشین
روح القدس مؤید و خیر البشر پناه | کیهان خدیو ناصر و کیهان خدا معین

در ستایش و صفت مرحوم سلطان ... شاه غازی گوید

بارها گفته ام این نوای راز نهان | ای زین و وارث سیمرغ ده بانه پرهان
ده ملک روح تویی دل نزید دل بی روح | دنیا جان تویی تن نزید تن بی جان
فرود بیست شهنشاه و تو بستان لیکن | فرودین چون برود فر برود از بستان
علم شد لشکر و تو کشتی و کیهان دریا | ناخدا دهر و بلا موج و حوادث طوفان
ناخدا کشتی بی لشکر را چون آسد | ایمن از موج و طوفان و بلا و حدثان
خود کرم کن که تو کیهانی انصاف بده | زانکه بی ناخدا هیچ نیابد کیهان
ای ز رنج هیچ مدان هیچ نیاز سجبال | یادگار ل کشاده همه دان و دربان
ه زیر زیر شدت بیرد و بر از زلزال | یعنی ابیات دو که شد ایوان درگاه
زمین اگنده و دوکوش شکفته سینه | تا ز زلزال قلت از آن شد زمین

از خشمت بهر کس دیاد بر خسر | اشکو لست بدست اندر و دریا غلیان
گاه خونریزی باشد بی مهلت کردو لیکن | گاه کاین تو زلطف آید بی پروا دوران
لسان مار کلیم و لعان مرده جسم | بلقیع تا ز خلیل و مدد روح روان
برهان مهر منیر است و بحنجر آذر | لعل ابر مطیر است و دیریش بهتان
بدل پاک ز بس وسعت پیشه دریا | بدل راد ز بس گوهر ریزد عمان
بتواضع زمی است و به بزرگی فلک است | بتفاوت ملک است و بکمالات انسان
سجل یکریزد کس از دست دو طبع چنو | در لا حول و استغفار گریزد شیطان
یک زمین بند و بجنت چه بروید گند | بکجهان از دور و نعمت چه نگرفت بستان
چون بریز اندر خلقش همه ماحیین | چون بدست اندر خطش همه تیغ تو ان
در که کینه بتر برلیست که تیغش چنگال | در دم جود گلابیست که کلکش باران
امن در عهد وشش جفت عیش بهو باز آید | ظلم در عهد شش چون فتنه بود در زندان
بر بر و خاکش اگر کوه بود گرد ریا | بر دو تیغش اگر بره بود کر سندان
تیغ در مشتش دریا نه و هنگام دغا | بر دم از موج خون بر نیاید طوفان
عجبی نیست که از سطوت او روز نبرد | تیر بر چشم حسودش بهم کرد و مژگان
خسروا داد گرا ملک ستانا ملکا | ای که خشم تو بر انگیزد از او هم نیران
هر کجا رو کنی فتح و ظفر چاکر دار | بر لب ره بر بیمین اندر است آینه دوران
فایده جو بهر قیصر جلالت قیصر | زانکه چین بر خاک نوال خاقان
وصفی از نام تو برگشتی اگر بر چند | بخشید همی از جا بنیزار طوفان
از دول دوست تو بخشش نه بر زم و تو نه زم | یکنفس بر نشود دور و بجوید حرمان
الش و جن راه که بزم غالی از عوت | دام ودد را بدم رزم غالی عمان
هست بر بره چه کی امر قضا را طاعت | هست بر بره چه کی حکم قدر را اذعان

عمر از پیکر من زار زتیش مشکل کر | عمی از دوزیی من تنک زرش منقش او
چون سخن کو به چون پیچ ز معزوش بعن | چون بکر بسده چون تنگ ز پیچ آتش
ای بکرکس ز بیش ز بیه است اثر | ای سخن کس ز دانش ز بجت زبان
چشم من بر نظر از رویش کلفر اردام | مغز من بر نفس از لفش بر عنبر و بان
کام از بوسه شیرین لب او پر شکر | کوم از قطره بر جبین عرقش بر رود خان
عیشها از رخ و زلفش کم اندیشه و روز | بر بکاه و ایسیدا ز در سرو عیان
مدحت تو پس مستی و نشاید باز | بکنم تا کر خدایم ابن دسته غفران
تا برآید و سخاوت تو آمد حاتم | تا بگردد و جلادت تو آمد دستان
با فتح و ظفر و نصرت تو باید خدا | دولت جاه تو بادا بجهان جاویدان

من نتایج طبعه در مدح و منقبت و ستایش مرحوم قائم مقام

از چه نکویم سپاس حضرت بیچون | از چه نرازم درود طالع میمون
از چه ننالم ز بهر چه و در جی ایدر | از چه ننازم بهر که ز فلک ایدون
از شرف خدمت امیر مؤید | کش فر اسکندر است و رای فلاطون
طعنه زند قدرم از جمال بخورشید | سجده کند صدرم از جلال بگردون
خادم قصر مرا فرشته قیصر | چاکر کاخ مرا خزینه قارون
سده ام آسوده از درای محزن | درگهم آکنده از لآلی مخزون
حافظ خدام در کهم هم دیبا | کسوت سکان سده ام هم اکنون
تو زکی و کتان لباس و در آوار | قاقم و سنجاب ان لباس بکانون
سینه حاسد ز رشک جاهم درزخ | دیده دشمن ز شرم قدرم جیحون
اکنه جلالت بجاه منم هم مفتخر | اکنه سعادت به بخت منم هم مقرون
کر زنت ساده چهره سازم گلشن | کز ربط مرا باده چهره دارم گلگون

روز بجا از صد هزار بار کم شکر | بازبود نعمت رسد شکر من افزون
در برمن هم چو دل و فای تو مضمر | در دل من هم چه جان رضای تو مکنون
هر سر موکر شود هزار زبانم | شکر یکی نعمت چگونه شود چون
بر دکم ار بیشتر رسند دمادم | از کرم ایزد چه حون ثنای تو بیرون
تا که کرانبار لیث تاک ز عنقود | تا که بگون رشاخ نخل ز عرجون
کلورت از قید کسب عادة ایمن | ملکت از بخشش تا سیب مأمون
شود مثل آن سرو بوستان معنی | چون قد خوبان بباغ مدح تو موزون
عمر تو هم چون روی ورا آخر اشعار | با دا آخر مدار کردشش کردون
دولت و عزت چنان دراز که خضر | کس نتواند بغیر ایزد بیچون

وله ایضا در ستایش مرحوم محمد رضا ماضی سلطان عباد بی

ای طره جانان من ای رافع بیجان | بیجانی و بیجان نبود افعی پیچان
تو افعی پیجانی و مار حلقه در روز | چون افعی سرکوفته از عشق تو بیجان
بر سرو چمن مار نبود عاشق و لیکن | تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان
تاریکی و دراز تو و از عمر تو روزم | تاریکی و دراز چه شبهای زمستان
تو گفته میز و رخ رسمن | روشن تر از آن زهره که جا کرده بمیزان
چندی چه سر ما و دیدار نگارم | تابان تر از آن مه که بعقرب بسر آن
دو بیت سیمین بر من در تو | چون لوطه سیمین بسر طفل دبستان
کر طفل دبستان و سبق خانه از چه | خوار ز بی تعلیم چون طفل دبستان
تو چون دل فرعون و اندر تو زنخ دوست | چون آتش طور است و کف موسی عمران
زنهار و نه طاووس و نه شیطان و لیکن | در حلقه چون مار و چه طاووس و چه شیطان
بلبل نبود چون بلبل بر گل شده مفتون | عریانه و چون حربا بر خورشید حیران

افواج تو امواج بلا بین که آمده — تازان پی یکدیگر چون قطره باران
برباد ده اندیشه فتنه خاک قدومت — بگذار که از چشم فتنه گل سپاهان
زهر که سر تاج گذارد بتو مانند — بهر بود زنش تاج وفا ز سلیمان
تیر تو چه در معرکه از کیش برآید — فی الحال شود حاسد بیکیش تو قربان
ابر تو نور ابر سیندم زچه نخست — سیحم زبر کر گذادم زچه لعبتان
کی ابر بود در صف بیکار رزنده کوس — کی ابر بود در کف ما ورد رجز خوان
مهر تو اگر ماه نهد بر سر مغفر — مهر تو اگر مهر کند در بر خفتان
باران سنگی تو به دشت که باشد — سنگش همه زر گردد و خاکش همه مرجان
صرصر و نفس قهر تو عاد آمده صرصر — دهر و کرم عام تو نوح آمده طوفان
زان وقت که روز تو زان گیسه نکشد — تا حشر نروید بجز از لاله نعمان
زان گرد که قهر تو زان چشمه کشتی — سنگینیت کوه و بیرون نرگس فستان
آسان نشود هر چه تو خواهی مشکل — مشکل نشود هر چه تو خواهی آسان
با همت تو مختصر است آنچه بگیتی — با سطوت تو مختصر است آنچه بکیهان
ای شاه تو دانی که دلم هست بحضرت — مشتاق تر از خضر بسر چشمه حیوان
عشق کرم است بدیدار سپهرت — زانکه نکو کار رندانه بر حوان
ناهیت هر شب غم از این غصه کرده — دارد جوان بسخت ز دین عزم خراسان
عزم شب همه شب تا سبو در پی آنم — کز خون عطای ملک و یاری یزدان
چون فتح اگر بیشتر و جیش تو باشم — چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان
از شوق ملک ترک وطن گفتم از نه — دائم که بود حب وطن مایه ایمان
چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر — کوته نشود و کرم ز آتش هجران
رهبای سفر هیچ بجز عزم ندارم — تنها چه کند عزم چه تنها سر و سامان

و له ایضاً من سبیل التشبیب در ترکیب بند من طبعه العالی

ای کرده سیه چشم تو تاراج دل و جان — از زلف سیاه تو جهانی شده ویران
کی با تن سهراب کند خنجر رستم — کاری که کند باد و آن خنجر مژگان
آشفته مکن چون دل ما کار جهان — بر باد مده یعنی آن زلف پریشان
از گوی زنخدانت و چوگان سر زلف — آشفته سرم دایم چون گوی ز چوگان
از گریه من نرم نگردد دل سختت — هرگز نکند باران تأثیر به سندان
چون نقطه و چون موی شد از غم تن و جانم — در فهم نیاید دهنت هست خندان
بر روی میان تو نهادی نه نهفت — هیچ دهان تو لب بستن بهستان
بر روی کسی هیچ ندیدم که گر بست — وز هیچ شنفت نه کسی گوی غلطان
سرو تو و غیر از تو از آن چهره رنگین — بر سرو ندیدیم کسی لب گلستان
زلف تو کمند است و دو صد یوسف دلها — آویخته دارد ز بر چاه زنخدان
بر باد لب لعل تو ابکفت تو لؤلؤ — تا کی مرا از جزع فرو ریزم مرجان
در خوبی تو نقصان بگوید نه بلیغ — این است که با مهر گفت سروی نه بلیغ

و له ایضاً من سبیل التشبیب ترکیب بند

ای روی تو در دست هم فراق است یارم — آمد ز فلک بگذرد و هنگ ز دو من
بیش نظام نقش جهان نو مصور — هر جا نگرم بام و در و خانه و برزن
ای رفته از عالم چه بلای تو کرشمه — گشت از تو ندیم ندم و همدم شیون
از جوش جان دلکده است برنگاه — هرگز بهر آزادی آن زلف چو جوشن
از دوست ایکه من آمده هر کز — تا مدعی امر ز پی الکیست بهمن
پیدا ز عذار تو بجز لاله سبز دار — پنهان ز ناز از تو بجز نقره سبز چمن
از لاله تو رفته مرا خار دو دریا — از نقره تو مانده مرا بار در تن

بسکه در عهد تو تیغ کشته رسم دوستی
[illegible] بیدار مرد کاخر ساخت [illegible]

تا خدا ملکت چه ملک خود محقق ساخته
جوهر ذات علی از نور سر و سر ساخته

در مدح کهف الاولی والاعلی جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

عید را چیست لب چون غنچه خندان خویشتن
خنده خندان جهان شد زان [illegible] خویشتن

جان هم از جانان بود کت داده تا قربان کنی
بهر قربان باید [illegible] از جان خویشتن

پس کمال ست قربانی نمودن بهر عید
عید را باید ببارد دست قربان خویشتن

عشق را چیست لب پرخنده کردن نزد خلق
جز از آه و افغان آه و افغان خویشتن

در حضور دیو لعبان از پی رو بوس خلق
سر گران رو و در دل شکرستان خویشتن

چون شکند زلفش اندر دل خیال دم [illegible]
روی که باشد سرادق زی خوبان خویشتن

کاه در عین وصال از داغ هجران خویشتن
[illegible] وصل اندر عین هجران خویشتن

مار زلف [illegible] را [illegible]
[illegible] خلد را [illegible] خویشتن

قاصد [illegible] این آهی کز خرد [illegible]
[illegible] دارد نهانی آه نهان خویشتن

چون جمال خواجه کز صبح ازل روشن [illegible]
[illegible] خورشید باید در گریبان خویشتن

[illegible] خلد [illegible] آل مصطفی [illegible]
دیده باید جنت و دل باغ هجران خویشتن

[illegible]
چشم را [illegible] خط [illegible] خویشتن

خواجه بخشیده از [illegible]
[illegible] خویشتن

چشم مست پیر چون بی باده مستی [illegible]
چشم را باید [illegible] خویشتن

صاحب دیوان [illegible]
رازها با خواجه [illegible] خویشتن

چشم [illegible]
علم [illegible] خویشتن

آتش [illegible] خواجه [illegible]
تا جهان [illegible] خویشتن

خواجه [illegible]
[illegible] خویشتن

از غم جانان فلاطونا شراب [illegible]
کار [illegible] یونان خویشتن

پاک باید دل تن را آلوده [illegible]
زانکه در ظلمات باید آب حیوان خویشتن

صورت [illegible] باید آورد [illegible] مستوران
در سواد کفر پنهان نور ایمان خویشتن

گفت عیسی را کی [illegible]
گفت باید روح پاک [illegible] خندان خویشتن

فیض [illegible]
خضر باید یافتن فردوس و نیران خویشتن

با خیال دوست [illegible]
تا بدانی مستوران درد و غلمان خویشتن

شکوه کم کن از جهان [illegible]
طفل را از شیر گرد وقت دندان خویشتن

خوشتر [illegible] کار [illegible] خواجه [illegible]
چون صدف [illegible] گوهر [illegible] خویشتن

عزت ملت حاجی آقاسی که خواجه [illegible]
خلق را هر [illegible] عیب و عصیان خویشتن

ماه را چون [illegible]
تن [illegible] تا بیاید رسم کیهان خویشتن

خاصه [illegible]
[illegible] عالم نگهبان خویشتن

دم [illegible] خواجه [illegible]
عقل کل [illegible] امکان خویشتن

در [illegible] بجخت [illegible] قضا
گفت باید خواجه را [illegible] خویشتن

عقل کل [illegible]
[illegible] خویشتن

راز [illegible] خدا [illegible]
شیعه [illegible] خویشتن

تا نگرند هم خدا را خواهد [illegible]
[illegible] عشق سلطان خویشتن

عکس حق [illegible] اندر آینه چنان شاه
عکس [illegible] خویشتن

مصطفی [illegible]
[illegible] خویشتن

ای خداوند که جز [illegible]
[illegible] افلاک جولان خویشتن

نقطه [illegible]
[illegible] خویشتن

نرگس [illegible] عصا کرده [illegible]
کرده چشم افکنده [illegible] خویشتن

شکفته جنت گرسته سبزه جان ده آب رو | نگارستان بی خواجه ملک در [illegible]

عطا علا دارد آسمان و زمین | ولی والا [illegible] آشکار و نهان

حفیظ دو جهان دست عزت [illegible] | ذخیره دل و جان گنج ضوء سبحان

نم ریز دان سحابه اراده حق | روان عالم علام بعقل و کان

کلید قدرت امال عشق فیض بخت | نوید رحمت تمثال عقل [illegible] روان

سپار مطلق تسلیم کل توکل حرف | امام برحق غیث زمین دعوت [illegible]

صفای صفوت میقات علم مشکوة | مثال منبت میزاب علم کعبه جان

شفیع اسود و ابیض قسیم جنت و نار | مراد عارف و عامی پناه کون و مکان

کتاب رحمت فهرست فیض فرد وجود | [illegible] فضل فضل امان

وجود [illegible] جان عارفان خدا | بدو که گر [illegible] حب الوطن [illegible]

ابا حقیقت نور و [illegible] قدر | که منفق دو جهان [illegible] بم و کان

قسم بواجب مطلق که گر تو [illegible] | وجوب را [illegible] فرق کردن از امکان

مقام عالیت این بس که غایت [illegible] | خدا [illegible] زبیم تو نتوان

دگر سخن [illegible] که چون [illegible] | [illegible] در آتش بود [illegible]

[illegible] ذاتم اینقدر دانم | که بحر معرفت [illegible] گران

بوقت مدح تو همچون [illegible] | [illegible] برآیم [illegible]

[illegible] | در آن زمان که کنم نام نامی تو بیان

مکرر رحمت خاص تو آگهی دارد | کرا بجرم [illegible]

هر آنکه کین تو ورزد چه [illegible] | هر آنکه مهر تو جوید چه [illegible]

گر عدوی تو را روز حشر [illegible] کند | [illegible] هر دو جهان

دگر ز آتش دوزخ چه [illegible] | گر او [illegible] نام نامیت [illegible] زبان

از قضا روزی که بگذشت [illegible] | [illegible] باد و [illegible]

هیچ شاه و خواجه [illegible] | [illegible] از فصاحت ترجمان

ناگهان [illegible] خوی کرده [illegible] | [illegible] دلبری [illegible]

چون بکند جلوه آن زلف [illegible] | همچو دام صید [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

جسم و جان و عقل [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ورنه [illegible] | [illegible]

خواجه [illegible] اسم اعظم خوانده [illegible] | همچو تخت جم جهان [illegible]

[illegible] | [illegible] سلیمان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] سلیمان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اساس عیش مرتب نموده از هر باب | هر آنچه بزم مهیا نموده از هر فن
می و چغانه و تار و ترانه و طنبور | نی و چغانه و چنگ و چغانه و ارغن
ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام | گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن
عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب | سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن
سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب | حضور و راحت و فراغ و سکون و آرام
نه دور دوران غم و آزار و درد و رنج و ملال | نه درد دل اندوه و تیمار و رنج و بند و شکن
نه بیم وعظ و نصیحت نه بانگ لوم و عتاب | نه خوف شحنه و مفتی نه صوت زاغ و زغن
هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ | فضای باغ و تماشای باغ و سیر چمن
خروش بلبل و آهنگ سار و خنده کبک | صدای صلصل و صوت هزار آوای [illegible]
تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاووس | گوزن و تیهو و دراج و آهو و بازن
همی دوان و نوان گرد باغ و گاه براغ | همی چمان و چران گرد کوه و گرد دمن
نسیم سنبله و شب بو [illegible] | نشاط سیر و تفرج پس از خمار و شکن
عتاب دوست بساقی که ای شراب بیار | خطاب یار بمطرب که ای رباب بزن
ز نعمت دو جهان آنچه در بشر [illegible] | بجز ز خدمت فخر زمان و [illegible]
نظام ملک و ملک حضرت نظام الملک | سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن
امین تاج و نگین افتخار دولت و دین | پناه چرخ و زمین شهسوار [illegible]
سواد خامه او کحل دیده غلمان | بیاض طلعت او نور دیده [illegible]
ز بی اجازه او هیچ باد را سوی گل | [illegible]
یتیم با کرمش راحتی از هلاک پدر | غریب با کرمش کرا ز فراق وطن
زهی بفیض نوال تو زنده عظم رمیم | زهی ز رفع جلال تو تازه دهر کهن
بدان رسیده که از اعتبار [illegible] تو | [illegible]

آوخ آوخ گذشته بسر عمر من | مایه رنج و محنت و غم من
من شده شادی مجرد او | او شده غصه مجسم من
هم ز من عشرت بیابد او | هم از او غصه [illegible] دم من
هر چه از من بدیگران بخشد | شده از خرج کیسه حاتم من
من چو سودا بم او فتاده او | کشته او چیره دست رستم من
او ستمکار و من ستم کش [illegible] | منم عزادار و او محرم من
پای من ایستاده او ز هر جا | گر لب و دست اگر حاتم من
نشنوده من خلاف شیوه او | عالم او ورای عالم من
هر دم از باد او پریشان است | بجهان خواطر فراهم من
لیک با این همه عزیزتر است | از دل و دیده مکرم من
دست از او بر نمی توانم داشت | کو بهر حال هست محرم من
خجلم زانکه خدمتی نشده است | بوی از عزم نا مسلم من
چشم دارم که خواندش [illegible] | شاه دوران خدیو اعظم من
[illegible] | در فشان نطق عیسوی دم من
آنکه گوید قضا نموده مدام | فتح و نصرت قرین پرچم من
شاه سیاره در خور خجلت | از چه از شرم رای محکم من
[illegible] | جود عیسی و طبع مریم من
گردن گردنان هفت اقلیم | بسته [illegible] من
چون سلیمان تمام روی زمین | زیر خضر انگین خاتم من
آسمان [illegible] | کعبه درگاه و لطف زمزم من
نی خدایم ولی خداوندم | ملک دوران قضای عالم من

سعدی گوهر تو شکفته تر از چشم کحیل / مسکنت گوهر من زرد و تر از زرد چیان

گوهر تو همه عطا گوهر من همه لیست / گوهر تو همه عطا گوهر من همه ارزان

گوهر من همه چون طفل یتیم است حقیر / گوهر تو همه در یتیم است گران

گوهر تو همه چون نجم ثریا ثابت / گوهر تو همه چون گوشه فلک سرگردان

گوهر تو همه باقی چو کمالات یقین / گوهر من همه فانی چو خیالات و گمان

به که ما این دو گهر را ز دل ایثار کنیم / بر بروج کرامت در درج امکان

ای پسر فصل بهار است و زمینها همه سبز / سبزتر زان همه بخت ملک ملک ستان

سرو نوخاسته چون بخت شهنشاه بلند / گلبن تازه چو اقبال جهاندار جوان

ملک آباد و ملک شاد و خلایق آزاد / راغ خوش شاد و چمن چین و دمن باغ جنان

تا یکی از سر ما آتش سودا خیزد / لی ابر بنشین و آتش ما را بنشان

تو ز مرشک بنفشان دمی از شعر شکر / وقف بر آن رخش بکن و بده جان

ای بحر گل بفشان مشک بسا عود بسوز / می بنه نقل بده نام بهل کام بران

از سحرگه دو دم دم خور می تا بخت / ور عشاقم ... دون دل خوردن ...

آب حیوان چو کنی درکش از آن باده که هست / زود رستن نو ... قوت ... قوت دل

... کش از ... از حشمت خیزد لاله / بو ... از ... عزت ...

شکفانه ز رخت ... در دل ... / سر فروزد ... ناده بر کف پیران

رشک آید که لب خود ... جام / چشم عزم جام کن انکه ... دستار ... آن

ساز برگ عیش ... عزم که بدم / کار ... از صبر ... دستار ...

... این خرقه پشمینه مرهنت بکار / که بهار آمد و از ... بود ... بستان

... درون کرم کنه جا ... / کرده ... جامه ... پیرهن

... سرود و ... گوز ... / ... گرد ... نا ...

چو دیده دیده را ... باز دوخته چشم / دو لاله کشته ... از دو نرگس مسکین

چو گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر / ز دو قرین تو چندین چرا ... پروین

چو سوزی این همه بارت که ... / چو جیحی ابن همه بارت ... بر بالین

مگر خیال سر زلف ... دوش / که تربیت همه تابت و بر ...

بکفت ... گلاب ... / ... طوطی ... سیمین

زلبیکه سوده ... / زمانی زحل ... عشق

بچشم من دو سه ... / سحرگهان که ز مشرق ... باد ...

زود ... خیام ... / بچشم من ... از خشم ...

جوابی ... ... / ببرد ... خشم ...

فروغ چشم ... نظام ملت و دولت / جمال چهره حکام قوام دولت و دین

خدایگان صدر اعظم ابر کرم / که صدر ...

بیک نفس همه انفاس خلق ... / ز صبح روز ازل تا ... باز پسین

بیک نظر همه اسرار دهر را ... / ز اولین دم ایجاد تا بیوم الدین

زهی زمین ... زمانه ... / خوی ... ستاره ...

هوا دخانه تو خال ... روح القدس / سواد نامه تو کحل چشم حور العین

زبهر پاس ممالک ... عزم قوی / برای امن مسالک ...

ربال ... بادست ... / زمانه ... که آب ... حصین

ستاره ... تو ... / زمانه ... قدرت تو ...

از آن زمان که مکان ... / ... مکان چون تو ...

تو جزو عالمی و بر ز عالمی چون ... / که جزو و خاتم و ... بر ... تمکین

بنور ... تو ... نطفه خون ... / توان ... مهتی ... زمین

ز عدل آن نظر کن عزم را با شیر همسایه
ز جود آن بسر گردیده هر ویران ز ویرانه
به بند آن دو دست کیوان چون [illegible]
اشارتها چو لیکن [illegible] فضل با [illegible]
شده بر عرش عرش آن ز هیبت پای گیتی
ز جود و حساب آن [illegible] ز دولت مرده
[illegible] حکم آن ترک فلک [illegible]
ابر او عدل آن جهان را ایمنی [illegible]
بود از ایمن آن سلطان دهر را اسیر
روز فرخ آن باشد یکیتی [illegible]
بود بر خوان آن از بیره خواران [illegible]
ببر آن قبای ایمنی بر قامت گیتی
شد آن از علو پایه پا بر تارک فرقد
اگر آن امر فرماید صبا [illegible]
کند ده دست آن دانک [illegible]
ببرد آن [illegible] تیغ رومی جوشن قیصر
هما عدل آن زاغ ستم را [illegible]
شد از انعام دست آن خزاین [illegible] از گوهر
[illegible] خضر آب [illegible]
ابا [illegible] آن باشد دایم [illegible]
عطا دست آن ابری ولکن ابر [illegible]

ز داد این چکاوک را که با [illegible]
ز عدل این [illegible] گردد خلق [illegible]
در آرد این [illegible] چرخ را چون [illegible]
قوانین عطا این [illegible]
شود بر سقف کیوان این ز [illegible]
ز عدل با [illegible] این [illegible]
خلاف این [illegible]
ابر اثبات جود این [illegible]
بود از [illegible] این [illegible] چرخ [illegible]
[illegible] این آمد [illegible]
بود بر کاخ این [illegible]
[illegible] این [illegible] چرخ را [illegible]
کشد این [illegible]
وگر این حکم [illegible]
نهاده [illegible] این [illegible]
[illegible] این [illegible]
نهنگ تیغ این [illegible]
شد از جود [illegible]
[illegible]
ابا [illegible] نهاد این [illegible]
[illegible] طبع این [illegible]

چو بر بنده درگاه [illegible] قیصر
چو بر [illegible] بر از خوان عطایش حاتم
چو بر کار جهان [illegible] از آن [illegible]
چو بر کرده دو تا بر سر [illegible] مغفر
چو بر شعله [illegible] بصفت [illegible] جحیم
چو بر بنده از کاخ [illegible] بهرام
چو بر خاک زمین گشته ز [illegible]
چو بر منفعل از [illegible] لطفش فردوس
چو بر اختر او برج [illegible]
چو بر [illegible] قدرش [illegible] گردون آخر
چو بر صد [illegible] بس [illegible] خادم
چو بر کاه [illegible] فیض از [illegible]
چو بر [illegible] از آن [illegible]
چو بر افریدون [illegible]
چو بر فطرت آن [illegible] عقل اول
چو بر در [illegible]
چو بر بوم [illegible] آباد
چو بر [illegible] دار [illegible]
چو بر [illegible] قرآن [illegible]
چو بر کرده [illegible]
چو بر گشته قضا [illegible] آن [illegible] احکام

چو بر جا کرده درگاه جلالش خاقان
چو بر بهره [illegible] از دست [illegible]
چو بر قامت گردون [illegible]
چو بر کرده قبا بر تن [illegible]
چو بر ساحت [illegible]
چو بر خادمی از قصر [illegible] کیوان
چو بر چرخ برین گشته ز [illegible] گردان
چو بر مشتعل از آتش [illegible] نیران
چو بر [illegible]
چو بر [illegible] میدان
چو بر [illegible] دربان
چو بر [illegible]
چو بر [illegible] آشوب [illegible]
چو بر [illegible]
چو بر طینت آن اول خلق [illegible]
چو بر [illegible]
چو بر بام [illegible]
چو بر [illegible] حاتم [illegible]
چو بر [illegible] کرده [illegible] قرآن
چو بر کرده [illegible] خصم [illegible]
چو بر گشته [illegible] آن [illegible]

نخستین جهان ار گروثانی روزگار ازفر | سیم خورشید و چارم بدر و پنجم اختر [illegible]
نخستین ثانی گشت سب ثانی یمین | سیم [illegible] در چهارم طوس و پنجم [illegible]
نخستین [illegible] بدل است و ثانی مخزن همت | سیم ابر است و چهارم کان و پنجم [illegible]
نخستین چرخ را آئین دوم [illegible] سیم زیور | چهارم حلیه او رنگ و پنجم زینت ایوان
نخستین آهنین خود است و ثانی آهنین جوشن | سیم آهن قبا چارم [illegible] پنجم آهنین چوگان
نخستین مظهر فیض و دوم صنع و سیم [illegible] | چهارم آفتاب جود و پنجم سایهٔ یزدان
عدو را هر یکی زان پنج تن را تا ابد بادا | مکان در کنج [illegible] و قید و منقل [illegible]

در مدح شاهزاده گردون وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه

مادر ترین [illegible] نیکوترین امکان | از عقلهاست اول وز خلقهاست انسان
از انبیا پیمبر وز اولیاست حیدر | از اتقیا ابوذر وز اصفیاست سلمان
از نارهاست دوزخ وز خاکها مدینه | از بادهاست صرصر وز آبهاست حیوان
از صفهاست صفین از قلعهاست خیبر | از کیشهاست اسلام از دینهاست ایمان
از سورهاست یس از رزمهاست [illegible] | از قصهاست یوسف از نزلهاست قرآن
از شکلها مدور وز لونها [illegible] | از خطهاست محور [illegible] دوران
از جسمها مجرد وز حرفها [illegible] | از کوههاست جودی وز [illegible] طوفان
از قصرها خورنق وز حلهها ستبرق | از واقعات هجرت از دردهاست هجران
از [illegible] اطلس از انجمها خورشید | از چار [illegible] وز [illegible] حیوان
از ترکهاست چینی وز ترکها خطائی | از تیغهاست [illegible] وز ابرهاست نیسان
از قطرهاست [illegible] وز رودها [illegible] | از جاها حدایق وز [illegible] جنان
از روزهاست مولود وز شبهاست قدر | از وقتها سحرگه وز [illegible] خوان
از عیدهاست نوروز وز [illegible] | از فصلهاست [illegible] وز [illegible] آبان

اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قراول | اندر عنان جیشش تائید حق شتابان
هست از بنای جودش [illegible] | وز ترکتاز عدلش [illegible] فتنه ویران
جز خال و زلف خوبان اندر ممالک [illegible] | نی در ولایت عقده نی خاطر [illegible] پریشان
زان پس [illegible] در جوار [illegible] | زان پس [illegible] لائی [illegible]
[illegible] اگر چو او هست گیتی | زیبد [illegible] از رنگ [illegible] رضوان
[illegible] بهادر [illegible] | سوزد روان [illegible]
ابر [illegible] است چو دستش [illegible] | [illegible]
[illegible] را از جود اوست توقیع | [illegible] معدلت را از عدل اوست [illegible]
هم روشنان افلاک از نور اوست [illegible] | هم کارهای مشکل از سعی اوست آسان
[illegible] | [illegible] اسرارهای پنهان
[illegible] خلق از جود اوست [illegible] | [illegible] زمانه بر عدل اوست برهان
[illegible] | باجد جان [illegible] باجد فکر [illegible]
[illegible] عشرت | از گریه [illegible] لعل [illegible]
در خنده [illegible] چون غنچه [illegible] | در گریه [illegible] چون ابر در گلستان

در مدح مرحوم حسنعلی میرزا

نظام مملکت از خنجر بهادر خان | نشان سلطنت از افسر بهادر خان
[illegible] دست [illegible] چرخ [illegible] | چو [illegible] که [illegible] بر سر بهادر خان
[illegible] | ز [illegible] گرز و [illegible] آور بهادر خان
[illegible] صدف [illegible] | ز [illegible] گوهر بهادر خان
[illegible] | [illegible] لشکر بهادر خان
[illegible] | به بین [illegible] کرم گستر بهادر خان

تا بلی انجم بجنبد جز بتیغ شهریار | تا کجا بالی نسپرده جز ره آن آستان
تا نخابند در سری جز شوق سلطان زمن | تا ندیستی جز که بر دامان دادار زمان
خاصه امروز از اول زان روز بان ناطق او | کو بیاید در بحق الابدع خسروان
قهرمان ملک جمشید جاه دریا حسن | آنکه زد خرگاه عزت بر فراز لامکان
خود آن وقری نباشد رزم را [illegible] | پیش آن فرق ندارد [illegible]
[illegible] از درگاه او را گر بصد چشم کشند | [illegible] صد آسمان
با بر و بر رخش [illegible] | با توان آن توان گفتن [illegible]
اسکندر صاحب قران [illegible] نظیر | ولی فریدون زمان [illegible] باستان
نی ترا در صد قران گیتی نماید [illegible] | نی ترا با صد قرین گردون رساند [illegible]
خصم را از کف عنان و پاره در برون رکاب | چون کنی پا در رکاب و چون بکف گیری عنان
[illegible] با طبع تو گر [illegible] | جود با دست تو هانا آمدستی تو امان
قدر و لطفت را بود قدرت که [illegible] | آتش [illegible] آب [illegible]
گر ز حکم نافذت گردون بپیچد روزگار | آسمان [illegible]
[illegible] تو آن [illegible] | آنچه مستغنی بود [illegible]
تا ندری مردانش را نیاید [illegible] | تا ستری مرزبانش را نیاید در میان
[illegible] | [illegible] روم [illegible] قیروان
در نظام مملکت چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دیدهٔ اسفندیار [illegible] | رستم [illegible]
[illegible] | [illegible] فروزان
مهر [illegible] | بر دم خنجر نهاد و خنجر بران
یک [illegible] سپاه و کوکب | چون [illegible] جریده بر صف افغان
[illegible] | خسرو دارالخلافه [illegible] جهانبان
[illegible] و دایرهٔ عدل | [illegible] قطب [illegible] مرکز جهان
[illegible] ملت | روی [illegible] دین و [illegible] ایمان
[illegible] | [illegible]
آنکه [illegible] تیغ [illegible] | وانکه [illegible] خاقان
[illegible] | [illegible] از [illegible]
[illegible] از لطف [illegible] | [illegible]
ای دل [illegible] | [illegible]
از تو [illegible] | [illegible] رستم و دستان
[illegible] از جلال تو [illegible] | چهر منوچهری از جمال [illegible]
دست تو [illegible] | [illegible]
[illegible] جام جم [illegible] | [illegible] دو عالم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | صولت رستم [illegible]
جز تو [illegible] | دیده [illegible]
جز تو [illegible] | دیده کسی [illegible]
[illegible] | [illegible]

روان کرده ولی بدست جهاندار … طوفان آرد دل لیلی چنان بان
لبکه بهرش و شهر یار رفت نه … خون یلان را نیش لب حسرت بیدان
سرخی خون بر زمین نماید چو نمک … برقع چینی بچهر خاور سلطان
ساره هاجر جمال را بود دهر … مریم زهرا صفت خدیجه دوران
حسرت قیدافه هم نشین سکندر … غیرت تهمینه دخت شه سمنگان
حوا چون خالش بپاکی طینت … کو ره آدم زداز دو سال شیطان
ساره چو سان دامنش کر چو آن هاجر … حجت بلقیس از در حسد و ت عنوان
هاجر کی کوبش کر خدمت ساره … گردد پرستار روز و شب از جان
حور جنان دامنش کر حوره جنت … باک ندارد ز همنشینی غلمان
جفت زلیخا نخوانمش که زلیخا … گشت بسر در هوای یوسف کنعان
کو بنش الکفوا ولیک هر اسم … کو بعیش جمالی بیافت بکیهان
اشبه میلفتمش بپاکی عصمت … مریم نجویمش بپاکی دامان
بود اگر آن جدا ز صحبت فرعون … بود اگراین بری ز تهمت یاران
بود بلقیس اگر نبود نه بلقیس … باید کله روز و شب بکوه و بیابان
بود منیژه اگر نبود منیژه … از پی دریوزه خوار مردم توران
بود فرانک اگر نبود فرانک … هر طرف از بیم بیوراسب گریزان
صد چه معجز او را بجا و رواز که … صد چه کتایون در آخر مستان
بانوی بانوکب و عزت کلچهر … حسرت زیب الیسا و رنگ پریچهان
سپهر ستر او بپوش ستر ملک را … شه بیاکرجاده بکوشد ایران
بانوی نوشابه شاه کشور بروع … خانم روداب نام کرده بگستان
عصمت او ما وراء وصف سخنور … عفت او ما عدا بیت سخندان

آنکه در روضهٔ بهشت به بند در … گر نگرد روضهٔ جمالش رضوان
در جهه دهم لبشش لب راده بقیر … از چه کشایم زبان خویش بهذیان
سینه دو شکیش کلاه بر درو شیر … سر زده از کلبتی دو شاخ مرجان
بانه دو تا ریک شب بروز مقارن … باینه دوماه سیه بروز تکعب ان
خوبی او زهره خواست سجده بالچیر … گرد از آن جا که بگفه نیران
سیه نگران او بکلش بشیراز … طعنه زند همی لیب صفاهان
نقش تر لبه است درجهان ونبندد … چون رخ او صورت بعالم امکان
فکرت قاآنی از چه وصف نکوا … لیک بتوصیف او نباشد شایان
پیر که کند ختم مدعا به دعائیش … زانکه ندارد ثنای او حد و پایان
تا که عروس فلک ز حجلهٔ خاور … جلوه کند هر سحر بگنبد گردان
بر فلک حسن آفتاب جمالش … باد فروزنده همچو مهر فروزان

در مدح شاهزاده محمد علی میرزا ملقب بطلان آرا دشجاع السلطنه حفظه ...

گشته در برج دو نجم سعد گردون را قران … یا دو خورشید فروزان طالع از یک آسمان
یا دو تابان گوهر رخشنده اندر یک صدف … یا دو رخشان اختر تابنده از یک بوستان
یا دو جبریل امین را در یکی مهبط نزول … یا دو شاه تاجور را بر یکی مسند مکان
یا نه توام قدرت یزدان ورحم کرد کار … با شجاع السلطنه خسرو مازندران
ساخت مقدار جاه آن سپهر اندر سپهر … عرظه بیدا قدر این جهان اندر جهان
هر کجا کانون قهر آن جحیم اندر جحیم … هر کجا گلزار لطف این جنان اندر جنان
فتح و نصرت با عنان آن رکاب … فر و دولت با رکاب این عنان اندر عنان
با ثبات حزم آن گردنده چون گردون زمین … با شتاب عزم این ساکن چو غبرا آسمان
با مرالف جود آن چون گشته دایم جار … با مخالف تیغ این چون جوشن و برق یمان

زبس ازلطفش دلها کت وه … زبس بر روز کارش این مفتون
بناشد عقده جز اندر دل خاک … بناشد فتنه جز در چشم مفتون
سنانش بابد صد رزم قارن … عطایش آفت صد گنج قارون
بود در پایه سکندر و لیکن … سکندر ثانیه فهم فلاطون
بعزم خاوران چون راند باره … زری یا فال نیک و بخت میمون
نخستین در میان خوکرا زشت … چه خوکر فته آتش بر از کرد ون
تنی چندار سران ترکانان … گرفتارش شدند از بخت وارون
چو سول سبزوار انگیخت باره … فلک گفتش بزی سرسبز اکنون
کر کیهان بان زمام جهتبارت … مقرض کرد بر شهزاده ارغون
سپاه ختی کرکرد در صف جنگ … ز تیغ ضیمران رنگش طبرخون
عیان از چهره اش چهر منوچهر … نهان در فرّ و اوش فرّ فریدون
دماوند عیان کرد در برابر ز … چو بنشیند بپشت رخش گلگون
سخاوت در عروق اوست مضمر … جلالت در نهاد اوست مضمون
سپهر جا لطف او کلزاری از گل … سپهر جاه او دریایی از خون
اگر ابرش بجنباند زمین را … چنین مسکن نماید ربع مسکون
جهان از نحس او دلها شود تر … دهد جان جیش از آواز شبخون
جهان باد براقت چرخ علیت … کراهد باعلی موسی بهارون
عطا دست او کردشکا را … سپهر ویران که کیتی بود مدفون
سخای طبع او فرمود خرم … سپهر کشور که جان بود محزون
قرین لطف او سوزنده قهر شر … چو فکر رکابزین جهت کانون
زحل عامری برای اخترش … کرار انصاف او آفاق مامون

لوح جانش زنقش لطف منقش … صفحه خدش بخط حسن معنون
گفته قائلیا سراچه سروری … گفتمش ای نطق در ثنای تو الکن
عاجزم از مدح شاه و می‌خوانم … گشتن لسنایم همی عنها الکن
گرچه زبانم لبی درازه ولیکن … منطقم از نطق عاریست چو سوسن
گوش میفش می‌ستایم از در باره … رو که تو فرد سفینه هستی و کودن
پس در درج دهان کشود و بیان کرد … مطلع خورشید سار از دل روشن

مطلع ثانی

کی دل و دست فنای قلزم و معدن … ای سرکان را بیاد و داده زاکلمن
از تو یکی جود و صد نوال ز دریا … از تو یکی بذل و صد عطیه ز مخزن
آتش اتب خا را تب جا لنو ز … هر هر خاک بلا زهول مبرهن
چرخ بکوکب کرت بدیع نشاید … شاهدت از نبرد ربع کیتی ارزن
نوه کرست بگوش نوا ارغون … صیحه سنجت برزم نالد ار عن
بالشت ابر زبی بهش اورنگ … نازنت از کرانی رسند و کرزان
چون به سپهرت نشست بر سر برسکوح … چون بزنی دست بر کرز کران تن
روح و تهمتن کند سپاس برادر … جان فرود آورد ستایش بیژن
تیغ تو را کر نهنگ خوانم شاید … کش بودی بجوست راد و زمسکن
خاصه کرآن رو بر لصور کشت کی … تا کند از کشته رود خسف خرمن
تازه جوان درسن کرچرخ کهن سال … آمد و با مهر سر درد کی کل کلشن
نغز نمایش ز من نیوشش از ادراک … از دم من بر ترم بو بزه در این فن
کرد پس مطلعی او اکر رشکش … مطلع خورشید تیره کشت چو کلخن

مطلع ثالث

تا بستایش روان زایزد داور | تا بر ثنا بیش زبان زفا در دو لب
باد مروی زمین ز تیغ تو روان | از جز خون عدو جهان تو روین

وله ایضا در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

روز آمون گشت امون رنگ چو خون | رنگ سیحون شد زمین از چشم خون بار من
آید عیشم خزان شد وین عجب کاندر خزان | لاله میروید مدام از نرگس خونبار من
دیده من رنگ سبزه و سینه من شعله خیز | در میان آب و آتش تا چه باشد کار من
بر نگیرد خنده ام از دل شکفتی الکامت | زعفران رنگ از حوادث بیکران رخسار من
بر نهادم گامی از مستی عجب گر زالم | کهربا رنگ است سنگ صفحه رخسار من
هر قطره خار است چشم عجب کاین خار را | سال منده از موج اشک چشم طوفان زای من
مجرم ما تا باد آتش از آن افروخته است | دور بی اندر دل شرار آه بی پروای من
من نهان دانا رسطالیس فکر م [illegible] | در تن معنی روان از منطق گویای من
یا چه شد یا رب که زد و خود جوشی بر دهن | طوطی شیرین زبان طبع شکر خای من
من که سقراط لقمان زبان حکمت گوهرم | تا چرا بر آن رود گون لب قرطاس من
من [illegible] ارباب نظم کز غنسر و | پشت تا بیرون چرخ سنگ [illegible] من
تا چرا یا رب حواریین اعدا گشته اند | چهره بر نقش سلیم عیسوی [illegible] من
تیره تر گشته است بزم دین عجب گر زدل | روز و شب چون شمع میسوزد ز سر تا پای من
لولوات نظم او جاگر کیسه درج | که بها تر از خوف شد لؤلؤ لالای من
بهر جا مت [illegible] چرا باید کشید | چشم من عابت ز اشک لعلگون [illegible] من
طالع شوم ابصد تحی نرنش کرده است | تا مگر از جان شیرین نشکند معنی من
این عمل نشنیده خود کرده را تدبیر نیست | تا چها بر من رسد زین گردش مینای من
اثر دوم رگشت دل از بس بهر سو کشید | ای دریغا بر دور و زد جای کالای من

خنجر شه گفت منم مستقیم [illegible] | خون خصم شه علاج درد استسقای من
تیر شه گفتا عقابی تیز پرم کاندر است | آشیان مرگ را منقار تیر [illegible] من
گرز شه گفتا منم آن کوه دماوند که گشت | در بر ابر [illegible] باد [illegible] من
خود شه گفت ابلق من بر [illegible] ظاهر است | کاشیان فرسوده اندر فرق فرق فرسای من
درع خسرو گفت من [illegible] تن دارا هنگ | حلقها اندر حلقه باشد بیکران [illegible] من
خنگ خسرو گفت آن [illegible] | گرز را چوگان [illegible] من
رایت شه گفت منم آن آیت فتح [illegible] | طره رخسار نصرت پرچم بلند [illegible] من
بزم شه گفتا منم فردوس و ساغر سلسبیل | ساقیان غلمان و حور طلعت حوراء من
دست شه گفتا منم آن ابر نیسانی کرامت | سبزه از خون تهی از همت والای من
جام دارا گفت ما را کو [illegible] | بزم عشرت خیز خسرو جنت الماوای من
دامن شه گفت منم موسی و خصم سامری | تا چه گوید سحر او با معجز بیضای من
کلک شه گفتا منم اسکندر و [illegible] | نقش من ظلمات و آب زنده معنای من
خسروا گر چند روزی گشتم از درگاه دور | دادم از [illegible] جبار [illegible] کرده [illegible] من
کز نهاد از [illegible] گناهی سرزده است | این چه [illegible] فرق فرسای من
هر [illegible] ناظر منظور [illegible] | او به هر کار نظر دارد به [illegible] رضای من
در گناهی در حقیقت [illegible] | تا ز [illegible] بالا [illegible] من
[illegible] | [illegible] دوران تن فرسای من

وله ایضا در مدح شاهزاده رضوان وساده حسنعلی میرزا

عید است آن ابرو کمان دلداده کاندر اوج | هم [illegible] دلستان [illegible]
عید است و آن سیمین بدن هر که ما اندر چمن | از جلوه رنگ نارون از چهره شرم یاسمین
عید است و [illegible] | کاید ما بدار [illegible] نگاریان خرم بکین

باچرخ چون مهر او دارا یا یا را ز کو — این راز کو آن راز جو این کس ...
را ول ستاده پیش صف شه را دعا گفته — کو هوش ان همچون صدف ...
هر صاحب تاج و کمر هم چاره ساز خیر و شر — هم حکمران بحر و بر هم ...
کند آوران و ترک جان شمشیر حق تاج ران — گردان ده رود و بحار ...
او ذکر هم بر تخت بار چون بر مسند دیو زاد — عنوان ... باد و قوم ...
خونریز تیغش با اجل نعم العلیم جنس البدل — ... نعم البدل ...
بخش نهنگی صف شکن مدیح دریا غوطه زن — ... چون پوشد ...
سرو علو اقبال او فرخنده گراه معتبر — بر دعوت فتح و ظفر ... آیات مبین
چون ربع رومی در بزمش چون خود چینی ... — خاقان و قیصر بر درش باج آورند ...
برشته جوشن ترنگ مهر لیست ... — بر کوه فولاد رگ کوه ... باد و زمین
هم تو بخش مرد خوار هم ما ز نجش جان شکار — زین ... خوار زان ...
... — چو خنجرش ... مرحبا ...
کاخش ... — از دوبار ...
از نام ... خصم ... — گر دل ...
ای کاخ تو رشک ... — با ...
آنان که خصمت ... قدرت ... — از صلب ...
لفظ تو را خوندم ... — کای ...
در ... — آخر ...
هر کو تو را ... — آفات ...
ای ... — چون ... گردان ...
طلعت ... — از ... کیمیا ...

هر چیز که بر خاست رجا بخشش در آفاق — هر چیز که بنشست بیافت نه دوران
هر چیز که خوان آیت منشور صدارت — از ناحیه صدر قضا قدر قدرشان
هر چیز و برین خلعت میمون ... — و ز پیکر جان ... عباس قلیخان
صدر ... — بر منشور احکام قضا سرخط بطلان
در جوی رود از شرم دلش ... — بر چهره او آب زند آذر نیران
باد ز در کهر دام کند ز ابر کرم آرد — از بهر نوال کرمش ... نشایان
در همت او شرک بود وصف تناهی — در دولت او ... نسبت پایان
لطفش نه چنان آب گهر برده که بارد — از شرم لقای پس از این ابر نیسان
گر دست چنین ... — ابر همه انگشت ز انگشت سلیمان
هر جا که حریر قلم او گشت آهنگ — گردون سرو پا گوش شود ...
آن دو کرمش مرده و انفاس مسیحی — خلق و نفس مانده دم موسی عمران
گردون ز ازل ساخت یکی نغز مجله — تا بر شرف خویش کند دعوی برهان
توقیع قضا و قدرش زد بجودش — فتوی ... کاین نسخه فرو خوان
چون دید که توقیع وقیع تو بر و نیست — ناخوانده بر افکند ز کف منکر و طغیان
کین ... — از خامه دستور ملک سرخط عنوان
تا داغ ولای تو بر او نقش نگیرد — مشکل که شود ... در دل ...
چونانکه ز لا حول ... سپید شود دل — در عهد تو از نام کلاگرگ هراسان
از داد تو گر اوست ... زمین — از عدل تو گر اوست اقالیم ...
هم حادثه را آب ... صد ساله بکوزه — ... سالها بیابان
جز ذات خداوند ... — ... تو سر ... در ... کمان
در ... امر تو نه چنبره چرخ — مانند گوی کوفته در خم چوگان

خوای که خنده بندی بر کف قدحی کبیر   ز سنج کنند عکس ... [illegible]
تو طفل دلستانی و من پیر معلم   برخوان سبق خود نه برای طفل ...
وان سبق درس تو امروز کدام است   طرح شد ... [illegible]

در مدح ... میرزا گوید

مغنی باز عشرت ساز میکن   برسوز ... ساز ... میکن
رهاوی را براه راست بنواز   پس از کوچک ... آغاز میکن
نشیب آشوبی از زابل در انداز   ز خارا ... میکن
ز نوروز و عراق و اصفهان را   ... آواز میکن
عماری در دماغ ... سخت   ز آهنگ ... پرواز میکن
... زبان ... اوج   نوا را باره ... میکن
سپهر ... پرواز   ... انداز میکن
ز مستی شور بازار قیامت   عیان ... میکن
هویدا فتنهٔ آخر زمان را   ز ... نرگس ... میکن
بر ... انداز ... ترکان   از این ترکان ... انداز میکن
بیا قاآنیا خاقانی است   در مدح معانی ساز میکن
کرا ... شروان کند فخر   تو فخر از ... شیراز میکن
گراو نازد بدور آخشان شاه   تو بر دوران ... میکن
سلیمان ... منوچهر جوان بخت   غضنفر فر فریدون فلک ...

در مدح شاهزاده ... علی میرزا

بروز رزم کز خوف روی گمکن   بپوشد ارغوانی جامه بر تن
بعزم رزم آهن دل دلیران   نهان گردند چون آتش در آهن

پس از هلاک ... این کشته ...   گر آفتاب توان کرد زیر گل پنهان
... کمان ... چون   سپهر ... بخورد تیر و حبت کمان
... تیر ...   بجرم آنکه کمان را چرا شد قربان
... جرخ ... بزرگ ...   ولی ... خلاف ...
از آنکه من ... شده ام   سپهر دیدم در خاک تیره گرهگان
ز بسکه عالم امکان ... تنگ   ... عالم امکان
بزرگتر ز جهان شد از جهان بیرون   جهان ... جهان تنگ گشته ...

ولی   ایضًا   قطعه

... لال ... طفل الکن   ... که بدین نوع ...
... شام تاریک   ... صبح روشن
... للبیت   ... نتش
طفل ... تو ... مکن   ... از ذن
... بگلکت ...   ... و دهن
... معلوم است ...   ... زماد الکن
... شعر ...   ... ولا لالا ...
طفل ... اصصصد ... بکر   ... از ... و ...
... تو تو   تو تو تو ... ...

غزل

و ... دل ... بستن   کو را ... شیوه بجز عهد شکستن
هر دوست که با دوست ندارد سر ...   میباید از او رشته پیوند گسستن
جان باید ... جر ... چه حاصل   نالیدن و خون خوردن و در خاک ...

حرف واو بر سبیل تغزل و تشبیب شعر در مدح هلاکو میرزا گوید

آن خال سیاه زبر آن نرگس جادو | چون نافهٔ مشکست جدا گشته ز آهو
چون کلب معلم کرده دل از پی آهو | دل از پی دلدار دوان هست بهر سو
ترکیست دل‌آزار که در بر سر بازار | من از پی دل میدوم و دل ز پی او
با پنجهٔ سیمین بتان پنجه محالست | تا زر ببر از و بنود زور ببازو
کو زید فروشان بود و خنده که ما را | باکردنش طبیب بود خواهش طبیو
از دست جفا بوسه زنم خون خوردن و مرگی | آنست که ما هست و هست مرا خو
از حسرت نادیدن آن لعبت خوارزم | دامان ولک رم بود از خون دل آهو
چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم | تا چنگ نشوم در خم آن حلقهٔ گیسو
در چشم ترم عکس رخ زرد فتاده | زان گونه که در چشمه دمد لالهٔ خودرو
در حلقهٔ زلفم و زان حلقه برون نم | چون رشته که در حلقهٔ زلف بسته بر آن سو
بر خویش همی پیچم چون مار گزیده | زان گونه مرا پیچد چون مار بدان رو
گیسوی تو مارست و خط مور و من از غم | بی مار تو چون مورم و بی مور تو چون مو
در کوی تو در سوی تو جا نیم اگر چه | هرگز نگشادیم برون کام از آن کو
در زیر خط و زلف تو رخسار تو تابیست | نیست بعقرب در و تنی بتر از و
در قامت زیبای تو زلفین تو گویی | از ماره نهالی شده آونگ دو هندو
نه مجمره افروزم و نه عنبر سوزم | کز زلف تو امروز مشکین شده مشکو
زلف تو بصفت شام سیاهست و لیکن | شامیست که بر صبح فروزان زده پهلو
زلف تو بر دو سجده به رخسار تو گر چه | خورشید پرستی نه بود شان بپرستو
یک نقطه بود لعل تو یارب بچه اعجاز | گردیده یکی نقطه نهان مسی و دو لولو
گویی سر زلف تو بود مشک مجسم | با آنکه نیاید رنگ مجسم نشود بو



وله ایضاً در مدح شاهزاده آزاده والی [illegible]

برگ گل سمن ای مهر سپهرت شده هندو | [illegible] جمله آهو
آمیخته با گفته شیرین تو شکر | اندوخته در حقه یاقوت تو لؤلؤ
هم بهره سرو آمده [illegible] | هم پیشه مهر آمده [illegible] از آن رو
ای حسرت رخسار تو را گونه رو از رنگ | گل سرزنش لعل تو را میکند از بو
سنبل که شنیده است بجز زلف تو طرار | نرگس که شنیده است بجز چشم تو جادو
چون سرو قدت دید بجا ماند از آن پا | چون لاله رخت دید فرو رفت از آن رو
مانند کسند آن خط سبز تو [illegible] | آن قوم که لطف تو شناسند ز نیکو
[illegible] از سر کوی تو [illegible] | آن طایفه کافکنده [illegible]
یک [illegible] بماند و یکی [illegible] | بازوی [illegible] تو را [illegible]
در زیر خم زلف تو خلقت بچه ماند | طوطی که دهد پرورش [illegible]
زخمی که زنی در دو دمن [illegible] | دردی که دهی [illegible] دارو
از کشتن خون [illegible] چاره ندارد | ضحاکی و بر دوش تو مارست [illegible]
بار دگر اندیشه [illegible] که برآریم | بر شاه فریدون [illegible]
شهزاده آزاده منش والی والا | آن شاه ظفر [illegible]
آن شه که در معرکه هنگام جلادت | شیر علمش [illegible] آهو
سود [illegible] چون سود [illegible] | عیش [illegible]
پاینده تر از [illegible] سواریت [illegible] | کوشنده تر از [illegible]
با [illegible] چه کرد [illegible] | با فره [illegible] بر زد و بر زد
در عهد [illegible] | با دایه [illegible]
خورشید صفت [illegible] | خصم ار چه ستاره است [illegible]

وله ایضاً غزل

آن سنبل کز [illegible] جا نهاده است بجای او | آتش زند در آب و گل با هوای او
سوگند خورده ام که بجز سر نیارم بار | هر جا رسیده است یکبار پای او
جز گل ندهد آب و آئینه دیده ام جمال وی | هر محفلی نظر نکشوده ام بجای او
عاشق که آرزو نکند جز [illegible] | این عجز او بتر بود از کبریای او
کر [illegible] ز خود [illegible] | او را چه کار تا طلبد مدعای او
از [illegible] که همین [illegible] | کز دوست آرزو نکند جز رضای او
قاآنی از [illegible] است عیب نیست | بیکو [illegible] دست توانا خدای او

وله ایضاً در ستایش مرحوم محمد شاه غازی سلطان ماضی

اسحر که آمد بر [illegible] موکب خسرو | زد موکب او کوکب [illegible] پرتو
از هر لب [illegible] قدم شاه | در هر دل افسرده [illegible] رخ خسرو
بر خواست [illegible] | بنشست [illegible] طرب نو
[illegible] | از ناله [illegible] و آوای [illegible]
سحاب [illegible] فلک [illegible] | سیماب [illegible] ملک [illegible]
[illegible] سپاهش | در چشم خورشید [illegible]
دارای جوان بخت محمد شه غازی | شاهی که [illegible] چه خیال است [illegible]
در جنب [illegible] فلک [illegible] | در ساحت میدانش زمین [illegible]
چون [illegible] | چون از [illegible] چه خسرو
[illegible] سنبل و [illegible] | [illegible] و پهلو
[illegible] صمصام تو [illegible] | [illegible] تیغ زنی کو
رخش تو [illegible] | میدان [illegible] از چرخ [illegible]

تا بخت تو برپا بود و تخت تو برپا — ایشاه بماد و دهش و نیکی بکرد

از امر قدر در کنف حفظ خداپرست — با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو

قاآنی صد شکر که رستیم ز اندوه — وانجو که آمد ز سفر موکب خسرو

وله ایضاً در ستایش شاه‌زاده آزاده فرهاد میرزا دام مجده

دوشش چو بنشست نوعروس حلق رو — شاید زنگی گرفت درزا برو

ترک تنم آمد از او چه شعله آتشش — گرم دو ما بیخ و تنه و تومس ویه خو

چون سر زلفش دو صد شکنج بعارض — چون خم جورش دو صد ترنج برابرو

خم خم و چین چین گره گره سر زلفش — از برو دوشش لوق دو تا سر زانو

تاب برویش چنانکه بوی بعنبر — تاب بر رویش چنانکه رنگ بلولو

زلف پریشیده بر عذارش چونانک — بال کشیده بر آفتاب پرستو

چهره رخشنده از میان دو زلفش — تافته برهان گرگرد مه ز نر ازو

باز تو گفتی ستیزه خواجه رد می — زاهم و آتیه پرستاده اندر دو مینو

جستم و جستانه دشس بعد رفاندم — کرد ادانش با سبق زطلعت نیکو

مانا گذشت یکی دو لمحه که بگذشت — آتش از استان و رنگ زمشکو

چهرش بغداد گشت و مژگان دجله — رویش خوارزم گشت و دیده هراسو

در عوض موی چشمه راند ز چشم — بر صفت دیده موی کرد ز هر سو

گشت بدانگونه موی‌موی که گفتی — بدین هر مو کرده تعبیه آهو

چهر سپیدش ز اشک چشم سیاهش — یا وز خوارزم کرده آب هراسو

گفتمش ای سیمگان منم زچه موئی — گفت زبیداد شهر یار جفاجو

گفتمش ای ترک ترک هذیان بیگی — خیزد صدا عم مده و دام عم نیکو

معاذا مولا سخن بگو بدرشتی — کت خرد خورده دان ندارد معطو

برد رقعوش نهار ببند چه ارغون — در برابرش برار برده چه مشکو

حولت چنگیزخان شکسته بیاسا — برده ببتورشه درید بیر فو

تیغ تو هنگام وقوع کرد چه سوسن — بستر تو در رو وقت که سینه کرد سپید گو

السجه فرامر زبل نبود لب نو — آنچه زبان گو نبود بکا گو

ایکه بنالد ز خم گرز تو رستم — دیگر بود زیم گرز تو برزو

خشم تو زنت ز ارغوان بپرورد نک — قهر تو از برگ ضمران ببرد بو

رنگین کرد ز تاب روی تو محفل — مشکین کرد ز بوی خلق تو مشکو

بسکه بد حب رقم زند و فا تر — قیمت عنبر گرفت دود و ناو رو

برق حسامت بود عنق کربنا به — روید از آن تا بحشر لاله خود رو

ابر عطایت بهر چمن که ببار تو — خوشه خرما دهد ز خوشه نازو

نقش توانی زدن بر آب بقدرت — کوه توانی ز جا کند بنیرو

چرخ بود هم چو بزم عیش تو بهات — زاغ و چغند و پرکعبه کلین و هیتو

یا چه حضرت بود ستاره علی القد — مهر و سها لعل و خار شکر و لیمو

ست خوکو هر دهد چه کلک تو زنگی — خاست کلاچان چکوز کی کو

زم تو بخاک ریخت آب سکندر — حزم تو برباد داد خاک ارسطو

کو نفرا ز عدو بیزم تو را بیت — گونکند خصم در بر تو هیاهو

مرغ ز اکث بود هر اس ز محذار — طفل ز اکث بود نهیب لو لو

بیک گردون شود ز تیر تو غربال — سینه گردان شود ز تیر تو ماشو

داد کرا تا مدحت مدح تو آئین — بسکه کم ستنره برامامی و خواجو

خواجه خواجو بود امام امامی — شاعر سحار و سخنور جادو

میت شکفی که هیچ صحبت تو الت — حیت کالم انت بطارم مز تو

سرنج حال بنده دل بسته‌ام باطل از حق — اینک بیاید در حقیقت گو شنو معنی دوران تو
حق همی داند که تا استم که بسکوی سستی — بوده‌ام دایم ز درد و صدق مدح‌خوان تو
حاسدی را از حسد بر من گمانی بسته است — این من و این حاسد و این هم صف میدان تو
در دلی کو به بت نت ناسزائی بنده‌ام — راست گو مدح من بنود سزای شان تو
گر کنم هم مدح تو هست از آن شکوه‌ام تو بر کرد — با کنم ای سپهر حیف غفران بود زندان تو
ای کرم هر چه در کین کنه من کرده‌ام — یا بحث با کبش این قهر و این غفران تو
هر چه بخواهد دولت آن کن چرا مانی غول — من نگو این جان خود را سوده با پر جان تو
همچو اسمعیل قربانم کن از قسمم مرنج — تو خلیل اسد و قربانم قربان تو
از سحر هم بر فرازی با کجا کرا فکنی — کرم کان نیز ملک لست این پیمان تو
این همه کم دل بکش با تو دارم یک عتاب — زان من کوم کر لیس میرسم از طغیان تو
ای چرا ترسم علی الله با زکوتم آشکار — و انقر با لطف تمام و عفو بی پایان تو
بر وظیفهٔ من شنیدم حکم نقصان زما — چون پسندد این عمل با فیض بی نقصان تو
عزت طبع کریمت پیر ترسم اگر اگر مشعر — همچو دریا در خروش آمد از این فرمان تو
روزها شد سر خیال بی نوا نتوان بریم — زین عمل گویا ندارد آگهی احسان تو
کو شتر مریم دان چه ما کو حقیرم دان چه — هم نه مار و مور قسمت می برند از خوان تو
میزبان مهمان نوازیست آخر نفس کریم — میزبان عالم است ما همه مهمان تو
هم بگو بجهد تو با زاین ما چرا سد طرکند — تا بپیرا از آید از رنج خلعت و فرمان تو
خود کرم تو رو دارم السحاب مکرمت — کو نیفت من شود هم تشنه از باران تو
بازگشتم کلبهٔ ویرانم آنکو رشتهٔ فیض — کو بویران هم بیاید چشمهٔ حیوان تو
جان قاآنی بیدد دولت بسر باد — زانکه پیوسته است جان کیمی از دوران تو

وله ایضاً ترکیب بند در مدح محمد شاه ماضی سلطان غازی گوید

ای زلف تو مکان دلی دل مکان تو — تو هشیار او شده او هشیار تو
جان را چشم در تو دارد و تو چشم سوی او — تو پاسبان دل شده او پاسبان تو
چشم نشان تیره همی آید و کند — تا از نشان تیره بکویم نشان تو
دامن فرو مچین که مرا جان راه از دست — از دامن تو دست ندارم سپار تو
با ابروان بکشتن ما عهد بسته‌ای — سنگارتر ان کشیدار این کمان تو

ای آسمان بطوع و ارادت زمین تو — گنجینه لیاز جهان در یمین تو
گردون در آن فلک پدید آفتاب — ز آغاز تا چو سایه شود سد زمین تو
ای کی کجاست کره اجزا روزگار — یکسر زبان شود ز پی آفرین تو
با صد هزار چشم بگنجد بین هزار قرن — گردون ندیده در همه گیتی قرین تو
ز آن رو به نخل دجی فرستاد کردگار — گش موم بود قابل نقش نگین تو
تا جمله کاینات به لب بند نقش چو شیر — حق ساخته است آینه از جبین تو
نزدیک آن رسید که بینی ضمیر خلق — ای من فدای این نظر دوربین تو
شود عجب که دعوی پیغمبری کند — روزی که بد سگال تو آید بکین تو
کامروز خصم سایه ندارد که سایه تیر — پنهان شود نهیبت تیر کزین تو
و عصای او متابعت اژدها کند — گو دشمنی بود مثل در کمین تو
اهل هنر که کمالت کی رسد — خرمن هر آن که دین دگران خوشه چین تو
قاآنی از هنر تو بجائی رسیده — تو ایکبینی او نکس انگبین تو
تا آن زمان جان کز زبان شاه چگلی — ننگست بر گشته کرمی خود عین تو
محمود باد عاقبت روزگار تو — صد چون ایاز بهتر از او بنده‌یار تو

ترکیب بند در مدح ناصرالدین شاه

ای زلف همانا نژاد حبشی تو — وز خیل حبش زنگی شغل او حبشی تو
مانا که رسول قرشی هست رخ یار — کاستاده به پیشش چو بلال حبشی تو
سر با ل بر سرکشی از گرنت و رو — پیداست که از نسل نبال زنگی تو
چون زنگی که عود کرد و آتش نشاند — در آتش نشستی از آن مرغ عشق تو
از تندیت سودا بجگر اندر طپش افتد — سودای جگر داری از آن در طپش تو
در قصه دل ما نه عذر تو پیداست — کاشفته و در هم از شوریده و شی تو

شدم به نیم چشم رو ز چشم فتنه خو / که دور باد چشم بد ز چشم دلربای تو
وجودت ار چه آب و گل سرشته اید چگل / که میبود هزار دل اسیر در قفای تو
تو راست بر یکف کمان که تا کنی ز ما نشان / مراست کف بر آسمان که تا کنم دعای تو
مرا زنی به تیغ و من به تیر یک نگر جان و تن / زبان گشاده در سخن بعکس در جفای تو
دلم ز خلق بیکران بکنج سینه شد نهان / نیافت عاقبت امان ز خال دلربای تو

حرف الظاء در ستایش مرحوم محمد شاه ماضی و سلطان غازی گوید

دو چشم باز و دو گوشم فراز مانده براه | کی که بشارت فتح آید از معسکر شاه
ندانم از چه براه اندران بسی بر جا نه | کمان برم که بسی بر دو چار شده ناگاه
و یا ز بوریه ستم بارگیش کوفته شده | پیاده مانده و نبودش پیاده طاقت راه
و یا ز شدت باران و برف بجو هوا | بریشم راه بسی جائی بماند خواه و نخواه
و یا چه زرد ... [illegible] دست و پا بر آبله | ز بسکه بوسه زد ... [illegible]
چه شد چرا سفرش ... [illegible] | مگر ز فقر سفر بود غالباً کوتاه
عجب ... [illegible] دو ماند و دیر | ... [illegible]
چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد | بسی ... [illegible] لا اله الا الله
همین دم آمد و در مانده است دیر آید | خدای را ز قدوم وی ... آگاه
... [illegible] رایت ... | دوان دوان خوش و خرم ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] کرده کج ... کلاه
... [illegible] | غبار مانده ... چه بر ... گناه
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
چه پشت کرده ... [illegible] | ... [illegible] دو تا
بغیر خط ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | دو ... تا ... [illegible]
بشارت آمد ... [illegible] | ... [illegible]
ز بس ... [illegible] | ز بس براه ... [illegible]
تمام جبهه ... [illegible] قدم | تمام دیده بود ... [illegible]

زبسکه بهر تماشای رزم خسرو شد چرخ — چه چرخ جاه چو شاهنشه بلند بخت و
همی بفرق ملک خود آیینه کجخ — فکنده سایه بلند آسمان بکر من جاه
ستاره گریان از بیم مرگ پایا — زمانه خندان بر کار خصم تا ناگاه
عدو ز مرگ دل آسوده بود و غافل ازین — ز نوک نیزه شه مرگ را بود نیکاه
مجال جنبش از بیم بود نداشت نسیم — ز بس هوا شد اکم زبانک وا ویلاه
ز بیم شاه پر از نقش بت بود جهان — بچشم خصم ولی بود در جهان یکشاه
جهان ز بیم ملک زرد گشت چهره عدو — که کرد آتش بارست فرق کرد از گاه
زگرز شه شد آشفته مغز خصم چنانک — نسیم خوش او مغز چرخ کرده تباه
عجب از آنکه ز مغزش کلاه کس تهی داشت — که تا قیامت مجنون ده بکاه کیاه
خدنگ شاه جهان خود دوخت بر سر خصم — که گفتی آنکه بفرقش شده است پوست کلاه
زبسکه تند شد تیغ شاه جسم عدو — دوباره گشت بیکبارگی ز بیم تباه
مصاف بسکه در آن بحر گرم بود شد — همی چو بدر از نور و مهره از همراه
سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره — که شیر زنده شیر و از آن سگ بر روباه
ز تیر شاه کرده دو تیرک دو بیم وحشت — کسی نیافت که بخت خصم با بجاه
سپهر قلزم خوناب گشت و تیر ملک — دواد بقوت بازو همی نمود شاه
چنان نهیب ملک کار تنگ کرد بخصم — که جز بسایه تیغ اجل نیافت پناه
ز تیغ شاه مکافات یافت خصم آنجا — گناه را نه کند دوزخت باد افراه
بلی بدوزخ تقیه می نبود — چه نیکوئی چو بیار ثکاب گناه
ز چیره دستی شه چیره مرزبان — چنان که عزرائیلش نه روی ماند و نه راه
زمان زمان پی پرسش بیار گاه ملک — دوان دوان ز پی صف صف سپاه
و زیر شه مل و پیل دو عالم و ان — بهر پیاده که آورده رخ بمیدان شاه

وله ایضاً ترکیب بند در مدح یکی از شاهزاده گان والا مقام

ای جاه تو بر چرخ سراپرده کشیده — خرگه شرفت پرده نه چرخ دریده
لشکر لطف عطای تو بهر دوش فتاده — شهباز نوال تو بجز ملک پریده
پنهانی و آثار کمال تو هویداست — چون عقل که بسر روح نور بدیده
از شرم بگهواره نکرده طلب شیر — شیرین لب جود در عوض شیر مکیده
جوهر شده بر روی زمین پر ز کواکب — هر قطره که از ابر عطای تو چکیده
در جر شده برسان صدف پر ز لآلی — هر گوش که آوازه جود تو شنیده
هر پیکر ناموس تو خیاط مشیت — از شهپر جبریل امین جامه بریده
در مصر صباحت ز عزیزی چو زلیخا — چون یوسف صدیق دو صد بنده خریده
آن راکه بدل نیش زند کژدم قهرت — پیوسته بخود پیچد چون مار گزیده
بادی که وزد در همه آفاق شب و روز — بر ساحت ناموس تو هرگز نوزیده
در مدح تو قاآنی هر مدح که گفته — جوهرش عوض گوهر در گوش کشیده
شد لعل بدخشان و تو تیش کان — ... که گوهر بدخشان تو تیش درج در

بر سبیل تشبیب و غزل که بر اسم مرحوم محمد شاه ماضی ...

ای پرده عصمت آب زدل خواب دیده — پیوند دل و دیده یکبار بریده
بر گفتن ما بی کمو دست گشاده — از کلبه ما بی سببی پای کشیده
ما را چه گناه است که زلف تو دامی — گسترده که آن آهوی چشم تو رمیده
از دیدن ما پاک نظر دوخته هر چند — از دیده ما جز نظر پاک ندیده
در هجر تو اشکم ز شکاف مژه بیرون — چون طفل یتیمی که بسیم جا ... دریده
دارم عجب از تیر نگاه تو که پیکانش — از قلب گذشته است بلب نرسیده
جز من که ز اندیشه لعلت ... انگشت — ناخورده عسل کس سر انگشت نگزیده

چانه برجسته و سر و رقش و تن مضلوع — لب فروهشته و بینی خشن و لثت دوتا
آه سردش لب آنقدر کرد رکیفان نیخ — هجر زرویش بین آنقدر که ورکودان
جبین برخسارش از آن بیش که در دریا موج — میل شهوت از آن بیش که شیطان بگناه
چه نشین جسته ترازه بز ابلیش و سرکرک — بلبیش کشنده تر از تلخ فغام و لب داه
خوشتر از فرقت حق گاه بکام بر خوش — تا مگر آب بر آتش زنش خواد مخواه
روز از بد خستگی بکنار رشش خفتستم — وز آن گونه معروق در آمم لبش ناه
برشراع هوسم شرط شهوت نوزید — همه بر کشتی خود دو طلب لنگر گاه
زورق نفس به یمن زنش رست ستون — هم چه لنگر بزمین دو حفت بسر کشتی باه
میل شهوت بجر رو آرزه از جا جنبید — با چنان ناخوش زو لی که بود شهوت گاه
تار و پود هوسم پاره شد از لنگ بگیچید — دست و پا میزدم از بحر شتی چون جولاه
چون بجست آب ز فواره ام از عجز بجوز — لکدی زد که بجستم چه ز فواره میاه
ابر دیم همه برخاک سیه و یکجت چه دید — دلو من خشک لب افتاده نگون بر لب جاه
کار رسید از پس من آن روز نرفت آمار — سوی ریشم همه بر باد بی باد فراه
حرکت رفت زنش و برکت رفت ز بستر — حرکت بی برکت رونه بد البت گواه
برخش تو ثب بلا سینه فرو نتوان کرد — سوزنی را که بپالیت رزون بر دیباه
خود از آنگونه نکو می برود از دامن چو — راست در دو ریا هرگز نشود دست کتاه
لاجرم بردم آن قحبه بس زر و عجیق — میل من خفت و مراد است به پیش گوتاه
زال حسرت زده از بیش و دم آن عنکبوتر — من همی گفتم وار ثبات داه او واپیت داه
تنگدل او ز عمل من شده از کرده خجل — من نفس بسته و او بر نفسی میزد آه
چه دیدم شرع ز جا جستم و بیرون رفتم — انقضا دختر کی نادره دیدم در راه
تو شیطان صفت او دم لم از راه ببرد — ار له ابلیس کشد آدمیان را گمراه

برگفتگاه نکار و فکر چرم پلنگ — چون پلنگان در دم حمله برم بر ... اه
در بر سینه حمایل کرم این ریش سیه — زیر این ریش سیه تنگ کشم سینه بقباه
خاصه آن وقت که باد آید و جنبش باد — دست از نخوت بر ریش کشم گاه بگاه
بنی از ریش عجب و نکم بزبراست — وز چپ و راست بنظاره من شاه و سپاه
ریش من چه که دو کال ببلند کو یه — ریش و این شوکت و فر به به و ماشا الله
همه یکدار بده انکه کرسو قارس شبدم — سنجی ریش بسرم رکیب فزون از پنجاه
من و یاران مرا عشق و در افق و بحق — کرد نشم چون بر هم زان معرکه گاه
علت آن بود که انتقال زامین بلک — هیچ از سلسله ملک ببردم همراه
تاگر افتاد و بیادم که مرا ریش بهست — گر زهر نیک و بدم بود به هر وقت پناه
گفتم ای ریش کنون روز بدت پیش آمد — شوکت خود شکن منفعت خویش فرا
آخر ای ریش دل بستر تو دار چه ... — خود در این عرصه کنی نشست عشقی روباه
قاطعان طرق ایده که کمین خواسته‌اند — وقت آنست که بر هم زبا داغ فراه
تو مقابل بصلابت اگر ایشان عصفور — شاید از هیبت برند تو بپایید بیاه
قصه کوته سران ریش فرو بردم چشم — بر ره بیم چه بر بر کسان کند تیز نگاه
بثبات ریش من از دور چه دیدند دقیق — ز دو گستند که بران به اجل تباه
آن یکی گفت کراین ریش بود بی ایهم — کر فرام زکشیده بکتف گاه بگاه
آن دیگر گفت نه و بیلیست سیه کر خشم — پی بلعیدن ما بست نمو ده است و تاه
آن دیگر گفت کراهمن مردم خوار است — خویش را بایدا ازاین مهلکه بر بست نگاه
دیگری گفت بشیخ کراین بچو سیه — گفت بستر از اکنون دو دو ابح از دیبح
خسم از زیر تو و از ریش تو بستر تو — در سیالافت است دواج اید لحوائه
دختر از ریش من این طرفه می‌کشن چه شنید — گفت لا حول و لا قوة الا بالله

زان طعامی که بچشند اینک روا کرد برو | کاه جرم چه که این کشت ودانا وافواه
هر زمان برمن و بر کلبه من می نگریست | که ببرد که بسوزنج شده ام واویلاه
حجره خانه ام هفت و درویش اقصاد | کرده سفره او بیخ و نکوهش نیجاه
سلجقی و معا نند یکی بیضه سفینه | روز فتش دیده نه دود ولا طفل سپاه
نکف بیکف بسود کرد یکے بچه روز افتادم | این بلا با تن آمد سحرکه چه کسنا
جاریه با یی و بستر حجره و خفته خوش شهر | کس مبادا چه من و خسته بدین حال تباه
کرد باید چه مکان پاس و بند پرش و طعام | بچه باید چه خوان بار و بخور و آب و گیاه
من بعد چرب زبانی و شیرین سخنی | وین جوی و شیر بیش آیم در راه
ایل فرزند د آوبخته چون سگ در چشم | کار با فرو مکرے و حیله فزون از روباه
با خداوند چه پرنگ و کرد مستی | کر چنین بد بد و فرستاد مکافات گناه
هیچ در خانه ما بے که گرفتی خادم | هیچ ار سفره فرو دے و فرو دے نان خواه
لطف حق بود که آن جاریه مرغوب بخود | ورنه چون زاده دیم روز همی گشت سیاه
آن یکیش گفت که بی آورد بزن نان بخورد | وین یکیش گفت که بده لوبکیش آب زچاه
آن یکیش گفت بزن و سله بان گهنه حصیر | وین یکیش گفت بکش بچه این بار دوکلاه
خواست دست همش یکی گفت که بر بام چک | جست کشیم و کرے گفت که در خرمن ماه
آن یکی جست همی ازین کاین مخفه تنگ | یکدم این بهره مایه بود مرتبه خواه
جز بنش جمله عبا حی حیب و نغل سر | کو چه آورده از خانه آصف همراه
آن کنیز آن هم سید و هم می خندید | من مسکین نه بیش دوخته از شرم نگاه
از من و خانه من شد هم نومید چه بید | که هم چیز ضعیف است مراعی البیاه
عاقبت گفت چکونی چکنم با هم طعن | گفتمش از کرم صدر جهان جو پناه
خواجه عالم عادل که ز ابر کف او | از گل تو رده برد به گل از خار گیاه

سوزن مژگان او با رشته مشکین زلف | دیده ما را زرد او بحسرت دوخته
چند این خامان رها جوبی طلاع سوز عشق | چاره این آتش سوزان بگو از سوخته
در دل من سوز عشق بر رخ من داغ مهر | او چه شمع و لاله دارد رخ چرا افروخته
اب آتش را که خاموش اینک ب آتش چشم | در دل من آتشی از عشق یار افروخته
غمزه او بی سبب خونریز ترکه دولت ترتیب | غالبا این شیوه از تیر امیر آموخته
آصف دیوان ملک جم که مورد تیغ او | روز هیجا با هزاران اهرمن کین توخته
عالمی در دولت او سیم و زر اندوخته | غیر قا آن کر کنج سیم و زر اندوخته

ولہ ایضاً قطعه

داورا کر خاک پای تو را | شاه انجم بدیده کان رفته
هفت میرد و کردش چه سمت | رخ بجلباب غصه بنهفته
زانکه مداح تو منتقب فکر | در مدیح تو گوهر سفته
کس بدان پایه مدح نشنیده | کس بدان پایه شعر نا گفته
لیک از آن کان بهیچ دلکش را | داور روزگار نشنفته
فکرتش از ملال پژمرده | خاطرش از کلال آشفته
چه شود کر شود ز رحمت تو | مستفیض این روان آلفته
باد از این طالع سپید ار | بد سگالت سگاک و خون خفته

ولہ ایضاً قطعه

صاحبا ایکه در مدایح تو | گوے سبقت ربوده ام از دنیا
دل نموده بخدمت تو یکی | نیت کرده بحضرت تو دو تا
تا بر آلا لیم ز جود نسیم | تا برافرازیم ز مهر بجا
هفت میرود که چشم امید | از تو ام مانده همچنان در راه

شده است حاجب سلطان چهره ابرویت
گرفته است ره این کس بروی گوید راه

وز بهر تو چون شده است دیده رنگ
هوا ز عشق تو کانون شده است سینه را

زنیز زلف دلم را تو خوان ببوسه زنخ
مباد آنکه در افتند شبان تیره بچاه

ویا نقاب در افکن ز چهره تا بینند
شبان تیره بره چاه را ز تابش ماه

کسان دو روی تو ابر سحاب میمانند
بدست همت دستور آسمان درگاه

سپهر فضل و هنر میرزا ابوالقاسم
که فضل او زده بر اوج آسمان خرگاه

خدایگان وزیران که خود ز رنگ سخن
سپهر مات بیچون چون رخ فرزین شاه

دلیل دعوی یکتائیش بس اینکه سپهر
کشد ز بهر سجودش هماره پشت دو تاه

بدعوت فلکش هرکه در زمانه هزیل
بجوی کرمش هرچه در جهان آگاه

بجود دست و دلش نقد کان دیگر دلیل
بنور رای و رخش خسف ماه و مهر گواه

ز هر گذشته تو را از کمال عز و شرف
ز جبهه تو رجبین و ز طرف طرف کلاه

عجب چاه تو هیچ است آسمان بلند
ولی عجب نه گراه مر تو را فزاید جاه

چنانکه صفر بود هیچ بر سبیل مثل
چه بیش سهیچ نفی هیچ از او شود پنجاه

وهیچ تو است که تا کوئیت بر ز امثال
از نبه تو است که تا دامنت بدر شنباه

ز دیده لبکه بیارند حاسدان تو خون
رسیده لبکه برآرند دشمنان تو آه

شفاهشان شده اند دو آن برنگ جفون
جفونشان آن شده از آنکه این تکون شفاه

چه رشته عمر تو در کام دوستان شکر ریز
چه زهر قهر تو در جان دشمنان جانکاه

ز حسرت دل و دست تو کردگان نیز دواز
کنند ماه رسانند بانگ واغوثاه

روان طبع تو پیوند جسته با اجسام
زمان بدرج تو میثاق بسته با افواه

پی نظاره تو خلق کرده اند عیون
ز بهر سجده تو آفریده اند جباه

قلم بدست تو هنگام جود در جنبش
بدان مثابه که ماهی کند به بحر شناه

این سجده دیگر باره ببل باز نهد وقت
وان خرقه و سجاده ببر باز نهد بیگاه

مسجد همه کار شده و منبر همه فاسد
واعظ همه حیران شده و زاهد همه گمراه

یکباره نکردیم ادا سنت و سله
یکروزه کنم ز آنچه نکردیم بیک ماه

هم باده دهم بوسه در آن جاه حکایت
میگویم و میرو از کسم نیست علم الله

می نوشد و دست به بر و بوسه ستاند
هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه

یا من سبقت رحمته پس ز چه خواهی
هر صبح و لبی بیند و در روزه گه و بیگاه

سوده خدا با تو بتفضل است و برحمت
با رحمت و تفضلش بر خود نم چه کشی آه

قاآنی تا کی سخن از ستر خدائی
در ریکبار چرا غره شود کاه

از شعر مزن لاف و برو شعر مرتب
کس گفت که شاعر شو و اینسان شو گمراه

بنشین و بط باده ستان از بت ساده
زان پیش که برگ بهر و مرگت بناگاه

این ماه محرم لقب ایزدان دارد
با شوکت شاهانه از آن میرسد از راه

کر شوکت شاهانه زند از پس آن جنبت
این نای و نفیر و علم و کوس بدرگاه

آن ماه هم شیخ توان بود مجلس
این ماه هم شوخ جوانست سحرگاه

آن ماه ندیدیم تنی را که ستاند
چون چنگ که مطرب بر او زند بشتر

ساقی چه نشستی برخیز و بده می
مطرب چه ستادستی بنشین و بزن راه

ای سرو چمن ای بر همه خوبان جهان میر
ای ماه عزیز ای بر همه ترکان ختن شاه

سرو نه عشاک اندکی باده خور و سیر
ماهی نه چرا کی اندکی بوسه دهد ماه

چاهی به زنخ دار و این طرفه که مردم
از چاه برند آب تو آب بری از چاه

چند چکنی ناز الا ای بت طناز
این ناز بهل تا نکشد کار باکراه

بر جه چه وشاقان نهی بوسه بعمرت
بنشین چه امیران و بزن باده بهر خواه

من باده دهم تو چه کنی شکر خداوند
تو بوسه دهی من چه کنم مدح شهنشاه

خود سپهر چرخ بزم تو را آفتاب به | ایوان عرش کاخ تو را آستانه
برفیضی از لقای تو عیش مخلدی | هر آنی از بقای تو عمر زمانه
در خنجر جلال تو افلاک خاتمی | در خرمن نوال تو اجرام دانه
حیرت چه مهر تو رو به سیلی | دست چو ابر جود کشیده بی بهانه
ملک تو را مداین دنیا خرابه | جود تو را معادن دریا خزانه
سیر سپهر عزم تو را روزنامه | گنج وجود جود تو را جامه خانه
وصف چو ذات عقل ندارد نهایتی | فکرت چه بحر عمق ندارد کرانه
از لطف عتاب تو در جنبش است چرخ | بر موج از سکون چه کند هندوانه
جاه تو جاه کجا لست ذیل او | جود تو خرمی کرد وجود است کیل او

وله ایضاً ترکیب بند

ای زلف تیره سایهٔ بال فرشته | یا از سواد دیده حور است سرشته
آن رخ ستاره است و تو چرخ ستاره | یا بی فرشته است و تو بال فرشته
برگرد مه ز مشک سیه توده توده | بر سرخ گل ز سنبل تر پشته پشته
هندو بچهره لام کشیده و عجب کز تو | هندو لی و بصورت لام سرشته
عود از عبیر از عبیر نیز ناقه | دامی نه حلقه ذکند نه سرشته
بیمار عمر تیره ماتی و از جفا | طومار عمر زنده دلان در نوشته
برگشته چون لشکر برگشته از قتال | ما را ز غارت دل ما باز گشته
بی کلفت سفار بس قلب خسته | بی زحمت مجار بس خلق کشته
در باغ خلد خسبی از آن رو معطری | در آفتاب کرده از آن رو سرشته
از عود سرد بابی از آن باید بایه | ور خشک باد بابی از آن زرشته
دام دلی دور است آن خال مشکبار | مانند دانه ایست که در دام هشته

تا گفته خسرو عهدی از آن قبل | بر اوج ماه چنبر شوکت کشیده
شاه هر که فایض است کفیم مثال او | بر خشک و تر رسیده بگیتی نوال او

وله ایضاً ترکیب بند بر سبیل تشبیب

تا ماه من نقاب ز مشکین رخ تافته | صبر و قرار از دل من روی تافته
چاه معلق است زنخدان یار لیک | بر آن ز شکرف جز رسنی هست تافته
در عقدهٔ ذنب شده خورشید تا بیا | تا روی تافته است در آن موی تافته
پیداست قطره قطره خون دلم ز چشم | چون دانه‌های نار ز نار شکافته
از عشق آن دهان که نگنجد بهیچ وهم | مسکین دلم چه وهم ز هر سو شتافته
قاآنیست خسرو گویندگان نظم | وین منزلت ز تربیت شاه یافته
دارا تاج بخش جهان بین دادستان | کش گاه جود بلیغ عمان در آستین

وله ایضاً ترکیب بند

ای زلف سنبلی تو که بر رو شکفته | یا از دو رسیاه که بر کنج خفته
بر شاخ گل بنفشه ندیدم کسی شکفته | اینک بنفشه تو و بر گل شکفته
بر نار تفته دسته سنبل کسی نکشت | یک دسته سنبلی تو که بر نار تفته
دیدم ز دود در رخ آتش دو دست | بر پشم کز چنگل آتش گرفته
ابر سیه و پرده بر رخ خورشید بسته | زلفت بهار لیکن بر بنفشه
لرزد از جفا نه کرکان خط کوز | بر اینکه تو خلیل و در نار رفته
چون دود و چون شبه سیه و دام | چون نار تفته و چه اکس سفته
دیر بار خشم کرده سرت انده کی تر | ز آشفتگی خویش بگوشش چه گفته
چیزی ندانست بجز اسایه زمین | از بهر آنکه کاشف ماه دو هفته
تیر قرشته راز چه آلوده بگرد | ما را زمین خاک سنهرت در رفته

برگ صبوح از پی بهر جهان ...
می جاودانه تر ز دست ...
عید مبارک با شکر خسته و جام می بکم
عشرت زالی ناتوان ...
...
...
پیاله لاله ... یاقوت ...
از مطلع طبع دگر زد مطلعی تابنده سر
خرم ز وعده ... اینک پدیدار آمده
جشن زنوروز عجم کاراسته جمشید جم
... شجاع ... انگور ...
اسکندر دارا خدم ... اسکندر حشم
از لطف ... این زمان ...
نوران ... او ...
از ... ار ... ار ...
هر که ... پرورده
گردان ... او ...
تا گردش اندر جهان ... در میان
گردون ... خراج ...
... گردون ...
ای کلاه ... جانم ... سر ...

... ازین بود ... کرکار آمده
زانکه ... بسیار آمده
... نگر ... دلدار آمده
... زمان ... آمده
... رخسار آمده
می با ... جام ... آمده
لعل ... کردار آمده
خورشید ... جلوه ... آمده
... جان فزا ... آمده
جشنی که ... آمده
... ریکار آمده
... علم ... آمده
زان ... زمین ... آمده
... آمده
در ... آمده
گردون ... آمده
... بسیار آمده
... پرکار آمده
فیض سحاب ... آمده
تابنده ... آمده
تا ... آمده

... بن باده ...
تیغ ... پر ... از فلک ...
... علم شد ...
... ماه ... آمده ...
... سلطه ... جون ...
آن گوهر تیغ ... ستان ... رکن ...
رخش ... جان ... آتش ...
... مسند ...
آتش ... درگه ...
اقبال و دولت ...
جرم ... ماه ...
طبقه ...
هر ... بر فرق ...
رخش ... آلوده ...
در فوج ... خون ...
... جون ...
در ... چرخ ... عدم
... ایام تو
... زمین ...
... خون ...
... نقش ...

گرد ... یاقوت ... ریخته
... ریخته
... آتش ... ریخته
از ... سود ار ریخته
خون دلیران ... ریخته
هم خون سلطان ارسلان ... ریخته
بر ... خصم ... ریخته
روی ... آتش ... ریخته
در فرق ... بالا ریخته
... عذار ریخته
... ریخته
... ریخته
هم آب ... ریخته
لیکن ... دوستان ... ریخته
... ریخته
... ریخته
... ریخته
دست فلک ... ریخته
... ریخته
... ریخته
... ریخته

ای شه خاقانی منم خاقانی ثانی منم | نی ابن خاقانی منم زین نظم غرا ریخته
اکنون منم در شاعری قایم مقام عنصری | از نقش الفاظ دری پیرایه معنی ریخته
تا هست از این اشعار تر در صفحهٔ گیتی اثر | هر دم از این گنج گهر در وسیع دانا ریخته
فرخنده باد اقبال تو پاینده ماه و سال تو | نور شرف بر حال تو پیمانهٔ حسن ریخته
کاخ ریاست منزلت عزم کرامت [illegible] | فیض کرامت بر دولت ایزد تعالی ریخته

در ستایش جناب اشرف امجد صدر اعظم و جناب جلالتماب نظام الملک

صدر اعظم آفتاب و نظام الملک ماه | آسمان این آن کوکبست چاکر پادشاه
آن پدر را از نطاق کهکشان بست کمر | وین پسر را ابر حا رفرقد بنهاد کلاه
صد هزاران بار بکرد آن پدر را یک قلم | صد هزاران بنده بخت این پسر از یک نگاه
گر پدر را صدر اعظم کرد شاه از بس که بود | اعتقاد دین و دولت ناظم گنج و سپاه
آن پسر را هم نظام الملک داد اول لقب | تا نظام الملک ثانی گردد از اجلال شاه
پیش پیاده و جلالش [illegible] در دشت هوار | گر یکی درج شرف دارد [illegible] پادشاه
وانگهان [illegible] که گر بود فلک را دست [illegible] | همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید و ماه
خوش نشید [illegible] که خواند [illegible] | از هجوم عیش [illegible] دل [illegible] از سینه آه
[illegible] از فلک با وجد [illegible] به نجوم | [illegible] ازین [illegible] نقش [illegible]
گر قصور رفته در پیش شعرا صدر جلیل | عذر خود بشنو گفته دان نکو دستم گناه
[illegible] بکاند [illegible] مرا گفتم [illegible] | چون شوم در بزم شه از [illegible] عذر خواه
گفت [illegible] قدم از فرق سرکن چون قلم | گر ادب [illegible] رفتن براه
با جهان [illegible] کاند راو [illegible] | تا [illegible] دست و [illegible] وجاه
گر خدا خواهم [illegible] | [illegible] چون [illegible] براه
سایه را [illegible] | روز و شب چون سایه [illegible]

زیر فرمانش ملک تا ملکوت | ساکر خوانش پیر تا برناه
سطوتش برق و آفرینش کشت | [illegible] ابر باد کیش کاه
باد هوشش بهر زمین که وزد | زو دهد تا بحشر مهر گیاه
بر نه افلاک گستر د سایه | هر کجا شوکتش زند خرگاه
دی خرد وصف ذات او گفت | که بزرگ است و در جهان یکتاه
گفتم آیا توان نظیرش جست | کافرینش بدو برند پناه
لب گران گفت عقل من که خموش | وحده لا اله الا الله
ای تو را خسروان هفت اقلیم | دست بر کش ستاده بر درگاه
خلق را پیش از آفرینش روح | داغ مهر تو بود زیب جباه
صوت و حرف و کلام ناشده خلق | ذکر مدح تو بود در افواه
صف جیش تو از فراوانی | از [illegible] رسیده تا [illegible]
بر جمال و جلال و شوکت تو | در و دیوار شاهدند و گواه
روز هیجا که در عروق زمین | بفسرد همچو خون مرده میاه
راه گردون شود منغص از تیغ | کام گردان شود سیاه از آه
هر صد جا ز هول بگریزند | تا نفس از گلو رسد بشفاه
دل گردان ز چاک پیراهن | بر جهد چون ز بند [illegible] قباه
تیغ بر رو هم کشند اقران | گرز بر فرق هم زنند اشباه
تو چو خورشید چرخ وقت طلوع | از کمین برون شوی ناگاه
خنجری چون جحیم بر کف دست | چهره چون بهشت زیر کلاه
کوه و هامون ز هول حملهٔ تو | پر شود از خروش و واویلاه
از [illegible] تو [illegible] سپهر | باز گردد شعاع مهر از راه

ای شاه خاقانی منم خاقانی ثانی منم | فی الحقیقه خاقانی منم زین نظم غرا گنجینه
اکنون منم در شاعری قائم مقام عنصری | از نقش الفاظ در سخن بیرنگ معنی ریخته
تا هست از این اشعار تر در صفحه گیتی اثر | هر دو از او گنج گهر و سجع دانا ریخته
فرخنده بادا فال تو پاینده ماه و سال تو | نور بر جاه و جلال تو [illegible] حسن ریخته
کاخ ریاست منزلت بزم کرامت منقبت | فیض کرامت بر دولت ایزد تعالی ریخته

در ستایش جناب اشرف امجد صدر اعظم و جناب جلالتمآب نظام الملک

صدر اعظم آفتاب و نظام الملک ماه | [illegible] کوکبیست خاک باشته
آن پدر را از نطاق کهکشان شاید کمر | وین پسر را ابر [illegible] فرقدان شاید کلاه
صد هزاران بار دیگر آن پدر با یک قلم | صد هزاران [illegible] وین پسر از یک نگاه
آن پدر را صدر اعظم کرد شاه از بس که بود | اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه
آن پسر را هم نظام الملک داد اول لقب | تا نظام الملک ثانی گردد از اجلال شاه
پس پیاپی خلعت [illegible] | گر یکی درج شرف داد و لقب یابد ز شاه
آنچنان [illegible] که تا بود فلک [illegible] | همچو تاجش بر بهادر بر سر خورشید و ماه
خورشید [illegible] که نوانند [illegible] | از نجوم عیش و شادی برکشد از سینه آه
کرده اند [illegible] از فلک با وجود [illegible] نجوم | کوکبی [illegible] از زمین با نقش [illegible] گیاه
گر قصور [illegible] صدر جلیل | عذر خواهم [illegible] تا دانی نکردستم گناه
[illegible] مرا گفتم بدو | چون شوم در بزم شه [illegible] عذر خواه
لطف فرمود و قدم از فرق سر کن چون قلم | گر ادب [illegible] آنجا با نجوم رفیق براه
[illegible] | [illegible] دستگاه
گر خدا خواهم [illegible] | [illegible] فتح [illegible]
[illegible] تا در [illegible] مکان | روز و شب [illegible]

زیر فرمانش ملک تا ملکوت | [illegible] گر خواهش پیر تا برناه
سطوتش برق و آفرینش کشت | قدرتش ابر [illegible] کاه
باد مهرش بهار و کین که وزد | ذره ذره تا بحشر [illegible]
برتر افلاک گستر [illegible] | هر یکی شوکتش زند خرگاه
دی خرد وصف ذات او میگفت | که بزرگ است و در جهان یکتاه
گفتم آیا توان نظیرش جست | کافرینش [illegible] پناه
لب گزان گفت عقل من که خموش | وحده لا اله الا الله
ای ترا خسروان هفت اقلیم | دست برکش ستاده بر درگاه
خلق را پیش از آفرینش روح | داغ مهر تو بود زیب جباه
صوت و حرف و کلام ناشده خلق | ذکر مدح تو بود ورد افواه
صف جیش ترا ز [illegible] | از [illegible] رسیده تا [illegible]
بر جلال و جلال و شوکت تو | در [illegible] گواه
روز هیجا که در عروق زمین | بفسرد همچو خون مرده میاه
راه گردون شود [illegible] از تیغ | کام گردون شود سیاه از آه
هر صد جا ز هول بگریزند | تا نفس از گلو رسد [illegible]
دل گردان ز چاک پیراهن | هر چه [illegible] قباه
تیغ برّنده هم کشنده اقران | گرز بر فرق هم زننده اشباه
تو چو خورشید چرخ وقت طلوع | از کمینه برون شوی ناگاه
خنجری چون جحیم بر کف دست | چهره چون بهشت زیر کلاه
کوه و هامون ز هول حمله تو | بر خود از خروش واویلاه
از مهیب سنان تو بسپهر | باز گردد شعاع مهر از راه

لعزى ملك قسطنطين كشوده / برزبى حصن كانجير كرفته
بكيك قراك صد ضحاك بسته / بكيك قطا ده صد نوذر كرفته
بكيك بجان كسند يع ودريغ / دو صد چون رستم بچانكر كرفته
بكيك ايماى ابروى بلا ركك / دل از كردان كشند آور كرفته
ز يك چينى كه بر ابرو فكنده / ز صد خاقان و چين افسر كرفته
بكيك بيزوى بازوى جهانكير / ز ملك طوس تا كشمر كرفته
نبى درفزه آت فر فرى برزد / نكرذت لرزه اند ربيز المسير

غزل

دارم نكارى سنك دل سيم سينه / كز فرط مهر او بدلم حسرت كينه
او همچو كوه ساكن و خلق بسان حاج / اعوام بسته سوى وى از مهر بجنه
چون زلف عنبرين كه او ذيب كردن شر / در شهر كشتكان نه عنبرينه
زان بلبك طوا منو بود همچو مرغ / از ضعف عشق قانتم اكنون [illegible]

حرف الياء من الديوان وغزل من نتايج طبعه

برنگ و بوى جهانى نه بلكه بهتر از آنى / بحكم انكه جهان پير كشته او تو جوانى
حيوة آدمى نه فرشته نه كلى نه / ز هر چه كويمت آنى چه بنگرى به از آنى
دهكفت راحت روحى ز [illegible] / اكر كه جوشش جانى نه جوشش كه سنانى
ز خط و خال تو بردم كمان كه انكبير چنينى / چه خبر بالو ز دم ديدمت كه سنبله [illegible]
فدا كه آنى و بيننى و آدم دو كشتى / بيا تنجرى و نوسى [illegible] جان قبستانى
جهان برد تو باذت و جانتو [illegible] / جهان جان تو ئى امروز نكه جانى
ثواى ستاره خاكى ز چهره پرده افكن / چه پرده [illegible] و خورشيد و اختر اقى
كتاب شعر تو قاآنى ابكوى [illegible] / ز آب يكدو قدم پيشتر رود برو انى

وله ايضا غزل

بناز دست به بر برد و دلم بطراز [illegible] / دلى دريغ كه مخودرش [illegible] پرستار
بر آستانه دو ستو جو صيد كردن خلق / ستم است و ندارى جز وفا دار
نكاه عرض ادب همچنان [illegible] / بباد داده همين چابكى و طراز
چنين كه كرد تو [illegible] / نهان شود ز خجلت بتان فرخار
بعنقريب سلامت كسى نخواهد ماند / چنين كه چشم تو مايل بود بجو كوار
ز حسرت لعل در ربا رتو چشم / زنشاء [illegible] مكند كهربار
دو چشم مست تو خواهم [illegible] / شكفت نيست ز جاد و مست سحار
چنين كه نركس بيمار تو ربوده دلم / سلام هم ز نرين ليس بود بيمار
بلا مردم آزاد و فتنه خلق / سلامت از تو طمع [illegible]
هميشه طبع تو مايل بود بريختن خون / كه كيش تو طاعت بود و كن كار
سخن ز طاعت به برهان تو فدا [illegible] / خلاف كه [illegible] تكرمت زنار

در بر چین کرده از سنبل بگرد گلستان گل
فشو چهره و مهر تابان زبهنام رندی
دو جلباب از آن مشکین فکنده بر چهره و بر ذقن
زنم چون شام تاریک است روز روشنم تو
زچین گیسوی مشکین فکنده رخنه ام در دین
نه بس نامهربانم مهرتانی آرام جفا کرده
نگارا دلربایا دلارام وفادارا
چه بگریزد از آهن توایاده بر سپهر
سرزلفت از نگه پیدا نبات در نگه پنهان
فکندی بر سرین از بس دو تو بار زلف شبگیر
در اول ارغوان را خود زعفران و آخر
رسیده رویت از خط وین خط از زلف تو
نگفتم زلف تو جادوست از نگس نمودیم
نگفتم زلف تو دزد است از کیش مشو غافل
کس از منه ونشو ایمن گر بسیار بد و گوهر
سیاهی خانه کن دختیار انجمن داده
ز این زلفت همان ره زن که میزد راه دین
ز این زلفت همان زنگی کش از دوم دست
ز این زلفت همان کافر که برد دین و دل یکسر
ز این زلفت همان شیطان که خصمی دست بایمان
ز این زلفت همان زاغ کز آن ویرانه

وز آن بر چین برچینم نشینند تا مکان کرده
کشوده غنچه گنج یکان را رایگان کرده
دیا برابر ماچین ارغوان کرده
شب تاریک را بر روز روشن سایبان کرده
چراک اصفهان اگر زنده کی پرستان کرده
فلک را با هم نامهربانی مهربان کرده
بخل زین نامهربان که ما را بی نشان کرده
چرا کیسه ره آهن را نهان در بر ماکن
بقدرت کوه سیم است اگر موئی بیان کرده
بنازم زور و قوی ناگه دولت کر یاد بان کرده
ز خون دیده و دل زعفرانم ارغوان کرده
دو صد ره در سیه کاری مرا و امتحان کرده
برگ نگار راهی نشو چه مرغ را شتاب کرده
از او غافل نشده تا یکطبق گوهر نهان کرده
بتا لب ساده کو را این خود کمان کرده
غرابی راه زن را ده عالم را روان کرده
چه موجی شد که آن را خاتن گنج روان کرده
چه شد کاو رده در دکان از وحشی پاسبان کرده
چه شد کاندر حرم کعبه او را اهگران کرده
چه شد کادم صفت ز ایشان بخویشتن کرده
چه شد کان زاغ را در باغ عارض باغبان کرده

غزل کاکل نگار افکار در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی

ای مار سیاه جعد جانانی — یا تیره شب دراز هجرانی
روی بت من دلیل یزدانست — اهریمن را تو نیز برهانی
اهریمن اگر نه چرا پیوست — از تیره دلی حجاب یزدانی
گر کافر دل سیه نه از چه — غارت گر دل بلای ایمانی
نه کافر دل سیه نه زاهد که — پیوسته مقیم باغ رضوانی
پیرایه حله و زیب فردوسی — مرغوله حور و جعد غلمانی
زندان بان فرشته کر چه — خور تیره تر از فضای زندانی
گر سلسله جنبان بدوش دلداری — گر حلقه صفت بگوش جانانی
گاهی زنجیر عدل داودی — گه چنبر خاتم سلیمانی
خوشه مسیح دو دوش دیدم — هم خوابه آفتاب تابانی
و امروز سر دو دو کف موسی — افسون او باد کرده ثعبانی
افسون او باد کرده زاینکه — استاد فسونگران علت نی
سیمین رخ نگار من گویست — گوی آن کوی را تو چوگانی
همواره چه روزگار من تاری — پیوسته چه حال من پریشانی
پیراهن لعل دلبری آری — ظلمانی و گرد آب حیوانی
تا بوده و بوده ماه در سرطان — دیدن تو ماه در چه سرطانی
گوینده ز ظلمت بر و شیطان — دیدن تو شعله در چه شیطانی
همسایه سلسبیل و فردوسی — همخوابه آفتاب رخشانی
بر عرعر قد کشمری سر دم — چونان بر سرو بن خضرانی
بر گلبن قد کشمیری ماهم — چونان بر برگ لاله ریحانی

اینجا چه حریف باده و جامی
اسکا چه خدای تیغ و کیرامی

آزرم بتی و جلوت سیکری
آشوب بتی و آفت کا جهانی

از عالم فنا سی کوه الوندی
از جور بلا سپهر مانی

مستغرق تو درون عالم امکان
جای نیست اسیر جسم ظلمانی

از سی چه بعد و رتبت سبحانی
صحبت جهان و تو در او جانی

در کین تو زسته و عاقبت سوز بلا
هنگام وفا زمانه را مانی

در بزم بتی چه نرم دیبانی
در رزم یل چه سخت سندانی

اندام که به تیغ کوه البرزی
یعنی که نهنگ برق جولانی

در پی محصره فقر کردونی
در خون خوار ها ل دورانی

در قتل جهان بیل افلاکی
در عیب روان عدیل کیهانی

در مدح تو ای بدحت کو یا
الکن شده از کمال حیرانی

عاجز بود این دل سخن گستر
کالنو ترک از کمال الف ثانی

از گویایی به هست خاموشی
از دانایی به هست نادانی

بارنی چه کم از دعا کنون چون هست
توصیف تو حد فکر امکانی

تا تاج و سریر و مملکت ماند
با تاج و سریر و مملکت مانی

تا خود بگران بر آسمان راند
چون خود بگران بر آسمان رانی

وله ایضاً در بی اعتباری دنیای دون می گوید

یکی بچشم تامل نگر درین مهتاب
که تابت مات شود دیده کان ز حیرت

یکی درست ببین نوجوان نکو گشت
که هست ماه دو هفته است و یوسف ثانی

ز لطف انس چند که چشم کا کند
همی زلیخه چیزی بجز پرستانی

سپید سیم سرینش چه کوه بلورت
ز می بلغزد و در تکان لبانی

هر بوسه از لعل روح بخشت
سرمایه یک عمر زنده کانی

که فاخته قد تو را ببیند
نشناسدش از سرو بوستانی

هر بیت رود از شرم طلعت تو
در زیر زمین ماه آسمانی

مشکم جهد از مغز جهان عطسه
هر گه که سر زلف برفشانی

در هجر تو اید دست زنده مانم
شاید که بخوابم رسخت جانی

خواهم شبکی بی حضور اغیار
سرمست شوی از می مغانی

چون روح روان در بزم نشینی
وز آب دو رخ آتشم نشانی

که زلف تو بویم چنانکه دانم
که لعل تو بوسم چنانکه دانی

تا صبح غایم ز بیم دزدان
بر گنج سرین تو پاسبانی

ای ترک سرین تو کان نقره است
زان سیم به پرهیز تا توانی

ترسم که بر آن کان نقره تو
خود را بزند دزد ناگهانی

هر چند که از نسیم تو بدزدد
زر در عوض نقره میستانی

بسیار بجنبی سیم خویش اگرچه
از گرگ ندید و هست کس شبانی

ترکا علم الله حیث شخوانم
هر را بجود قند جیز را سنی

شوخا شهد الله کلت ندانم
گل را بجود زلف جیرانی

هر نکته که در دکر بکار است
دانی همه الا که مهربانی

هر فن که بعاشقی کشی ضرور است
دانی همه الا که خوش زبانی

زلفا رکاهی برحی به تنها
این بار سرین را به این گرانی

از بس که سرین تو گشته فربه
برخاستن از جا نمی توانی

این بار گران را فرو هل از دوش
خود را بزمین چند میکشانی

من بار تو بر دوش خود گذارم
با این همه پیری و ناتوانی

ازفروغ سے زمین سما فل — از سجت توجسان فه سے
اروح مجسم شود تو آسے — درعقل مصور شود تو آسے
دریتره شب ازرا روشن تو — اسرار نهانی شود عیان سے
سروی کر نشینی لب یۀ او — بروی نوزد باد مهرکاسے
باغی که خوامی لب یۀ او — انجم شود از هر خزاسے
تیغ تو بد شتره خون فشانه — تاحشر بود خاکش ارغوانی
بر چهره خصمت اجل بخندد — کز هیبت تو کشته زعفرانی
بپیشانی زخشر تو بوسه — گر زنده شود کرد سیستانی
ار وصف سمندت بگوه خوانسه — که باد شود در سبک عنانی
ورقصه فرصت بر سجر خوانسه — لنگر کند آهنگ بادبانی
خشم تو به تدبیر بر نگردد — زانکو که تقدیر آسمانی
او صاف تو در دهم مانگنجه — از مارئی از تو لن ترانی
ابنجم هزار دل تو محور — دی کاخ کرم راکف تو بانی
باسعی قلم حکم نافذ تو — در نامه شود بلیت ازدوانی
ایات قضا نارسیده بلخ — احکام قدر نانوشته خوانی
اندام معانی برهنه بلبنه — ادراک تو در کسوت معانی
مفتاح فتوحت رایت تو — همچون علم فلج کاویانی
بستی بطفیل توبافت مایه — زانسان که طفیلی بیهمانی
اے کرده بیام رواق جاهت — نه پایۀ افلاک نردبانی
ازفرط ارادت بحضرت تو — این شعر فرستادم ارمغانی
هر نقطه او خال چهره جالست — کز نکته بکر دلدوسانی

اے کوهر شهامت کف تو کرامت — در معنی قیامت رخ صورت معانی
خط کیک سفینه عنبر لب تو کز ینه کوهر — تن رحمت مصور رخ کوکب یمانی
خاقان ز فرط جودش کا مرلقب نموده — کاور نکبت مهر بودش در عهد کامرانی
او دفت و مهر او رنگ از فیض نقش رنگ — رخساره کرده کلرنگ از رنگ ارغوانی
چون در مجلس زمهر تبسم برخواست خوردن — چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی
قاآنی ازعلاکش شده سینه چاک چاکش — گفتا برم کمالش تاریخ ارمغانی
زان پس که خون دل خوردم مصرع ارمغان — شهزاده کامران مرد نومیدرجوانی

ولہ ایضاً قول بدیعه در صنعت یکی از اولیاے درگاه سلطان

اے زلف یار چرا آشفته و درهمی — هم خوابۀ عزیر بصیب یۀ صنمی
هم رندنامه سیاه تو از چه ره همی — من زیر بار عسم تو از چه پشت خمی
لی لی تو سبز خط غم سیتی و سیاه — دلها خسته کشی درآفتاب جمی
خود برآتش و دود سر دیده از تو برفت — چون دود فرشته چشم خنم کریم از تو همی
ماه فلک سپرد عقرب همی به دور — تو عقرب و سپری ماه فلک بدهمی
گرگاه گاه دهد مهر فلک زذنب — تو آن ذنب که زمهر پیوسته می بدهی
پشت خمیده زبس بارتو عنبر و بان — آن رۀ بهر نفسی این بحر فتنه سے
فرتت چه چمنستان دنیا واز غم تو — کردیده خاک نشین هرجا که محتشمی
زلیور آورد کشت آذر نور جبینے — زمرغ آتش و هست آتش تو دارهمی
چکلی بیلیات و هست هر تار زنار تو را — از ناله اول زار آهنگ زیر و بمی
خلق ز تو هم دمع رود تو انکه تو — بر قبلگاه مغان پیر اهمن حرمی
چند انکه از تو دهد دل همچه صعوه بباز — تو اثر داصفتش در میکشی بدمی
کاهی بسنبل تر برار غوان زدهی — کاهی زمشک سیاه بر سرخ کل رقمی

مرغ مطوق شکر مخستقی | شام معلق دود مدود رسے
بازی بروشنی کونه کرده می | خسبی قراز کنج ماکه از دور
گرچه در قشر پیوسته سر خوشی | باما سیاوش پاپور آوز سے
جان معظمی روح کرمی | رزق مجسی رکه معصور سے
دل خطبه وفا خوانه فراز تو | گربایه بایه چین مانه عنبر سا
از مشک دچه منم لب سیم و درزمرات | جدا کیان تو بید توانگر سے
چون چهره بجمل چون ساق کمل | بر عقده و خمی برچین و چیز
پیراهن قمر از مشک ما ئی | برکردن پری از نافه بر کرے
بندے بهردمی دلها بهرخمی | زلفا بوی تو نیکو دلا ور
غایب بوز غم تا در مقابلی | حاضر بود دلم تا در برابرے
کوئی نه چرا بردم بکون کشتی | کافرنه چرا ایمان زلف برے
طوفان زنگ من عالم خواب کرد | تو سالمی کمر نوح پیمبرے
بانکه ازگناه داری زنخ سیاه | در باغ جنتی برکرد کوثرے
کردیور اه زن کرده خانگی | باآن پسر عمی باین برادرے
در موی پرشکن شیطان کنند وطن | مویا تو خود لطف شیطان دیگرے
بر موفون دمند افسونگران و تو | هم مایه فنون هم خود فسونگرے
بال فرشته زان رو کمر می | لام فرشته زان رو معنبرے
انجره نشسته و تو دود آسمی | وآرزوے مجربست تو خود مجمری
کاهی بشکل میم برگشته حلقه | کاهی چه نقش لام خمیده چنبری
این جو ضرورت است کر وصف قلم | خوش عطر مزند ازلبس معطرے
تو در خود منی منم در خود تو زانکه | تو نادر یک جنس شعر مشهور کورے

قالبها خمش بسر آتش بهش | هم ابلیت ساحری هم ابلیت شاعر
اسرار خواص لکان در مخفر عوام | یعنی بکسی نگفت در منطق درسے

وله ایضا غزل

نوزاد رسم است اول دل باے | نخستین مهر و آخر بیوفائے
دراول مبتلائی دانه خال | در آخر دام گیسو مبتلائے
چه کوته میزوے زلف کهتم | یقین کوته شود شام جدائے
نه استم مکند طالع منع | زبام وصل باید نارسائی
مران بودم که از آهن کنم دل | ندانستم که آهن میربائی
من آن روز از خود بیگانه گشتم | که با عشق تو کردم آشنائے
نه تیدارم که باشد تا دم مرگ | گرفت رمحبت دارها ئے
زشاهی جنان لذت نه بخشد | که اند رکوے مه رویان گدائے
سحر جانم برآمد بی تو از لب | کمان بردم تو ئی از در درآئے
چه دیدم جان محزون بود گفتم | بیرون دانم که بی جانان نپائی
زخم زان دارد از خون کو نکل | که چون کلکونه بر عارض لب آئے
تو در آئینه نکته بین که رخسم | مزینی سوے غیر از خود نمائی
خطا کردند و آهو کر کنم جفت | دو چشمت را آهوے خطائے
زفا آنی مجو آئین تو سے | گر اهل پارسی باید پارسائی

وله قطعه فی المطایبه والهجی

اے فلان طمع زهر قهر مرد | بخشنده ے از آن بمیندانے
منم لئیم کر تا تو در مجلس | زهر منم کون خویش جنبانے
منم ندارم هواے کاوون تو | کز منم روے خواهش کردانے

الا هر جا که گر سیعه چند جزء جوهر چنانستی — درون آبدان بودن خلاف امتناستی
واگر گویند خورشیدست کاشف ز آسمان بینی — ز انکار عیان مرده و عقل نکته دانستی
یکی گفتا قدیم از جهل با حادث ز چه پیوندد — سبب پیوند با ذات بی همتا چه انستی
بگفتم رب هر گوشه و دانه رب هر بوته — ولیکن آنچه می‌جوئی عیان از این بیانستی
بجنبد سرو و شاخ از نسیم و رشته با هر جا — بجنبد اصل آن از باد و گر خوش تو دانستی
ازین تمثال روشن شد که شخص آفرینش را — بنالی با حدوث اندر طبیعت تو امانستی
بعینه هست پاینده بصورت هست زاینده — بو جبر از مکان بیرون بو جبر در مکانستی
و زان پاینده کی همسایه عقل را غایب — و زین زاینده کی همسایه بو همان زبانستی
روان بوعلی سینا ازین اشراق سیناستی — بزیر خاک تا ری گویان که تف ز مانستی
کسی از زر تنش پوید که قاآنی چنینش گوید — سرایه مرحبا باد که تحقیق ایچنانستی
بگو اعلانش پیوند د کلام نغز من چونان — کرده کم کرده دار بهر جرس دل که روانستی

وله ایضا غزل در مدح حیدرخان صاحب اختیار فارس گوید

تو در خوبی و زیبائی چنان امروز یکتائی — که خورشید ار بجوید بند عشق زیبا میفزائی
حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید — تو بی پرده آن روز که روز از پرده بنمائی
چو لعبت با شکر داری که سرتا پا شکر خائی — چه خوش باشد بر دارد باما فرق زیبائی
مگر همسایه بوده که دردم غم کنی گاهی — مگر همسایه خودی که در چشم غزالی
بهر جا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری — بهر جا پا نهی در راستی چون سرو یکتائی
چنین روشن ندیدم [illegible] داری و کوتاهی — ببین نرمی شعقه [illegible] دارم که دیبائی
جمال خوبرویان را بزیور زینت افزاید — تو گر زیور بجوید [illegible] زیور افزائی
ز بس در حسن مشهوری کسی او صاف [illegible] — کنار عبر کی بنشیند تو چون خورشید پیدائی
جهان میشوی ازان شد ز گفتار [illegible] — خرید آری ندارد خوبکی [illegible] حلوائی

دو دست دارم که مرا دیر خود بنشانی — بنفشه را آن طرف دیگر خود بنشانی
هر که خواهد بکشد ترا من بتو دور شک برم — بنفشه را باید آن سوتر خود بنشانی
زین طرف جام و دهر ز انتظار تو بوسم لبم — در میان لب جان پرور خود بنشانی
چهره گلگون کنی از جام و در رنگ آترا — زار و افسرده و سیه گستر خود بنشانی
چون نسیم سحرم دل بشکنی ازین و خیال — جعد چون حلقه مرا در بر خود بنشانی
تا بکی اسب بمیدان وصالت تازد — مدعی را چه شود بر در خود بنشانی
العیاذ چشم و عجبره چه سرآورد مرا — حیزلی چهره که در شسته در خود بنشانی
ماه گردون سزدت تاج و کله دیهیم — گرنه اکرام بفرق سر خود بنشانی
ما ورت حور بود عیزتم اید که سجده — صالحان را به بر ما در خود بنشانی
دامن پاک و [illegible] آلوده شود فاآخه — ز تبسم او را تو بچشم تر خود بنشانی

وله ایضا در تشبیب و تغزل گریزنامه محمد شاه ماضی و سلطان [illegible]

دلکی هست مرا شیفته و هرجائی — عملش عشق پرستی هنرش سیه‌روئی
روز کارش که بدنبال نکویان رفتن — شب چه پنهان ز تو با جمع قدح پیمائی
هرچه گویم دلکا موعظه من بپذیر — ترک کن خودسری و پیره کی خود رائی
یی تهور رقص مکن عشق مجو یار مگیر — حیف باشد که تو دامن بگناه آلائی
لایق مرد شیوا و ده خرد و رشود — در معاصر که گناه این همه بی پروائی
دل سودائی من چون بشنود این سخنان — سنجد و تش آید و از خشم شود صفرائی
چشمش آماس کند بسکه ز زرداب جگر — پر شود چون شکم مردم استسقائی
چکنم کرید دل خویش چاره نکنم — گر کشش منع کنم سازد کند رسوائی
قصه دارم از این دل که اگر شرح دهم — هرکه گوید بشکفتا که عجب فرسائی
هر یکی از یکی طرفه حکایت دارم — گر اگر گشود انگشت تحیر خائی

همان دیده زنی خواب که فرزانه شوم
خاک بوسیده که من بنده فرمان توام
گفت یا هر بوسه که امروز دهی در خوش
طفل را داد طمع ملک دو صد بوسه نقد
گفت رو رو که دو صد ملک تو را خواهم
ختن و روم تو را بخشم و تا غار زنگ
چون رخت آینه زنگ ز جبین خطش چو
جبین و تاتار سجین سر زلف تو دهم
گفتم خنده زد و آمد و از قسمت او
گفتم ایدل چه کنی قسمت با هم بکذار
بهر صبح شنیده و سلیمان کردد
باز هم آهسته قسم داد که تا اینکه
طفل پنهان جنگره کی آید کباب
او بفکر بره و ماهی و بریان و خود
شکمش کرم فراخ که بلا طمع سخوا
او ز سود و زیانت چه صرف قسم
بر دل خالیش از چوب بنی چوبه ال
کودکی الفقر شد مت دیقا ز کف
چشم بد دور یکی حقه سیمین دیدم
نرم چون برگ گل از تازه کی شاداب
دل برا و خفت چو مار کرد حلقه بگنج

گر شوم شاه چه منصب چه شغل راستی
خود ببین نا بفهم آن روز چه بی بخت بی
دهمت یکی چو بخرم بدان پنهانی
دل از بوسه فرو رفت و بشکر خانی
کو بی عیش کر بنده و لب بکشی
ترک روبه دان ماه ختن سیمائی
بخشمت شام و حلب با رقم باختی
تا ز رخ جبین بری زنگ دل بزدائی
وان هر ملک که گنجینه زنی بردائی
ناف شاهی چه زنی هرزه چرا نیسائی
بیکی تاج که بر سر بنهد از غنائی
چشم دارم که بیازار دلم نگرائی
لیکنش عقل بست لب او گویائی
برکان در کله و ماهیان دریائی
بره از جوع کرکار سیدت این دارائی
کوششی چون موج برقص آمده از نوائی
هم نه در برش شور بلند آوائی
بسکه چون دایه بدو کرد دلم لالائی
دکسی جفت ندیدست بدان یکتائی
غلاف چون قرص مه روشن و رخشانی
یا بدندان و مکیش بر طبق حلوائی

طبیب ای خسته را دارو فرستد
ز آخرت عزیز مصر یوسف
تو را خود صاحب دیوان شفیعست
بس است این عقده و این نقد بکذار
ز جا برخیز بین بزن بر آن خنجر
ده صاحب اختیار کشور جسم
ز مقصودت نظری اردو امروز
بالفاظ دری از بهر آن نظر
ز سحر طبع شعری چند بشنو
ده تا که ابر طبع من سخن شنید
روان شد کلکم اندر وصف آن نهر
چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو
محمد شاه دریا دل که عفوش
شهنشاه هر که خواهد کرد دون پوشش
نگر در زلف خوبان باشد ار ننه
نگر در چشم ترکان بابلی ار نه
دو فرزندانش بگاه خشم مانند
جناب حاجی آقا که او دست
خداوند و ابر دست جودش
ز حزم استوار او عجیب نیست
نگر بیهکس در عهد جودش

نباشد جز زر و سیم کلک ریزی
ده چندین بود در زندان بخواری
گرفتم خود هزاران جرم داری
ده روز شاد زیست و شاد خواری
ده همچون باد پوید در رخساری
ده بادش تا قیامت بخت یاری
بسوی دشت چون دریا بساری
بباید گفت نظمی چون در آبداری
بکن چون آب روان آن نهر جاری
برون افکنده در دشت هواری
چه بر دریای بی پایان بساری
که بادش تا قیامت شهریاری
بکوه آموخت وصف بردباری
بجه ز دستش کس لباس سوگواری
ببلکش نیست رسم بیقراری
بده دستش نیست خوی زود کاری
بناخن های شیر مرغزاری
درآمد آفرینش بیشکاری
گذشت اهل [illegible] را اب یاری
ده بر دریا کند صورت نگاری
نگر در باغ ابر نوبهاری

تو پنداری دو صد نوبت در آن آب … جبین شسته خوبان فخاری
بگوی آن آب می‌جنبید چه از باد … سلیمانست گوئی در قطاری
عیان بخشش بخشنده کاریز اندرا آن کشت … دلش سرچشمهٔ امیدواری
دو زآن ها را بنام شاه فرمود … که سلطانش خوانند و شهریاری
دو دیگر را بنام خواجهٔ عصر … که با دستش بمحشر نام داری
یکی را نام نامی حاجی آباد … وز آن حاجی بماند یادگاری
یکی عباس آباد است کاین نام … عجین با گنجه از غم رستگاری
یکی را هم بنام شاه مظلوم … حسین آن زیب عرش کردگاری
یکی را هم بنام شاه مردان … علی آن شهره در دلدل سواری
فرات آسا چه گشت آن آب شیرین … لب تشنه اند زجه جان در جسم جاری
را فرموده قاآنی چه باشد … ز بر تاریخ آن عمت کاری
تاریخش روان چون آب گفتم … حسین آب فرات کرد جاری

وله ایضاً در مدح معتمدالدوله منوچهر خان گوید

ماه مانند سرو از سرو جولان داشتی … سرو من مانند ماه از ماه دستان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین … سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی
سرو من مانند ماه و ماه من مانند سرو … سرو اگر چه ور اگر سرو خرامان داشتی
سرو را مانند بالا ماه را مانند رخ … ماه اگر گفتی سرود و سرو اگر جان داشتی
نیست سرو و ماه بودی سرو و ماه از … طرهٔ مشکین و جعد عنبرافشان داشتی
سرو بودی سرو اگر بار لعل گفتی سخن … ماه بودی ماه اگر لعل سخندان داشتی
گفتمش سرو روا خونریز ماه تمام … سرو اگر بودی که گشت ماه خفتان داشتی
قد او سرو است و مویش مشک … سرو ماه روی مشک چین و ماه مژگان داشتی

میزبان گشتی اجل چون تیغش از بر خوان رزم … بو دو دو را تا بروز حشر مهمان داشتی
گر نسیم خلق او یکره وزیدی در جهان … سال و ماه و هفته گیتی را گلستان داشتی
مرگ را مانا ز دم شمشیر کیهان سوز او … ورنه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی
خوی او گر خواستی از روی حکمت سیل را … دردوان بخشد تا حشر پنهان داشتی
در صدف هر قطره‌اش گشتی صد عمان گهر … لب با جود او گر ابر نیسان داشتی
بود آتش مرگان چون او گر بماندی او … مرگ یک کشور نهان در نشتر پیکان داشتی
حاش لله گر کسی ویرا ستودی در سخا … از سخا بی چون سخای معن و قاآن داشتی
خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلق را … از لباس زنده کی تا حشر عریان داشتی
گر نبودی عفو او عدلش زدی انتقام … بر گلوی مرد طاقت آب تا در کان داشتی
حاجب مجلس اگر قدرش نگشتی گاه گاه … ز پهنا را بیچ عاصی بیم عصیان داشتی
ملک وسعت تا ابد آباد ماندی ملک را … از ازل گرچون تو سالار نگهبان داشتی
مرتو را گر شد مفوض شهریار ملک بخش … ملکی از صدره فزون از ملک کیهان داشتی
در تو را بود مسلم ملک ایران اینچنین … کاه قدم گر دوش هر که قصد ایران داشتی
چون نبود خرم تو گر خرم سکندر با جدار … دولتش کی تا بروز حشر پایان داشتی
گر نبود خر جاهلی گوید که قاآنی راد … دشمن جنب وطن و در دل گر ایمان داشتی
کو لیش جود کا … جایکه در ملک شیراز از دل و جان داشتی
مرتبه در فارسش رادی تا در … ورنه کی بیچاره عزم یزد و کرمان داشتی
شیر گردون را در افکندی بگردون … چون تو در دل هر که مهر شیر یزدان داشتی
حید صفدر … عرش میرفی بحشم … از دو بوی عرش را با فرش یکسان داشتی
ار نبودی روز هیجا عفو تش در میان … ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی
در جهان ولا اوز ابلیس چنگ … از عطا کردگار امید غفران داشتی

علم حق بود با شیا عین ذاتش زانکه این — در حقیقت نفی علم واجب از اشیاستی

در لباس صورت اشیا غلط در ذات حق — نسبتی واحد فاعل و قابل چه زیباستی

علم نفس نسبتش با جسم و با اعضای جسم — از قبیل علم واجب دان که با اشیاستی

گر چون نفس نفیس اندر دیار تن وطن — [illegible] صد بند اندر پاستی

هر که بند آرزو دیگر [illegible] نفس — باطنش [illegible] ظاهرش [illegible]ستی

هر که کرد او عقل را مغلوب و غالب نفس را — شک نباشد کاینجهان و آنجهان رسواستی

غالب [illegible] اختیار — زانکه قول مخبر صادق برین گویاستی

در بحار انجم و در گرد گردون روز و شب — در نهاد عشق ایزد واله و شیداستی

هر کرا [illegible] سکون — چونکه [illegible] عاشقان [illegible]ستی

کل اشیا را ز عقول و از نفوس و از صور — از مواد و غیر آن از عشق حق برجاستی

شاه راه عالمی عشق است [illegible] هر که یافت — بندهٔ او عالمی [illegible] مولاستی

مظهر عشق است حسن و زیور حسن عشق — [illegible] آن [illegible] کان داناستی

علم را سرمایه عقل و عقل را سرمایه علم — هر دو را سرمایه و پیرایه اولاستی

عشق باشد بی نیاز از وصف و [illegible] وصف او — لا بشرط و لا بشرط و فی بشرط [illegible]ستی

حق حق است و خلق خلق و اول از ثانی بری — ثانی از اول معرا نزد هر داناستی

در تعقل هر چه آید نیست واجب ممکن است — [illegible] برین دعوی [illegible]ستی

ما عرفنا عقل کل با عشق کامل گفته است — در [illegible] جمله دانایان درین [illegible]ستی

چونکه محدود است [illegible] هر چه آید حد — حد و محدود [illegible] زیباستی

ممکن [illegible] ممکن [illegible] — در ظهور [illegible] باباستی

در [illegible] واجب [illegible] ممتنع — ممکن [illegible] سوداستی

ممکن [illegible] واجب ممکن [illegible] — زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولاستی

گنج سیم اندر کمر ما کمر دارد سراغ — تا ز گنج سیم کام دل روا دارد همی

زلفش آن اژدر [illegible] گنج بلند در کمر — هر کرا گو گنج دارد اژدها دارد همی

جلوه‌ای میکند با اهل دل گیسوی او — لنگر آن افتاده اندر سر چها دارد همی

سر بباید زلف مشکینش دل از خوبان که — زلف او خاصیت آهن ربا دارد همی

با سر زلفش که یک اقلیم دل پابست اوست — روز و شب مسکین دل من ماجرا دارد همی

چون نباید میل کشتی [illegible] جز مرا — ز آب چشمان غرقه در بحر فنا دارد همی

سیل چون [illegible] — تا دو صد فرسنگم از [illegible] جدا دارد همی

چون بسیج آید [illegible] — نسبتی با ما بسیج بیوفا دارد همی

[illegible] — پاک دامن خویش را چون بوریا دارد همی

سنگ چون گرد [illegible] جوانی عشق او — سنگ [illegible] جوانی را بها دارد همی

پیکرش [illegible] دیگر [illegible] — سیم و نسرین را [illegible] چرا دارد همی

سیم و نسرین [illegible] لاله گون [illegible] — سیم و نسرین [illegible] عقیق و کهربا دارد همی

یاسمینست آن نه پیکر [illegible] — روی و پیکری چنین [illegible] بها دارد همی

هیچ دیده یاسمین را [illegible] — یا شنیده لاله [illegible] ختا دارد همی

من ز [illegible] — مشک او [illegible] چشم [illegible] دارد همی

[illegible] — یا نه بر سرو روان [illegible] دارد همی

یا نه [illegible] — یا نه اندر [illegible] شمس الضحی دارد همی

یا نه بر گلبن نهاده [illegible] — یا نه برج [illegible] ستاره [illegible] دارد همی

دولت وصلی [illegible] — وقف [illegible] کرده تا دارد همی

[illegible] عاشق [illegible] — کان نگار [illegible] پارسا دارد همی

دور [illegible] لب ر — دست خواهش [illegible] دارد همی

برخ رخشان نمرک من تو کو لب ستر لطف — تا که کولت جنبر بره سرست سا
کرند پستی میان اتب نیلو فر دمد — برخ چون اتب او خط نیلوفر سا
چون عکس دهن لب پردازم زحسرت زود — تا نوزا چو رخشان عکس بر کرد شکر سا

در بیان تمجید و منقبت حضرت رسول الله و ذکر معراج و ستایش محمد شاه و مدح حاجی میرزا آقاسی و جبر خان و تاریخ آوردن آن پیشینه

بود این نکته در حکمت سر رغیب بر — در جانان بس اگر جان از رغیب
وز این اوست سر نهید جسم قید جسد کی کن — جان دل زخوشتن نهیده وگیر قید بر
کمال نفس اگر خواهی بکن عجب و دانا — حیات روح اگر جوئی و اکن خویشتن
معذب تا نداری نفس معذب در گداه جان — و تا کنش نه پیر آنها در سرو لبستا
لسان خواجه از روحانیان هم کام بلی زبان — که فرزینت ز ارستن زقید نفس جسم
بترک خم کوی و درگذر طاعت حق کن — در قرب روح و ریکان کی ابد شربت رغ
اگر تو رنج حق جوئی دگر تیغ نو انسنی — نز طاعت بکار آید ز توطات نفس
باب بی نیاز چهره چنان آن زمان شنو — هم چون خواجه گردی ستر از دامن نفس
از این مطهره نفس جان بر دو محو با جان کن — در مقصوره خلوت عروس انس روحا
طریق خواجه گیر از حق و الی کار زوقت — بود رحمت دهد تا خلق را با شستن
برو در مکتب تجرید و درس عشق از برکن — درت آویز تو بالت حکمت یونانی
اگر از مهر و کین خواجه دان و کار نفع و ضر — نو و تثلیث جسمی تو دو ترسیع کوی
چه کوئی ز او هر چه گفت از شریع آنچی — در اینت پیش کرا آخر روایت با چه گیوا
لغت در معرفت لغویت کو رو بر چه خواهی گر — چه مقصود سخن دانی چه عرفانی چه سر
وزان مرد خدا در دیده عالم بود پنهان — ز عارف داغ بر دل دارد و زاهد به سر
بدت آزاد تو آن دل به ستار از چه مایل — در دستارت زرخت به بود دگر از اهل سر

بود والشقی لطف او و این دو حجت — که در دو غم پرستاری نماید درد و درمانی
نبی اندر سرای امت هانی بود در خلوت — در آنکه جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی
در این فرصت سرای معین دیبا چو خلوت — بگو در خش نورانی گرای اندرش نقلی
نبی شد بر براق و رفت با جبریل سوی — ز بر سوی فرو ماند آن هما یون مرغ عنقا
نبی گفت ای معین بیک خدا از ره چو — جبین کا هست بر راه بیک حضرت جا
با پاسخ گفتش ای ممتر مرا بگذار و خود — اگر یک بار از جنبش تو و هم دو سبکرا
مرا جا سدره هست آنا که صد ره گر — مسوزت رخش همت و تنگ است از کرم
فرود آ از براق عقل کو وا مانده چون — برابر و فرق عشق بران تا بر کجا
پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد با وا — شنید سر ما او حی دو بدا سر آرکجا
به جا رفت کانجا جا نمی گنجد ز بیجا — جبین و جا و تن آنا تن تنی بیتو و جان
نماز دوش بیر از خدای حقیقی نزل — بهبر گرد از بجا نزل آن خوان ز ان خو
پس آنگه ساز خوردن کرد تا کرانس پرده — بر آمد آستین دستی چه قرص ماه نور
پیمبر شکر یزدان کرد و گفت ای دست تو — مر این دست پروردگار دو ما ماندم
کشود دستی از غیب و بغیبی دستگاه خود — بلی در دستگاه دست یار انده بجا
زو سیم دستگیری کی که تا این دست نبا — جا ندر دست خود رقم کرم زاین دست ایمانی
چه دستگیری زیزدان جست دانست خود — بگفت ای هم شهباز دست تو نیز
هنوز بر جود گانت با هم تحسیم — جان چیر گی دست بالکل ما
هنوز الخلطه بردر بود و دستکی بازآید — مر آن سر حلقه هستی پرستش انداز
نه خود را برد همره بلکه خود رفت و باز — کر در معقوده و صورت بگنجد آن
ز شرع پیغمبری کز هگل احکام شرع او — بکاخ آستان ماند کو نهند بر و بیر
ولی تا رفته از دنیا خلل افتاده دو — هو قوم سخت دل کردند عزم سست

مبارک باد [illegible] پرده یکسو [illegible] | که از [illegible] [illegible]
[illegible] بود از نظر غایب [illegible] | رسولش حکم داد اول [illegible]
ولی چون حاجی آقا [illegible] درمیان آمد | [illegible] رسانند از [illegible]
[illegible] ایزد او جبرئیل و شاه پیغمبر | [illegible] [illegible]
[illegible] کردن [illegible] | [illegible] بود [illegible]
هزاران در هزاران [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دریا [illegible]
و [illegible] فروشستند یکباره | کز آن [illegible]
مراد [illegible] گفت آید | [illegible]
[illegible] | هزاران معجزات [illegible]
[illegible] | [illegible] معجزه [illegible] سلیمانی
[illegible] | [illegible] حکم [illegible]
[illegible] فارس [illegible] | [illegible] کرد [illegible]
[illegible] خدا [illegible] | [illegible] فائق [illegible]
[illegible] ظلم [illegible] اندر آن کشور | [illegible] جان داد [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] | روان شد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] سال [illegible] | [illegible]
[illegible] کشور [illegible] | [illegible]
چنان شد [illegible] | [illegible] طفل [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] رسم داد و عدل [illegible]
[illegible] کیخسرو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] ایران [illegible] | [illegible]
[illegible] داد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عالم آرا [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] حکم [illegible] | [illegible]
[illegible] آن پادشاه [illegible] قوت و قدرت | [illegible] خاصه [illegible]
[illegible] | [illegible] خلق [illegible]
ولی آخر [illegible] | [illegible] نام او [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] صد گنج سیم و زر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کوه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خاقان [illegible]
[illegible] ایوان [illegible] | [illegible] ایوان [illegible]
[illegible] | [illegible]
هزاران در هزاران [illegible] | [illegible] راحت [illegible]

[illegible]

بیکسم خاک را بر آسمان کرد از چه انجم
بزرگان معظم رنج خدمت را میان بسته
بر از ضحاک ماران شد زمین [illegible]
زبانگ [illegible] کرشمه چرخ و دود [illegible]
همیشه بانگ رعد از چرخ آید بر زمین و
زبهر آنکه آب آورد آبی رو بکار آورد
[illegible]
[illegible] از [illegible] هر سو شعله آتش
بهر دروازه طرحی تازه افکنده است [illegible]
بهر یک طرح چل بستان سرا افکنده [illegible]
بهر بستان سرا قصری [illegible]
مرتب [illegible] قصرش چه خلعتها [illegible]
تو پنداری دو صف [illegible] نشسته [illegible]
بود جنات عدن هشت [illegible]
حدیث خلد با شیرازیان اکنون [illegible]
زلیخا وش عروس است اکنون [illegible]
بهر [illegible] بود باغی بهر باغ [illegible]
بهر [illegible] دو صد ماه است [illegible]
سزد گر شهر [illegible] کشور [illegible]
سپهر [illegible] بستان شد [illegible]
[illegible] آید [illegible] شیراز [illegible]

یکی بستان [illegible]
مقدم آری از خدمت توان [illegible]
[illegible] سر باز [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
غور [illegible] از زمین بر آسمان شد [illegible]
ز نهر آب جستی کرد [illegible]
[illegible] صبح نورانی [illegible] شام [illegible]
[illegible]
[illegible] با قل [illegible]
ز فرط شوق کیوان [illegible]
[illegible] قصر هر بستان [illegible]
[illegible] حکمتها [illegible]
[illegible]
[illegible] شیراز [illegible]
[illegible] زر [illegible]
[illegible] ماه کنعان
بهر گل بلبلی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] این بستان [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفتمش خیر است گفت [illegible]
[illegible] در حق [illegible]
گفتمش [illegible] دستان [illegible]
[illegible] دولت [illegible] ضحاک [illegible]
[illegible] ضحاک [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
هم مبادش [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] خدمت [illegible] طاعت [illegible]
[illegible]
هم چه زلف [illegible] حال [illegible]
[illegible]
[illegible] ماه [illegible]
حال [illegible] خوبان [illegible]
[illegible] روزه [illegible]
روزه داران [illegible]
حال [illegible] روزه دارد [illegible]
رغم زاهد [illegible] روز می خوریم
[illegible] شراب [illegible] لعل [illegible]
[illegible]

گر فلک [illegible] رفت [illegible]
[illegible] گفتار [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
حبذا فرخنده [illegible]
[illegible]
هم مبادش [illegible] بر خاطر [illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible] آید [illegible]
[illegible] طاعت [illegible] خدمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نادان [illegible]
[illegible] احوال روز [illegible]
[illegible] از حال خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم [illegible]
[illegible]

[illegible]

چو عکس رخ خوب تو در آینه و آب / حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی
برسی عجب از من که گل سرخ کدام است / جانا تو گل سرخ مصور نتوانی
کالای که تو ای رنگ گل سرخ شو و زبو / اینست که هرگز تو گل سرخ نمانی
دانی که چرا دارمت اینگونه عزیز دوست / زین روی که چون بخت خداوند جوانی
فرمان ده ملک جم و فرمان بر سلطان / کز خنجر او زنگ برد برق یمانی
سالار ظفرمند عدو بند حسین خان / کز نعمت او بهره برد قاصی و دانی
آن صدر فلک قدر که در مطبخ جودش / افلاک قدر ونده و مه و مهر روانی
خدنگ جانش چو الکا بر جراحت / روز خور خوانش چراغ چراغانی
ای طفل هنر زاد دل و کان تو دایه / ای کاخ کرم را که قیاس تو بنانی
کز خلد نعم خواهمت از خلق عیسی / در چرخ دهر کوکبیت از فقر رهانی
از فخر در ایوان بسی صدر نشینی / وز تیغ بسیار وفا خشت نشانی
چون جان که به پیرهنش از جسم حصاری / محفوظ ز هستی و سالار زمانی
هرچند بیکاد سر مکانت تو را جای / از جاه بر از حوصله کون و مکانی
گیتی مگر از حق زبی فرزندان خواست / کز فخر تو پیکر آفاق نشانی
مختار ره خلق و مجبور سخائی / منت ره خضر و منشور امانی
بستان امل را بسی ابر بهاری / پالیز اجل را بو غا باد خزانی
باغچه روشان بسکه بندی نظم بهشت / کاید و بفلک شمسی برج سرطانی
بلبینه زبی بند لکرم دیده خزمت / ناگفته ز دل صورت آمال و امانی
از شوق طبع تو چه قام زبانت / مغز سرم از غلغله جوشش معانی
زاینده معانی بلیغ خود بخود از خوش / بی کسوت الفاظ و ترکیب معانی
ورفت تو روز بعد دگر دکان لبنت / پیوسته بیجالت رده کوشش کانی

مرغ بی‌رباه مدامی تو ام هست بشکنج / کر از کرم بر لب نشسته
تا هست جهان شاه بود شاه و شیر / بر لب بط عیش کر ملک سمانی
از حکم ملک هرچه عیشت بکند / بر رد تو نیمش تا که زمانت باشد

وله ایضاً

ای زلف عزم سرکشی از روی یار دار / ما را ز بیم تیش خورشید عار دار
کو سپنه از شهاب بود دیو را کنند / تو دیو خو شهاب چرا در کنار دار
آشفته حالتی چه بتر دیده کان / دیوانه‌ای از آنکه پری در جوار دار
ماروت وش معلقی اندر چه زنخدان / یا زهره تعلق هاروت وار دار
بوی عبیر آید تا تو بر آن عنبر / جا بر فراز مجمر چهره نگار دار
سوزد عبیر از آتش و تو آن عبیر خشک / کار ایش و طراوت و تری زیار دار
ار گرد گوش حلقه گرزی بکر کرا / پیچ و تاب عقرب و گر شکل مار دار
عقرب ز تیره کی بسوی روشنی گراید / تو قصد تیره جان من از رو بار دار
اهریمنی لطیفت و در روی دلستان / پیوسته با فرشته‌ی بوس و کنار دار
با مه قرد و روز بعقرب همی گراید / تو عقرب و الیشه بر مدار دار
مار از شرار نار فروزان فرار جوید / تو بر فراز نار فروزان قرار دار
گویی بن آذری که در آذر بود معاف / یا پی سیاه چهره که در آتش گذار دار
ماهی با فعی که بود مهره در دهانش / کو در شکنج حلقه نهان گوشوار دار
یکچون ملک سیاهی واز چه عشقبازان / پس گوشه ز رخ عارضش کامل عیار دار
یا ای نعل شاه کو چون خابان دو لب / دلها مسلسل و دریک قطار دار

در منقبت مولانا الحقیق اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب ع

سر و تن غنیم کو به یکوش مه ثانی / محمل دو نان خوشتر ز علم یونانی

تمام خانه بدو حسته بی مکان و مقام | ولی سپهر کند شان بطوع دربانی
غلام درگه شاه ولایتند همه | که در ولایت جان میکند سلطانی
کمال قدرت داور وصی پیغمبر | ولی خالق اگر نقطه عمرانی
شهنشهی که زواجب کیش نماند باد | اگر برافکنده از رخ نقاب پنهانی
ازان گذشته که مخلوق اولش گویند | میان رسیده که خلاق نابش خواهی
شخص قدرتش هجده هزار عالم صنع | بود چه چشمه سوزن زتنگ میدانی
اگر خلیفه چهارم ورا اولش دانند | مقام و تمکینش لازم که نشینش ثانی
سپهدار تو ای که ندانم به هر مانندت | جز این صفت که بگویم گویش ثانی
نگاه عفو تو عصیان دهد سبکباری | بوقت خشم تو طاعت دهد پشیمانی
زحسن طلعت خلاق جرم خورشیدی | ز فرط همت رزاق ابر نیسانی
بجای عزم محیط فلک به پیمایی | بدست امر عنان قضا بگردانی
زآفتاب و زهمت اینکه چرخ روز و شبان | بطوع داغ تو را بر نهند پیشانی
نسیم خلقت تو بر دل خلیل وزید | که کرد آتش سوزان برو گلستانی
شد از ولای تو یوسف عزیز معمور که | هنوز بود در قعر چاه زندانی
ز ذکر کوه جودت پناه برد نوح | به کشتی او تا بحر طوفانی
ایر خلیل ملایک گاه جبریل | اگر نکرده بر درگه تو دربانی
وزان قبیل که چه خشم تو هست خونریز | حرام گشته در اسلام داغ رکانی
وزان سبب که چه مهر تو هست با گنج گهر | بدل قرار گرفت روح حیوانی
ز موی تو عرق ریزدم بمدحت تو | و گفت الله و در مدح تو سخندانی
همان دمی که سپهرت دوستان تو | مبادا از تو رنج و غصه ترسانی

ولایضا غزل

ولایضا ترکیب بند

باز وزنده بدو شاه از آب و تو | باز دهی که چون دل آشنا زنی
دلها زکف ربائی و هردم بکار ظلم | سنجیدن کمی سپاس بر جا و هجا زنی
ای سایه الکنی لب هاتو که غرور | بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی
هندوی آستان شاهی از آن قبیل | هردم طپانچه بر رخ شمس الضحی زنی
شاهی گرت کشور دو عالم دگر | در ملک جم بود بحقیقت جم دگر

ولایضا ترکیب بند

ای لعل دلفریب تو مگر خاتم جمی | از رنگ صحبت مایه سبز عالمی
سبز آدم و پری و دام و دد بود | چون میکنی ذکر الصفت خاتم جمی
معروف ناپدید چه عنقا عجبی | موجود و دیریاب چه کبریت اعظمی
مردم ولی بسخنها روح بخش | آبستن هزار مسیحا چه مریمی
در دیده مسیح همین فرق بس تو را | کو روح بخش بود و تو روح مجسمی
شبنم ز حرارت خورشید چهره‌ات | سر تا قدم گداخته بر سان شبنمی
دزدیده در تو راز دل خلق مر غمت | در دیده هم چه راز دل خلق مدغمی
فی الحقیقت تجبیر خط مرکز حیات | بید آ و چه نقطه موهوم مبهمی
ما نگین لعلی و هرگو هری حجاب | گرچه ره صورت بر شکل خاتمی
چندین هزار عقده کشائی ز دل ولی | خود هم چه عقده دل ناسخت محکمی
زنگ شکر سرشته ولی تر ز دل دقیق | چو شهد و چون شکر سلالت سلمی
تلخی و تلخ ولی هم چه نخل نخل | ترلید انگبین و رطب معصمی
چون کوثری و سینه سوزان ... | کوثر بهشت است و تو اندر جهنمی
شیرین تر از تو لی نبود در جهان مگر | گفتا رهم بمدح حدیو معظمی
شاهی گه ابر دستش با دوستان کند | کار ... با بوستان کند

ولایضا ترکیب بند

آن راکه هست سودا دایم خوش است / آری نه تو بیست سودا زان رو شوخی
جد بتو سرکشان را برند سر زتن / زان رو سرت برنده که به خود سرکشی
سربرده سجام لب ماه مشن نگر / زان جام باده خورده که بنگونه سرکشی
کرمی کرده زلب ماهم از چه رو / بلیاب و بیقرار و سیه مست و سرخوشی
بیمار چشم یار و تو را میل باردان / چرخ نگارست و تو ساغر همی کشی
منه و بهنه طعم شکر چی چند تو نیز / طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی
زان لعل شکرین بکش خال بر تو است / با آنکه هم چه مرو چه دایم بکشتیی
ایمان و دین روان مرا صرد ز اختیار / دو هر ملقفس بیک حرکت خصم هر کسی
دیوانه عذر تو این بس که روز و شب / اندر جوار آن رخ خوب بیار خوشی
هم چون فلک سیاهرو ساقی بچهر یار / ما ناو در از کش آن سیم بنفشی
کاهی نکون بگاه رخدان چه بلبلی / کز آتش و تیر بلا هم از آتشی
بستر زماه داری و بالین ز آفتاب / ما نا غلام خسرو خورشید بالشی
شاهی که رو ویش در روشنی و نور / سبقت گرفته اند بما نا کلاه و چتر

والیضا ترکیب بند

شاهی که کرد جا چه بر تخت داوری / کردند بخت و دولت ابدش همرو دو رهبری
از ابر بگذشت بگاه روماه خصم / چون کرد تیغ قهرش در خون شناوری
فرمی غایه پیوسته جسم ملک / با آنکه دارد کش چه عدو تیغ لاغری
از بیم رمح او بگه رزم گر و دار / مو بر تنش حضام نمود هست خنجری
دیگاه کو عرض حشمت و جاه جلال او / ز افلاک کرسی نیابد الا تکاوری
زیبد که زش مجلس عشرت کند همی / انجم سپند دانه و خورشید مجمری
کلکش سیاه و زار و لی رو ملک از او / هواره روشنست همی چون رخ پری

تتمه قصیده سروش عجیم گوید بکوشش سپاهان جنان

جهان بمهر تو مستسلم گشت و جهان / ثبات پاک تو زآثار صنع یزدانی
خدایگان ملوک جهان محمد شاه / که دوری بها و عقل کرده حسانی
بروز کینه کز پیکان زخون ناید لعل / زخاک خیزد تا حشر لعل پیکانی
سنیها تو آن کز آگوی طاق گردانست / رواق شوکت تو از بلند ایوانی
بطلعت تو کند خاک تیره خورشید / بهیبت تو کند آب صاف سوهانی
بروز میدان ببرز ماند او بارست / بعهد ایوان ابر ستاره بارانی
بجاه تا کر برون است از تصور عقل / کمال قدرت یزدان و صنع سبحانی
بدوست فلک سپارد مملکت بخشی / زخصم کج نکند ملک و مال بستانی
بخوانش گرم کند آسمان کرم کند / سکاف شاه و سخن بر حکیم قاآنی

در ستایش و صفت میرزا کاظم خان نظام الملک گوید

چو دولت جمع گرد با جوانی / جوان لذت برد از زندگانی
بمانند نظام الملک کاورا / خدا هم داده دولت هم جوانی
هنر گوید جهان در جام از شوق / ز بس دارد بر رویش شادمانی
چو خوب و خوش طراز افتاد دو حق / بر اندامش لباس کامرانی
برقص آید سپهر از ذکر نامش / چو مست می ز الحان اغانی
همای همتش در هر دو عالم / نگنجد از بلند شکر آشیانی
چو مدح او که از اجزای عالم / زبان گردند درهم داستانی
هنر ورکو هر باکش نهفته / بکردار معانی در مبانی
زحرص مدح او بی مثل لفظ / زدل هر دم بکوشش آید معانی
محیط عرش پیراسته ز ممثل / محیط خاطرش از بیکرانی

زحل را مشتری گفتم که تا صبح / کشد در هر گذر گر دیده بانی
بر انجم مستمر بودم تا گشته زار / عدو شاها ز تیغ قهرمانی
بگفتم مشتری تا بر شرف شان / کند هر عید ساز خطبه خوانی
بخوان چون شان از ماه و خورشید / همی از سیم و زر بر دوم او انی
بدان عفت که دانی زهره ام داشت / که هرگز کس نبیند پیشش میانی
برقص آوردمش در بزم عشرت / بشهبانات ... و ... سبحانی
چو گشتم پیر و در دیده ام غم کرد / قدم کوته ولیکن ...
عطارد را که کم اکنون کرده معزول / ز دربانی و شغل پاسبانی
مرا هم عرضه کی خاص است بشنو / که در خلوت بعرض شه رسانی
... فانی پس از سی سال حجت / ... چون آب روانی
زدشت ... و اجدادش ... / گرفتی کیمیای ... یکی نانی
کهی در جشنها خواندی مدایح / کهی در عیدها گفتی تهانی
کنون بر قرده از بیداد گردون / جواد ... از ارباب و خزانی
بجای کیمیای ... یکی لقمش / رسد لیس بر کیمیای رایگانی
حمل تا این ستم با او کند چرخ / چو شد آن حضرت ... شیروانی
بر آنکس کاین ستم بر قدر او است / رسید از هر بلایی ناگهانی
ولی چون ساخت خوش راحت حاصل / که خود فانی شود برق ...
غرض عیش مرا میکن منتظم / بهر نوعی که دانی تا توانی
که ... هم ... تا سحرگاه / ز دولت دولت گردد ستانی
... آدم ... از ماه رویان / رخ از نسل پری تن پرنیانی
بدان ... و کیسو آنوسی / لبان لعل و قامت خیزرانی

خرد گفتا اگر کشف ... حقایق کن بماند / بجز ... شهر ... مسند آرایی
امیر المومنین حیدر ولی ایزد داور / که در بانی درش ... آید ...
شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم ... / برانگیزد ز پنهانی ...
ز مسند ... ابروست او عجب نبود / کند گر ذره خورشیدی ...
سلیمان برادرش ... / خود از وی ...
که داند تا زمام آسمان را باز گرداند / و گر ... اعجاز ...
گدای درگه وی خویش را داند کلیم الله / ... بار خوان ...
اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه / ... خویش ...
بخورشید فلک ... نباید ... / که این ... آن ...
نباید ... طفلی از رحم بیرون / ...
ز فرمانش اگر دوزخ بهشتی رو بگرداند / کسی او را قبول طبع ننماید ...
ز بیم ... جهان جنگ ... / و گر ز عدل وی ...
... عاشقان ... / ز لعل ... باده ...
... / بجز چشم نکویان ...
... / ...
ز ... ذو الفقار ... / و گر ...
از آن چون شمع ... / که از خاک ...
شهنشاها ... / با قلم حقیقت ... شریعت راه ...
چنان افکند بنیاد ... / ... فرمایی
صبا ... مشرق و مغرب ... / ... رسوم ...
از آن رو سایه خورد ... / که خود را ...

هر کو دست همت او در فشان شود — دامان چرخ پر زر و آری کند همی

گوینده را بدینکش اکرم نما بدا — یکبیت چگونه مدح دو عالم نما بدا

وله غزل ایضا

ای بتره زلف درهم ای نافه تاری — کارم از تو درهم روزم از تو تاری

گر نیستی تنم من تا چند گز بپشتی — ور نیستی دل من تا چند بیقراری

کردی سیاه کارم تا کی سفید چشمی — کردی سفید چشم تا کی سیاه کاری

تا رسم روزگارت شد آفتاب پرستی — رسم صنت با روز هر شب ستاره باری

جز تو کدام هندو بر دل زند شبیخون — جز تو کدام جادو بر مه کند سواری

ما را زنه بکنجت از جیبت بسابانی — ابر از نه بمهرت از جیبت برداری

آور زنه چگونه لعبت همی تراشی — مانی نه چگونه صورت همی نگاری

داود گر نه تو با خواجه چو یاری — تا روت گر نه تو بار بهر دات چه باری

کلک تو بدین گر نیستی پس از چه — همواره عنبر تر بر سیم ساده باری

حاجی کرامت هر فرد از خود و دهر او — بر دفتر سعادت بر لوح کامکاری

آن نور چشم بینش وآن رحمت خدا — آن فر آفرینش وآن فیض کردکاری

در مدح محمد شاه ماضی که برمدح و منقبت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب

اگر هر کس نماید عیش را در عید قربانی — کنم من خویش را قربان تو ای عید روحانی

نه ای قربان کنم خویشت همان قربان کنم — از این معنی که در هر شب کنم از دیده [illegible]

نه عید از من ایکان ای کو جان دارم کنم جانی — سهل چو در اکنم قربان که بهرام زمین گردان

[illegible] — اگرم صد بار چون گیسو بگرد و سر بگردانی

[illegible] — چو من اشکی بمغفر نم فرو نم اشکی [illegible]

شهر سیدم از دلبر چون در عاشقی [illegible] — فتنه آن زلف چون عنبر [illegible]

مرا زین تن و زین هستی جز زیان هستی نمی‌زاید — از این ارکان ترکیبی از این طبع هیولانی

چه با سیل ستارم کو هرگز دور ستارم — سیل وددی بدست آرم که سیر عالم ز نیر کرانی

چو از دست ستار ستم نگر دو کار ترکیبم — چو از پیر کو ارم گنبد فانوس چرخ جانی

اگر این هستیا هستی [illegible] مقصود زین هستی — خود این هستی مرین لیسی به هستی باد ارزانی

شوم زین نیستی چاه زنخدان شت آرم — چه دود چون [illegible] کویم لیسی سرا دهانی

کلیس [illegible] اگر با خواجه اعظم — لبالب خنده گوید تنگ دل گشته [illegible]

بلی چون سینه تنگ آید جنون [illegible] — سخنها تنگ تنگ آید ز حکمتها لقانی

محمد الله جواد العزت جلالش نقد دوام — که فرات ای نشان [illegible] زود القاب سلطانی

ابو الفتح محمد شه ملک طینت فلک [illegible] — که در کاخ جلالش ره نیابد فهم [illegible]

اگر نه طفل ابجد خوان چو عزم او بود [illegible] — چرا خم گشته [illegible] چو طفلان دبستانی

شفاعت [illegible] کند الیت [illegible] روز جزا [illegible] — کلاف دارم کز بیر یاد نش [illegible] آلوده دامانی

حدیث از نقد در عهدش [illegible] — نگه کاهی کز [illegible] لیسی نیابد لقا [illegible]

هزاران ره [illegible] — که دوزخ از دهانش باز بندد کام [illegible]

سینه مور [illegible] خورند و مرغ [illegible] — شهود [illegible] علم [illegible]

تو پنداری [illegible] عصا [illegible] سینه [illegible] — که دفع سحر [illegible] گشته ایشکال [illegible]

[illegible] — شد اعد و هم [illegible] شده [illegible]

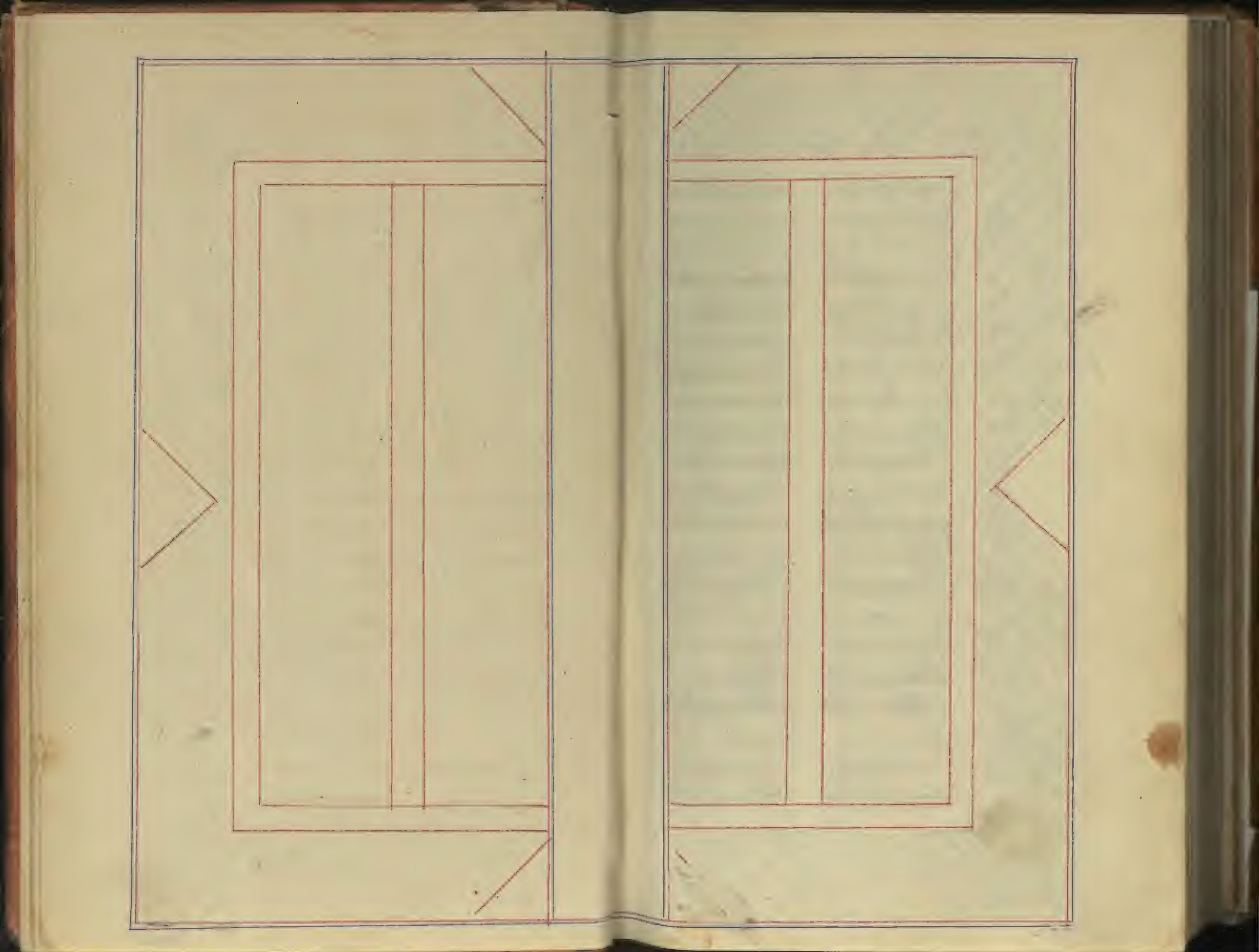
ایات و ملک طینت کی [illegible] — دو گیتی را بدین هیات [illegible]

هر آن دهقان که [illegible] — [illegible] دو صد [illegible]

وله ایضا غزل من طبعه

بهر چه وصف گویم ترا زیبا [illegible] — جمیل تر ز جمالی چو روی [illegible]

صفت کنند نکویان شهر را [illegible] — ترا جمال چنین در صفت نمی‌آیی



مثنویه من بدایع کلامه

الا ای نیوشنده هوشیار
یکی نغز گفت آن مرد هوش دار

بکی لیسی رفت گفت و شنید
که تا آفرینش جهان شد پدید

باندازه وهم خود هر کسی
سخنهای بیهوده راند بسی

چو مرد از خرد ره نداند برون
خرد را شمارد همی رهنمون

گرش از خود راه بیرون بدی
شناسائیش لختی افزون بدی

نه بینی مگر کودک شیرخوار
که بادام و جوزش نهی در کنار

الا پوست بگذاردش در دهان
نداند که مغزش بود در میان

همی خاید آن جوز و بادام را
بناکام رنجه کند کام را

ولیکن پس از یک دو سال دگر
که لختی شود دانشش بیشتر

چو بادام و جوزش نهی در کنار
شود مغز را زان میان خواستار

بشکند از آن پوست را از برون
که تا مغز پیدا شود از درون

تو آن طفل و وهم تو کام تو
زمین و زمان جوز و بادام تو

نه بینی در آن بود پنهانی نغز
همی پوست خائی اگر جای مغز

مگر فیض عشقت شود رهنمون
که تا مغز از پوست آری برون

کس این مغز را باز داند ز پوست
که با خویش دشمن شود بهر دوست

کسی پا گذارد در این دایره
کش از عشق در جان فتد نایره

کسی راز این پرده داند درست
که بی پرده جان برفشاند نخست

تنی گرد و اگر ز نشتر خدای
گر از جان و دل سر نماید فدای

بلند شید از تیغ و تیر و کمان
بپرهیزد از زخم گرز و سنان

ننالد گر از زخم تیر درشت
شود نقش بر گرز خارپشت



ولی اینهمه زجر بلاجو هست | که زخمی که جانان زند زو چو هست
مگر دیده باشی بعشق مجاز | که معشوق با عاشق آید براز
بر دلیش زند لطمه پشت مشت | دلش نرم سازد به زخم درشت
بخندد همی عاشق از زخم یار | کزین زخم زخمی نکوتر بیار
وگر جور بر عاشق نماید ستم | دو چشمش شود خیره و دل دژم
به معشوق زیبا و رشتی کند | بدان خوب رو ساز رشتی کند
پس ای بود زآئین عشق مجاز | زعشق حقیقی توان جست راز
که مشتاق یزدان بلا جو بود | خوشش هست از بلا چون بلا زو بود
بلا هست تخم و ولایت بر | باندازه تخم جزو ثمر
هر آنکس که افزون بلاکش بود | فزون نفز دلش در بلا خوش بود
بلاکش زر است و بلا آتش است | زر پاک بی غش در آتش خوش است
حیات روان در هلاک تن است | از آن رو که جان را بدن دشمن است
نفرساید ار دانه در زیر خاک | نیارد در آخر ثمرهای پاک
عیان روشن است این سخن نزد جمع | گدازنده دل سرفراز است شمع
همان آهن است آنکه انجام کار | بچنگال حیدر شود ذوالفقار
ولیکن از آن پس که آهنگران | زنندش بسر پتکهای گران
اگر خون نگردد غذا در جگر | ز ادراک در مغز نبود اثر
ز آن نطفه است آدمی از نخست | که باید ز جنبش تنش خویش رست
کز اول شود خون بزهدان مام | از آن پس بپا گاهی تمام
ز سنگ است کآخر بجز سنگ کار | شود روشن آئینه دل نواز
ولی سنگ را بلا سود منه | صلابت بود زشتی [illegible]

آهوی چین شیفته چشم او | نرم‌تر از موی تتار پشم او
دنبه او چون کفل گورخر | بلکه بلطافت قدری چرب‌تر
نافه مشک ختنی لنگ او | مغز جهان عطسه‌زن از مشک او
بیخبر از مطبخی آن شیرمست | رسته شد از بند و لب آب جست
تیره بمجلو که خورشید شد | برلب آن منزل نا امید شد
خورشید آرد لبوی تیره روی | لیک ندیدم بره خورشید جوی
لاجرم آن بره آهو خرام | گرد چو در بیشه آهو خرام
چون بره کز گرگ افتد در گریز | هر طرفی آمد در جست و خیز
آخر از بزم ملک شیرگیر | آنکه کند شیران ز آهو اسیر
گرد بدو روی که دلبر که کرد | راست بگو ای بره شیر که کرد
تا که تو را گفت که شیدا شوی | در بر هر گرگ زلیخا شوی
عادت گرگان بهل ای شیرمست | تا نرسد بر تو ز شیران شکست
غفلت خرگوش از سر بهل | همچو پلنگان چه شوی شیردل
شیر ز تو بگذرد از این فکر خام | کاهوی واماند و در آرد بدام
شیر شود صید دو آهوی حسن | روبهکا جز به میا سوی حسن
شیرزنم ای بره شیرمست | شیرزنان را که کند زیردست
آن بره نازک نغز سره | مات شد از آن سخنان یکسره
بار دگر از دو لب نوشخند | خواست که سازد بره را گرگ بند
گفت که ای لیلی وحشی خرام | چشم تو آورده دوان را بدام
چند در این خانه زچرا میکنی | جلوه در این طرفه سرا میکنی
بهر چه زین آشیانه خریده است شاه | تا نبرد کس سوی این خانه راه

کسیر این خانه بهشتی بود — چون تو کنی جا گلشنی بود
گر تو در این خانه غافل مقر — گرچه بهشت است نماید سقر
جنت از آن گشته معذب بسی — زانکه در او هست معذب کسی
هر که بمردم برساند گزند — گرگشن وان گرچه بود گوسفند
ای دل از معنی هر قصه — گوش کر با ببری حصه
مقصدم از این قصه بند یکی ره — صحبت بانو و سرا و بره
بانو روحت و سرا روزگار — بره همان سیرت ناسازگار
جا چه کند سیرت بد در بدن — روح که برد بضرورت ز تن
گوش کر از سیرت بد وارهی — تا بسرا ابدی با نفی
هر که بجان سیرت بد ترک کرد — صحبت نیکان جهان درک کرد

شرح حالات مرحوم حکیم قاآنی من البدایة

الی النهایة

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

هو الفاضل النحریر و العالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضایل حبیب الله القاآنی ذکر فضایل و صیت فضایل در نواحی بلدان و اقطار امصار بمثابه ایست که هر دو روی زمین را چون احاطه افلاک بر کره خاک فرو گرفته عربیه فسار مسیر الشمس فی کل بلدة و هبت هبوب الریح فی البر و البحر باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی که زبان بشعر پارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمندی بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نازاد و در روزگار دیگر از عدم بوجود و از غیب بشهود آورده شعرا از تغزل و تشبیب و مدیح و نسیب در حسن ایجاز و متانت صد در و اعجاز بطور دیگر رود که هر یک بسوی بود و علما از تمیز و تبیان بیان را بر خلاف اسلاف بوضعی خوش و روشی نازک و طرزی نیکو نهاده و مسلکی دیگر پیش گرفت که این آیین مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر بسته دانان از دست نیاید عربیه فالنثر مثل ابتسام الروض عن زهر و النظم یحکی جمان البحر او درر در سن هشت سالگی از بعد مرحوم میرزا ابو الحسن که متخلص

ایالت او در مملکت خراسان بود داشتند که میرزا محمد تقی از فرط کمال فارس در این یتیم که مام ایام مانند او را عقیم و خود چون بحر زخار از هر موجی هزار دانه شاهوار و لؤلؤی آبدار از طرایف بدیع معانی و ظرایف بیان بکنار میریزد و در کنار این دیار قهار ده شاهزاده اعظم در دم با احضار بشارت فرمود و پس از ادراک سعادت حضور موجب ظهور نهایت ادراک در همان خوردسالی در جرگه همه سالکان و بشرف ملازمت بزم خاص خاص یافت و از محاورات ستوده و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانه روز بعد از تقیید فراغ و یاری دماغ خاطر بممارست و مباحث در هر فن گماشتی و دقیقه را باجمال و تفصیل نگذاشتی تا آنکه رنجها برد و گوششها کرد و جزئی نگذشت در زمانی اندک در قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقایق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلایل احکام و براهین حکمت و فواید کلام و فصول فقه و حجج اصول تبحر کامل یافت پس از آن شروع نمود در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چنانکه در نظم و نثر دری و تازی دانا و بصیر بود و تازی نیز توانا و خبیر گشت با سلوک زبان اعراب حاضر و بادیه حجاز و ابادی را از گفتش امتیازی نبود فی کمال الضبط و در کلمات ترک در ربط با اشعار فصحای بزرگ آن طایفه کوشیدن گرفت و چشم از دانش و آسوده گی پوشیدن تا کرد این بهره نیز کفی یافت او وارث است و دهقانی ناامیدی عربیه و اذا یحی الفضایل اصبحت ایتامها مشتغفة و الناس من ایتامها با انجمن ده وانه مسائل مجمل عمر از هنر و کمال گشت و علو جاه و منزلت و دورت اجتماع اسباب معالی و جلال اوشد تا آنکه در قضایای وقت شاهزاده راه پیش آورد و بدرگاه تختگاه کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل و خدیو دریا دل ابو النصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در بابه سریر اعلا هنگام با بر در حق بارزه لختی از بشر برخی از فضایل و خصایل حکیم کرد و تشویق خاطر

اوان عرف را جهان آرا تربیت جمعی از مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش
خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام اهل انگلستان خاصه فرمنه اند و ایام
زیاد رفت حکیم بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری رفتار کند و بنای وسیع
الفضای هنر را بارکان اربع زبانهای چهارگونه استوار نماید یکی از دو لندن زمان
و استادان خط فرانسه را گفت تدریسش را اختیار نمود پس تلمیذش را اختیار
اندک زمانی عرف همت بر آن گماشت و هم خود را واحد ساخت تا این یک لهجه را
نیز با آن سه زبان دیگر نسبت آن را در ترجمه و مکاتبه و تکلم و محاوره اربعه
متناسب کرد و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر تغییر صورت و لباس
رفع شبهه و التباس نشد کس واقف از آن نمیگشت که گوینده پارسی است یا پارسی
عربیه یرمی عاجلا و لحاظ فکانما ابی الله ان یخفی علیه الغیب
و خصایلی که حکیم را علاوه برین فضایل بود نامحصور است و تعدادش غیر میسر و نامقدور
از آنجمله در آداب فصاحت و اطوار معاشرت خوی نیک و طرزی خوش داشت
درست و رفتاری مطبوع و محاوره شیرین و محاضره دلکش و خلق حسن و فطرتی
پاک و همتی بلند داشت و هرچه از روشها که پیرایه مردی و منشها که سرمایه ادب
در وجود خویش جمع کرده خیرخواه خلق و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش
با اکابر و زیردستان تواضع در خور نمودی و با ادانی و اقاصی اسلوب
سلوک خویش را باعتدال رعایت کردی مایه الفت احباب بود و رشته الفت
اصحاب را ربطه رعایت میگشت و در واسطه سعایت عربیه الخیر یبقی
و ان طال الزمان به و الشر اخبث ما اوعیت من زاد از نوادر مجموعه
تاریخ و ادب و امثال سایره مابین عجم و عرب و نکات لطیفه و لطایف ظریفه
و کلمات قصار و قصص با اختصار جدا هزلا نظما نثرا عربیا فارسیا

و منطوقه الاسماء تنزل من السماء عقاب حذر انسات کانما بلد و سماء
للنازلین تمثل حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار
امیر کبیر معزی که مدون نشده و بعد از وفاتش یتیم ماند شعر که زهره بر چرخ
دو یتیم آید ننگفت است . در ماتم طبع طرب افزای معزی . که حسرت دریا
بینمش چو یتیمان . بنشسته عطارد بعزای معزی . و از صد هزار حجا و ز
قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم از ده هزار بیت که مدون
موجود و مابقی یتیم و مفقود است و همین رسایل بسیار و اخوانیات بیشمار
که باقتضای وقت از برای اخلاء املاء و در نشر آن دقت کرده و قدر رقمی نموده
با دیباچه‌ها کتبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و دیباچه‌ش را آرزو
خواسته آمد و حکیم عربیه من کل لفظ کنظم الدر مخترع . و کل معنی کنفث
السحر مبتکر مرتب و تمام رؤس مسائل آن را باسلوب براعت و براعت و کمال
فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش و طرزی نیکو ذکر کرده و از آغاز تا انجام
آورده آنها نیز مانند اوصاف حضایل و فضایل حکیم در اطراف بلاد و افواه
عباد منتشر و جمع در دیوان و ثبت دفتر نیست و چون حکیم همیشه در آن اندیشه
بود که ناقدی بصیر و دانشمند خبیر که معیار صناعت فضل داند و جوهر بضاعت
هنر شناسد بدست آرد که جالس مجلس اهل فضل باشد و مورد عوارف
حضرتش مرجع افاضل باشد و ملجاء معارف عربیه انما اثبت حفظ مجلسه
اخو وطن مرحبا فضلا افضالا و طرح بذیل عنایتش تنگ جوید و بظل
حمایتش پناه برد تا از ریح دور سپهر آسوده و از نوایب دهر ایمن بوده روزگار
بگذارند فی الحال قصیده فریده مسمط که بدان روش مسلط بود و خوشتر
از سایر انواع سخن میبرد و در قامه ذات و مدایح صفات و مآثر کرم

بل

دین پناه عربیه ملک دعت بمکانها یا من حتی الحون علی الایام بشرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روزها که بسعادت حضور مبارک سپر افتخار ش آسمان سا بود و با استبشار کردون کرا در ضمن عرض مطالب مبتغی بهای مناسب محاسن اشعار و اوصاف ابکار حکیم را معروض رای المیمون الهی داشت و بر سوق لوشته مبالغی میکرد چون خاطر صفا مظاهر شاهنشاه بیرا و در رایش شاهزاده و تمام بود و هیچ عرض را محول برغرض نفرمود تفضیل حکیم بیرا دیا و ترجیحش بر فضلا در پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل یافت بطوریکه اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای مضامین ظریف شعر خوش فرمودی حکیم بعز بار و شرف حضور اختصاص یافتی و بلبلی چند از آن اشعار دلپذیر افکار شور انگیز بی نظیر کر سطری نمک جراحت دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن شایسته بود و کرشمه عربیه قرطه عربیه مصراع شعر علی قطان من حزن بعود بالحال افراحا و ینقلبا کو به بلبل سرودی چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر مقدس میگشت که گویا در آن سرود های با رونق دماغ و هوش را اثر بوی عبیر عنبر تقریب ساخته و خواص مفرح یاقوت بوده است نهاده اند عربیه الذهن الصهباء بالماء ممتزج واحسن من تیسیر بلقاه معلم و پیوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و توفیر و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از تمامت مشاهیر ادبا و اکابر فضلا مزید مراحم اختصاص تعظیم یافت و ارباب هوا و صنایع بر روی او گشوده و هر سوی شایسته رش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه بحکم یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب بدر اقبال این دولت بلا زوال که جاوید آن مصون از آفت عین الکمال باد طالع ولوز خشش

الترجمه صدر الصدور من علا امره فجاوز العیوق و المنبر بیارست و در ذیل دست صدارت و حضیض صدر وزارت انشاء نموده با تحقیق امانی و انجاح آمال و خلاع فاخره و صلات متکاثره معاود میشود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده بر رفاه عیش و فراق اقبال فراغبال بود و آناً فآناً بر عنایت شاهزاده نسبت بدوی افزود تا سال هزار و دویست و هفتاد که بدرود جهان فانی نمود عالمی را از فضل خالی نهاده ها

کتبه

دفتر

فی

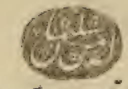
الکتاب

فی

لعوض

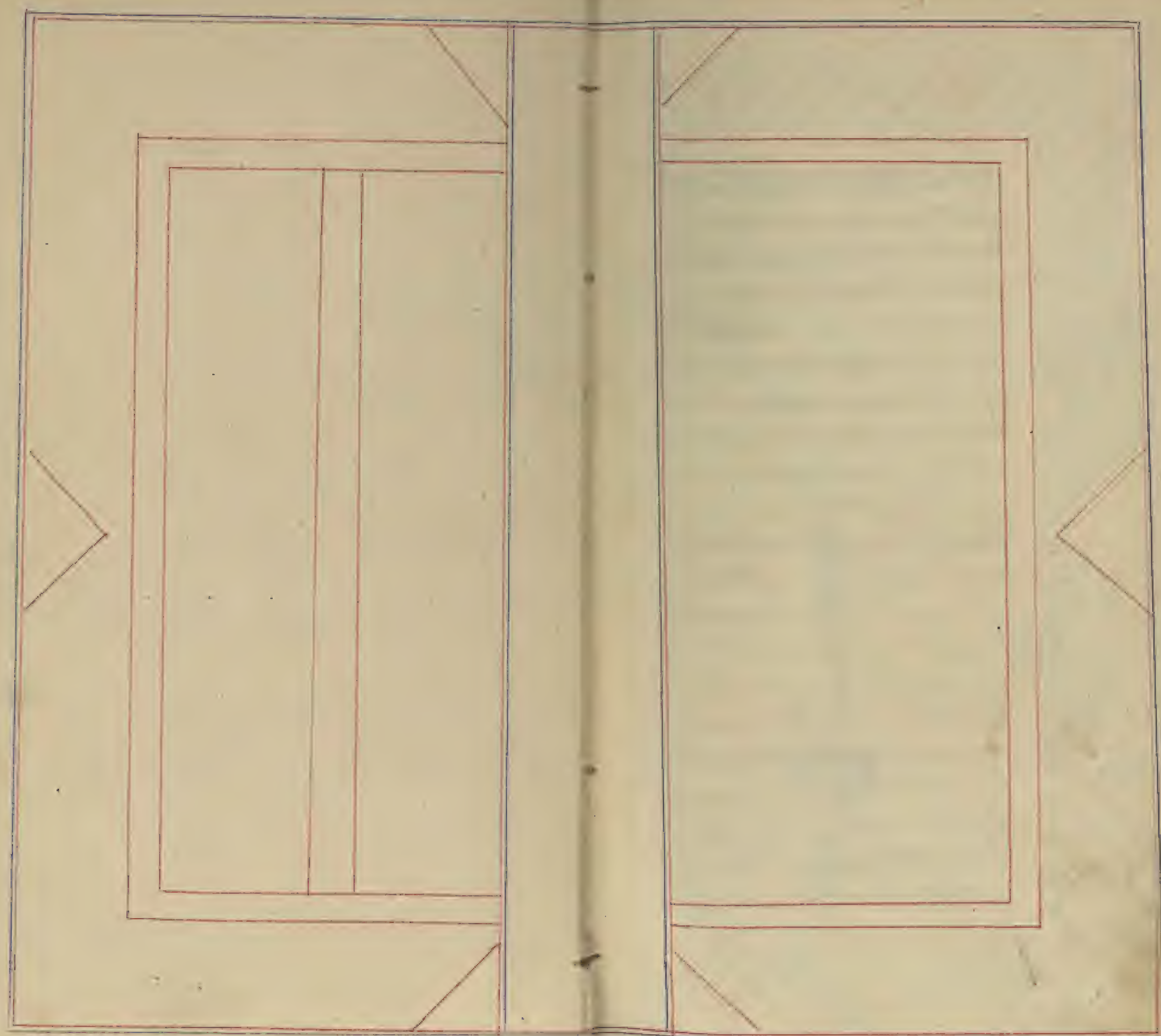
۱۲

۸



ورق ۳۳ ورق	۱۱ ورق عم ۸	۱۰ ورق ۸.۴	جدورق ۲۰ ۴۴	تا ورق ۴۴ ۹

جمله کتاب بیست و چهار هزار و یکصد و پنجاه بیت است



یادگار است از [illegible] علی [illegible] معاصر

در روز چهارشنبه ۱۷ دی ماه ۱۳۳۲

در منزل آقای انجم الممالک در دانشکده فنی

استاد [illegible] یادداشت

[illegible]
سنه ۱۲۴۷ [illegible] محرم [illegible]
[illegible] روز [illegible] شنبه [illegible]
[illegible] ۹۹ در منزل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شد
۴۷
[illegible]



